

نام کتاب : طواف و عشق

نویسنده : امیدوار کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



نویسنده : امیدوار

www.98iA.Com



طواف و عشق

نویسنده: امیدوار



طواف
و
عشق

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

طواف و عشق

میان طواف خانه ات
جایی که من بودم و تو بودی و یک دنیا سکوت
چه ناشیانه دل را باختم
جایی بین صفا و مروه ات
دل سپردم به یک نگاه
دویدم و نرسیدم
مرا به خود خواندی تا این گونه پایبندم کنی؟
نمی دانم.
شاید هم شرط مهمان نوازیست این بود
من عاشق شدم
دل دادم
جایی که سنگ می زنند شیطان را تا براندش از خود
نگاهم شیطان شد و در پی لیلایی دوید
که مجنون وار مجنونم کرد
شیرین شد و چون فرهاد
که نه بیستون
تمام باورهایم را به تیشه ی عشق کندم
طواف می کنم این بار
ضریح نگاهی را که در طواف عشق
این گونه
عاشقم کرد.
(رز صورتی)

فصل اول

پنجره ماشین را پایین داد و هوای بهاری را به کام کشید، مطبوع و لذت بخش بود. به محض رسیدن به چهارراه چراغ قرمز شد. اجبار به ایستادن بود. ناچار ترمز کرد. هنوز درست متوقف نشده بود که صدای بچه گانه پسری از پنجره او را مخاطب قرار داد:

- آقا گل، گل می خرید؟

به سر تا پای او نگاهی کرد. هنوز سنی نداشت. حدود نه ساله به نظر می رسید. وقت بازی کردنش بود، اما گل می خواست چه کار؟ خم شد و به محتویات داشبورد نظری انداخت. همه شکلات تلخ، از مزه آن ها خوشش می آمد. لعنتی یک شکلات بچه گانه هم آن جا پیدا نمی شد. اگر هدیه آن جا بود کلی سرش غر می زد که: «آخه شکلات هم تلخ می شه؟! مزه شکلات به شیرینیشه. از دست تو که هیچ کارت به آدمیزاد نرفته!»

لبخندی زد. آهان، حالا یادش افتاد. سریع از کیفش یک بسته نسبتا بزرگ درازه بیرون کشید و به طرف بچه گرفت. هر چند آن را برای آیسل گرفته بود، ولی او از این چیزها زیاد داشت.

- بیا آقا پسر.

و همراه آن یک اسکناس هم به دستش داد. پسر به زور می خواست چند شاخه گل به او بدهد، اما قبول نکرد. نگاهش به سمت تایم چراغ قرمز کشیده شد. کلاج، دنده، آماده ی حرکت و گاز. اولین ماشینی بود که حرکت کرد. این قدر بدش می آمد از راننده هایی که پشت چراغ می خوابند!

وارد حیاط شد. اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد 206 آلبالویی هدیه بود. لبخندی زد و به سمت خانه رفت. هنوز در را باز نکرده بود که آیسل با سر و صدا وارد حیاط شد و به آغوشش پرید.

- دایی دایی، کمک کمک!

و سرش را محکم میان سینه اش پنهان کرد. هر چه سعی نمود تا او را از خود جدا کند نتوانست. در حالی که موهایش را می بوسید داخل رفت. هدیه جلو آمد و با حرص سعی کرد تا آیسل را از آغوشش بگیرد.

- هومن بدش به من.

هومن بچه را محکم تر گرفت و پرسید:

- چی شده؟

- هیچی، ماما تو حمومه می خوام آیسل رو هم بدم حمومش کنه.

هومن لبخندی زد و گفت:

- سلام!

هدیه هم خندید و گفت:

- سلام، خسته نباشی. حالا بده آیسل رو.

آیسل با لجاجت گفت:

- من حموم نمی لم.

هدیه با عصبانیت بچه را از آغوش هومن بیرون کشید و به طرف حمام برد. هومن از همان جا بلند گفت:

- آیسل اگه بچه خوبی باشی می دم تو لپ تاپم نقاشی بکشی.

آیسل فرصت طلبانه گفت:

- می دی گوسیت لو هم بازی کنم؟!

هومن سری تکان داد و با خنده گفت:

- آره می دم. ای شیطون!

و به اتاقش رفت. تازه لباس عوض کرده بود که هدیه با تقه ی کوچکی که به در زد وارد اتاقش شد.

- از احوالات داداش ما چه خبر؟

- ممنون، خوبم.

هدیه کمی منتظر شد و سپس بی تعارف روی تخت نشست.

- ا، تو نمی خوای چیزی بگی؟

- چی مثلا؟

- احوالپرسی. دلم برات تنگ شده ای، چیزی، تو این مایه ها دیگه!

هومن با خنده گفت:

- اصلا مگه تو اجازه می دی دل ادم برات تنگ بشه؟! هر روز هر روز این جایی! نمی دونم این رضای بیچاره برای چی زن گرفته؟! مردا همه یه

بار روز عروسی زنشون رو از خونه پدر زن می برند خونه خودشون، اما این طفلک هر شب عروسیش رو می بره خونش، صبح که می شه دوباره

این جایی! خودمونیم ها، عین کش می مونی! تا ولت می کنند برمی گردی سر جای اول!

هدیه با عصبانیت بالشت را از روی تخت برداشت و به سر و کله ی هومن کوبید و هومن بدون این که درصدد تلافی باشد، با حوصله و خندان

بالشت را از دست هدیه بیرون کشید.

- حرف حق تلخه خب!

- یعنی من تو رو می کشم.

و با این حرف به طرف برادرش حمله کرد. بعد از این که از جنگ تن به تن خسته شدند هر دو نفس نفس زنان روی تخت نشستند. هدیه گفت:

- هومن؟

- هان؟

- هان نه و بله. کی بزرگ می شی تو؟!

- بله؟ خواهر بزرگه!

هدیه و هومن فقط یازده ماه با هم تفاوت سنی داشتند، اما همین یازده ماه هم کافی بود که هدیه همیشه احساس بزرگی کند. از بچگی با هم

دوستان خوبی بودند. بعد از ازدواج هدیه هم با حضور دایمی او این احساس چندان تغییری نکرده بود، با این تفاوت که حال او یک دختر بچه سه ساله شیرین و خوردنی داشت که هومن از دیدنش هیچ وقت سیر نمی شد.

شوهر او رضا هم مرد خوب و سنگین و با حوصله ای بود که تقریباً به هر ساز زنش می رقصید. نه این که توان مقابله نداشته باشد، نه، بلکه علاقه اش به هدیه او را چنین مطیع ساخته بود. هر چند هدیه هم حد و حدود خود را می دانست.

- هومن؟ نمی خوای یکم نرمش نشون بدی؟

- هدیه خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

- برادر من دیگه سنی ازت گذشته. داری کم کم سی و پنج ساله می شی. آخه تا کی می خوای این جواری زندگی کنی؟

هومن کلافه دستی به موهای خود کشید و گفت:

- هدیه به خدا خسته ام، روز بدی داشتم.

- تو که همیشه ی خدا خسته ای! پس کی دو کلوم حرف حساب می شه باهات زد آخه؟!

- حرف حساب!

خنده پر از غیضی کرد و ادامه داد:

- شکر خدا من که هر روز دارم حرف حساب می شنوم، اون هم از دوست و آشنا و فامیل و دیگه هر کسی که دستتون بهش می رسه.

- هومن جان، برادر من، از خر شیطون بیا پایین. به خدا مامان داره از دستت پیر می شه.

- پیری یه فرایند طبیعی، ربطی هم به من نداره. تازه، مگه من چمه؟ دارم زندگی می کنم خب!

هدیه با لحنی ملایم گفت:

- عزیزم به این هم می گی زندگی؟ هر روز می ری مطب و بعد بیمارستان و بعد این اتاقت. این همه چیزی هست که از زندگی می خوای؟

هومن شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بگو ببینم، مثلاً شما چه کاری تو زندگی می کنید که من عقب موندم؟ همه ی زندگی که ازدواج نیست! نمی خوام، نمی خوام زن بگیرم، مگه زوره؟!

- آره همه ی زندگی ازدواج نیست، ولی نصف زندگی ازدواجه و آرامش و لذتی که به همراه داره. آخه درد تو چیه؟

هومن شقیقه هایش را فشرد و گفت:

- تو که درد منو می دونی!

- نمی خوای تمومش کنی؟

- نه، نمی خوام یکی رو بدبخت کنم.

- تو توانایی خوشبخت کردن یه نفر رو داری من می شناسمت.

- داری اشتباه می کنی.

زنگ حمام نشان دهنده این بود که هدیه باید برای گرفتن آیسل به حمام برود. قبل از این که حرف هومن تمام شود هدیه از جا برخاست و به

طرف در رفت. در همین حین گفت:

- راستی، آقای کمالی زنگ زده بود. گفت که سه شنبه جلسه توجیهی دارند تو مسجد امام رضا. گفت بهت بگم حتما باید تو هم باشی.

هومن ابرویی بالا داد و گفت:

- من که اولین بارم نیست می رم حج، فکر نمی کنم نیاز به رفتن باشه.

- ولی آقای کمالی تاکید کرد که حتما باید تو هم باشی و گفت کار واجبی باهات داره!

هومن متعجب نگاهی کرد و چیزی نگفت. هدیه آهی کشید و گفت:

- مامان نذر کرده بود که این بار با خانومت بری مکه.

و با این حرف اتاق را ترک کرد. هومن خود را روی تخت پرت کرد و به خیالش اجازه پرواز داد.

از بیست و پنج سالگی همین بساط را داشت مادر و خواهرش اصرار داشتند که دختر خوبی برایش در نظر بگیرند و بساط عروسی اش را به محض فارغ التحصیل شدن بر پا کنند؛ اما هومن چیزی غیر از این را می خواست از نظر او ازدواج حتما باید بر پایه عشق بنا می شد.

پسری بود خوش قد و قامت، اجتماعی و دارای استعداد فراوان در به دست آوردن دوست های زیاد. در خانواده ی نسبتاً مذهبی به دنیا آمده بود. پدرش حاج آقا هادی رستگار یک بازاری خوش نام بود و مادرش معصومه خانوم در بین در و همسایه، دوست و آشنا برو بیایی برای خودش داشت. با رضایت پدرش مادر در کارهای خیر دست داشت و با این که خانه دار بود، ولی بیشتر از خیلی ها مورد احترام و توجه دیگران قرار می گرفت. تنها خواهرش هدیه، بیش از ده سال می شد که ازدواج کرده بود. دبیر زبان بوده و دخترش، آیسل، دوست داشتنی ترین موجود روی زمین برای هومن بود. تنها غم این پدر و مادر ازدواج نکردن پسرشان بود.

هومن غلطي زد و حرف سال ها پیش خود را مرور کرد:

- مادر من، اگه من بخوام روزی ازدواج کنم همسرم رو خودم انتخاب خواهم کرد. من از ازدواج های سنتی خوشم نمیاد. من باید یه مدتی دختری رو بشناسم بعد باهاش ازدواج کنم. اصلاً ببینم از اخلاقش رفتارش حرف زدناش خوشم میاد، یا نه. و حرف مادر این بود که:

- باشه، من هم حرفی ندارم که. این همه دختر دور و برت هست تو فامیل در و همسایه، حتی هم دانشگاهیات. خب یکی رو انتخاب کن دیگه. اما مشکل این جا بود که او از ازدواج های فامیلی خوشش نمی آمد و در دانشگاهش هم که ابداء. عمراً یکی از دختران لوس و ننری را که از صبح تا شب به بهانه نوع شغل و حرفه شان با ده نفر لاس می زدند آدم حساب می کرد. با آن غرور و کم توجهی اش به جنس مونث، این قدر کشته مرده داشت که بیا و ببین و بدی جریان این جا بود که خود نیز از این همه محبوبیت اطلاع داشت و طاقچه بالا می گذاشت.

خوب به خاطر داشت. تازه می خواست دکترای عمومیش را بگیرد و داشت خود را برای شرکت در آزمون تخصصی آماده می کرد که...

یک روز جمعه ای با دوستانش قرار کوه گذاشتند. روز خوبی بود. هوای مطبوع و دلچسب کوه همه شان را به وجد آورده بود. چهار برابر همیشه صبحانه تناول کرده بودند، چرا که هر چهار نفر برای بقیه هم صبحانه آورده بودند و نباید حیف و میل می شد!

تا نزدیکی های ظهر خوش گذراندند و سرخوش و سرحال قصد برگشت کردند. تا نیمه های کوه پایین آمده بودند که متوجه حضور چند دختر

شدند که با فاصله ی کمی از آن ها حرکت می کردند.

طبق معمول همیشه عرفان دوست صمیمی اش با دیدن دو دختر چشمانش برق زد و چند گام جلوتر رفت و از همان جا با صدای نسبتا بلندی گفت:

- بچه ها، نعمت های خدا رو دارید می بینید. اصلا آدم تا کوه نیاد نمی تونه به عظمت خدا پی ببره.

و نگاهی به دخترها انداخت و گفت:

- مگه نه؟!

دخترها خنده ای کردند و کمی سرعت گرفتند.

دو دقیقه نگذشته بود که یکی از دخترها ایستاد و خم شد تا بند کتانی اش را ببندد و برای همین کوله خود را زمین گذاشت. عرفان هم که سرش درد می کرد برای این اتفاقات پیش رفت و گفت:

- اگه سنگینه بده کمکت کنم.

دختر نیم نگاهی به عرفان انداخت و گفت:

- برو به عمه ات کمک کن.

عرفان با خنده گفت:

- به عمم هم به اندازه کافی کمک کردم. حالا نوبتی هم باشه نوبت توست!

دختر بلند شد و راه افتاد. عرفان ایستاده بود. همین که به نزدیکی اش رسیدند، هومن با ناراحتی گفت:

- عرفان تو نمی خوای از این کارات دست برداری؟!

- نه، اصلا تفریح و گردش به همین چیزاش قشنگه. هومن تو دیگه زیادی پاستوریزه ای!

عرفان پسر خوبی بود. از دوران راهنمایی با هم بودند، اما در دبیرستان هر یک دنبال علاقه خود رفت و در آن زمان تازه مدرک معماری ارشدش را گرفته بود و درصدد باز کردن شرکتی برای خود بود. عرفان با لحن شادی بلندتر، جوری که جلویی ها به خوبی بشنوند، گفت:

- به هر حال من پشت سرتونم کمک لازم داشتید در خدمتم.

و با این حرف دوباره گامی به آن ها نزدیک تر شد. راه در آن قسمت کمی تنگ تر شده بود و دو نفر دو نفر امکان عبور وجود داشت. همان دختر برگشت تا جواب تندی به عرفان بدهد که یک مرتبه پایش سر خورد. جیغ کوتاهی کشید و برای این که زمین نیفتد در لحظه آخر به بازوی دوستش چنگ زد و از آن جایی که این یک عکس العمل آنی بود هر دو به زمین افتادند.

شیب نسبتا تندی بود. دختر اولی برای جلوگیری از سر خوردن دستش را به صخره کناری گرفت. موقعیت خطرناکی بود. عرفان که تقریبا نزدیکشان بود سریع جلو رفت و کمر اولی و بازوی دومی را چنگ زد و بدین ترتیب هر دو را از سقوط احتمالی نجات داد.

هومن و علی و منصور هم جلوتر رفتند و در نهایت با احتیاط توانستند چند متری جلوتر رفته و مکان صاف و امنی را برای ایستادن پیدا کنند. به محض ایستادن عرفان دم گوش هومن گفت:

- حال کردی دو تا دو تا دارم نجات می دم ها!

هومن بدون حرف فقط چپ چپ نگاهش کرد. عرفان ابرویی بالا انداخت و به طرف دخترها رفت. دختر اولی دست راستش را گرفته و از درد به خود می پیچید. کف دست و بازویش بدجور ساییده شده بود و دختر دومی هم مچ پایش به شدت درد می کرد. عرفان سر بلند کرد و رو به هومن گفت:

- بیا ببین چی شده.

و رو به دخترها گفت:

- این رفیق ما پزشکه.

هومن نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت. نخست سراغ دختر دومی رفت که صدای ناله اش بلندتر بود. مچ پایش کمی متورم شده بود، ولی زخمی در کار نبود. نمی توانست نظری بدهد، نیاز به رادیولوژی داشت. با این همه پماد مسکنی از جعبه کمک های اولیه اش بیرون کشید و به ملایمت به روی پای او مالید و گفت:

- سعی کن موقع راه رفتن رو این پات فشار نیاری. حتما هم باید یه عکس ازش بگیری.

و با این حرف از جا برخاست و سراغ دختر اولی رفت. به آرامی بازوی او را در دست گرفت. متاسفانه زخم بدی بود. کل کف دستش به اضافه ی بخشی از ساعدش خون ریزی داشت. هومن با نگرانی گفت:

- انگشتات رو تگون بده ببینم.

دختر به آهستگی انگشتانش را تکان داد. هومن گفت:

- خوبه. الان زخمت رو می بندم، بعد می ریم بیمارستان. حتما برای تو هم یه عکس از دستت احتیاج هست.

هومن بتادین را بیرون کشید و روی زخمش ریخت. سوزش غیر قابل تحمل آن موجب شد تا دختر دستش را پیش برده و مچ دست هومن را بگیرد تا مانع ادامه کارش شود و هومن برای اولین بار سر بلند کرد و با اخم در چشمان دخترک نگریست.

لعنتی چه چشمانی داشت. درشت و آهویی، مشکی به رنگ شب. سریع چشم از او گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. دختر سومی ایستاده بود و با چشمانی گریان به آن ها می نگریست. هومن گفت:

- بیا دستش رو بگیر زخمش رو بندم.

دختر باشه ای گفت و جلوتر آمد.

- شیدا دستت رو بده به من.

هومن روی زخمش را ضدعفونی کرده و پماد مالید. سپس به طور موقت آن را پانسمان نمود و در همین حال پرسید:

- کی واکسن کزاز زدی؟

شیدا در حالی که هنوز درد داشت با صدایی شبیه ناله گفت:

- نمی دونم.

- اگه فکر می کنی بیش از ده سال هست باید حتما یه واکسن کزاز تزریق کنی.

- یادم نیست، نمی دونم کی زدم!

- خیلی خب. به محض رسیدن به بیمارستان یادت باشه این موضوع رو به عوامل تذکر بدی.
- باشه.

شیدا به کمک دوستش که مهسا نام داشت از جا برخاست. مهسا گفت:

- اگه تو می تونی راه بری من برم کمک نیاز.

- آره می تونم.

مهسا به طرف نیاز رفت و زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد. و بالاخره عرفان به آرزویش رسید و کوله شیدا و نیاز را برداشت. به طرف هومن رفت و آرام گفت:

- دیدی چه نونی گذاشتم تو دامنِت دیگه.

هومن چشم غره ای به او رفت و گفت:

- عرفان نذار دهنم باز بشه که هر چی می کشیم از دست تو می کشیم!

عرفان با خنده گفت:

- ببین عوضی گرفتی. برو برای جلویی ها چشم و ابرو بیا. من که همین طوری کشته مردت هستم. آخ! عجب خربیتی کردم رفتم ریاضی خوندم. الان فهمیدم که چه قدر رشته تو به درد بخوره!

هومن هم خنده اش گرفته بود. با آرنجش به پهلوی عرفان زد و گفت:

- خاک بر اون سر منحرفت!

به پای کوه رسیده بودند که هومن از دخترها پرسید:

- ماشین دارید؟

- نه!

- اگه خواستید ماشین من نزدیکه. بیااید می برمتون بیمارستان. اگه هم نخواستید که باید تا دم جاده پیاده برید.

شیدا رو به هومن گفت:

- درست نیست بیش از این مزاحمتون بشیم.

- مزاحمتی نیست، سر مسیر برام. بفرمایید.

و به طرف عرفان برگشت و گفت:

- بچه ها رو هم تو برسون. فعلا خداحافظ.

عرفان نگاه پر از شیطنتی به او انداخت و خود را برای این که ماشین آورده بود هزار بار لعنت کرد.

آیسل در اتاقش را بدون در زدن باز کرده به داخل اتاق پرید.

- دایی، گوسیت لو بده!

هومن نگاهی به او انداخت. برخاست نشست و آیسل را به آغوش کشید.

- بیا ببینم. خوشگل دایی چی کار می کنه؟ نگاه لپاش را چه تمیز هم شد!

و با این حرف بوسه محکمی به صورتش زد. آیسل با بی قراری گفت:

- گوسیت لو می خوام.

هومن با حوصله گفت:

- اول بیا بریم یه نقاشی خوشگل تو لپ تاپ بکشیم.

آیسل با بی قراری خود را تکان داد و گفت:

- نه من اول می خوام تو لو مانه (معاینه) کنم.

- آخه بچه اون که مال بازی نیست! من برای خودت از اون اسباب بازیاش خریدم که.

آیسل با بد اخلاقی گفت:

- اون صدای بوم بوم نمی ده، دوشش ندالم. خودت گفتی می دی.

هومن خندید و خم شد و از داخل کیفش گوشی معاینه را بیرون کشید و گفت:

- همین یک بار. اون هم فقط این جا پیش خودم بازی می کنی، خب؟

- باشه.

آیسل با خوشحالی گوشی را گرفته و خیلی حرفه ای آن را به گوش هایش گذاشت و رو به هومن گفت:

- خب، حالا می خوام مانت کنم!

هومن سری تکان داد و گفت:

- باشه، بیا معاینه کن.

آیسل لبانش را غنچه کرد و گفت:

- این طولی نمی شه که! باید دلاز بکشی، مباحتم بدی بالا!

- حالا نمی شه همین طوری معاینه کنی؟

آیسل پای خود را زمین کوبید و گفت:

- ن... نمی... سه!

هومن خوب می دانست از عهده این فسقلی بر نمی آید، برای همین دوباره دراز کشید و بلوزش را هم بالا کشید. آیسل حسابی ذوق کرده بود و

گوشی را روی شکمش قرار داد. هومن دست کوچک آیسل را گرفته گفت:

- ببین، قلبم این جاست. همون که بوم بوم صدا می ده.

آیسل با اخم گفت:

- خودم بلدم. تازه مگه قلب تو پیس خودته؟

- خب پس باید پیش کی باشه؟

- قلب بابای من پیس مامانیمه!

- یعنی چی؟

- بابام خودش به مامانیم گفت قلب من همیشه پیس توهه!

هومن یک مرتبه زد زیر خنده و آیسل را بغل کرد و بوسید. آیسل خود را کنار کشید و گفت:

- ا، بذالم زمین. می خوام به صدای بوم بوم گوس بدم.

هومن او را زمین گذاشت و به حرکات ظریف و با مزه اش خیره شد. دستان کوچکش که به تنش می خورد قلقلکش می آمد. طاقتش طاق شد و

از جا برخاست و محکم محکم به آغوشش کشید و چند باری به بالا پرتابش کرد. آیسل از شدت هیجان می خندید و ریشه می رفت.

آقای کمالی مدیر کاروان و از دوستان پدرش بود. هومن اولین بار که به سفر حج عمره ثبت نام نمود با او همسفر گردید و از آن جایی که جوان

مقبولی بود، آقای کمالی از او خوشش آمده و برای همین در سفرش به حج تمتع او را به عنوان پزشک کاروان انتخاب نموده و همراه برده بود.

سفر اولش به مکه در بدترین شرایط روحی اش صورت گرفته بود. تجربه زیارت خانه خدا برایش عالمی داشت.

کلا از سفر خوشش می آمد. اکثر شهرهای ایران را گشته بود. از اهواز و شیراز و کرمانشاه گرفته، تا مشهد و شهرهای شمالی و علاوه بر آن

سفرهایی نیز به کشورهای خارجی داشت. ترکیه، دبی، آذربایجان، مالزی، سنگاپور، سوریه و... .

به قول عرفان: «زن نداشتن همین است. آدم نمی داند پولش را کجا خرج کند!»

اما هومن احساسی را که در خانه خدا تجربه کرده بود، در هیچ جای دیگر نیافته بود، احساس لطیف آرامش. احساس نزدیک بودن به معبود.

رسیدن به نقطه شروع. جایی که تو هستی و خدا هست، نه که خدا همه جا نباشد، این انسان است که همواره با خدا نیست، ولی آن جا را از دنیا،

حس قشنگیست بودن. بودن و همراه شدن در همان هفت مرتبه گشتن و به یاد آوردن هفت طبقه ی آسمان. تشکیل هستی در هفت روز، هفت

بار.

این دلایل کافی بود تا بار دیگر قصد این سفر کند.

فصل دوم

روز سه شنبه برای جلسه توجیهی حج راهی مسجد شد در واقع اصرار آقای کمالی موجب شده بود تا در این جلسه شرکت کند. با ورودش به

مسجد با چهره های آشنای زیادی مواجه شد. کسانی که یکی دوباری مزه ی همسفر بودن با آن ها را چشیده بود.

آقای کمالی با دیدنش برخاسته و به سمتش آمد:

- سلام آقا هومن. چطوری پسر؟ حاج آقا رستگار حالشون چطوره؟

آقای کمالی تقریباً همسن پدرش بود. با احترام با او دست داد:

- سلام از ماست. ممنونم. پدر هم حالشون خوبه و سلام مخصوص داشتند خدمتون.

- بیا این جا. حاج آقا رضایی (روحانی کاروان) هم اومده.

هومن در رفتن عجله داشت، برای همین گفت:

- مثل این که با من کاری داشتید. برای همین به حضور رسیدم!

- درسته کار دارم، ولی چرا این قدر عجله؟ نکنه کاری داری؟ باید بری؟

- نه، کار خاصی ندارم، فقط....

آقای کمالی بازویش را گرفت و با خود همراه نمود.

- جوونای این دوره فقط عجله دارند. بیا، حالا فرصت ندارم. پایان جلسه باید باهات حرف بزنم.

و با این حرف او را کنار آقای رضایی برد. بعد از سلام و احوالپرسی های معمول، کنار حاج آقا رضایی نشست. ماکت کوچکی از کعبه وسط

مسجد قرار داده بودند. آقای رضایی و بعد از او آقای کمالی راجع به سفر و اعمال آن و چگونگی رفت و برگشت برای حضار توضیح می دادند.

هومن زیاد حواسش به صحبت های مطرح شده نبود، بیشتر چشمش به پسر بچه ی با نمکی بود با شور و علاقه زیاد حول ماکت کعبه در حال

چرخش بود. گاهی به آن دست می کشید و گاهی هم می بوسید. حدود پنج یا شش ساله به نظر می رسید و شیطان و شلوغ بود.

بعد از این که از طواف، آن هم صد بار، فارغ شد، به طرف منبر رفته و از پله های آن بالا رفت و در جای سخنران تکیه زد. کلی هم آن جا ذوق

کرده بود و می خندید. بعد از سیر شدن از آن جا پایین آمده و به تمام گوشه های مسجد سر کشید. آرام و قرار نداشت. از آن بچه هایی بود که

هر کاری می کردند، اما بی سر و صدا! به مقابل حاج آقا رضایی رسید و با کنجکاو ی به او خیره شد. حاج آقا رضایی دست در جیبش کرده و

شکلاتی را بیرون آورد و به سمتش گرفت. پسر نگاهی به شکلات کرد و خندید، ولی آن را نگرفت.

حاج آقا رضایی گفت:

- بیا پسر، بگیر.

پسرک انگشتش را در دهانش کرد و گفت:

- مامانم گفته از غریبه ها چیزی نگیرم.

حاج آقا رضایی خندید و گفت:

- پس بدو برو از مامانت اجازه بگیر بیا!

پسر سرش را به علامت موافقت تکان داد و به طرف خانوم ها دوید و در کمتر از یک دقیقه دوباره برگشت.

- اجازه گرفتی؟

پسر سرش را تکان داد یعنی، آره! شکلات را به دستش داد و دست پسر را گرفت و به طرف خود کشید و در آغوشش نشانده.

- اسمت چیه؟

- طاهّا.
- به به؛ چه اسم قشنگی! چند سالته؟
- پنج سال.
- حاج آقا نفس عمیقی کشید و صورتش را بوسید.
- بده شکلاتت رو باز کنم.
- خودم باز می کنم.
- طاهّا با این حرف دست در جیبش کرد و دو سه تا شکلات های رنگ به رنگ در آورد و گفت:
- بیا، اینا هم مال شما.
- حاج آقا رضایی با لبخند گفت:
- نه عزیزم، همش مال خودت. نگه دار می خوری.
- طاهّا لبانش را غنچه کرد و گفت:
- ولی من اینا رو دوس ندارم. خسته شدم از بس از این شکلاتا خوردم. شکلات شما خوشمزه تره.
- باشه، این رو بخور. اونا رو هم بذار تو جیبت.
- طاهّا با لجبازی گفت:
- اگه شما اینا رو نگیرید من هم شکلات شما رو نمی خورم!
- حاج آقا رضایی خندید و گفت:
- باشه.
- و دو تا از شکلات ها را برداشت.
- طاهّا با اشتها شکلاتش را خورد. وقتی بی کار شد همان طور که در آغوش حاج آقا بود با تعجب انگشت خود را به عمامه حاج آقا رضایی زد و گفت:
- این کلاهه؟
- نه عزیزم، این عمامه است.
- عمامه یعنی چی؟
- یعنی همین. کسانی که درس روحانیت می خونند این رو سرشون می دارند.
- می دید من هم سرم بذارم؟!
- هومن آهسته خندید. پسر با مزه ای بود. حاج آقا رضایی گفت :
- این برای سر تو گشاده!
- ولی من می خوام.

آقای رضایی عمامه را از سرش درآورد و به دست او داد:

- بیا نگاه کن، ولی سرت نذار، خب؟

همین قدر هم غنیمت بود. طاهّا با علاقه عمامه را واری کرد، به طوری که آقای رضایی مجبور شد آن را دوباره باز کرده به سرش ببندد. کسانی که نزدیک نشسته بودند آرام می خندیدند.

طاهّا قصد برخاستن نداشت. چه جایی بهتر از آغوش آقا؟ تازه خوشش آمده بود.

بعد از پذیرایی مختصری که صورت گرفت افراد حاضر کم کم قصد رفتن کردند. طاهّا در آغوش آقا رضایی به خواب رفته بود. خانومی که با آقای کمالی صحبت می کرد به سمت هومن و آقای رضایی آمد.

- حاج آقا ببخشید طاهّا اذیتتون کرد. این طرف آقایون نشسته بودند، برای همین وسط جلسه نتونستم پیام ازتون بگیرم.

- خواهش می کنم دخترم. از بس ورجه وورجه کرده حسابی خسته شده، این که خوابش گرفته. اذیت نداشت که!

مادر طاهّا خم شد و به آرامی پسرش را صدا کرد:

- طاهّا؟ مامانی. بیدار شو مامان جان.

آقای رضایی طاهّا را زمین گذاشت و گفت:

- بفرمایید. این طوری راحت تر بیدارش می کنید.

و از جا برخاست. هومن هنوز نشسته بود. مادر طاهّا دستی به سر فرزندش کشید و باز صدایش کرد:

- طاهّا گلم، بیدار شو دیگه.

طاهّا بدون این که چشمانش را باز کند، با خوب آلودگی گفت:

- مامان بذار بخوابم.

- پاشو. خونه که رسیدیم می خوابی.

- بغلم کن!

- مادر، من که تا خونه نمی تونم بغلت کنم! بزرگ شدی، زورم نمی رسه!

طاهّا همان طور با چشمانی بسته و صدای پر از خواب گفت:

- خب بگو بابا بغلم کنه.

و به پهلوی چرخید. مادر طاهّا سکوت کرد. بعد از مکثی دست پیش برد و طاهّا را به آغوش کشید. از جا برخاست. از مقابل هومن که می

گذشت قطره اشکی از گونه اش پایین می چکید. کنترل بچه و چادر همزمان سخت بود!

آقای کمالی به طرف هومن آمد. هومن قصد برخاستن داشت که آقای کمالی مانع شد.

- نه، بشین باهات کار دارم.

- بفرمایید. من در خدمتم.

آقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- مشکلی پیش اومده که راه حلش به دست توست!

- اگه کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

آقای کمالی سری تکان داد و گفت:

- می دونم. راستش کمی غیر معموله. نمی دونم قبول می کنی یا نه، به هر حال بهتر از تو کسی رو سراغ ندارم برای این کار.

- دوس دارم اول بدونم موضوع چیه؟ بعد هم تردید نکنید، اگه بتونم حتما قبول می کنم.

آقای کمالی هنوز مردد بود. با این همه شروع کرد.

- یه دوستی دارم به نام آقای فتحی. مثل بابای خودت از بازاری های بنامه، اما دو سالی می شه که زمین گیر شده. دیگه پیریه و هزار دردسرا!

شش هفت سال پیش دختر و دامادش با کاروان ما عازم مکه شده بودند. پارسال دومادش بهم زنگ زد و گفت که دوباره ثبت نام کردند و می

خوان با کاروان ما عزیمت کنند، اما پارسال نوبت اعزام ما نبود، برای همین مدارکش رو آورد و گفت که هر وقت خواستیم بریم اون ها را هم

ثبت نام کنیم. من هم همین کار رو کردم. تا این که یکی دو هفته پیش بهشون زنگ زدم تا پاسپورتاشون رو بیارند.

آقای کمالی دستی به موهایش کشید و کلافه ادامه داد:

- راستش یه چند وقتی بود ازشون بی خبر بودم. نه این که آقا فتحی دیگه بازار نمی اومد!

مکثی کرد و با ناراحتی ادامه داد:

- دخترش پیشم اومد و گفت که شش ماه پیش شوهرش بر اثر یه حادثه فوت شده. طفلی جوون بود. شاید سی و یک یا سی و دو ساله می شد.

هومن متاثر دستی به موهایش کشید و گفت:

- برای چی آخه؟

- مهندس برق بود و به کارهای الکترونیکی چند کارخونه کوچیک رسیدگی می کرد. یکی از این کارخونه ها آهن آلات بود. نمی دونم بر اثر بی

احتیاطی کارگرا بوده یا دستگاه خراب شده بوده؛ که یه تیرآهن ول می شه و می افته به سر مهندس و یه کارگر. کارگره که در جا می میره،

مهندس حمیدی هم دو روز تو کما بوده و بعد... .

آهی کشید و بعد از کمی مکث گفت:

- خلاصه دختر آقای فتحی اومد و گفت که خودش و پسرش میان و شوهرش دیگه نیست. گویا خبر نداشت که طبق قانون عربستان خانومای

زیر چهل و پنج سال نمی تونند بدون داشتن یکی از محارم به این سفر برند.

- خب؟

- مشکل همین جاست. یه محرم برای همراهیش نیاز هست!

- خب با یکی از محارمش بره!

آقای کمالی دستی به چانه اش کشید گفت:

- دو تا مشکل این جا هست؛ یکی این که پدرش با اون وضعش نمی تونه بیاد و برادر هم نداره، یعنی یه دونه است. نه خواهر داره نه برادر. خدا

همین یه بچه رو هم بعد ده سال بهشون داده. پدر شوهرش هم دو سه سال پیش فوت شده! و مساله بعدی هم اینه که فیش حج اضافی هم

نداره. فیش مهندس رو گویا مادر شوهرش برداشته تا سال بعد همراه دخترش به مکه بره، البته نمی شه اعتراضی هم کرد. به هر حال سهم الارثی از اموال پسرش داره دیگه.

هومن چشمانش را ریز کرد و گفت:

- اون وقت چه کمکی از دست من بر میاد؟

آقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش یه پیشنهاد برات دارم.

هومن تند گفت:

- چه پیشنهادی؟!

- خب، من خانواده تو رو هم خوب می شناسم، خانواده آقای فتحی رو هم. به هر دو خانواده به اندازه چشمم اعتماد دارم. فکر کردم بشه با یه صیغه محرمیت بین تو و خانم فتحی این مشکل رو حل کرد.

هومن می خواست لب به اعتراض بگشاید که آقای کمالی گفت:

- نه صبر کن. من از طرف خودم و خانم فتحی قول می دم که هیچ مشکلی برای تو پیش نیاد. هر چند در این روابط آسیب اصلی رو خانوما متحمل می شن، نه آقایون، ولی خب من به تو اعتماد که نه، اعتقاد دارم. تو اون یه ماه سفری که با هم داشتیم، بهم ثابت شد که چه قدر می شه روت حساب کرد! برای همین از نظر من تو بهترین گزینه ای برای این موضوع.

هومن متفکر دستی به موهایش کشید و گفت:

- چرا من؟! کس دیگری نیست که... .

آقای کمالی مابین کلام او پرید و گفت:

- گفتم که تو از هر نظر برای این کار مناسبی، کس دیگری هم نیست. یعنی تو گروه این دفعمون غیر از تو مرد مجردی نداریم. هر چند اگر هم بود من دست گل آقای فتحی رو دست هر کسی نمی سپردم.

- آخه برای صیغه محرمیت نیازی به مجرد بودن نیست. ببخشید، ولی حتی خودتون هم می تونید... .

آقای کمالی که با تجربه چند ساله و زیرکی خاص خود سعی می کرد رشته کلام را در دست خود بگیرد، دوباره حرف او را ناتمام گذاشت.

- ببین، اولاً نمی شه در این مورد به هر کسی اعتماد کرد. ثانیاً، من زن دارم، بچه دارم، حتی عروس هم دارم، می دونی که. درسته قراره این مساله پوشیده بمونه، ولی اگه یه زمانی بنا به هر دلیلی رو شد، خودت خوب می دونی که چه بازتابی در خانه من پیدا می کنه و من راضی به این کار نیستم، یعنی نمی تونم بخاطر کمک به یکی دیگه زندگی خودم رو دچار چالش کنم و به عقیده من اصلاً درست هم نیست، اما در مورد تو من بارها باهات حرف زدم و تو تاکید کردی که نمی خوام هیچ وقت ازدواج کنی، پس مشکلی هم برات پیش نیاد. اگه هم به فرض یه روزی خواستی ازدواج کنی و اگه موضوع رو شد، من به هر کسی که بخوام توضیح می دم.

هومن که در بدر به دنبال حل مشکل بود تا از آن وضعیت ناخوشایند رها شود گفت:

- یعنی هیچ کسی نیست که همراهیش کنه؟ حتی یه محرم؟!

- نه، اگه بود که من این جا ننشسته بودم تا تو رو راضی کنم!
- خب می تونه بعدا بره، مجبور که نیست؟!
- آره می تونه بعد بره. مثلا بعد هفده سال که چهل و پنج ساله می شه اون همش بیست و هشت سالشه!
- و جمله آخر رو با تاکید گفت. هومن متاسف سری تکان داد و گفت:
- برای بیه شدن خیلی جوونه!
- آره. روش فکر کن. ثواب داره.
- با خودش هم در این مورد حرف زدید؟
- یه کم. در مورد تو مطمئن نبودم، کس دیگری رو هم نمی توئم جایگزین کنم، برای همین زیاد امیدواری بهش ندادم. گفتم بیای ببینیم چی می شه!
- پسرش چند ساله است؟
- حدود چهار یا پنج ساله باید باشه. همین پسری که داشت مسجد رو می داشت سرش!
- هومن با تعجب گفت:
- منظور تون طاهاست؟
- آره، اسمش طاهاست.
- پس دیده بودش، اما به چهره اش نگاه نکرده بود. اصلا چه اهمیتی داشت؟!
- هومن پرسید:
- مگه با صیغه محرمیت می تونه بره؟ عقد دایم نمی خواد؟
- اگه قبول کنی، عقد موقت کاملا قانونی و محضری خواهد بود، در این صورت مشکلی پیش نیاد.
- اجازه بدید کمی راجع بهش فکر کنم!
- حتما، ولی تا فردا بیشتر وقت نداری؛ چون باید تکلیف رفتن یا نرفتنش تا فردا مشخص بشه. وقت زیادی نداریم.
- بسیار خب. اجازه مرخصی می دید؟
- خواهش می کنم به حاج آقا رستگار سلام برسون. تا فردا منتظر می مونم اگه تماس نگرفتی یعنی موافق نیستی.
- سوار ماشین شد. می بایست سری به بیمارستان می زد، بیمار داشت. تمام فکرش پیش حرف های آقای کمالی بود. اصلا به او چه که یکی نمی تواند به مکه برود. آقای کمالی روی چه حسابی به او این پیشنهاد را داده بود؟ دوست نداشت خود را در دردسر بیندازد. سری را که درد نمی کند دستمال نمی بندند!
- پوف کلافه ای کشید. یعنی بگویند نه؟ یعنی راست راست بایستد در مقابل آقای کمالی و بگویند نه؟ نه بابا، لازم نبود نه بگوید. همان که زنگ نزنند کافی است. ولی بعد چه؟ تمام طول سفر را که با آقای کمالی رو در رو خواهد بود. بعد عمری یه خواهش از او کرده بود، آن هم چه خواهشی! مزخرف بود! قبول کند؟ نکند؟ خوب گفته اند: «مار از پونه بدش میاد، دم در خونش سبز می شه!» حالا با این وضع چه تصمیمی می

بایست بگیرد؟!

آقای کمالی گفته بود هیچ مشکلی برایش پیش نمی آید. شاید حق داشت. اما، اما به هیچ عنوان تمایلی نداشت تن به این عمل بدهد. صیغه! همین یه کارش مانده بود! ولی چه پسر بامزه ای داشت! همیشه از بچه ها خوشش می آمد. از بچه ها که پاک اند و معصوم، که تمام دغدغه فکریشان داشتن اسباب بازی جدید است و دنیایشان پدر و مادرشان. طاهای برای بی پدر شدن زیادی بچه بود. خب که چه؟! چه ربطی به او داشت؟! نه نداشت. اصلا ربطی به او نداشت. اگر به فرض قبول کند چه می شود؟! هیچ! او که نمی خواهد ازدواج کند، مشکلی که برایش ایجاد نمی کند. تازه به فرض، آن هم یک درصد.

نرو. اگر همین الان کسی به او زنگ بزند و بگوید نمی توانی به این سفر بروی چه حالی می شود؟ صد درصد حال جالبی نخواهد داشت! اگر بگویند ده سال، نه، هفده سال حق نداری بروی چه؟ خب زمین که به آسمان نمی رسد! می شود نرفت! اما نمی توانست به خود دروغ بگوید، ناراحت می شد.

در مقابل بیمارستان توقف کرد. کی رسیده بود؟! همه راه را در فکر بود، اما بی نتیجه به جواب آره یا نه نرسیده بود. با سر سلامی به نگهبان داد و ماشین را داخل برد. بیمارستان. ایستاد. ایستاد و نگاهی به ساختمان بیمارستان انداخت. چه قدر این جا آمده بود؟! بارها.

در مقابل بیمارستان ایستاد و نگاهی به دخترها انداخت. هیچ لزومی نداشت سه دختر را بردارد و هلك و هلك با خود به داخل ببرد! آن هم بیمارستانی که همه او را می شناختند. کمک هم اندازه دارد! زحمت این چند قدم را هم باید خودشان بکشند.

بدون این که به عقب نگاه کند گفت:

- بفرمایید. این هم بیمارستان.

یعنی پیاده شوید. مزاحمت بیش از این مانع کسب است! یالا زود باشید که کار دارم!

شیدا درب عقب را باز کرد و پیاده شد:

- باعث زحمت شدیم. ممنون ازتون.

- خواهش می کنم .

و سعی کرد در چشمانش ننگرد. بقیه دخترها هم با تشکری کوتاه پیاده شدند. پا روی گاز گذاشت و بدون معطلی حرکت کرد. اگر عرفان می فهمید چه کرده کله اش را می برید. با این فکر خنده اش گرفت. می دانست حالا در ذهن خیث این دوستش چه خبر است! عرفان بود دیگر، چه می شد کرد؟! بدون شک با گفتن این حرف به عرفان یک پس گردنی حسابی نوش جان می کرد. پس امروز ملاقات بی ملاقات. "آقا عرفان، حالا یه امروز رو بمون تو خماری!" با دیدن شماره ی عرفان که روی موبایلش روشن و خاموش می شد خنده اش پر رنگ تر شد.

فردای آن روز قصد داشت به دانشگاه برود. هدیه ول کن نبود که من چند جا کار دارم باید مرا ببرم! از دست این خواهرش. یک بار موقع رانندگی کوبیده بود به ماشین جلویی، دیگر دست به ماشین نمی زد. البته نه که نزند، رانندگی نمی کرد. هر چه می گفت خواهر من یه بار

تصادف کردی دیگه! گوشش بدهکار نبود که نبود. بدبختی این جا بود که تازه نامزد کرده بود و هزار تا کار داشت. یک روز آرایشگاه، یک روز خرید. خلاصه هومن هر روز هر روز راننده شخصی شده بود.

- هدیه زود باش. ببین اگه استادم بره من می دونم و تو ها!

- چته تو؟! اومدم. هفت ماهه به دنیا اومدیا!

وقتی هم که سوار شد دکمه های روپوشش باز بود، روسری اش را هم هنوز مرتب نکرده بود.

- خب حرکت کن دیگه!

- اولاً لطفا! ثانياً، با این سر و وضع؟!!

- چمه مگه؟!!

- هدیه! از دست تو. دکمه هات رو ببند. این روسری رو هم یه گره بزنی بد نیستا!

- فضولیش به تو نیومده. راه بیفت!

هومن ترمز دستی را کشید و گفت:

- اصلاً من جایی نمی رم . منصرف شدم. پیاده شو!

هدیه با حرص گفت:

- ببین هومن. عجله دارم. آه. خب بیا.

و با این حرف دکمه هایش را بست و و روسری اش را کمی جلوتر کشید و گره زد.

- خدا به داد زنت برسه. تو که می دونی من با این وضع پیاده نمی شم، چرا گیر بیخود می دی؟

هومن حرکت کرد و گفت:

- خب اون طوری سوار هم نشو. حالا زد و همین دم در با دو تا همسایه رو در رو شدی.

- ببین بچه. ناسلامتی من ازت بزرگترم!

- ای خدا! چی می شد من اولی بودم این دومی!

هدیه خندید و گفت:

- شنیدی می گن در هر کار خدا حکمتیه!

هومن لب باز کرد تا جوابی دهد که صدای موبایلی از صندلی پشتی به گوش رسید. هدیه متعجب نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- این گوشیه کیه؟

- نمی دونم. شاید مال یکی از دوستانه مونده.

هدیه گوشی را برداشت و گفت:

- ا. کدوم یکی از دوستای شما گوشیش صورته؟

هومن هم تعجب کرده بود. نگاهی به گوشی انداخت. حتماً مال یکی از دخترها بوده. حالا بیا و درستش کن! مگر می شد از دست هدیه رها شد؟!!

هدیه با چشمانی پر از شیطننت منتظر جواب بود.

- خب مال یکی هست دیگه.

هدیه یکوری نشست و با اشتیاق گفت:

- مثلاً؟!

- مگه فضولی؟

- آره، بدجوری!

هومن خندید و گفت:

- پیاده شو. مگه عجله نداشتی؟

- نه دیگه، حالا که فکر می کنم می بینم هیچ عجله ای ندارم. یعنی تا نفهمم این گوشی این جا چی کار می کنه محاله برم پایین.

- هدیه کوتاه بیا. برو پایین کار دارم.

هدیه ابروهایش را به علامت نه بالا برد و گفت:

- اگه کار داری زود بگو تا به کارت هم برسی.

هومن با خنده سری تکان داد. خواهرش را خوب می شناخت، ول کن نبود که از بچگی همین گونه بود. اگر به چیزی گیر می داد از الف تا یای

جریان را نفهمیده امکان نداشت کوتاه بیاید، پس چاره ای نداشت. سعی کرد خلاصه ماجرای روز پیش را بیان کند، اما هدیه آن قدر سوال

پرسید که نه تنها جز به جز جریان را فهمید، بلکه اصلاً نکاتی را که به آن ها توجه نکرده بود هم توسط هدیه کشف گردید و آخر سر گفت:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- اگه رمز نداشته باشه به یکی از شماره هاش زنگ می زنم بیان ببرند. اگه هم داشته باشه می برمش بیمارستان شاید اون جا اومدند دنبالش.

بالاخره پیاده می شی یا نه؟

- آهان. آره. آه، ببین چه قدر وقتم رو گرفتی!

هومن خنده کنان راه افتاد. چه می شد کرد؟! یک خواهر که بیشتر نداشت، باید تحملش می کرد. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای گوشی

صورتی رنگ دوباره بلند شد. دفعه پیش آن قدر حیرت کرده بودند که اصلاً جواب نداده بودند. این بار گوشی را برداشت. دکمه پاسخ را زد:

- بله، بفرمایید.

صدای نازک دختری در گوشش پیچید:

- سلام، ببخشید. این شماره ای که تماس گرفتم مال گوشی خودمه. گمش کردم.

- بله، گوشیتون تو ماشین من جا مونده.

- شما؟

- من. امم. همونی که به بیمارستان رسوندمتون!

- اوه، بله. حال شما؟ باز حمتای ما؟!

- ممنون. خواهش می کنم.

- حالا چه طور می تونم گوشی رو ازتون بگیرم؟

همون نگاهی به ساعت انداخت. نه، دیگر نمی توانست به موقع به دانشگاه برسد. استاد حتما تا حالا به کلاس رفته بود. باید وقتی دیگر برای دیدنش می رفت. گفت:

- آدرس بدید بیارم خدمتون.

- نه، ممنون. راضی به زحمتتون نیستم.

- تعارف نکنید، کار خاصی ندارم. اگه آدرستون رو بفرمایید همین الان میارم خدمتون.

- نه، تشکر. شما آدرس بدید من خودم میام می گیرم.

- گفتم که نیازی نیست. میارم.

دختر مکثی کرد و با صدای طنازی گفت:

- خب من نمی تونم برای شما آدرس بدم. الان کجا هستید؟

- خیابون... .

- بسیار خب. من هم زیاد از اون جا دور نیستم. تو همون خیابون یه کافی شاپ هست. شما برید اون جا من هم میام همون جا ازتون می گیرم. تا ده دقیقه می رسم.

- باشه. می بینمتون.

و به طرف کافی شاپ رفت.

حدود یک ربعی می شد که نشسته بود، البته از خودش با بستنی پذیرایی نموده بود. به چیز خاصی فکر نمی کرد، حتی به این که کدام یک از آن سه دختر خواهد آمد، اما کاش شیدا باشد! چرایش را نمی دانست. شاید هم می دانست. خوب بود که فکر نمی کرد! نمی دانست بستنی سوم را هم سفارش دهد یا نه؟ عاشق بستنی بود. او! چه عشق پاک و چه قدر هم خوشمزه! خداوند از این عشق های خوشمزه نصیب همه بنماید. با ظرف خالی بستنی ور می رفت.

- سلام.

سر بلند کرد و بی اختیار نگاهش در همان دو جفت چشم مشکمی گیر افتاد. مختصر تکانی خورد و نیم خیز شد. کافی بود، بیشتر از این رودل می کرد.

- سلام، بفرمایید.

و با دست به صندلی روبرویش اشاره ای کرد. شیدا با ناز نشست. در تمامی حرکاتش نرمی دخترانه مشهود بود. کیفش را روی میز گذاشت. روپوش شلوار لی و شالی سفید با خطوط آبی به او تپیی اسپورت بخشیده بود و انصافا به اندام باریک و بلندش برازنده بود. آرایش متناسبی هم روی صورتش داشت و چشمان زیبایش را بیشتر به رخ می کشید. لبخندی زد و حالت شرمنده ای به نگاهش داد:

- ببخشید، توی زحمت افتادید!

- خواهش می کنم.

- اصلا نمی دونم چه طوری از جیم افتاده؟!

- با اون حال و وضعی که داشتید. کاملا طبیعیه.

و با این حرف نگاهش به دست باند پیچی شده شیدا کشیده شد.

- دستتون چطوره؟

- به لطف شما خوبه. توصیه هاتون رو عمل کردیم.

- عکس گرفتید؟! مشکلی که نداشت؟

- بله. نه شکر خدا. آسیب جدی ندیده، فقط زخمه دیگه. طول می کشه تا خوب شه.

گارسون دم میزشان رسید. هومن پرسید:

- چیزی میل دارید؟

- یه قهوه لطفا.

هومن رو به گارسون سفارش دو قهوه با کیک را داد. شیدا با خنده ای گفت:

- خیلی دیر کردم که هر دو بستنی رو هم خوردید؟

و با این حرف به ظرف های خالی اشاره کرد. شاید تصور می کرد که هومن بستنی ها را برای دو نفرشان سفارش داده بوده! هومن گفت:

- نه، داشتم سومی رو هم سفارش می دادم که رسیدید. حیف شد!

شیدا خنده بانمکی کرد و گفت:

- پس مزاحم شدم! به هیکلتون نمی خوره زیاد پرخور باشید!

هومن ابروانش را بالا برد. برای پسر خاله شدن زود نبود؟! حرف را عوض کرد:

- از دوستتون چه خبر؟ پاش که آسیب جدی ندیده بود؟

- نه، تشخیصتون کاملا درست بود، فقط یه ضرب دیدگی ساده بود.

- خب خدا رو شکر.

و گوشی را از جیبش درآورده و روی میز گذاشت. جایی دم دست شیدا. شیدا گوشی را برداشته و بار دیگر تشکر کرد. چند لحظه ای سکوت

برقرار شد. نگاه هر دو به میز دوخته شده بود. خوشبختانه سفارش ها رسید و آن ها را از بالاتکلیفی درآورد.

هر دو مشغول بودند. شیدا فنجان را چرخی داد و گفت:

- راستی، می تونم اسمتون رو پپرسم؟

هومن قاشقی شکر داخل فنجاناش ریخت و گفت:

- بله. رستگار هستم. هومن رستگار. و شما؟

- شیدا کریمی.

شیدا کمی از کیک به دهن برد و با طمانینه پرسید:

- شما با اون دوستتون خیلی فرق دارید!

هومن لبخندی زد و گفت:

- عرفان رو می گید؟ پسر خوبیه، فقط کمی شلوغ و شیطونه!

- کمی نه، زیادی!

- به هر حال من از طرف اون ازتون معذرت می خوام که تو دردسر افتادید.

- نه بابا اشکال نداره. به هر حال بعدش جبران کرد. اگه اون جا نبود احتمالا حالا این جا ننشسته بودم.

- دیگه دست گل خودش بود!

شیدا قهوه را در دهان مزه مزه کرد و گفت:

- شما پزشک هستید؟

- می شه گفت!

- پزشک همون بیمارستان؟

- اوهوم.

با پایان یافتن فنجان قهوه شیدا کیفش را برداشت و از جا برخاست. هومن نیز به تبعیت از او بلند شد. شیدا گفت:

- بازم ازتون ممنونم.

و به طرف صندوق رفت. هومن همگام او شد و گفت:

- کجا؟

شیدا دست در کیفش کرد و گفت:

- من که امروز شما رو از کار و زندگی انداختم. حساب می کنم!

هومن اخمی به پیشانی آورد و گفت:

- ا، یعنی چی؟

و قبل از او صورت حساب را پرداخت نمود. با هم خارج شدند. هومن پا به پا شد. علی رغم میلش تعارف نکرد تا او را هم برساند. درست نبود.

اهلش نبود. نگاه شیدا انگار منتظر بود. مودبانه سری فرود آورد و خداحافظی کرد. هومن کلافه هنوز ایستاده بود. اگر می رفت دیگر رفته بود.

خب برود، که چه؟ می بایست کاری می کرد؟! حداقل حرفی، چیزی. بین خواستن و نخواستن مانده بود. بین حرف زدن و نزدن. اگر بیشتر فکر

می کرد، فرصت نداشت. زودتر، زودتر.

دستی به پیشانی اش کشید و جوری که او بشنود گفت:

- راستی، خانم کریمی!

شیدا ایستاد و لبخند محوی زد. به آرامی برگشت:

- بله؟

- اِمم، می خواستم بپرسم کی برای تعویض پانسمان دستتون می آید بیمارستان؟

شیدا سرش را پایین انداخت و انگشتش را به چانه اش کشید. برای تعویض پانسمان، بیمارستان؟ خب.

- دکتر گفت که یک روز در میان پانسمانش رو عوض کنم.

- آهان.

دیگر چه می بایست می گفت؟ ای بابا! او که هزار تا از هم کلاسی هایش را می شست و پهن می کرد در آفتاب، حالا چرا درمانده بود؟! شیدا هنوز منتظر بود.

- من فردا ساعت چهار به بعد در بیمارستانم!

بد که نبود؟ احتمالا نه. نه تقاضایی کرده بود، نه غرورش را شکسته بود، و نه و نه چه؟! نمی دانست. تنها چیزی که در آن لحظه می دانست و از آن اطمینان داشت، این بود که دوست داشت او را باز ببیند و این آخرین دیدار نباشد.

شیدا لبانش را با زبان خیس کرد و گفت:

- خوبه، پس من فردا عصر برای تجدید پانسمان میام بیمارستان.

- باشه، منتظر تون هستم!

- با اجازتون.

- به سلامت.

چند دقیقه ای ایستاد و دور شدنش را نظاره کرد. هنوز به طرف ماشین نرفته بود موبایلش زنگ خورد، عرفان بود. لبخندی زد. از دیروز تماس هایش را رد کرده بود!

گوشی اش را به دست گرفت. خودش بود، عرفان. چه حلال زاده هم بود. در حین پیاده شدن گوشی را دم گوشش گذاشت.

- سلام.

- ...

- سلام عرض شد آقا عرفان.

- ...

- زیر لفظی می خوای؟ سلام، خوابی؟

بالاخره آقا عرفان افتخار دادند:

- سلام و کوفت، سلام و درد بی درمان! تو خجالت نمی کشی اسم منو میاری؟ اصلا اسم من یادت هست؟ دیروز دوست امروز آشنا! هومن به

جان خودت که می دونی هیچ ارزشی برام نداره، خیلی بی معرفتی. ببینم اصلا شماره من تو گوشت سیو هست یا پاکش کردی کلا؟! هومن در حال خنده گفت:

- چته باز دور برداشتی؟

- ببین هومن یه چیزی می گم ها بهت!

- تو که هزار ماشاا... صد تا چیز گفتی! حالا چه طوری؟ یادی از ما کردی؟

- وای نگو، داغونم.

هومن مکثی کرد دوستش را می شناخت. با آن همه القاب با ارزشی که او را مستفیض کرده بود نباید حالش زیاد بد بوده باشد، برای همین گفت:

- چرا باز؟ دوقلوها چه طورن؟

- آی نگو که هر چی می کشم از دست این دو تا وروجکه. باور کن در هفته گذشته به اندازه یه روز هم خواب درست و حسابی نداشتم. هومن با خنده گفت:

- چرا؟

- چند روز پیش وقت واکسنشون بود برای همین پدرمون رو در آوردن. چند شبه هر دومون بالا سرشون بیداریم، این می خوابه اون پا می شه، تب این کم می شه تب اون یکی زیاد می شه باور کن عین الاکلنگ می مونند! هومن به لحن زار دوستش می خندید:

- دوقلو داشتن این دردسرها رو هم داره دیگه. ولی خودمونیم ها عرفان تو هیچ کارت به آدمیزادها نرفته! مریم خانوم چه طورند؟ - ممنون اون هم مثل من!

- این روزا چه کاره ای؟

- در به در!

- نه منظورم کار جدیدتر بود!

- باور کن در حال حاضر در به در دنبال یه جای آروم که دو ساعت بگیرم بخوابم! تو چی کار می کنی؟ هومن نفسی تازه کرد و گفت:

- گیر کردم عرفان!

صدای پر هیجان و بلند عرفان به گوش رسید:

- یا ابوالفضل! ببین همون جا بمون اومدم. به کسی نگیا زشته. حالا دقیقا کجایی؟

- خیلی بی ادبی پسر!

- بابا من که چیزی نگفتم، تو فکرت بی خود منحرفه. حالا جدای از شوخی چی شده؟

- قصه اش طولانی، هر وقت دیدمت می گم.

- بین گفته باشم اگه جنس مونث تو قصه ات نباشه من حوصله اش رو ندارم ها!
- هومن سری تکان داد و گفت:
- اتفاقا داره!
- جون من؟ حالا کجایی؟
- بیمارستان.
- چه قدر کار داری؟
- حدود یه ساعت. فقط به چند مریض سر می زنم.
- خیلی خب، بعدش بیا شرکت. هم جریان رو تعریف کن و هم آپارتمان آماده تحویل بگیریم تحویل بدم. راستی دست خالی نیایی ها!
- دو کیلو پرتقال بیارم خوبه؟!
- نخیر اون رو ببر بده مریضات بخورن حالشون خوب شه. دو تا چک بیاری کافیه.
- باشه، فعلا خداحافظ.
- خداحافظ.
- وارد شرکت شد منشی به احترامش از جا برخاست. محترمانه سلامی کرد. او را خوب می شناخت. بدون این که به عرفان اطلاع دهد، گفت:
- بفرمایید.
- و با دست به اتاق عرفان اشاره کرد. هومن تشکری کرد و بدون در زدن وارد شد. عرفان سر بلند کرد و نگاهش رنگ آشنا گرفت:
- آقا طویله جای دیگه ایه اشتباه اومدید!
- نه اتفاقا درست درسته. مدت هاست که آدرسش عوض نشده.
- عرفان برخاست، جلوتر رفت. همدیگر را در آغوش کشیدند، چند ثانیه کوتاه.
- خوش اومدی.
- ممنون.
- چه خبرا؟
- سلامتی.
- بشین.
- با این حرف به طرف در رفت بازش کرد و رو به منشی گفت:
- یه چایی، قهوه ای، چیزی... .
- و در را بست. هومن خندان سری تکان داد. عرفان سر جایش نشست، خمیازه ای کشید و گفت:
- هومن دارویی چیزی داری آدمی که یه هفته نخوابیده یکی بخوره خواب از سرش پیره؟!
- داره کشف می شه.

- چه خوب! چه طوری؟

- ای بدک نیستم!

- راستی تو امسال قرار بود بری حج عمره، چی شد؟

- فکر کنم حدود ده روز دیگه بریم، ولی مساله ای پیش اومده!

- درباره سفر؟ چه مساله ای؟!

- آره!

- خب؟

هومن دستی به موهایش کشید. عرفان همراه خوبی بود، این را بارها ثابت کرده بود. به او اعتماد داشت، می توانست با او صحبت کند، مشورت کند. معطل نکرد. به طور مختصر حرف های آقای کمالی را به او بازگو کرد. تمام مدت عرفان در سکوت به حرف هایش گوش می داد. دقیقه ای از پایان حرف هایش می گذشت و هر دو ساکت بودند. عرفان در فکر بود. سر بلند کرد و با شیطننت گفت:

- می گم هومن چه زیارتی بشه این زیارت! هم فال هم تماشا، هم زیارت هم سیاحت، هم...

هومن سر بلند کرد و چشم غره ای به او رفت. عرفان با خنده گفت:

- به خدا عاشق جذبه تم. راست می گم دیگه، حسابی خوش می گذره بهت!

- عرفان خواهش می کنم. فعلا حوصله هیچ نوع شوخی ندارم، اون هم در این باره. به خصوص که تا فردا باید جواب بدم.

عرفان از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

- دختره رو می شناسی؟

- نه اصلا.

- چه قدر به آقای کمالی اعتماد داری؟

- خیلی!

سکوت کرد. بعد از مکثی برگشت و به میز تکیه زد.

- آقای کمالی اون دختر رو چه قدر می شناسه؟

- می گه زیاد می شناسه و بهشون اعتماد کامل داره.

- خب اگه این طوریه به نظر من نباید زیاد درباره اش فکر کنی. تو که به این سفر می ری حالا با این کار یه ثوابی هم می کنی، چه ایرادی داره؟

تازه واقعیت اینه که تو چنین روابطی یه مرد مشکلی برایش پیش نیما!

- آخه فکر می کنم یه جورایی درست نیست!

- چرا؟ اون دختر نباید قبول بکنه که ظاهرا قبول کرده. یه محرمیت مدت داره و تموم می شه می ره پی کارش، نه تو شناسنامه ات ثبت می شه

و نه موردی برات داره.

- می ترسم...

عرفان ما بین حرف او پرید و گفت:

- خجالت بکش از چی می ترسی؟! نه زورش بهت می چربه و نه می تونه بهت...

و چشمکی به او زد.

- مگر این که از خودت بترسی که این یه حرف دیگه است. ولی با توجه به شناختی که من ازت دارم، کلا بی جربزه تر از این حرفایی!

هومن تبسمی زد و گفت:

- نه بابا هم به خودم اعتماد دارم و هم به حرف های آقای کمالی.

- پس مشکل کجاست؟ قبول کن و قال قضیه رو بکن.

- اوهوم احتمالا قبول کنم. راستی گفתי آپارتمان آماده تحویل؟

عرفان دوباره پشت میزش برگشت.

- آره بالاخره تموم شد. طبقه بالای تو رو هم خودم برداشتم.

- ا، چه خوب!! یعنی اسباب کشی می کنید اون جا؟ یا اجاره اش می دی؟

- نه می آیم اون جا. مریم از فرمش خوشش اومده. تازه حالا خونمون دو خوابه است و اون جا سه خوابه. میای بریم ببینی و تحویل بگیری؟

- نه نیاز به دیدن نیست دیدم دیگه قبلا، کلید رو بدی کافیه.

- باشه هر طور میل خودته.

آفتاب غروب کرده بود که بالاخره دو دوست از هم دل کردند. هومن در مقابل منزل نگه داشت و قبل از این که ماشین را داخل حیاط ببرد،

شماره آقای کمالی را گرفت:

- سلام آقای کمالی، حالتون خوبه؟

- سلام آقا هومن، ممنون خوبم. چه خبر؟

- زنگ زدم بگم باشه قبوله!

کاملا فهمید که صدای آقای کمالی پشت تلفن شاد شد.

- خیر ببینی پسر، ممنونم. تمام فکرات رو کردی دیگه؟

- بله فکر کردم، خوندن یه صیغه محرمیت ساده و فرمالیته نیم ساعت بیشتر وقتم رو نمی گیره پس نباید زیاد سخت بگیرم!

آقای کمالی ثانیه ای ساکت شد و بعد با لحن آرامی گفت:

- پسر در کارهای خدا هیچ چیز فرمالیته وجود نداره. وقتی به هم محرم شدید یعنی یه مسئولیت هایی افتاد به گردنت، یعنی این طور نیست

که نیم ساعت خطبه ای خونده بشه و بعد نخود نخود هر که رود خانه خود. من در این سفر اون رو می سپارم به دست تو، یعنی باید مواظبتش

باشی. اون جوونه و راستش رو بخوای رفت و آمدش به تنهایی در اون جا بدون خطر نیست. البته اگه بخوای توضیحات بیشتری هم بهت می دم.

ماها که زیاد به این سفر رفتیم اتفاقی دیدیم که زیاد خوشایند نبوده و همین مساله موجب می شه اون جا کمی بیشتر مواظب باشیم!

دوباره مکثی کرد و با احتیاط پرسید:

- هنوز سر حرفت هستی؟

دیگه هر چه باداباد، تصمیمش را گرفته بود.

- بله.

فصل سوم

فرمان ماشین را به ضرب گرفت، از دیر کردن بیزار بود، به دو ماشین تصادفی مقابلش خیره شد. عصبی بود. قول داده بود راه برگشت نداشت، بیست سی ماشینی پشت سرش صف کشیده بودند. حالا چی می شد با هم کنار می آمدند و ماشین ها را کنار می کشیدند؟! نگاهی به ساعت کرد، اوه حالا می بایست در محضر می بود. بازویش را به پنجره تکیه داد و انگشتانش را بین موهایش فرو برد. ده دقیقه ای هم معطل شد، بالاخره پلیس سر رسید. حرکت کرد، تند می راند. بدون توجه به تابلوی پارکینگ ممنوع پارک کرد، پایین پرید. با گام هایی سریع پله ها را یکی دو تا کرد. با تقه ای که به در زد، وارد شد. آقای کمالی بود، دختره هم بود و آقای رضایی و محضر دار. آهان یکی هم بود، خیلی اهمیت داشت، طاها! سلامی رو به جمع نمود و متعاقب آن:

- ببخشید دیر شد!

با حضورش آقای کمالی نفس راحتی کشید و گفت:

- فکر کردم منصرف شدی!

- نه به به یه تصادف برخورد، مدتی وقتم رو گرفتم. به هر حال معذرت می خوام.

- اشکال نداره، بیا بشین.

نگاهی به جمع انداخت، طاها داشت با سر و صدا هواپیمای کوچکی که در دست داشت می راند. نیم نگاهی هم به خانم فتحی کرد که سرش پایین بود و ساکت.

آقای کمالی رو به دختر پرسید:

- دخترم قبلش حرفی با آقای رستگار نداری؟

دختر نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- نه.

آقای کمالی این بار رو به هومن کرد و گفت:

- آقا هومن تو چی؟ نمی خوای با خانم فتحی صحبتی داشته باشی؟

- نه حرفی ندارم.

و تاکید کرد:

- من رو حرف های شما حساب می کنم.

آقای کمالی گفت:

- باشه. شناسنامه هاتون رو بدید.

هر دو شناسنامه هایشان را به دست آقای کمالی دادند.

دختر از جا برخاست و دست طاهرا گرفت، او را در صندلی کنارش نشاند و با اخم گفت:

- این جا می شینی و تکنون هم نمی خوری، فهمیدی؟!

طاهرا بغض کرده نشست. هنوز هواپیمایش از روی تمام میز و صندلی ها پرواز نکرده بود، سفرش نیمه کاره بود.

بعد از مدتی سکوت محضردار گفت:

- مهریه چه قدر بنویسم؟

در یک آن همه سر بلند کردند و به محضردار نگاهی نمودند و بعد نگاه هومن و دختره به سمت آقای کمالی برگشت. آقای کمالی دستی به

گردنش کشید، فکر این جایش را نکرده بود. دستش را به علامت نمی دونم در هوا تکان داد و حرفی نزد.

محضردار که سکوت جمع را دید، گفت:

- خانم فتحی مهریه تون چی هست؟

- هیچی!

محضردار لبخندی زد و گفت:

- نمی شه که دخترم، حتما باید یه مهری رو تعیین کنید.

و صورتش را به سمت هومن چرخاند گفت:

- آقای رستگار شما چی؟! چیزی در نظر دارید؟

هومن غافلگیر شده سری به اطراف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- نه.

- خانم فتحی تعیین مهر حق شماست، بفرمایید!

کمی فکر کرد. مهر، چه مزخرف!! مهر چی؟ کشک چی؟ تازه این پسر کلی لطف کرده بود که تن به این امر داده بود. فکر کردن در دم سخت

بود. پول؟! نه درست نبود! گل؟! چرت بود، در این شرایط بچه بازی محض بود. نفسی کشید، امیدوار بود درست تصمیم گرفته باشد.

- یک جلد کلام ...!

به یک باره نفس آقای کمالی رها شد، نه او اشتباه نمی کرد می توانست به این دو جوان اعتماد کند. در خانواده های خوبی بزرگ شده بودند،

بچه های خوبی بودند. تردید به خود راه نمی داد.

محضردار با تبسمی بر لب گفت:

- آقای رستگار موافق هستید؟

هومن هم آرام بود، انگار آرام تر شده بود.

- بله.

- خیلی خب پس شروع می کنیم. انشاا... به سلامتی و میمنت. با اجازه حاج آقا رضایی.

و ادامه داد:

- خانم ملیکا فتحی بنده وکیل شما را با مهریه یک جلد کلام ا... به مدت یک ماه به عقد موقت آقای هومن رستگار در آورم؟

ملیکا به سرامیک های کف اتاق خیره شده بود به اندازه تمام دنیا بغض داشت. صیغه!! کلمه ای بود که عین یک پتک به مغزش ضربه می زد. چه قدر زشت. همیشه از این کلمه بدش می آمد. بوی شهوت می داد، بوی زیاده خواهی، ولی این بار حس می کرد باید بوی اجبار را هم به آن ها اضافه کند! به کجا رسیده بود؟ شوهرش چه رفیق نیمه راهی شده بود. چشمانش را بست، انگار آن روزها خیلی دور بودند، روزی که دست در دستش پای سفره ی سفید از آینه به چشم های منتظرش، شرمگین لبخند زد و با فشار دستش با حجب و حیای دخترانه بله گفت. با صدای طاهای از آن رویای شیرین بیرون آمد و چشم باز کرد. حقیقت زشت این زندگی همچون سیلی به صورتش، بیوه بودنش را به یادش انداخت. یادش انداخت که یک زن است و مجبور به داشتن قیم، حامی. گاهی دلش می خواست اصلا زن نباشد، گاهی دلش می خواست... اصلا دلش چه می خواست؟ مدت ها بود هیچ چیز جز مردش را نمی خواست، مردی که انگار تنها او روی زمینی به این بزرگی زیادی بود. داشت کفر می گفت از فشار و سنگینی آن کلمه ی لعنتی لب به کفر باز کرده بود. زیر لب استغفرا... غلیظی گفت و دوباره دل به دل هزار زخمش داد و باز زمزمه کرد: «من مرد خودم را می خواهم.» این تنها خواست دل مجروحش بود. قطره اشکی بی اراده به گونه اش چکید. لعنت به همه چیز، لعنت به این قانون مزخرف عربستان. نیازی به صبر کردن نبود، به دو بار رسیدن. جای لوس بازی نبود، حوصله این کارها را نداشت. در همان دفعه اول می بایست قال قضیه را می کند. با صدایی گرفته و لرزان، آهسته و بی رمق:

- بله.

اندوه صدایش به قدری واضح بود که تمام حاضرین دریافتش کردند. صدای محضردار دوباره طنین انداز شد.

- آقای هومن رستگار از طرف شما هم وکیل؟

صدای هومن برعکس دختر محکم و بدون تردید بود:

- بله.

محضردار گفت:

- مبارکه! خانم فتحی بفرمایید این جا رو امضا کنید.

ملیکا برای امضا پیش رفت. نگاهش تار بود، اما ناچار انگشت محضردار را تعقیب می کرد و بی توجه به متن امضا می زد، خوشبختانه یکی دو امضا بیشتر نبود. نشست و به تعاقب آن هومن چند امضا زد. آقای کمالی و آقای رضایی هم به عنوان شاهد پیش رفتند.

طاهای تحمل ساکت نشستن را نداشت، نه دیگر بیش از این. پاهایش را محکم تکان تکان می داد. هواپیمایش را زمین انداخت، آهسته از صندلی پایین آمد به بهانه برداشتن هواپیما از کنار مادر جیم شد.

آقای رضایی شروع به خواندن خطبه عقد کرد. همه ساکت بودند تنها صدا، صدای طاهای کوچولو بود که حاضر بود همه مردم دنیا را با هواپیمایش به سفر ببرد. حتی کاغذها و خودکارهای روی میز را که هر از چند گاهی سوار هواپیمایش می کرد و با اشتیاق دور اتاق می چرخاند.

آقای رضایی نفسی تازه کرد و گفت:

- مبارک باشه.

و فقط هومن بود که زیر لب پاسخ داد:

- ممنون!

جو سنگینی بود. حاج آقا رضایی یک مرتبه یاد چیزی افتاد. دست در جیبش کرد و دو شکلات بیرون کشید، همان هایی که طاهای به زور برایش داده بود. خم شد و شکلات ها را اول به ملیکا و بعد به هومن تعارف کرد. و در مقابل کلمه مرسی ملیکا که قصد داشت این تعارف را رد کند، گفت:

- دهننتون رو شیرین کنید، شگون داره!

با این حرف حاج آقا، آقای کمالی دستی به پیشانی اش زد و گفت:

- آخ داشت یادم می رفت!

و از کنار صندلی خود جعبه ای را برداشت و بازش کرد، جعبه شیرینی بود. محیط به قدری غم داشت که اصلا فراموش کرده بود. جعبه را برداشت و به همه شیرینی گرفت. صدای آخ طاهای به گوش رسید، پایش به پایه میز گیر کرده بود و به زمین افتاده بود. به هومن نزدیک تر بود، تا ملیکا برای بلند کردنش پیش بیاید، هومن از زمین بلندش کرد و به چشمان اشکی او خیره شد. در حالی که موهایش را کنار می زد، گفت:

- چیزی نشد که. تازه بزرگ تر شدی، آقا تر شدی. مگه نه؟

طاهای بینیش را بالا کشید و سعی کرد گریه نکند، سرش را به علامت آره پایین و بالا کرد. هومن خاک لباسش را تکاند و بازوان کوچکش را گرفت و روی زانویش نشانند، ملیکا که نیم خیز شده بود دوباره نشست. آقای کمالی تشکری از جمع نمود و گفت:

- خانم فتحی و آقای رستگاریه لحظه بیااید باهاتون کار دارم.

هر دو برخاستند. آقای کمالی از دفتر خارج شد و گفت:

- راستش می خواستم یه مطلبی رو بهتون بگم. این عقد یه عقد کاملاً شرعی و قانونیه، یعنی تمام حقوق و وظایفی که یه زن و شوهر نسبت به هم دارند رو شما هم نسبت به هم دارید، به جز یک چیز...

و مستقیم به هومن نگاه کرد و گفت:

- به جز...

و نفسش را با کلافگی فوت کرد. هومن سر بالا گرفت و خیلی جدی گفت:

- می فهمم چی می گید، مطمئن باشید.

آقای کمالی باز نفس راحتی کشید و گفت:

- البته عقد موقت درست مثل عقد دائم شامل تمام وظایف زناشویی می شه، مگر این که زوجه در این مورد شرط کرده باشه، که خانم فتحی هم به این شرط قبول کردند که تو انتظارات خاصی ازش نداشته باشی و من با توجه به شناختی که ازت داشتم از طرف تو بهش قول دادم و چون دیر کرده بودی نتونستم قبل از جاری شدن خطبه بهت بگم.

هومن گفت:

- گفتم که اطمینان داشته باشید، قول می دم بهتون.

- خوبه. پس من با اجازه تون دیگه می رم. شما دو تا اگه حرفی دارید، میتونید حالا به هم بگید.

با رفتن آقای کمالی چند لحظه ای سکوت برقرار شد. هومن حرفی برای گفتن نداشت، به آرامی گفت:

- اگه امری ندارید من مرخص شم!

این حرف را در حالی زد که سرش پایین بود و حرکت مختصری مبنی بر رفتن داشت. ملیکا همان طور که با سماجت به سرامیک ها خیره شده بود، گفت:

- من خوب می دونم که شما تمایلی به این کار نداشتید. از این که قبول کردید که...

دیگر چه؟! چه می بایست می گفت؟! نفسی کشید و گفت:

- به هر حال ممنونم ازتون.

پاسخ هومن سکوت بود. چند ثانیه. باز سکوت. و باز چند ثانیه دیگر. ملیکا کلافه شده بود، انتظار یک تعارف خشک و خالی را داشت. اصلا کاش تشکر نمی کرد، ولی بی ادبی بود، به هر حال این مرد برای کمک به او آن جا بود. در حالی که گوشه لبش را از داخل گاز گرفته بود، سرش را به آرامی بالا آورد، از نوک کفش هومن آهسته سر داد تا چشمانش. لبخند کم رنگی روی لبانش نشست، بالاخره موفق به زیارت چشمان دختر شد و صد البته صورتش. صورت سفیدی داشت، چشمانی به رنگ قهوه ای روشن، چیزی ما بین عسلی و قهوه ای، بور بود و بینی کوچک و لبان نه چندان پهنش به چهره اش می آمد. در کل اگر از غم چشمانش صرف نظر می کرد، دلنشین بود. از آن هایی که می شود گفت جذاب. سرانجام زبانش را در کام چرخاند:

- خواهش می کنم!

اهل نگاه به نامحرم نبود، ولی نامحرم!

- بفرمایید برسوئمتون!

ملیکا با حرص جواب داد:

- نخیر نیازی نیست!

- پس با اجازه تون.

- به سلامت.

از پله ها پایین رفت، کنار ماشین که ایستاد متوجه برگ جریمه شد، خب خلاف کرده بود. مبلغش را خواند و برگه را در جیبش قرار داد. هنوز سوار نشده بود که صدای طاهها به گوشش رسید.

- مامان، مامان من هواپیمای راستکی می خوام. این پرواز نمی کنه!

- چرا می کنه!

- نه پرواز نمی کنه! کو؟

ملیکا متوجه کیفش بود، دنبال چیزی می گشت، حواسش پیش پسر کوچولوش نبود. طاهای هواپیمایش را با ژستی خاص پرتاب کرد تا شاید واقعا پرواز کند. هواپیما درست وسط خیابان فرود آمد، اوه اگر ماشینی از رویش رد می شد حتما خراب می شد، دوید تا اسباب بازیهایش را نجات دهد. ملیکا سر بلند کرد، کیف از دستش افتاد به طرف خیابان دوید.

هومن هنوز سوار نشده بود، با دیدن این صحنه پیش رفت. قبل از این که طاهای وارد خیابان شود به آغوشش گرفت و با احتیاط به طرف هواپیمای کوچک رفت و قبل از این که ماشینی از رویش رد شود، برش داشت. مقابل ملیکا رسید که دستش را بر پیشانی اش نهاده بود و نفس نفس می زد، طاهای را به آغوش مادر سپرد و تشر زد:

- معلومه حواستون کجاست؟

ملیکا بی توجه به او طاهای را لحظه ای به خود فشرد، بعد روی زمین قرارش داد:

- مگه صد بار بهت نگفتم به طرف خیابون ندو، خطرناکه؟!

طاهای لب ورچید و گفت:

- مامان دیدی پرواز نکرد؟!

ملیکا عصبی تکانش داد و گفت:

- پرواز نکرد که نکرد باید بدویی تو خیابون؟!

هومن صدایش کرد:

- خانم فتحی؟ بفرمایید کیفتون!

و با صدایی آهسته ولی محکم ادامه داد:

- ضمنا اون بچه است نمی فهمه، شما باید بیشتر حواستون رو جمع کنید.

ملیکا کیف را از دستش گرفت، همین یکی را کم داشت که در این گیر و دار نصیحت بشنود. فقط اگر حق با او نبود خوب می دانست چه طور

جوابش را بدهد، حالا بگذرد از این که اگر او نبود حال چه بلایی سر طاهای می آمد!

هومن دست طاهای را گرفت و با خود به طرف ماشینش برد و در همان حال گفت:

- می رسونمتون.

و قبل از این که اجازه عکس العملی بدهد او را سوار کرد. ملیکا عصبانی پیش رفت و گفت:

- یه بار هم بهتون گفتم که...

هومن اجازه ادامه حرفش را نداد و گفت:

- بله فرمودید، ولی به نظر من نیاز هست.

و محکم تر گفت:

- سوار شید لطفا.

ملیکا به تندگی گفت:

- ببینید آقای رستگار بهتره حد و حدودتون رو بدونید!

و دست طاهرا را گرفت و از ماشین پیاده کرد و با خود فکر کرد اگر تا خانه مجبور شود پیاده رود می رود ولی سوار ماشین او نمی شود. مرد پرو، خجالت نمی کشد به او تحکم هم می کند، فکر کرده چه کاره هست؟! و بدون این که برگردد و به چهره او بنگرد، راه افتاد. هومن دور شدنش را می نگریست، زیر لب زمزمه کرد: «حد و حدود». و پوزخندی زد. خیلی دلش می خواست مقابلش بایستد و بگوید: «خانم محترم فعلا که اجازه شما دست منه!» ولی این دختری که دید اگر این حرف را می شنید قیامت به پا می کرد. خنده ای عصبی کرد، خوب به خاطر داشت چه قدر با مادرش درباره ازدواج های سنتی بحث می کرد و خواستگاری رفتن و پسندیدن را نادرست می دانست، اما حالا چه؟ مثل عهد بوق با کسی محرم شده بود و بعد موفق به دیدنش گردیده بود. عجب چیزی! راست گفته اند مار از پونه بدش میاد، شده بود جریان او. هر چند موقت، هر چند برای دلیلی خاص. ولی به هر حال در قوانین شرع فرمالیته معنی نداشت! به راهی که او رفته بود می نگریست

چشم از راهی که او رفته بود برداشت و تلفن عرفان را جواب داد، بعد از بهره مند شدن از الفاظ گران قدر دوستش، ماشین را روشن کرد. خوشحال بود از این که دوباره شیدا را می بیند، احساسی در وجودش می گفت که او حتما فردا برای تعویض پانسمان خواهد آمد. آن روز در بخش اورژانس بود، کمی بی خواب می نمود، شب درست و حسابی نخوابیده بود، ساعت تندتر از چیزی که فکر می کرد، می گذشت. اگر نمی آمد چه؟! خب نیاید. ولی نه ای کاش بیاید. علی رغم کارهایش یک چشمش به در ورودی بود، ساعت شش بود، زیادی دیر نبود؟ نمی فهمید چه مرگش شده؟! حدود ساعت شش و نیم بود که بالاخره رسید، به محض ورود متوجه اش شد، سرش را گرم بیماری کرد! صدای سلامش لبخندی به لبش آورد، این طوری بهتر بود، سر برگرداند:

- سلام، حالتون چطوره؟

- متشکرم. انگار کمی دیر کردم، ببخشید.

- خواهش می کنم. بفرمایید.

با شیدا همگام شد و پیش یکی از پرستارها برد:

- خانوم ضیایی پانسمان دست ایشان باید عوض بشه، اما قبل از پانسمان صدام کنید باید وضعیت زخمشون رو ببینم.

و بعد به شیدا اشاره کرد:

- بفرمایید خانوم کریمی، اگه کاری داشتید همین دور و ور هستم.

ضیایی به او نزدیک شد و آهسته پرسید:

- می شناسیدشون؟!

شیدا نیم خندی زد و گفت:

- بله.

ضیایی از این که توضیح بیشتری دریافت نکرده بود ناراحت به نظر می رسید.

صدای آخ شیدا موجب گردید هومن به سمت آن ها حرکت کند.

- چی شد؟!

شیدا ابروهایش را از درد در هم کشیده بود. ضیایی توضیح داد:

- گاز استریل به زخمشون چسبیده، کندنش دردناکه!

هومن گفت:

- خب کمی بیشتر حوصله به خرج بدید!

و با این حرف یک صندلی جلو کشید و مقابل شیدا نشست. قیچی را برداشت و با احتیاط اطراف گاز استریل را تا آن جایی که امکان داشت برید

و بعد از لایه های آن کم کرد، سپس مقدار زیادی بتادین روی گاز ریخت. در حالی که سرش را بالا می گرفت گفت:

- چند لحظه صبر کنید، گاز استریل که خیس بشه راحت جدا می شه.

شیدا با قدردانی نگاهش کرد. هومن از فرصت استفاده کرد و پرسید:

- دانشجو هستید؟

شیدا گفت:

- نه تموم کردم.

هومن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- بهتون نمیاد.

شیدا لبخندی زد:

- کاردانی کامپیوتر خوندم، همش دو سال بود دیگه.

- قصد ادامه ندارید؟!

- نمی دونم، شاید هم ادامه دادم.

هومن در یک لحظه کوتاه گاز را با سرعت کشید. شیدا فرصت داد زدن نداشت، هر چند آن چنان دردی هم نکرد. زخم را به دقت بررسی کرد،

چیز زیاد مهمی نبود می شد بازش گذاشت، ولی در آن صورت شاید...

- الان پانسمانش می کنم ولی پس فردا که اومدید نیازی به پانسمان مجدد نخواهد داشت.

- اوهوم، اگه خودم بازش کنم دیگه نیازی به مراجعه دوباره نیست.

اوف فکر این جایش را نکرده بود. نوک کفشش را به زمین کوبید و در حین پانسمان مجدد بدون این که چشمش را بلند کند، گفت:

- بله، البته اگه خودتون بتونید!

شیدا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

- شاید هم اومدم.

کارش به اتمام رسیده بود. شیدا ضمن تشکر گفت:

- راستی گویا پای نیاز خوب نشده خیلی اذیتش می کنه، فکر می کنید لازمه دوباره بره دکتر؟!

- گفتید عکس از پاش گرفته بودند دیگه، نه؟!

- بله.

- در این صورت چندان نیازی به مراجعه حضوری نداره. به هر حال ضرب دیده و یه چند روزی درد خواهد داشت، با این همه می شه با پماد یا

قرص مسکن دردش رو قابل تحمل تر کرد.

- ببخشید، می تونم شماره تون رو بهش بدم؟!

هومن نگاه خیره ای به او کرد و گفت:

- مگه شماره ی منو دارید؟

شیدا لبخندی زد و گفت:

- نه، ندارم.

این یعنی خیلی محترمانه شماره تون رو بدید!

- بسیار خب، تو گوشتون سیوش می کنید؟!

- بله، بفرمایید!

- یادداشت کنید091

هومن نفس عمیقی کشید. به چیزی می اندیشید. دیشب بحث داغی در منزل داشتند، آن هم درباره دختر یکی از دوستان پدر، یک بچه، بچه ای که تازه می خواست دیپلم بگیرد. واقعا پدر و مادرش چه فکری کرده بودند؟ می خواست بچه داری کند! چه قدر سلیقه آن ها با سلیقه او تفاوت داشت. او دختری امروزی می خواست، امروزی؟! خودش نیز تعریف کاملی از امروزی نداشت. امروزی یعنی... یعنی چه؟ یعنی کسی که در اجتماع باشد، تحصیل کرده باشد، به خودش نیز برسد! و... و... و یک چیز مهم تر؛ می خواست دوستش داشته باشد، از عشق بعد از ازدواج و این طور حرف ها حالش به هم می خورد. اصلا مگر ممکن بود؟! اگر این عشق ایجاد نمی شد چه؟! طلاق؟! نه بابا مگر مغز خر خورده بود؟! عوض این کارها اول عاشق می شد، بعد ازدواج می کرد دیگر! مادر اولتیماتوم داده بود: «یا ما برایت انتخاب می کنیم، یا خودت کسی را معرفی کن!» انگار دیگر در آن خانه زیادی شده بود. زود باید تکلیفش مشخص می شد، البته خودش هم بدش نمی آمد ازدواج کند! چرا که نه؟! حالا که آن ها اصرار دارند، چه ایرادی دارد؟! نگاهش به آرامی روی دست چپ شیدا چرخید، انگشتی در کار نبود! چه خوب! حالا که قرار است کسی را معرفی کند، خب این دختر خوشگل که هست، اجتماعی هم هست، تحصیل کرده هم حالا می شود گفت تحصیلاتی هم دارد، شاید ادامه هم دهد. ولی زیاد نمی شناسدش خب فرصت برای شناخت زیاد است! مهم این است که از او خوشش می آید! چه مغزی دارد انسان در عرض ده بیست ثانیه این همه فکر، تبارک ا... به هر حال باید از جایی شروع کند، یک آشنایی.

رو به شیدا گفت:

- اگه ممکنه شما هم یه تک زنگ بزنید.

و مکتی کرد و ادامه داد:

- البته منظورم این بود که من هم می تونم شمارتون رو داشته باشم؟

- امم، بله خواهش می کنم.

فصل چهارم

صبح همه قبل از او بیدار شده بودند. بیرون حسابی سر و صدا بود. پتو را تا سرش کشاند تا بلکه نیم ساعتی بیشتر بخوابد. امان از دست این خانواده! روز پیش تا دیر وقت در بیمارستان بود. با سماجت به رختخوابش چسبیده بود.

- اِ، هومن بیدار شو دیگه دیرت می شه!

این صدای مادر بود که برای بار چندم به گوش می رسید. ای خدا مگر او بچه بود و می خواست به مدرسه برود؟ ناسلامتی مردی بود برای خودش! نخیر دست بردار نبودند که این بار در اتاق باز شد و صدای مادر متعاقب آن به گوشش نشست.

- هومن پاشو، چه خبرته این همه می خوابی؟! از دست تو. زود باش دیر شد، ما دیگه داریم حرکت می کنیم ها!

لبخندی به چهره اش نشست. نیم خیز شد و گفت:

- خب به سلامت، کجا تشریف می برید؟!

مادر با اخم گفت:

- ببین حالا وقت مسخره بازی، داریم می ریم فرودگاه!

- چه خوب! سلام منو هم برسونید!

و با این حرف دوباره سرش را روی بالش گذاشت. مادر پتو را از رویش پایین کشید و گفت:

- واقعا که، هومن پاشو دیگه دیر شد.

هومن برخاست و نشست.

- مادر من این ساعت رو می بینید؟ ناسلامتی زنگ گذاشتم تا به موقع بیدار بشم، وقتم رو تنظیم کردم مثلا! آخه شما کار و زندگی ندارید؟ حالا دو ساعت تمامه که منو صدا می کنید. من که دیروز گفتم نیازی نیست بیاید فرودگاه، یه آژانس می گیرم میرم. این همه دنگ و فنگ نمی خواد که.

- یعنی چی؟! مگه تو بی کس و کاری که تنهایی پاشی بری فرودگاه؟! داری می ری مکه، کم چیزی نیست.

- بار اولم نیست که!

- حالا هر چند بار. ما می رسونیمت فرودگاه، پاشو این قدر حرف زدی که راست راستی دیر شد.

چاره ای نبود، برخاست. می بایست اول دوش می گرفت. از اتاق که خارج شد پدر و مادرش حاضر و آماده بودند و صبحانه روی میز مهیا بود.

هنوز به طرف میز حرکت نکرده بود که صدای هدیه متوقفش کرد.

- سلام آقای خوش خواب!

پس این ها هم بودند، هر چند همیشه بودند! خنده ای کرد و برگشت.

- سلام صبح بخیر. تو این جا چی کار می کنی؟

- به تو چه مگه فضولی؟! صبح تو هم بخیر.

هومن ابروهایش را بالا داد و گفت:

- نه آخه نگران شدم. نکنه با شوهرت دعوات شده؟! دیگه نمی ری خونتون!

رضا خندان از اتاق بیرون آمد و گفت:

- هیچ هم از این خبرا نیست، ما هیچ وقت با هم دعوا نمی کنیم، دو به هم زنی نکن!!

هومن متفکر گفت:

- خونتون رو هنوز دارید یا فروختید کلا؟!

هدیه رو به مادر گفت:

- مامان می بینی؟!

و مادر سریع گفت:

- هومن زشته! این چه حرفاییه؟!

هومن رو به هدیه گفت:

- باز تو رفتی با ولیت اومدی!

و به طرف مادر گفت:

- نه آخه می گم شاید کمک لازم دارند روشن نمی شه بگن!

رضا خود را روی مبل پرت کرد و گفت:

- نه هومن جان نترس اگه کمک لازم داشتم یه راست میام پیش تو، کم رو هم نیستم.

هومن خنده بدجنسی کرد و گفت:

- این که صد البته، بر منکرش لعنت!

و متعاقب آن مشتیی به شانه اش خورد، هدیه اعلام وجود می کرد.

- به شوهر من اهانت نکن.

هومن چشمانش را ریز کرد و گفت:

- ای آدم فروش، حالا دیگه منو به شوهرت می فروشی؟

یک مرتبه چهره هدیه تغییر کرد و گفت:

- نه بابا، تو داداش گل منی شوهر کیلویی چندی؟! بین هومن جون می گم این رو بگیر بذار تو جیب!

- این چیه؟!

- چیز مهمی نیست یه لیست از وسایلی که اون جا باید بخری!

- مثلاً؟

- سوغاتی دیگه، مگه قراره دست خالی برگردی؟!

هومن نگاهی به لیست بلند بالای هدیه انداخت و گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

هدیه با حرص گفت:

- فقط یکیش ناقص باشه من می دونم و تو!

آیسل در حالی که چشمانش را می مالید، از اتاق بیرون آمد. لحظه ای به همه نگاه کرد و راه افتاد.

هومن گفت:

- سلام آیسل خانوم. صبح به خیر.

آیسل خوابالوتر از آن بود که پاسخ دهد. مقابل رضا رسید. سعی کرد از پاهایش بالا رود. رضا کمکش نمود. آیسل سرش را در سینه پدر پنهان

کرد. هنوز خوابش می آمد.

هومن پرسید:

- کوچولو تو سوغاتی نمی خوای؟

آیسل بدون این که سرش را بالا بگیرد گفت:

- علوسک می خوام. شیش تا!

هر چند خوابالود، نمی توانست از جواب این سوال بگذرد، حیاتی بود! هومن خنده ای کرد و رو به هدیه گفت:

- به کی رفته؟!

هنگامی که به فرودگاه رسیدند، غلغله بود. هر یک نفر مسافر حداقل ده نفر بدرقه کننده داشت.

هومن نگاهی به دور و بر انداخت. آقای کمالی را دید. داشت با خانومی صحبت می کرد. جلوتر رفت و سلامی داد. منتظر شد تا خانوم صحبتش

را تمام کند. خانوم می گفت:

- آقای کمالی، مراقبش باشید. بعد از خدا می سپرمش دست شما.

و آقای کمالی اطمینان می داد:

- نگران نباشید.

خانوم با لحن ناراحتی گفت:

- هر چه بهش گفتم نرو، گوش نداد. گفت من تلاشم رو می کنم، اگه خدا طلبیده باشه بقیش رو خودش جور می کنه، اگر نه هم که هیچ.
- و دوباره آقای کمالی با همان لحن پر از آرامش خودش گفت:
- حتما همین طوره. اگه خدا طلبیده. حتما حکمتی داشته. حالا که دعوتش کرده خودش هم مواظبش هست. نگران نباشید.
- خانوم سری تکان داد و تشکری کرد. آقای کمالی به سمت هومن برگشت و به شوخی گفت:
- کجایی تو پس؟ گفتم لحظه آخر پشیمون شدی!
- دیر نکردم که؟!!
- می دونی بقیه از کی اومدند؟!!
- خب اونا زود اومدند. با زحمتای ما!
- خواهش می کنم.
- آقای کمالی دست در جیب کرد و سه کارت پرواز درآورد.
- بیا هومن. اینا کارت پروازتون هست! پاسپورت ها رو هم تو فرودگاه جده می دم.
- به طرز کار گروه آشنایی داشت. می دانست برای جلوگیری از گم شدن پاسپورت ها و هزار دردسر دیگر آقای کمالی همیشه پاسپورت ها را نزد خودش نگه می دارد. زیادی با تجربه بود، فقط مواقع ضروری گذرنامه ها را به دست مسافران می داد و بعد از آن مرحله دوباره جمع می کرد.
- ساک هایشان را هم طبق معمول چند روز پیش تحویل گروه داده بودند. نگاهی به کارت ها انداخت و گفت:
- چرا سه تا؟
- آقای کمالی با خنده گفت:
- پس چند تا؟!!
- و بعد حالتی جدی به خود گرفت و گفت:
- اون دو تای دیگه مال خانوم فتحی و طاها هست دیگه. راستی هومن، جون تو جون این دو تا. مراقبشون باش. همین خانومی که داشت باهام صحبت می کرد مادرش بود. خیلی نگران بود. هر چی می گم دخترت دیگه بزرگ شده. گوشش بدهکار نیست. مادره دیگه! تنها یک بچه داشتن این مشکلات رو هم داره، ولی جدای از این حرف ها. هومن دقت کن. موقع سوار شدن به ماشین اول تو سوار شو و آخر هم خودت پیاده شو. حداقل امکان هم تو مغازه ها لباس پرو نکنه بهتره.
- هومن اخم هایش را در هم کشید و گفت:
- مگه قراره اون جا اونا با من بگردند؟!!
- ا. صحت خواب! پس چی؟
- ای بابا مگه قرار یه محرمیت ساده نبود تا بتونه بره؟
- بله. همین محرمیت ساده تو رو موظف می کنه مراقبش باشی!

هومن دست در موهایش کرد و گفت:

- آخه این کار درست نیست!

- درست تر از این وجود نداره اصلا. حالا اون همسرت!

هومن نفسش را بیرون داد و گفت:

- دقیقا من باید چی کار کنم؟!

- هیچی. فقط همین طور که سالم و سلامت بهت تحویل می دم. سالم و سلامت هم تحویلش می گیرم. فقط این رو بدون، این دختر هم جوونه و هم خوش برو رو، و این یعنی در عربستان امنیت زیادی براش متصور نمی شه.

- به نظر من شما دارید به کم بزرگش می کنید!

- چی رو؟

- همین مساله خانوم ها رو در عربستان.

- اگه بدونی ما در این سفرا چه چیزهایی دیدیم؟! به هر حال احتیاط شرط عقله. درسته اتفاق برای همه نمی افته، ولی وقتی، خدایی ناکرده افتاد، دیگه نمی شه کاری کرد.

هومن متفکر به نظر می رسید. آقای کمالی قبل از رفتن از پیشش گفت:

- دیگه بیشتر از این توصیه نمی کنم. می دونم از عهده اش بر میای!

هومن بی هیچ کلامی فقط سرش را به علامت موافقت تکان داد. آقای کمالی هنوز کامل دور نشده بود که رضا سر رسید و با اشاره ای به کارت ها گفت:

- چه خبره. سه تا سه تا کارت می گیری؟!

هومن کارت ها را در جیبش گذاشت و مسلط گفت:

- مال دو تا از دوستان هست. داخل بهشون می دم!

- باشه. التماس دعا دارم. خوش بگذره.

- ممنون.

به طرف خانواده اش رفت و با همه روبوسی کرد. از پدر و مادر حلالیت طلبید. آیسل را محکم محکم به آغوشش فشرد و سر آخر به چشمان در اشک نشسته خواهرش لبخندی زد و اجازه داد مدتی در آغوشش بماند.

به سالن انتظار وارد شد. با چشمانش چرخي در سالن زد. پیدا کردنشان سخت نبود با وجود آن طاهای شیطان که قادر بود در کسری از ثانیه، کل سالن را دور بزنند. این بار هواپیما در دست نداشت، خودش هواپیما شده بود! دستانش را به اطراف باز کرده بود و صدای هـو از خود درمی آورد و با چرخیدنش موهایش در هوا به حرکت درمی آمد، بامزه بود.

لبخندی مهمان لبش شد. جلوتر نرفت. نیازی نبود. برگ برنده در دستانش بود! با فاصله، اما طوری که در دید باشد نشست.

کمی انتظار. می دانست زیاد طول نمی کشد. هر چه بیشتر، به هر حال تایم داشت، آخر داشت. با آسودگی لم داد و شروع به خواندن کاغذهای

تبلیغی کرد.

تا وقت پرواز چه قدر مانده بود؟! هنوز حکمت این را که چرا باید این قدر زودتر به آن جا بیایند را نمی دانست! شاید هم می دانست، ولی به هر حال می شد غیر از این باشد، وقت ملت که علف هرز نبود، شاید هم بود!

پای چپش را روی پای راستش انداخت و خواست. هنوز به این که بعد می خواست چه کند فکر نکرده بود که.

- سلام.

صدای ظریف زنی بود. آشنا بود، نیازی به فکر زیاد نداشت. لبخند کاملاً محوی از زیر پوستش گذشت، هنوز قیافه عصبانی آخرین دیدارشان را به یاد داشت. حد و حدود. مگر می شد فراموش کند!

با طمانینه از صندلی برخاست.

- سلام.

جوابش را کاملاً زیر لبی داد و نیم نگاهی به او کرد و بلافاصله نگاهش را برگرفت و به منظره پشت سر ملیکا خیره شد.

صدای نفس کشدار ملیکا را شنید، چه انتظاری داشت! داشت رعایت می کرد، همین.

بدون آن که نگاهش را از دور دست بگیرد گفت:

- بفرمایید امرتون؟!

ملیکا لبش را به دندان گرفت، انگار خیلی بی ادب بود. یعنی اگر دستش به آقای کمالی می رسید او را از وسط به دو نیمه مساوی تقسیم می کرد.

نمی فهمید کارت پروازش دست این مرتیکه چه می کند؟! تا مجبور شود بشنود. "بفرمایید. امرتون؟!"

دستانش زیر چادر مشت شده بودند، خوب بود که در معرض دید قرار نداشت. می بایست خود را کنترل می کرد. اصلاً اگر کنترل نمی کرد می خواست چه گلی به سرش بگیرد. لحنش بی اختیار تغییر کرده بود، تند و حرصی.

- انگار کارت پرواز ما دست شماست!

تغییر لحنش مشهود بود. از این که حرصش را درآورده بود. بدش نمی آمد. کیف داشت. "بچه جون یه حد و حدودی نشونت بدم که خودت حظ کنی!"

برایش خط و نشان می کشید! عجب. "حالا بمان. دارم همونی را که خودت گفتی رعایت می کنم!"

دیگر بچه نبود، زیاد جوان هم نبود. می توانست به راحتی لبخندش را پنهان کند، کار سختی نبود.

- بله!

پاسخش همین یک کلمه بود، نه کمتر نه بیشتر. بدون هیچ عکس العمل دیگری!

ملیکا هنوز منتظر بود. بلکه بالاخره رضایت بدهد و کارت ها را پس بدهد. اما نه، متعجب به چهره بی تفاوت هومن نگریست. دلش می خواست

داد بکشد. "بله و بلا. خب بده دیگه!"

- کار دیگه ای ندارید؟!

این صدای هومن بود که قصد کرده بود دوباره روی صندلی خود بنشیند، ملیکا دلش می خواست سرش را ببرد. یعنی چه که کار دیگه ای

ندارید؟! این مرد یا واقعا نفهم بود یا خودش را زده بود به نفهمی.

ملیکا اخم هایش را در هم کشید و محکم گفت:

- کارت پرواز ما رو بدید!

و با حرص ادامه داد:

- لطفا.

هومن سرش را پایین انداخت و گفت:

- آهان این رو از اولش می گفتید خب!

و دست در جیبش کرد و دو تا از کارت ها را جدا کرد و به سمت ملیکا گرفت. ملیکا دست پیش برد تا آن ها را بگیرد، اما کارت ها را نشدند! ناچار به صورت هومن نگاه کرد، دست هر دو روی کارت ها بود. اگر ترس از پاره شدنش را نداشت به زور آن ها را بیرون می کشید، سر بلند کرد تا اعتراض بکند.

در نگاهش هیچ چیز نبود برعکس درونش که پر از شیطننت بود، می ترسید نتواند محکم ادا کند. اما، اما می بایست می توانست. - گمش نکنید!

یعنی ملیکا دلش می خواست هر چه متانت و رودربایستی و این حرف ها هست یک جا کنار بگذارد و کیفش را محکم روی سر این مرد بکوبد! او با خودش چه فکری کرده بود؟! چند نفس عمیق کشید. لعنتی، لعنتی. با تمام قدرت کارت ها را کشید. اگر هومن خود دستش را رها نمی کرد. پاره شدنشان حتمی بود. ملیکا با گام هایی که تقریبا به زمین می کوبید از او دور شد.

بالاخره به لبانش اجازه لبخند داد. پروازشان طبق معمول همیشه تاخیر داشت. اصلا اگر غیر از این بود می بایست شک می کردند. تازه می بایست شکر خدا را به جا می آوردند که تاخیرشان در حد معقول است. یکی دو ساعت بود، نه بیشتر! بعد از مدتی که به نظر هومن یک سال رسید، دعوت شدند تا سوار هواپیما شوند. وقتی از اتوبوس پیاده شدند، متوجه طاهها شد که با شوق و ذوق فراوان به هواپیما خیره شده بود و پشت سر هم سوال می پرسید:

- مامان این چیه؟

- مامان پنجره هاش چرا کوچیکند؟

- بال هاش چرا این شکلیه؟

- رانندش کجا می شینه؟

- مامان، این چرا این قدر کنده است؟

- چه طور می ره آسمون؟

ملیکا سعی می کرد پاسخش را بدهد:

- خب هواپیماس. کوچک نیستند از این جا کوچک دیده می شن. باید این شکلی باشن تا هواپیما بتونه پرواز کنه. به راننده هواپیما خلبان می

گن. جلوی هواپیما می شینه. اون جا.

و با انگشت اشاره ای کرد.

- گنده نباشه که این همه آدم توش جا نمی شن که. خب می ره دیگه. موتور داره روشنش می کنند. مثل ماشین که حرکت می کنه. این هم حرکت می کنه، ولی چون بال داره با استفاده از اون ها می ره آسمون.

طاها گفت:

- مامان خلبان چه شکلیه؟ می خوام ببینمش. من هم می خوام خلبان بشم! مامان منو ببر پیش خلبان.

در آن گیر و دار ملیکا کلافه شده بود.

- ا! طاها یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم.

و دستش را گرفت و به سمت پله ها کشید. عاقبت توانست پسر کنجکاوش را وارد هواپیما کند. اولین بارش نبود که سوار هواپیما می شد، اما این بار انگار بیشتر می فهمید.

هومن شماره صندلی را حفظ بود. 16، C، B، A. تقریباً پشت سرشان می آمد. با فاصله یکی دو نفر. وقتی رسید، طاها کنار پنجره نشسته بود و ملیکا کنار او. خب صندلی او هم می بایست کنار ملیکا می بود! چمدان دستیش را بالای سرشان در جایگاهش قرار داد و نشست.

ملیکا برگشت و با چشمان گشاد شده به او نگاه کرد. اوه. فکر این جایش را نکرده بود. خب وقتی کارت پروازها دست او بود؛ یعنی پشت سر هم بود دیگر، عجب!

به طرف طاها چرخید و آهسته گفت:

- طاها جان پسر تو بیا این جا بشین، من پیام جای تو.

- نمی خوام. این جا رو دوس دارم.

ملیکا دوباره با مهربانی گفت:

- چه فرقی می کنه! بیا جامون رو عوض کنیم.

صدای ملیکا این قدر آهسته بود که به پیچ پیچ شبیه تر بود. یک مرتبه طاها داد کشید:

- نمی خوام، نمی خوام. دوس دارم کنار پنجره بشینم.

هومن دستش را روی لبش کشید و خنده اش را به آرامی به بیرون فوت کرد. ملیکا نمی دانست چه کند. اصلاً دوست نداشت پیش این آقای رستگار بنشیند.

اسم کوچکش چه بود؟! اصلاً فراموش کرده بود! حتما اسم درست و حسابی نداشت که در خاطرش نمانده بود!

حالا اگر می نشست هم زیاد اشکال نداشت، ولی تحمل این سه چهار ساعت برایش خوشایند نبود. آن هم کنار یه مرد، یه مرد چی؟ آهان. احتمالاً کمی نفهم که بود. پررو هم بود. فضول هم که به احتمال زیاد بود. خب در دوبار دیدار بیش از این نمی توانست او را بشناسد! کم کم شناخت بیشتری از او پیدا می کرد! از طرفی هم دلش می خواست گوش طاها را پیچاند که با آن دادش ابرویش را برده بود، ولی فعلاً فقط می توانست با سیاست کارش را پیش ببرد. دعوا با بچه، جری ترش می کرد. پسر لجبازش را که می شناخت با آن قد فسقلی اش اگر سر لج می

افتاد هرگز به حرف کسی گوش نمی داد.

- مامانم. خوشگلم. می دونی که حال من تو هواپیما بد می شه! اگه اون جا بشینم برام بهتره!

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا این جا بشینی حالت بد نمی شه؟

"ای خدا. بیا و درستش کن. از دست تو بچه. برای هر چیزی یک چرا داشت."

- برای این که... اون جا...

چه جوابی می داد؟! مانده بود. همین طور پراند.

- برای این که کنار پنجره هوا میاد!

طاها با ذوق بی نهایت بالا پرید.

- ای، مامان مگه پنجره این جا باز می شه؟!

واقعا که. این هم جواب بود که داده بود؟! آخ که بچه هم بچه های قدیم که خدایی هیچی حالیشان نمی شد! بچه های امروزی که تا از انرژی

رانشی موشک هم سر دریاورند دست بر نمی دارند. همین طاها اگر ولش می کردی در آن واحد جعبه سیاه را هم حلاجی می کرد. آن وقت

ملیکا به او می گوید برای این که هوا میاد!

هومن نمی دانست تا کجا می تواند خود را کنترل کند تا قهقهه نزند جریانشان جوکی شده بود برای خودش.

ملیکا من من کنان گفت:

- نه منظورم این بود باد کولر بالایی به اون جا بیشتر می خوره!

و در دل دعا کرد. "محض رضای خدا این یک بار را گول بخور!"

طاها لبانش را غنچه کرد و بعد از کلی اندیشه ملوکانه گفت:

- آخه می خوام بلند شدن هواپیما رو ببینم.

- باشه. بعد از این که هواپیما بلند شد جامون رو عوض کنیم؟

طاها با مکثی گفت:

- اون وقت برام از اون تیر کمونی که شکست، دوباره می خری؟!

بچه هم این قدر فرصت طلب؟! ای از دست تو طاها!

- آره می خرم!

بیا. بعد این همه روانشناس جمع می شوند و هی بحث و بحث، که چرا بچه های این دور و زمانه لوس بار می آیند! خب به هر حال مهم این بود

که مجبور نبود تمام مدت پرواز چشمانش را عین جغد باز نگه دارد. آن هم با آن شرایط نامناسبی که در پرواز داشت.

عاقبت هواپیما از زمین کنده شد. دستان ملیکا محکم بازوی صندلی اش را فشرد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشمانش را بست. نفس

هایش منقطع ولی عمیق شده بود.

با خود اندیشید خدا آخر و عاقبت این سفر را به خیر کند، به خصوص که مسعود هم نبود. نبود تا دستانش را در دست مردانه اش بگیرد و بفشارد. نبود تا در گوشش زمزمه کند: «آرام باش.» نبود، دیگر نبود. مانند این که هرگز نبوده.

هومن ناخودآگاه متوجه اش بود و طاهّا که اگر اجازه می دادند خود، هواپیما را می راند. چه لذتی می برد!

کمی بیشتر از یک ساعت از پرواز گذشته بود. مادر و پسر جاهایشان را با هم عوض کرده بودند. طاهّا سرش را روی پای مادرش نهاده و خوابیده بود. چشمان ملیکا هم از اول سفر بسته بود و بی حرکت و هومن متعجب از این که چه طور می شود با این همه سر و صدا و حرکت خوابید. هر چه دم دستش رسیده بود خوانده بود. از روزنامه گرفته تا راهنما. خوابش هم نمی برد.

وقتی مهماندار وسایل پذیرایی را آورد نفس راحتی کشید. حداقل کمی سرگرم می شد. سه بسته غذایی روی میزش قرار گرفت. میز طاهّا را باز کرد و دو تا از بسته ها را روی آن گذاشت و مشغول خوردن شد.

به به چه غذایی! غذای بی مزه و بی رنگ روی هواپیما! فقط می شد همان جا خورد. اگر در خانه چنین غذایی مقابلش می گذاشتند لب هم نمی زد. به هر حال در آن لحظه از بیکاری بهتر بود، تازه با آن همه تاخیر، به حتم ناهارشان محسوب می شد و دیگر از ناهار خبری نبود! تقریباً غذایش به انتها رسیده بود که طاهّا سرش را بالا گرفت و نشست. هومن نگاهش کرد و مهربان گفت:

- خوب خوابیدی؟

طاهّا سرش را تکان داد. یعنی آره.

- می خوری غذات رو باز کنم؟

- چی هست؟

- برنج و مرغ.

هومن یکی از بسته ها را باز کرد و نشان داد. طاهّا گفت:

- اون زردها و قرمزها رو جدا کن.

منظورش زرشک و پیاز روی برنج بود. هومن به یاد آورد وقتی بچه بود او هم از این زردها و قرمزها خوشش نمی آمد.

با حوصله آن ها را سوا کرد.

- بیا، بخور.

طاهّا با دقت نگاه کرد و گفت:

- دیگه نمونده که؟

- نه عزیزم. اگه هم مونده باشه خودت جدا کن.

و با این حرف غذا را در دست گرفت و گفت:

- بیا من بدم بخوری!

- نه خودم بلدم. بزرگ شدم!

هومن لبخندی زد و بچه را راحت گذاشت. با اشتها می خورد. هر چند کمی هم ریخت و پاش می کرد. نوشابه هم خواست. خوب حرف می زد. خوب و مسلط، ولی نوشابه را غلط تلفظ می کرد. غلط و بامزه. طوری که هومن اول نفهمید چه می خواهد.

- دوباشه بده!

هومن نفهمید یعنی چه! تا با دستش نشان داد و گفت:

- از این.

هومن خندید و در حینی که سر نوشابه او را باز می کرد گفت:

- اسم این نوشابه هست! بگو نوشابه.

- دوباشه!

هومن باز خندید و گفت:

- بگو نو.

- نو.

- حالا بگو شا.

- شا.

- حالا به.

- به.

- حالا بگو. نو... شا... به!

- دوباشه.

هومن آرام ولی از ته دل خندید و گونه ی پسرک را بوسید.

- میای بغلم؟

- اوهوم.

- اوهوم نه، بله

- بله!

- خب بیا.

و او را روی پایش نشاند. کمک کرد تا دوباشه اش را بخورد. طاهای روی پای هومن تکان تکان می خورد و به مادرش نگاه می کرد. معذب بود.

هومن پرسید:

- طاهای چیزی شده؟

طاهای کمی بغض کرده بود. سرش را پایین انداخت و گفت:

- جیش دارم!

هومن با ملایمت گفت:

- اشکالی نداره که، می خواس مامانت رو بیدار کنی؟

طاها با ناراحتی گفت:

- نه، مامانم نمی تونه ببرتم!

- چرا؟

- حال مامان تو هواپیما بد می شه. بابا بهم گفته بود تو هواپیما با مامان کاری نداشته باشم!

- آهان.

و برگشت و نگاه دقیقی به صورت ملیکا انداخت. انگار بچه راست می گفت. رنگش به شدت پریده به نظر می رسید. از اول پرواز هم تکان نخورده بود.

دوباره متوجه طاها شد. انگار وضعیت او بحرانی تر بود. گفت:

- باشه. بیا من می برم.

هنوز کامل برنخاسته بود که ملیکا چشمانش را باز کرد.

در حالی که سعی می کرد بلند شود، گفت:

- خودم می برم.

هومن نگاهی به او کرد. لبانش هم رنگ صورتش شده بود، سفیده سفید. گفت:

- طوری نیست، من می برم. شما بشینید!

ملیکا تعارف کرد.

- نه آخه، درست نیست.

- چرا درست نیست؟! اتفاقا از نشستن خسته شدم. زود برمی گردیم.

و دست طاها را گرفت و قبل از این که حرف دیگری بشنود، راه افتاد. ملیکا از خدا خواسته نشست، حالش واقعا بد بود. حتی گاهی در ماشین هم حالش بد می شد. در هواپیما دیگر هیچ، قابل وصف نبود. سرش هم درد می کرد. از این قسمت سفر اصلا خوشش نمی آمد.

پنج دقیقه ای برگشتند. هومن یک لیوان آب هم از مهماندار گرفته بود. به محض نشستن ملیکا را خطاب قرار داد.

- خانم فتحي؟! لطفا چشمتون رو باز کنید!

ملیکا چشمانش را باز کرد و با بی حالی نگاهی به سمت آن ها انداخت، حالش هم به هم می خورد. افتضاح بود.

هومن آرام گفت:

- اگه چشمتون رو ببندید و بی حرکت بمونید حالتون بدتر می شه. تازه حدود یک ساعت و نیم از پرواز مونده. چند نفس عمیق بکشید.

ملیکا با خود فکر کرد این بابا هم دلش خوش است، حالش به هم می خورد، آن وقت او می گوید چند نفس عمیق بکشید. زمزمه کرد:

- نه. همین طوری خوبه!

قبل از این که دوباره به حالت قبلی برگردد، هومن کمی محکم تر گفت:

- می خواید حالتون بهتر بشه یا نه؟

معلوم بود که می خواست.

- بله.

- خیلی خب. پس کاری رو که گفتم انجام بدید.

ملیکا سعی کرد چند نفس عمیق بکشد، انگار توانست. هومن انگشتانش را در هم قلاب کرد و با دستانش حرکتی کششی انجام داد و در همان

حال گفت:

- شما هم همین کار رو انجام بدید. این حرکت رو دو سه بار تکرار کنید.

و بعد شانه هایش را به عقب داد و قدش را صاف کرد و حرکت کشش دیگری به ستون فقراتش داد و گفت:

- همچنین این حرکت رو هم انجام بدید.

ملیکا سعی کرد حرکت او را تکرار کند. اولش کمی خجالت می کشید، اما بعد با داشتن حسی بهتر، راحت تر حرکات کششی را انجام داد.

هومن برخاست و از کیفش یک عدد نی برداشت و آن را داخل لیوان آب گذاشت و به سمت ملیکا گرفت و گفت:

- بفرمایید. آب رو با نی بخورید!

ملیکا لیوان را گرفت و نتوانست یک قلب بیشتر بخورد. هومن اصرار کرد:

- بیشتر.

- نمی تونم.

لیوان را از دستش گرفت و گفت:

- معمولا فشارتون بالاست یا پایین؟

اوه چه می گفت! فشارش مواقعی که سالم هم بود به زور به نه می رسید، بگذریم از سایر موارد که... .

- پایین.

دو عدد قند برداشت و داخل آب انداخت و به هم زد. گفت:

- احتمالا این طوری بتونید بخورید. سعی کنید حالتون رو بهتر می کنه!

این بار خوردن آب کم شیرین قابل تحمل تر بود، خواست بدون نی بخورد که هومن تاکید کرد که با نی بخورد. مدتی طول کشید تا لیوان تمام

شود.

هومن مستقیم نگاهش می کرد، ملیکا زیر نگاه او. گویا کمی گرمش شده بود. برعکس دقایق پیش که دستانش یخ بسته بودند.

یک بسته آدامس نعنایی (که همواره با خود داشت) از جیبش درآورد و به سمت ملیکا گرفت و گفت:

- یه دونه آدامس بذارید دهنتون!

- نه، متشکر.

لبخندی زد و گفت:

- تعارف نمی کنم. برای حالتون خوبه! یه ده دقیقه ای آدامس بجوید بعد ناهارتون رو بخورید. بلافاصله بعد آب، شاید ناهار اذیتتون کنه!

ملیکا هرگز در پروازها لب به خوردنی نمی زد، برای همین گفت:

- ناهار رو که اصلا نمی خورم.

هومن کمی جدی گفت:

- چرا، می خورید! گرسنه که باشید حالتون بد می شه.

ملیکا آدامسی را در دهانش گذاشت. نمی توانست به خودش دروغ بگوید، حالش بهتر شده بود. تنفسش هم راحت تر شده بود، احساس حال به

هم خوردگی هم رهايش کرده بود.

هومن گفت:

- هر وقت پرواز داشتید، پیش خودتون آدامس و شکلات مکیدنی داشته باشید. براتون خوبه. سعی کنید ترس رو از خودتون دور کنید.

ملیکا بین حرفش دوید و گفت:

- من نمی ترسم.

- چرا. علت عمده پرواز گرفتگی از ترسه، حتی اگه تکذیبش کنید! البته عوامل دیگه ای هم داره. حالا بهترید؟

- بله.

با نگاهی فهمید که راست می گوید، دیگر لبانش هم رنگ صورتش نبود!

- خب، خدا رو شکر.

ملیکا فکر کرد به لیست خصوصیاتش می تواند کمی مهربان را هم اضافه کند، البته فقط کمی، بیشتر از آن پررویش می کرد، به خصوص که کم

پررو نبود!

و مجبور به تشکر شد.

- ممنونم از کمکتون.

هومن چند لحظه ای خیره نگاهش کرد. لبخندی بر لب آورد و تکیه زد به صندلی. راستی چرا دقت نکرده بود. ملیکا خیلی بچه تر از سنش به

نظر می آمد. بیست و هشت سال، نه! چیزی دور و بر بیست و سه یا بیست و چهار سال بیشتر نمی خورد.

انتظار ملیکا بی حاصل بود. اصلا این پسر با تشکر مشکل داشت! شاید هم بیچاره بلد نبود جواب تشکر را بدهد. آن از دفعه پیش که بعد از این

که از خواب زمستانی برخاست یه خواهش می کنم زیر لب گفت. به نظر می رسید رفته تمام فایل های ذهنی اش را جستجو کرده ببیند در

جواب این کلمه چه می گویند این هم از این که آن فایل به خصوص کلا از حافظه اش پاک شده بود. یادش باشد دیگر تشکر نکند.

چشمش به طاهای افتاد که در آغوش هومن خوابیده بود. این پسر کی به بغل این مرد رفته بود؟! امان از دست طاهای خیلی زود انس می گرفت.

همیشه همین طور بود.

- آقای رستگار؟

با اشاره ای به طاهای ادامه داد:

- بذاریش رو صندلی، خستتون می کنه!

- نه، وزنی نداره که!

ملیکا اصرار کرد.

- اذیت می شید!

- نه، از بچه ها خوشم میاد. انگار طاهای تو بغل خوابیدن رو دوس داره!

ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله. به این کار عادت داره. پدرش بد عادتش کرده بود. همیشه بغل اون می خوابید. هر چه هم می گفتم بچه بد عادت می شه، می گفت عیب نداره بذار بشه بغل من نخوابه بغل کی بخوابه؟! می گفت مگه بچه چند سال از این نیازها داره؟ کمی که بزرگ شد، خودش دیگه بغل هیشکی نخواهد رفت!

چشمانش موج شده بودند. سعی کرد تا از ریخته شدنشان جلو گیری کند. سرش را به سمت پنجره برگرداند. چه تنشی را در این چند ماه پشت سر گذاشته بود و هنوز هم نتوانسته بود با این فقدان کنار بیاید.

هومن غمگین نگاهش کرد و خیلی آرام گفت:

- خدا رحمتشون کنه. تسلیت می گم بهتون.

ملیکا در جواب فقط سری تکان داد و نگاهش را از پنجره نگرفت. نمی خواست این مرد غریبه! اشک هایش را ببیند.

با موج شدید گرمایی که به صورتشان می خورد، باورشان شد که در خاک عربستان فرود آمدند!

اردیبهشت ماه بود و در شهر خودشان هنوز هوا مطبوع و ملایم بود، اما آن جا به طور نفس گیری گرم بود. به محض این که قدم به روی پلکان گذاشتند. طاهای گفت:

- ای، مامان. خورشید اینا چرا این قدر داغه؟!

- چون این جا نزدیک استواست.

- استوا یعنی چه؟!

وای خدا سوالات طاهای شروع شد.

با ورودشان به ساختمان فرودگاه مدینه توانستند نفسی بکشند. خدا پدر کسی را که کولر کشف کرده بود بیامرزد. واقعا اگر وسایل سرمایشی نبود باید چه می کردند؟! خوشبختانه آن جا بهتر از فرودگاه جده بود. هم کوچک تر بود و هم کمتر اذیت می کردند، بنابراین معطلی کمتری داشت. فقط پاسپورت ها چک می شد و خلاص.

با نوبت پیش می رفتند. وقتی نوبتشان شد سه تایی مقابل مامور کنترل گذرنامه ایستادند. مامور مردی سیه چرده بود و لباس فرمی نیز در بر داشت. به مدارک نگاهی کرد. ملیکا بدجوری دلشوره داشت. مبادا نپذیرند؟! مبادا راهش ندهند؟! مبادا... .

مامور اول کل مدارک را دید و بعد گذرنامه هومن را چک کرد و رو به او با لهجه ی غلیظی گفت:
- شما بفرمایید.

در همان حین موبایل هومن زنگ زد و او مجبور شد چند گامی از آن ها فاصله بگیرد.

مامور نگاه عمیقی به ملیکا کرد و لبخندی بر لبش نشست.

- شما... امم... ملیکا... فتحی؟!

- بله.

- بچه کو؟

ملیکا طاهرا را بغل کرد تا او را هم ببیند.

مامور درحالی که سری تکان می داد گفت:

- هان، هان.

و دوباره دختر بور و سفید روبرویش را نگاه کرد و خنده ای کرد. بیخود کشش می داد، ملیکا این را به خوبی می فهمید.

- شما، چند سالت؟!

- بیست و هشت سال.

- اهل کدام، شهر؟!

ملیکا متعجب و زمزمه وار جواب داد. مرد با نیشی باز گفت:

- هان. ماشاا... ماشاا...!

هومن کنارش ایستاد و با اخمی بر پیشانی گفت:

- تموم نشد؟!

ملیکا فقط نگاهش کرد. جوابی نداشت. چه می دانست؟!

هومن با همان اخم رو به مامور گفت:

- مشکلی هست؟!

مامور با دیدن هومن مدارک را به سمتش گرفت. ملیکا نفس راحتی کشید. انگار تمام شده بود.

راه افتادند. چند گامی که جلوتر رفتند هومن به تندی گفت:

- مجبور نبودى به تمام سوالاتش جواب بدی!

فصل پنجم

ملیکا با چشمانی گشاد شده از تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

- نگو که نفهمیدی می خواست به حرف بگیردت!

- خب فکر کردم سوالات معموله.

هومن در مقابلش ایستاد. حرصی گفت:

- پس چرا از من نپرسید؟

ملیکا عاصی از لحن او و کلافه از این که اصلا چه ربطی به او دارد، گفت:

- چه بدونم!

نگاهش به سمتی دیگر متمایل گردید. انگار حق با او بود. خب از کجا می دانست؟! اصلا چه تقصیری داشت؟! در واقع هضم ماشا... گفتن مردک

برایش سنگین بود. مرد چشم چران داشت با چشمانش ملیکا را قورت می داد. سائز چشم هایش اندازه توپ فوتبال شده بود. واقعا که!

بیخود به این دختر پریده بود. دوباره نگاهش کرد. این که ناراحتش کرده بود واضح بود، ولی دیگر نمی شد کاری کرد. گذشته بود!

- بریم!

ملیکا پرسشگرانه نگاهش کرد. یک دفعه ای آرام شده بود. عجب! البته می دانست که اشتباهی مرتکب نشده است، ولی جای تعجب داشت.

اخم، عصبانیت، و حالا آرامش. نمی شد شناختش.

در زندگیش فقط دو مرد حضور داشتند. اول پدرش. مردی که بی نهایت دخترش را دوست داشت. نازش را می خرید. همه جور حمایتش می

کرد، حتی اگر گاهی تفاوت سنی زیادی که داشتند موجب می گردید زیاد درکش نکند، اما با تمام خواسته هایش کنار می آمد. قبول می کرد.

گوش می داد. نظر می داد.

کمکش می کرد تا درست تصمیم بگیرد. هر چند گاهی این تصمیمات برخلاف میل و خواسته خودش می بود.

عمده ترین مساله ای که پدرش تا آن روز با آن مشکل داشت، رشته تحصیلی اش بود. وقتی می خواست انتخاب رشته کند پدر اصرار داشت

تجربی بخواند. معتقد بود این رشته برای یک دختر بهتر است، اما ملیکا عاشق ریاضی بود. هیچ مساله ای از زیر دستش حل نشده رد نمی شد.

خوب به یاد داشت شب هایی را که مساله حل نشده ای در دفتر داشت، مساله ای که در روز نتوانسته بود آن را حل کند، آن شب تا صبح بارها

از خواب بیدار می شد و مساله را در ذهنش مرور می کرد. چه قدر اتفاق افتاده بود که شب از جا برخاسته و جواب سوالی را که یک مرتبه به

ذهنش رسیده نوشته باشد. چه لذتی می برد از ریاضی. بازی با اعداد، ارقام.

پدر می گفت تو بی برو برگرد از پزشکی قبول می شوی، ولی گوشش بدهکار نبود. ریاضی برایش عالمی داشت که نمی خواست رهايش کند. و

این شد که ریاضی خواند. پدرش زیاد با او حرف زد، اما هرگز زور نگفت.

دوم شوهرش. مسعود. مردی بود ملایم، خوددار، آرام و باوقار. با او تنها سه سال تفاوت سنی داشت. حرف هم را می فهمیدند. راحت بودند. به

یاد نداشت که اصلا دعوایشان شده باشد.

در همه امور صبور بود. چه در هیجان، چه در مواقع ناراحتی و چه در شادی. به جرات می توان گفت، صدای فریادش را نشنیده بود، حتی اگر از

چیزی دلخور بود، تنها عکس العملش سکوت بود. سکوتی کشدار که ملیکا می فهمید یک جای کار می لنگد. و جالب این جا بود که این سکوت هم زمان خاص خودش را داشت و بعد از گذر این زمان دوباره می شد همان مسعود سابق.

از خصوصیات اخلاقی اش خوشش می آمد. همان زندگی آرامی که دلش می خواست در کنارش داشت، اما نفهمید یک مرتبه این طوفان سهمگین از کجا آمد و زندگی اش را زیر و رو کرد. نفهمید.

مگر او از زندگی چه می خواست. او که راضی بود، ناشکری نکرده بود.

اما اکنون. فکر می کرد زندگی به انتهایش رسیده است، مانند سریالی که همه ماجرا هایش تمام شده باشد و هنوز قسمت پایانی آن فرا نرسیده باشد. پس چرا تمام نمی شد؟! نمی خواست زنده بماند. این چند ماهه چه قدر مرگش را طلبیده بود. دیگر از هر چه دلداری و حرف های قشنگ بود بدش می آمد. خسته شده بود از شنیدن حرف های چرت مردم. مگر آن ها چه می فهمیدند دردش چیست؟! پس چرا به خود اجازه می دادند بگویند دنیا همین است، باید ساخت.

نمی خواست. نمی خواست که بسازد. نمی خواست دوباره آشیانه ای را بنا کند که شاید روزی دوباره فرو بریزد. توانش را نداشت. از خراب شدن می ترسید، پس نمی ساخت.

چیزی که ساخته نشود، فرو نمی ریزد!

این را دو دو تای ذهن ریاضیش می گفت. هنوز درگیر بود. درگیر مساله ای که به جواب نرسیده بود و اذیتش می کرد. بی خوابش می کرد. با خودش کنار نیامده بود. شاید هنوز برای کنار آمدن زود بود. سیاهش را تا قبل از سفر از تن به در نکرده بود،

اما همان روز صبح مادرش به زور و التماس بلوزی بنفش رنگ تنش نموده بود. می گفت هنگام سفر سیاه پوش بودن شگون ندارد و ملیکا احساس خیانت می کرد. احساس می کرد که از تن در آوردن سیاهش به مفهوم فراموش نمودن مسعودش می باشد.

یادش رفته بود قبلا چه می گفت. یادش رفته بود به لباس سیاه اعتقادی نداشت. فراموش کرده بود که قبل ترها شعار می داد مگر لباس سیاه چه نفعی به حال مرده دارد؟! انسان عجب موجود پیچیده ای است!

تنها پیوندش به زندگی طاهایش بود. چه خوب که او در زندگیش حضور داشت که اگر نبود... .

و حالا یک مرد، مردی غریبه، چه راحت به خود اجازه دخالت در زندگی اش را می داد! چه راحت زیر سوالش می برد!

برایش غیر قابل تحمل بود. در زندگی به کسی اجازه نداده بود از حد خود فراتر رود. عادت به حرف شنیدن از هر کسی را نداشت. اصلا عادت به حرف شنیدن نداشت.

آهی کشید. چه می شد کرد؟! می بایست تحمل می کرد. دو هفته بیشتر که نبود! یعنی امیدوار بود که بتواند تحمل کند.

هنوز ایستاده بود. محاسباتش تمام نشده بود!

هومن نیم نگاهی به او کرد. دست طاهها را در دست گرفت. با لحن دوستانه ای گفت:

- می خوام کمی استراحت کنی؟!

ملیکا با صورتی بی حالت و لحنی محکم گفت:

- خسته نیستم.

- باشه، پس بریم. اتوبوس بیرون منتظره.

مدینه شهر نسبتاً قشنگی بود. خیلی دوست داشت هنگام عبور مسجد النبی را ببیند و سلامی عرض کند، ولی تا رسیدن به هتل موفق به دیدن نشد. به اذان مغرب کم مانده بود. برای نماز نمی رسیدند به مسجد بروند. هنوز مستقر نشده بودند. می دانست این فرایند زمان بر است. از اتوبوس پیاده شدند. گرمای هوا آن ها را به داخل هتل هل می داد. آن جا بهتر بود و تنفس راحت تر. ساک های مسافری همزمان با ورودشان در لابی هتل خالی شد. هر کس دنبال ساک خود بود. ملیکا هم خواست پیش برود. هومن مودبانه گفت:

- همین جا باش. من پیدا می کنم و میارم.

شانس آورد که گفتارش مودبانه بود، در غیر این صورت...!

- نه، خودم از عهدش برمیام.

یعنی برو دنبال کار و بار خودت.

هومن گفت:

- می دونم می تونی، ولی لزومی نداره. بهتره مواظب طاهای باشی! همین جا باش.

و بدون این که منتظر حرف دیگری از جانب ملیکا باشد، راه افتاد.

ملیکا روی مبلی نشست. سری تکان داد و پوزخندی زد. "حالا که می خواهی حمالی بکنی، خب بکن. به جهنم!"

و با خود فکر کرد، او چگونه می خواهد از بین این همه ساک سرمه ای رنگ، ساکش را پیدا کند؟! خودش به راحتی می توانست. چرا که ساک سرمه ای هم گروهی هایش سرمه ای خالی بود، ولی مال خودش ترکیبی از رنگ های سرمه ای و سفید داشت. از سفر قبلی مانده بود و برای همین متفاوت بود.

با چشم دنبال مرد غریبه گشت. هنوز در گیر بود. چشم چرخاند و طاهای را نگرست. جوری به همه جا نگاه می کرد و بررسی می نمود که گویا مشغول کشف قاره آمریکاست! خوب می دانست در عرض نیم ساعت از همه جا سر در خواهد آورد. از جای آسانسور گرفته، تا آب سرد کن و کولر و پذیرش و پله ها و به خصوص دوربین های مدار بسته. عاشق این یک قلم وسیله بود. جوری با کیف می گفت:

- مامان! این جا دوربین داره!

که هر کس می شنید، فکر می کرد این بچه در تمام عمرش دوربین ندیده.

هومن با ساکی طوسی رنگ برگشت. ساک خودش بود. خوب بود که رنگش از مال سایرین متفاوت بود و به راحتی پیدا می شد. آن را کنار ملیکا گذاشت و پرسید:

- شما چند تا ساک دارید؟

البته منظورش از شما ملیکا و طاهای با هم بود!

- یکی.

اوهومی گفت و راه افتاد. حتی نپرسید چه شکلی؟ چه رنگی؟

ملیکا زیر لب گفت:

- بگرد آقا پسر، بگرد.

البته زیاد هم آقا پسر نبود. به مرد سی و پنج ساله که نمی شد گفت، آقا پسر!

و فکر کرد باید منتظر شود تا همه ساک هایشان را بردارند تا در نهایت این آقای رستگار ساک او را بیابد.

البته جلوی ساک همه اسامی شان نوشته شده بود.

روی میل لم داد. دفعه پیش هم که آمده بودند. این کارها را مسعود می کرد. با این تفاوت که آن روز فکر می کرد چون او شوهرش می باشد

وظیفه اش هست، پس با کمال میل کارها را به او می سپرد، ولی حالا از این که این مرد نخود هر آشی می شد خوشش نمی آمد. هرگز به هیچ

مردی رو نمی داد.

طاها یک لیوان پر از آب در دست داشت و با احتیاط به طرف مادرش می آمد. از این که توانسته بود آب سرد کن را بیابد و مهم تر از آن لیوانی

را پر از آب کند احساس فتح قله اورست به او دست داده بود!

لیوان را به طرف ملیکا گرفت و گفت:

- مامان برات آب آوردم. خودم پرش کردم ها!

ملیکا لبخند پر مهری به او زد و گفت:

- دستت درد نکنه. آفرین پسر گلم. چه قدر هم تشنه ام بود!

طاها غرق لذت شد. برای مادرش آب آورده بود، کم چیزی نبود!

آب را یک ضرب سر کشید. لیوان را کامل پایین نیاورده بود که شنید:

- نوش جان.

سرش را متعجب چرخاند. همان مرد بود، آقای رستگار. "خدایا اسم کوچکش چه بود؟!"

عادت داشت که آب را یک نفس سر بکشد. هر چه مادرش می گفت خوب نیست گوشش بدهکار نبود. در غیر این صورت برایش مزه نمی

داد. جرعه جرعه نوشیدن شاید درست تر بود، ولی لذت این گونه نوشیدن چیز دیگری بود.

لیوان را یک دفعه ای کنار کشیده بود. نگاه هومن به آهستگی روی لبانش سر خورد. هنوز خیس بودند و قطره کوچکی که از لب پایینی آماده

چکیدن بود.

با تعقیب رد نگاهش فهمید خبری هست! ناخودآگاه دستش را بالا برد و نوک انگشت وسطش را روی لبش کشید. خیسی را گرفت.

نفس عمیقی کشید و آب دهانش را فرو داد. دستش را همراه با ساکی بالا آورد و گفت:

- همینه دیگه؟!

واقعا خودش بود. سریع به سمتی که ساک ها بودند، نگریست. هنوز تعداد زیادی روی زمین بودند. پس شانس پیدا کرده بود! بله، حتما همین

طور بوده!

- بله.

ساک را روی زمین گذاشت و با گفتن این که، من رفتم سراغ کلید اتاق، دور شد.

با دیدن آقای کمالی و برادرزاده اش مهدیار، به سمتشان رفت. معلوم بود که سرشان حسابی شلوغ است.

آقای کمالی کلافه گفت:

- چه طور نمی شه؟

- خب نمی شه دیگه. اصلا خودتون یه نگاه بکنید. سه تا اتاق کم میاریم.

آقای کمالی لیست را برداشت و کل آن را از نظر گذراند و گفت:

- اتاق خودمون رو بده بهشون.

- برای خودمون یه اتاق پنج تخته برداشتم. شما و آقای رضایی و من و دو تا از مسافرا که موافقت کردند با ما هم اتاقی بشن. این دردی رو دوا

نمی کنه که. ما اتاق دو تخته و سه تخته کم داریم.

- ای بابا. چرا این طوری شد؟ بده یه بار هم خودم بررسی کنم.

هومن چند لحظه ای ساکت بود. بعد پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

آقای کمالی نگاهی به او کرد و گفت:

- آره، قرار بود طبقه دو و سه مال ما باشه. گویا دیروز مشکلی در طبقه دو پیش اومده.

مهدیار وسط کلام او گفت:

- لوله آب ترکیده و مشکل به وجود آورده. حالا تعمیرکار بالاست. یه چند روزی کار می بره.

و آقای کمالی ادامه داد:

- برای همین برنامه ریزیمون در این مورد به هم ریخته. تازه فردا یه گروه دیگه هم قراره بیان این هتل. به همین خاطر در تقسیم بندی اتاق ها

دچار مشکل شدیم.

هومن گفت:

- کمکی از دستم بر میاد؟

- ممنون. نه. خودمون یه کاریش می کنیم.

هومن پا به پا شد و گفت:

- اومده بودم کلید اتاق رو بگیرم. پس برم کمی بعد پیام!

آقای کمالی گفت:

- نه، بیا. اتاق شما آماده است.

و نگاهی به لیست کرد و کلید اتاقی را به سمتش گرفت:

- اتاق سیصد و یازده.

هومن تشکری کرد و آرام گفت:

- امم. کلید اتاق خانم فتحی رو هم می خواستم.

مهدیار یک دفعه ای سر بلند کرد. آقای کمالی در حالی که دوباره سرش را گرم لیست کرده بود گفت:

- خب اون مال جفتتونه!

چشم های هومن از حیرت گرد شد و حمله وار گفت:

- چی؟!!

آقای کمالی که انگار تازه متوجه جریان شده بود سر بلند کرد. پوفی کشید و گفت:

- آهان. منظورت رو فهمیدم. کلیدی که دسته مال اتاقیه که تقریبا سوییت مانده. شامل دو تا اتاق می شه. دو اتاق دو تخته. اگه اشتباه نکنم

فقط سرویس بهداشتی باید مشترک باشه. یه ورودی کوچیک داره که سرویس بهداشتی اون جاست و دو اتاق مستقل هم داره. برای شما خوبه.

هومن هنوز راضی به نظر نمی رسید گفت:

- ولی این طوری درست نیست!

- برای چی درست نیست؟ دو تا اتاق جداست دیگه.

- با این حال غیر منطقیه.

- از چی می ترسی؟ اتاق ها کلید دارند.

و با خنده شوخی گفت:

- نترس. در اتاق رو قفل کن و راحت بگیر بخواب!

هومن هم لبخندی زد و گفت:

- حالا نمی شه دو تا اتاق بدید؟

- نه. محض رضای خدا هومن، می بینی که حسابی درگیریم. هم برنامه مون دوباره به هم می خوره و هم اصلا این طوری بهتره!

بلند شد و گامی فاصله گرفت و گفت:

- هومن نذاری تنها بره بیرون. نگرانشم. می دونم زحمت مضاعف شد برات، ولی دو هفته که بیشتر نیست. مراقبش باش؛ البته نه که خودش

نتونه و یا بهش اعتماد نداشته باشم، نه. در واقع به مردای این جا نمی تونم اعتماد کنم. به هر حال مملکت غریبه است.

هومن سری تکان داد. ته دلش راضی نبود، ولی انگار چاره ای نبود.

- باشه.

به محض رسیدن کنار ملیکا و طاها گفت:

- کلید رو گرفتم. بریم.

و قصد کرد هر دو ساک را بردارد. ملیکا برخاست و سعی کرد ساک خودش را بردارد. سنگین بود، ولی در نهایت می بایست از عهده کارهای

خودش برمی آمد.

هومن دسته ی ساک را کشید و گفت:

- ولش کن. من میارم.

ملیکا کمی گرفته گفت:

- خودم می تونم.

هومن خنده اش را فرو خورد و گفت:

- باشه. می تونی، ولی حالا من این جام و برات میارم.

ملیکا نفسی کشید و راه افتاد. مدتی طول کشید تا سوار آسانسور شوند، تعداد زیادی از مسافران منتظر بودند تا لوازشان را با آسانسور بالا

ببرند. به محض سوار شدن طاهها گفت:

- من می خوام شماره رو بزنم. مامان کدوم دکمه رو بزنم؟

ملیکا پرسش گرانه نگاهی به هومن انداخت، هومن خطاب به طاهها گفت:

- شماره سه.

طاهها ذوق زده گفت:

- این رو؟!!

درست نشان داده بود. با تایید هومن دکمه مربوطه را زد، از این که آسانسور با فشار انگشت او به حرکت در آمده بود کیف کرد! امروز چه قدر

بزرگ شده بود، کارهای بزرگ بزرگ انجام می داد! از آسانسور پیاده شدند. مقابل اتاق 311 ایستادند. هومن درب اتاق را باز کرد کنار کشید تا

ملیکا وارد شود، ملیکا دم در ایستاد و گفت:

- ممنون زحمت کشیدید!!

دوباره مجبور به تشکر شد، چه می شد کرد؟ ادب حکم می کرد! و با این حرف دست پیش برد تا ساکش را بگیرد. هومن صاف نگاهش کرد و

گفت:

- میارمش تو.

ملیکا اخمی بر پیشانی آورد. عمرا اگر اجازه می داد، این مرد وارد اتاقش شود. چه فکری کرده بود با خودش؟ عجب! خیلی جدی گفت:

- نه دیگه خودم میارمش داخل، شما بفرمایید!

منظورش را به خوبی درک می کرد. عکس العملش طبیعی بود. آخ جون، حالا اگر بفهمد جریان چیست چه می کند؟! گامی جلوتر رفت و گفت:

- گفتم که میارمش.

ملیکا حرصی نگاهش کرد و گفت:

- من هم گفتم نیازی نیست، خودم می برم داخل اتاق.

هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه اصراری نیست، بیا.

و با این حرف ساک او را روی زمین گذاشت. ملیکا خم شده بود تا ساکش را بردارد، تقریباً راه اتاق را سد کرده بود. هومن گفت:

- اجازه می دی رد بشم؟!

ملیکا طلبکارانه گفت:

- کجا؟

هومن از این بازی خوشش آمده بود. جالب بود! اصلاً در انتظار نگه داشتنش برایش دلچسب بود.

- داخل اتاق دیگه!

ملیکا داشت شاخ در می آورد. ساک را رها کرد و ایستاد، عصبی گفت:

- می شه بفرمایید برای چی؟!

هومن خیلی خونسرد گفت:

- خب همه برای چی می رن اتاقشون؟ می خوام ساکم رو بذارم، استراحت کنم.

ملیکا چند لحظه ای سکوت کرد، جملات گفته شده را چند باری در ذهنش بالا و پایین کرد. اول کنار کشیده بود تا او وارد شود. پس اصولاً این اتاق به ملیکا و طاهّا تعلق داشت، ولی حالا می گوید می خواهد بیاید داخل و استراحت کند، یعنی اتاق به این مرد تعلق دارد. خب نمی توان این دو را با هم جمع کرد. یکی آن دیگری را نقض می کند، طبق برهان خلف، پس یا این درست است یا آن. مگر می شود هر دو درست باشند؟! نه امکان ندارد. هومن هنوز منتظر بود تا شاید دختر رضایت دهد و کنار بکشد و ملیکا منتظر بود تا توضیح مناسبی دریافت کند.

ملیکا متفکرانه پرسید:

- این جا اتاق منه؟

- بله.

ملیکا مکثی کرد و گفت:

- اون وقت شما برای چی می خواهید بیاید داخل؟

- خب برای این که اتاق من هم هست!

چشم های ملیکا از شدت تعجب کمی بزرگ تر از توپ فوتبال، یه چیزی دور و ور توپ بسکتبال شده بود و صد البته دو شاخ گنده هم روی سرش سبز گردیده بود! با صدای بلندی تقریباً داد کشید:

- چـــــی؟!

هومن خواست بگوید کر نیست و صدایش را می شنود، اما دید که وقت مناسبی نیست و چه بسا با گفتن این حرف، آن ساک سنگین روی سرش فرود آید. نگاهی به دور و ورش کرد، امیدوار بود کسی متوجه نشده باشد. گفت:

- بذار پیام تو با هم حرف بزنیم. زشته جلوی در.

هر دو ساک را برداشت و راه افتاد، بدون توجه به او به داخل اتاق رفت. اگر ملیکا کنار نمی رفت، حتما تنه می خورد. چاره ای نبود، فعلاً تنها راه ورود به اتاق همین بود. ملیکا از شدت عصبانیت داغ کرده بود، بدون این که در را ببندد داخل رفت و با خشم گفت:

- این یعنی چی؟!

هومن در اتاق را بست تا صدایشان بیرون نرود و به چشمان خشمگین او نگاهی کرد و گفت:

- تقصیر من نیست، نسخه آقای کمالیه!

و زل زد به چهره نگران و پر از خشمش و گفت:

- زیاد جوش نیار، انگار این جا شامل دو تا اتاقه!

تازه فرصت کرد اطراف را از نظر بگذرانند. جایی که ایستاده بودند ورودی کوچکی بود که سه در داشت، یکی مشخص بود سرویس بهداشتی است. گامی برداشت و در اتاق ها را باز کرد. درست طبق گفته آقای کمالی دو اتاق دو تخته بود.

ادامه داد:

- اتاق ها جدا هستند، کلید هم دارند!

ملیکا زل زد در چشم های هومن و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- که چی؟

هومن ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد و گفت:

- هیچی، محض اطلاع گفتم!

ملیکا نفس پر حرصی کشید، چه کار می بایست می کرد؟! مانده بود. حتما راهی پیدا می شد. ذهنش پر بود از خیلی حرف ها، خیلی چیزها. نمی فهمید آقای کمالی روی چه حسابی چنین چیزی تجویز کرده؟! اصلا شاید همه چیز زیر سر این مرد بود، این احتمال زیاد بعید به نظر نمی رسید! چرا؟! دیگر چرایش را نمی دانست! فعلا که دلش می خواست سر به تن این مرد نباشد. این مرد که اسم کوچکش را هم نمی دانست، شاید هم می دانست و فراموش کرده بود! اصلا معلوم نیست آقای کمالی این یارو را از کجا پیدا کرده بود و می گفت بیشتر از چشم هایم به او اعتماد دارم! روی چه حسابی؟ اعتماد هم اندازه دارد خب! در کل به نظر او نمی شد به مرد جماعت اعتماد کرد! آن هم بیشتر از چشم هایش! خب این جا داخل پرانتز در ذهن داشت، این مرد جماعتی که نمی شد به آن ها اعتماد کرد به غیر از پدرش و مسعود بود، آن ها همان هایی بودند که در ریاضی به آنها می گفت استثنایذیر. البته مساله این جاست که به چشم های هیچ مردی هم نمی شد اعتماد کرد! پس این به آن در. مساله حل شد! به این مرد درست به اندازه ای می توان اعتماد کرد که به چشم های یک مرد!

مساله اول حل شد، این از این. حالا بقیه چی؟ در آن لحظه از یک چیز مطمئن بود، آن هم این که اگر می دانست این گونه خواهد بود از خیر سفر می گذشت و هرگز عازم نمی شد. چه قدر مادرش گفته بود نرو، ولی تا حالا کی حرف گوش داده بود این بار دوشم باشد؟! البته نه به این شوری شور، حرف هم گوش می داد ولی حرف هایی که باب میلش باشد، نه بیشتر.

سعی کرد راه حل های ممکن را بررسی کند.

اول برود در بست بگیرد برگردد ایران.

دوم گوش این مرد را بگیرد از پنجره پرتش کند پایین.

سوم بی خیال اتاق شود و برود در کوچه بخوابد.

چهارم این مرد را بی سر و صدا بکشد.

پنجم برود پایین اعتراض کند.

ششم اگر از کوره در رفت می تواند با سر و صدا هم بکشدش.

هفتم در مورد فرض هفتم چیزی به ذهنش نمی رسید.

هشتم اما در این مورد خوب می دانست که یکی از شیوه های از پا در آوردن این مرد می باشد.

راه حل اول که منتفی بود، پولش به هواپیمای دربست نمی رسید.

دومی خیلی خوب بود می توانست حسابی در مورد آن فکر کند.

سومی مگر دیوانه است تا وقتی که راه حل هایی به خوبی راه حل قبلی وجود دارد؟!

چهارم این دیگر عالی است.

پنجم آه چه قدر بدش می آمد از راه حل های ممکن.

ششم خب بی سر و صدایش بهتر بود.

هفتم در مورد آن فردا می اندیشید.

هشتم هزار تا راه داشت.

انگار چاره ای نبود تنها راه حل ممکن همان اعتراض بود. در حالی که دندان هایش را از عصبانیت به هم می سایید و چشمانش مانند چشمان ببر

در حال حمله شده بود، گفت:

- این به هیچ عنوان درست نیست! می رم پایین با آقای کمالی صحبت کنم، من به این وضع اعتراض می کنم!

هومن دست به سینه ایستاده بود و تماشایش می کرد و از جolz و ولز کردن او لذت می برد، با نمک عصبانی می شد! از چشم هایش می خواند که

دلش می خواهد سر به تنش نباشد. این هم آخر و عاقبت کمک کردن، بیا و درستش کن! در جواب فقط سری تکان داد. ملیکا دست طاهرا

گرفت و حرکت کرد. هنوز در را باز نکرده بود که هومن تکیه اش را از دیوار گرفت جلو رفت و بازوی طاهرا را گرفت. از جایی کمی بالاتر از

دست ملیکا، دست بچه را آرام کشید. ملیکا انتظارش را نداشت، دست طاهرا از دستش رها شد. هومن خیلی خونسرد گفت:

- شما برو اعتراضت رو بکن و بیا، چی کار به بچه داری؟! خسته است!

ملیکا چپ چپ نگاهش کرد. این قدر بدش می آمد از آدم های فضول! دنبال وزنه های رضازاده می گشت برای کوبیدن به سر این، نه این که

خیلی می توانست بلندش کند می خواست بکوبد روی سر این عوضی.

هومن در مقابل وسوسه گفتن: «اوخ اوخ ترسیدم» خیلی مقاومت کرد.

ملیکا با حرص نفسش را خالی کرد و راه افتاد. دهن به دهن این مرد می شد که چه؟ ارزشش را نداشت! باور کنید! در را هم محکم کوبید. با

رفتن ملیکا عاقبت هومن توانست رها از ترس کشته شدن، بخندد. بین از کی جلوی خود را گرفته بود تا قهقهه نزند، از صبح! خب تحمل هم

حدی دارد! با صدای بلند خندید و زیر لب زمزمه کرد: «من به این وضع اعتراض می کنم.» و دوباره خندید. گویا می خواست رای شورای امنیت

را تغییر دهد، اعتراض! طاهرا با تعجب و کمی بغ کرده نگاهش می کرد. مادرش ناراحت بود، نمی توانست تحمل کند. دل کوچکش هرگز به

ناراحتی مامانیش راضی نمی شد. این مرد هم برای چه می خندید؟ نمی دانست. این را می دانست که آدم بدی نیست، به او کمک کرده بود دوباشه اش را بخورد ولی خب مامانی چیز دیگری بود. هومن با صورت خندان در مقابل طاهای خم شد. انگشتانش را داخل موهای سرکش پسرک کرد و سعی نمود به آن ها نظم بدهد. با حوصله گفت:

- خوبی؟ خسته که نشدی؟

طاهای اول سرش را پایین آورد، یعنی بله و بعد سرش را به طرف بالا حرکت داد، یعنی نه.

هومن دستان کوچک او را گرفت و گفت:

- پس چیه؟ جاییت درد می کنه؟

طاهای می دانست جاییش درد می کند ولی نمی دانست کجا؟! کمی فکر کرد، آهان. دستش را به ساق پاهایش گرفت و گفت:

- این جام درد می کنه.

هومن تبسمی به صورت دوست داشتنی او پاشید. خب معلوم بود که پاهایش درد خواهد کرد، از بس که از صبح و رجه و رجه کرده بود. بچه ها خستگی حالی شان نیست، فقط وقتی می فهمند که در حال بیهوش شدن باشند. زیر بغل هایش را گرفت و او را از زمین کند. در محلی را که فکر می کرد سرویس بهداشتی هست باز کرد. همان طور طاهای به بغل وارد آن جا شد. طاهای شلوارکی به تن داشت. او را کنار روشویی نشانده. آب را ولرم کرد. کفش های بچه را از پایش در آورد و پاهایش را زیر آب گرفت و آرام آرام شروع به ماساژ پاهایش کرد. طاهای هم سر حال آمده بود و با آب بازی می کرد. اول با احتیاط، چون هر وقت مادرش صورتش را می شست نمی گذاشت زیاد با آب بازی کند می گفت لباست خیس می شود، ولی چند ثانیه بعد جسورانه. این مرد چیزی به او نمی گفت که هیچ، به کارهایش هم می خندید! به به چه قدر بازی با آب لذت داشت! هومن بعد از این که پاهایش را حسابی ماساژ داد دست و صورتش را شست و صورت تمیز و خیسش را بوسید. دوباره به آغوشش گرفت. به سمت اتاق ها رفت و از طاهای پرسید:

- از کدوم اتاق خوشت میاد؟

و به هر دو اتاق رفت. هر دو عین هم بودند. طاهای به اتاق سمت چپی اشاره کرد و گفت:

- از این.

هومن ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- باشه، ولی چرا؟

طاهای بلافاصله گفت:

- چون این جا تلویزیون داره.

هومن دوباره به هر دو اتاق نگاهی کرد، بچه راست می گفت فقط یکی از اتاق ها تلویزیون داشت، چه دقتی!

او را روی مبلی در اتاق خودش، یعنی اتاقی که تلویزیون نداشت، گذاشت. ساک ملیکا و طاهای را برداشته و داخل اتاقشان برد و سپس ساک خودش را هم داخل اتاق خود گذاشت. روی مبلی کنار طاهای نشست و گفت:

- حالت خوب شد؟

- اوهوم.

و زود اصلاح کرد:

- یعنی بله.

هومن لپش را کشید و گفت:

- چیزی می خوری؟

طاها سریع گفت:

- لواشک دارید؟

- نه.

- پاستیل چی؟

- نه.

- خب پس چیزی نمی خورم!

امان از دست این بچه شیطان! خندید و از جا برخاست. زیپ ساکش را باز کرد و جعبه ای را بیرون آورد و روی میز گذاشت، دوباره نشست و در آن را باز کرد. آجیل بود؛ پسته، بادام، بادام هندی. پسته ای را برداشت و پوستش را کند و دست طاها داد، مشخص بود زیاد خوشش نیامده، ولی دستش را هم پس نزد، گرفت و در دهانش گذاشت. هر چند پاستیل و لواشک نبود ولی خب از هیچی که بهتر بود! هومن به ترتیب پسته، بادام و بادام هندی دستش می داد او هم می خورد. معلوم بود گرسنه شده، از غذای ظهری که داخل هواپیما خورده بودند تا حال چیزی نخورده بود. گاهی خودش هم بادامی به دهان می گذاشت.

طاها با لپی پر گفت:

- آب می خوام.

هومن بلند شد و به سمت یخچال کوچک داخل اتاق رفت، درش را گشود. خب خدا را شکر یکی دو بطری آب معدنی داخل آن بود. یکی را برداشت و داخل لیوان یک بار مصرف روی میز ریخت و به دست طاها داد. چه قدر با اشتها می نوشید! یک ضربه، مثل مادرش، بی توجه به آبی که از لبش در حال چکیدن بود!

تقه ای به در خورد. پس خانم معترض برگشتند! نفسی تازه کرد و از جا برخاست، در سوویت را گشود. نیازی به تفحص بیشتر نبود، نرفته می دانست نتیجه چه خواهد بود! آقای کمالی پخته شده این کار بود، اگر نمی توانست مسافران را با کلامش راضی نگه دارد که نمی توانست سی سال رییس کاروان باشد. خوب بلد بود چگونه حرف بزند، چگونه راضی کند! اما خیلی دلش می خواست بگوید: «اعتراضتون رو کردید؟!» ولی نگفت، فعلا وقت این کارها نبود! این بچه، البته منظورش ملیکا بود نه طاها، خودش به اندازه کافی سرش به سنگ خورده بود نیازی به متلک بیشتر نداشت. کنار کشید و گفت:

- بفرمایید!

ملیکا کلافه و بی حوصله به نظر می رسید. اگر راه داشت اصلا وارد نمی شد. ولی در نهایت که چه؟! بی هیچ کلامی وارد شد. بدون این که نیم

نگاهی به سمت آن مرد بیندازد. فعلا مغزش کار نمی کرد، می بایست سر فرصت بیشتر فکر می کرد ببیند چه کاری باید انجام دهد؟!
خب مرحله اول، ساک ها که در ورودی نبودند. نگاهی به اتاق اول کرد، ساکش آن جا بود اما طاهها نبود. به طرف هومن برگشت، هومن بدون این که او سوال کند جواب داد:

- طاهها اتاق منه.

اتاق من؟! به به پس تقسیم بندی هم انجام شده بود! آن هم بدون حضور او! سعی کرد به این فکر کند اتاق با اتاق که فرقی ندارد اما نمی شد، از ندید گرفتن حضورش و نظرش خوشش نمی آمد. ولی خب چاره چه بود؟! نمی شد که هر دقیقه عین مرغ و خروس به هم بپزند که، می شد؟! مسلما نه! مرغ و خروس، چه تمثیلی! بامسما هم بود! هومن وارد اتاقش شد. طاهها روی مبل پیر پیر می کرد. ملیکا از همان دم در گفت:

- طاهها پاشو بیا.

طاهها سر حال بود، گفت:

- نیام!

ملیکا کمی تند گفت:

- یعنی چی؟ گفتم بیا، زود باش!

بچه لبانش را غنچه کرد و گفت:

- آخه کفشام این جا نیست!

هومن دخالت کرد:

- بذار باشه. داره بازی می کنه.

این قدر بدش می آمد از آدم های فضول! یکی نبود به او بگوید آخر تو سر پیازی، ته پیازی؟! برو تو کوچه خودتان بازی کن! چه کار به کار من داری؟ وارد اتاق شد، طاهها را بغل کرد و از اتاق خارج شد. هومن سری تکان داد و خنده آرامی کرد. از همان روز اول فهمیده بود زیاد سر به راه نیست! البته نه که سر به راه نباشد، به نظر می رسید که حرف گوش کن نیست و یا در کل نظر خودش مهم تر از دیگران است و یا نه اصلا شاید با او مشکل داشت، شاید هم با همه مردها مشکل داشت. زیاد نمی شناختش! اما از یک چیز مطمئن بود، خودش را لوس نمی کرد، شل نبود. شاید دعوا داشت، ولی هومن خوب می دانست که برای دفاع از حریم خودش تندی می کند و همین موجب می شد ناخودآگاه حسی آمیخته به احترام نسبت به او داشته باشد.

ملیکا وارد اتاقش شد و در را بست و قفل کرد. صدای کلیک چرخیدن کلید به گوش هومن هم رسید، اگر غیر از این بود تعجب می کرد. طاهها را روی مبل گذاشت، کیف دستی اش را باز کرد و کیکی بیرون کشید و دست پسرش داد. طاهها گفت:

- مامان گشنه نیستم!

ملیکا سعی کرد بی توجه به روحیه کنونی اش با پسرش مهربان باشد، دستی به سرش کشید و گفت:

- مامانی اگه بخوری اشتهاش وا می شه، از ظهر چیزی نخوردی!

طاهها حق به جانب گفت:

- خوردم، عمو بهم داد! پسته، بادام و امم، از اون یکی همون که سفیده کمی هم درازه به کم هم کجه!

عمو؟! قانون نانوشته ای بین بچه ها مرسوم هست که هر زن مهربانی می شود خاله و هر مرد مهربانی می شود عمو. خب طاهها هم از این قانون تبعیت کرد. ملیکا هم تعجب کرد و هم خنده اش گرفت، عجب آدرسی هم می داد! سفیده، درازه، کجه! با لبخندی گفت:

- چی می گی تو؟!

طاهها زود از جا جست و گفت:

- برم بیارم بینی؟

- نه لازم نیست.

همین کارش مانده بود که دوباره طاهها را بفرستد پیش آن مرد!

طاهها دوباره با ذوق گفت:

- مامان پاهام هم درد می کرد عمو کفش هام رو در آورد، پاهام رو شست و زیر آب نازشون کرد، خوب شد!

اوه، پس برای همین کفش به پای بچه نبود! در آن لحظه به قدری عصبی بود که اصلا فکر نکرد چرا کفش های طاهها نیست؟! ابروهایش را بالا انداخت. پاهایش را شسته بود، برایش آجیل داده بود!

ساکش را گشود. چند ملحفه بیرون کشید. هرگز روی ملحفه های هتل ها نمی خوابید. پتوهای روی تخت را کلا کنار گذاشت، هوا گرم بود و احتیاجی به آن ها نداشت. ملحفه های سفید با گل های صورتی خود را روی ملحفه های یک دست سفید روی تخت پهن کرد، حتی برای بالش ها هم روکش آورده بود.

طاهها هنوز شلوغ می کرد، از روی این مبل به روی آن مبل و دوباره برعکس. او را به آغوش گرفت و بوسید و روی تخت گذاشت.

- طاهها جان می خوامی به کم بخوابی؟

کدام بچه ای را دیدید که از خوابیدن خوشش بیاید، تا طاهها هم دومیش باشد؟! طاهها که جای جدید برای بالا پایین پریدن پیدا کرده بود در حال پرش گفت:

- نه مامان خوابم نمیاد.

ملیکا لبخندی زد. می دانست جوابش همین است ولی همیشه هم امیدوارانه سوالش را می پرسید. می بایست سریع دست به کار می شد، قبل از این که تمام فنرهای تشک ها بیرون نزده! نگاهی به داخل ساک کرد و بسته کوچکی برداشت، پازل بود. آن را روی تخت گذاشت و گفت:

- طاهها فکر می کنی بتونی این پازل رو به تنهایی درست کنی؟

غرور کوچولوش را نشانه رفته بود. مادر بود و می دانست چگونه او را وادار به کاری کند. طاهها بلافاصله روی تخت شیرجه رفت.

- می تونم.

- راست می گی؟! پس زود درست کن ببینم!

طاهها مشغول شد، می دانست که مدتی سرش گرم می شود. همیشه فکر همه جا را می کرد. به سلیقه بیش از هر چیزی اهمیت می داد. یک بسته سفره یک بار مصرف مجلسی با خود آورده بود و نوار چسب. روی میز را خالی کرد و سفره یک بار مصرف را روی آن انداخت. ضخیم و بادوام

بود. گوشه های آن را به آرامی تا کرد و چسب زد، مرتب و تمیز شد. همین عمل را با روی پاتختی کنار تخت هم انجام داد. حتی داخل کتوهای پاتختی هم از همان سفره یک بار مصرف انداخت. خلاصه هر جایی که به نظرش نیاز بود. حالا با خیال راحت می توانست وسایلش را بیرون آورد. به هر حال قرار بود چند روزی آن جا زندگی کنند!

خیالش از اتاق راحت شد، انگار کمی جابه جا شده بود. گیره را از روی موهایش باز کرد، از صبح زیر روسری و چادر حسابی به هم ریخته بود. موی بلند داشتن این دردسرها را هم داشت. مقابل آینه ایستاد، می خواست موهایش را شانه کند. تصویر داخل آینه برایش دهن کجی می کرد. بلوز بنفش رنگش بدجوری در چشمش بود. آهی کشید. باید مقاوم تر از این حرف ها می بود. سعی کرد افکارش را پس بزند و فقط به شانه کردن موهایش پردازد. کارش با موهایش تمام شده بود. دوباره خود را نگرست، ابروان پر شده اش صورتش را دخترانه کرده بود هر چند حالا دیگر صورت دخترها هم این گونه نبود! حوصله نداشت زیاد به خود برسد، حتی وجود خودش نیز برایش بی اهمیت شده بود. خوبی اش این بود که هم زیاد پر مو نبود و هم موهایش رنگ زیتونی روشن داشت و همین باعث می شد زیاد نامرتب به نظر نرسد.

در بحر چشمان غمگینش غرق بود که صدای طاهای به خودش آورد:

- مامان سر خرگوشه نیست.

تبسمی کرد و به سمت پسرش برگشت. تمام پازل درست شده بود و سر خرگوش ناقص بود. پس از این که به داد کوچولو رسید برگشت و به در اتاق نگاه کرد. نمی شد که خود را داخل اتاق حبس کند. اگر سرویس بهداشتی مشترک نبود، قابل تحمل تر بود. این هم شد هتل؟! کمی فکر کرد، انگار چاره ای نبود. قفل در را به آرامی چرخاند. چادری به سرش کرد، به رنگ قهوه ای تیره با گل های درشت صورتی. به صورت سفیدش می آمد. بیرون رفت، نیم نگاهی به در سمت چپش انداخت. در نه باز بود و نه بسته. تقریباً بسته بود ولی چفت نشده بود. کمی تعلل کرد، ولی آخرش چه؟ چاره ای نبود.

طبق معمول هر مسافرت کل سرویس بهداشتی را آب گرفت، از دستگیره در گرفته تا روشویی، خلاصه همه جا. نمی شد به این کارگرهای هتل اعتماد کرد آن هم غیر هموطن. دست و رویش را با آب خنک شست، البته اگر به آن آب می شد گفت خنک! لیوان یک بار مصرفی برداشت و ته آن را با سنجاقش سوراخ سوراخ کرد و آن را داخل جا مسواکی قرار داد تا خمیر دندان و مسواک هایشان را داخل آن قرار دهند. خب بالاخره راضی شد! انگار کارش تمام شده بود. و این در حالی بود که همسایه اش از همان ثانیه اول روی تخت ولو شده بود، تنها کار مفیدش این بود که کفش هایش را از پا کنده بود آن هم فقط به این علت که پاهایش استراحتی کرده باشد!

ملیکا لحظه ای در ورودی ایستاد و به در اتاق هومن خیره شد. آقای کمالی در لفافه به او فهمانده بود که در این سفر گوش به فرمان این آقا باشد! با حرص لبش را گاز گرفت، این دیگر غیر قابل تحمل بود و بدین مفهوم بود که دیگر نمی شود شکایت این مردک را پیش آقای کمالی برد! البته زیاد هم در لفافه نگفته بود، خیلی واضح گفته بود که آقای رستگار حالا شوهر تو هست، چه موقت چه غیر موقت! پس نه تنها شرایط اتاق ها ناجور نیست بلکه باید روی حرف هایش هم حساب ویژه باز کند. و این یعنی که احتمالاً مجبور می شد برود سراغ همان راه حل های خوبی که ساعتی پیش درباره او در ذهن داشت!

وارد اتاقش شد. طاهای با دیدنش دستانش را از هم گشود، هوس آغوش مادرش را کرده بود. هنوز از بوس و بغل فارغ نشده بودند که، ضربه آرامی به در اتاق خورد. ملیکا برخاست و چادرش را روی سرش انداخت، کمی مکث کرد. انگشتی به چانه اش کشید. نمی شد که جواب ندهد!

ناراضی قفل در را چرخاند، در را باز کرد.

هومن یک دستش را به دیوار گرفته بود و به آن تکیه داده بود و منتظر بود تا ببیند کی ملیکا رضایت می دهد و در را باز می کند. با باز شدن در راست ایستاد.

ملیکا گفت:

- بله؟

- می خواستم بگم ساعت شام هشت تا ده هست. حاج آقا رضایی هم گفتند ساعت ده و نیم همه پایین باشند. یه سر می ریم مسجد النبی. چهره ملیکا حالت سوالی به خود گرفت و گفت:

- مگه شبا مسجد النبی بازه؟

- نه، فقط می ریم یه زیارت نامه بخونیم و سلامی به حضرت عرض کنیم.

- یعنی فقط به محوطه مسجد می ریم؟

- آره. عمدا این زمان رو انتخاب کردند، محوطه خلوت هست و می شه درها و نواحی مختلف مسجد رو نشون مسافرا بدند. ملیکا به ملایمت سری تکان داد و گفت:

- ممنون اطلاع دادید.

هومن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- دیگه وقت شامه، آماده بشید، بریم پایین!

حرفش زیادی آمرانه نبود؟ ملیکا اخم کم رنگی به پیشانی آورد و گفت:

- شما بفرمایید، ما هم کمی بعد می آییم.

هومن خیلی راحت گفت:

- منتظر می مونم، هر وقت آماده شدید صدام کنید.

"عجب. خب برو دیگه چی کار به کار ما داری؟!"

- گفتم که شما بفرمایید.

- نه عجله ای نیست با هم می ریم!

داشت کم کم عصبانی می شد، سعی کرد آرام صحبت کند:

- غذا خوری در زیر زمینه و باور کنید راه رو بلدم.

نگاهی به هومن کرد که هنوز ایستاده بود!

- اصلا مگه غذا خوری آقایون و خانوم ها با همه؟

- نه.

- خب پس برید غذاتون رو بخورید دیگه!

هومن لبخندی زد و با حرکت مختصری گفت:

- باشه.

همین که به سالن رسید، لبخندش تبدیل به خنده شد. با خود فکر کرد: «خوب کنف شدی آقا هومن! حالا برو برای خودت سوت بلبلی بزن! با اون قد فسقلیش راست می گه خب!» و کلام خودش را به تمسخر تکرار کرد: «نه منتظر می مونم!»

ملیکا در را بست از برخورد خود راضی بود، می دانست به مرد جماعت نباید رو داد و حرف یکی از فامیل هایشان را به یاد آورد که می گفت، به سه موجود نباید رو داد؛ مرد، بچه، گربه. البته منظورش از مرد همان شوهر بود. ملیکا هم حرف گوش کن، اطاعت امر نموده بود!

شام را صرف کرده و حالا پشت در اتاق قدم رو می رفت. در زدن فایده نداشت. خب معلوم بود باز نمی کنند. حتما مشغول صرف شام بودند. کلافه زیر لب زمزمه کرد: «من می گم بیا با هم بریم برای همین چیزا می گم، حرف گوش نمی ده که!»

احتمالا نیم ساعتی معطلی داشت. سوار آسانسور شد و به لابی رفت، به هر حال بهتر از ایستادن در سالن بود. می خواست بنشیند که با نگاهی به پذیرش فکر کرد ای کاش کلید را تحویل پذیرش داده باشد! هر چند تصور نمی کرد این قدر دور اندیش باشد. در هر صورت به امتحانش می ارزید. جلوتر رفت و کلید اتاق 311 را خواست، مسئول پذیرش با نگاه مختصری به بورد، کلید را دستش داد! ابروهایش را بالا داد، نه بابا مثل این که زیاد هم بی فکر نیست!

حدود ساعت ده و بیست دقیقه از اتاق خارج شد و به طبقه همکف رفت. در پایین منتظر بودن بهتر از کنف شدن بود! اکثر مسافران آن جا جمع شده بودند و در انتظار حرکت بودند. اما آن دو هنوز نیامده بودند. نگاهی به ساعت کرد. ساعت ده و بیست و نه دقیقه را نشان می داد. چشمش به آسانسور بود. شاید قصد نداشتند بیایند! دوباره پا به پا شد. تقریبا همه آمده بودند. درست ساعت ده و نیم بود که بالاخره چشمش به جمال آنها روشن گردید. سریع نگاهش را برگرفت.

با چند دقیقه تاخیر راه افتادند.

هتلشان به مسجد النبی نزدیک بود. حدود هفت هشت دقیقه ای که پیاده می رفتند به محوطه مسجد می رسیدند. اما عجیب بود که همان چند قدم را هم غم غربت فرا گرفته بود.

غربتی سینه شکن، غربتی که هیچ بغض جانسوزی بازش نمی کند. غربتی غریب.

شهر پیامبر. شهری که رسولمان اولین بار حکومت اسلامی تشکیل داد. شهری که علی در آن قدم زد و فاطمه تنها انسانی که اجازه یافت در منزلش به داخل مسجد باز شود. درهای دیگر را ببندید، در خانه فاطمه برای این مکان بس است. درهای دیگر تقدس این جا را ندارند. ولی اکنون، اکنون چه؟! سرزمینی که روزی وحی آن را سیراب می کرد و بوسه بر قدم علی و فاطمه می زد، اکنون به ماتم نشسته. شیر زنی که روزی فقط در خانه او مجوز باز شدن به مسجد را داشت، اکنون بردن نامش نیز جایز نیست. هر جا اسمی از اوست باید بسته بماند، دورش را حصار بکشید، درش را ببندید، مبادا کسی نامی از دختر رسولمان ببرد. مبادا کسی پیرسد او که بود؟! مبادا کسی بفهمد او چگونه زیست؟! چرا مسافران همیشه این چند قدم را به جای لبخند با اشک می آیند؟! چرا این همه سکوت؟! به چه می اندیشند؟! چرا اشک مهمان صورتشان

می گردد و غم مهمان دلشان؟!!

اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ یا رَسُوْلَ اللهِ

ایستادند. حاج آقا رضایی توضیح می داد: «این گنبد سبز رنگ مرقد مطهر آقایمان است، پیامبرمان. زیر آن انسانی که از ازل تا به ابد عزیزترین بوده آرمیده است.»

در محوطه آرام شب در مقابل گنبد سبز رنگ، با دل هایی پر شور ایستادند. حاج آقا شروع به خواندن زیارت نامه کرد:

«الْسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ

سلام بر تو ای رسول خدا

الْسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا نَبِيَّ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ

سلام بر تو ای پیغمبر خدا سلام بر تو ای محمد فرزند عبدا...

الْسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا خَاتَمَ النَّبِيِّينَ أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ بَلَغْتَ الرِّسَالَةَ وَأَقَمْتَ

سلام بر تو ای خاتم پیامبران گواهی دهم که تو رسالت را رساندی و

الصَّلَاةَ وَآتَيْتَ الزَّكَاةَ وَأَمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَيْتَ عَنِ الْمُنْكَرِ

نماز را برپا داشتی و زکات دادی و امر کردی به معروف و نهی کردی از کار بد

وَعَبَدْتَ اللَّهَ مُخْلِصًا حَتَّى آتَيْتَ الْيَقِينَ فَصَلَّوْا اللَّهُ عَلَیْكَ وَرَحْمَتُهُ

و عبادت کردی خدا را از روی اخلاص تا مرگ به سراغت آمد پس دروهای خدا بر تو باد و رحمتش

وَعَلَى أَهْلِ بَيْتِكَ الطَّاهِرِينَ

و بر خاندان پاکیزه ات»

در نیمه های دعا بودند که ماموری سر رسید: «نایستید، حرکت کنید، جمع نشوید، دعا نخوانید!»

خدایا این ها از چه می ترسند؟! چرا جمعی ساده اینان را چنین آشفته می سازد؟! چاره ای نداشتند، قرار بر سازش بود. حرکت کردند، زیارت نامه را نیز در حین حرکت می خواندند. توقفی کوتاه و دوباره حرکت.

خانه وحی، خانه ای که فرشتگان بی اجازه صاحب خانه وارد نمی شدند، چگونه است که حالا حضور پلید و گستاخ عده ای جاهلان ناپاک را به

تجربه نشسته است؟!

هومن نیم نگاهی به سمت ملیکا انداخت. با هر سلام، با هر درود، با هر حرف، با هر دعا، اشکی به صورتش روان بود. مگر می توانست نگرید؟ دل بهانه گریه داشت و چه مکانی بهتر از این جا برای خالی شدن؟ اگر خالی شدنی در کار بود!

نمی دانست غربت مدینه دلش را چنین ریش می کند یا غربت و تنهایی خویش؟ چگونه می توانست گریه نکند؟ وقتی این راه را قبل از این با مردش پیموده بود. نبودش سنگین بود، سنگین ترین بغض ممکن! مگر نه این است که حال می بایست دست فرزندش در دست پدرش می بود؟!

کنار دیوارهای بقیع بودند.

خلوت بود و سکوت بود و یک دنیا حرف.

پشت این دیوارها کجاست؟ چه کسی در این خلوت، در این غربت آرمیده است؟ زهرا این جاست؟ کسی چه می داند!

زهرا جان! آیا می شود باور کرد؟ تو که زنده ترین زنده ها بودی و تو که تمام آن چه که در حیات می گنجد، به پاس وجود تو هستی گرفته اند، چگونه می توان باور کرد که تو زنده نباشی؟ مگر می توان گفت که تو زنده نیستی؟ مگر جز این است که بر عرش ایستاده ای و اعمال قوم پدر را می نگری و واسطه حاجات می شوی و مگر برای آمرزش، قوم توبه کار به تو متوسل نمی شوند و مگر قرار نیست که تو شفیع گنهکاران رستاخیز باشی؟

دیوارهای غربت ضجه می زنند؛ این دیوارها شاهد لحظه لحظه حضورت بوده اند، شاهد لحظه لحظه درد و عشق و اشک و مناجات که آتش به جگرهایشان می ریخته است. این دیوارها شنیده اند کلمات سوزانده ات را و آن همه گلایه ای که از این قوم داشتی و اینک، جای خالی تو را می گریند؛ جای خالی دستان تو را که هر وقت می خواستی در خانه حرکت کنی، از درد پهلوی باید دست را به دیوار تکیه می دادی!

کنار دیوار بقیع هم رحمی در کار نیست. حتی از پشت دیوار هم می ترسند، حق ایستادن در پشت دیوارها را هم ندارند. دوباره مامور، دوباره حرکت.

یابن طاه! دل خون تر از آن است که بتوان وصف نمود. پسر مکه و منی! تنهایی اجداد مظلومت را در شهر نور می بینی؟ آیا می شود پرده غیبت را کنار نهی و دار این ظلم و ستم را بگیری؟! ظلمی تیره که کون و مکان را فرا گرفته و اوج این مظلومیت در چهار گوشه ی بقیع نمایان شده. در کنار جگر گوشه های زهرای مرضیه و اکنون که پنجمین خورشید تابان ولایت در بستر خاک آرمیده، تنها قامت سبز مولایمان سایه بان بارگاهش شده. تنها باران اشک های او مزار خاموشش را نور بخشیده است. دست های گنهکار را بالا می بریم و دعا می کنیم صبح ظهورش را، صبح عدل را، صبح سپید را.

طاها چادر مادر را چنگ زده، سرش را میان چادرش پنهان کرده. دلش کلی بغض دارد. می داند، حتی اگر بخواهد هم اشک مادر تمامی ندارد، مدتی است که این گونه است. دیگر از او نمی خواهد گریه نکند، می داند بی فایده است. اما قلب کوچکش طاقت غم مادر را ندارد. مزاحم مادر نمی شود، فقط اشک هایش را آرام با چادر مادر پاک می کند.

در حرکتشان به سمت ضلع دیگر بقیع می روند، تا بلکه ماموران دست از سرشان بردارند و زیارت ائمه بقیع را بخوانند.

هومن آهسته به آن دو نزدیک شد. نزدیک تر که بود حق هق آرام ملیکا را می شنید. در عجب بود که چرا طاها شلوغی نمی کند؟! می دید که

پسرک مدتی است به مادر چسبیده است. پیش رفت، بی هیچ حرفی دست انداخت و طاهرا را از مادر جدا کرد. بلندش کرد و به آغوش گرفت.

فصل ششم

موبایلش که زنگ خورد سریع از خواب پرید. همیشه ساعتش را طوری تنظیم می کرد که به صورت فشرده کارهایش را انجام دهد، که مبادا کمی کمتر بخوابد. می خواست برای نماز صبح به مسجد النبی برود، نمی شد که در یک قدمی آن جا باشی و نروی! آرام و بی سر و صدا، آماده شد و راه افتاد. در راه هوا هنوز تاریک بود و تک و توک افرادی در حال حرکت بودند. مسیر همه هم به یک سمت بود. هر چه به محوطه مسجد نزدیک تر می شد به تعداد افراد در حال تردد افزوده می گردید و مسجد مثل همیشه پر از آدم. با سلامی وارد شد. این سومین باری بود که به آن جا مشرف می شد. فضای داخل مسجد دل باز و قشنگ بود. جایی پیدا کرد و به نماز ایستاد. بعد از اقامه نماز، مدتی نشست. قصد نداشت بلافاصله برگردد. تا وقت صبحانه فرصت داشت. کمی قرآن خواند و بعد دعا. دعای آن روزش اختصاصی بود، اختصاص به همسفرانش داشت. یک دعای ویژه برای همراه ویژه اش در این سفر. از شب پیش فکرش درگیر بود. از وقتی چشمان گریان ملیکا و طاهرا را مشاهده نموده بود. به ستونی تکیه زده و آرام و زیر لب دعا می کرد: «خدا بهشون صبر بده، خدایا حالا که از دستشون گرفتی از فکرتشون هم بگیر. به قلب هر جفتشون آرامش بده.» و آرام آرام می گفت و می گفت.

با نگاهی به ساعت از جا برخاست. بیرون شلوغ تر شده بود. بی عجله و قدم زنان به سمت هتل می رفت. راه پر بود از مسافر و دست فروش هایی که برای عرضه اجناس خود به آن جا آمده بودند. طبق معمول یک دستش در جیبش بود و با طمانینه راه می رفت. حدود ساعت هشت بود که به هتل رسید. برای صبحانه تا ساعت نه و نیم فرصت داشتند. حالا می توانست به اتاق برود. کلید اتاق را بر نداشته بود، چرا که قفل کردن درب سویییت به منزله حبس آن دو در آن جا بود، و درست به همین علت هم کمی وقت کشی نموده بود تا آن ها بیدار شوند و حالا حتی اگر بیدارشان هم می کرد مشکلی وجود نداشت، وقت صبحانه بود.

با پشت انگشت تقه ای به در زد. دوباره و دوباره. عکس العملی دریافت نکرد! یعنی هنوز خواب بودند؟! کمی محکم تر در را زد و باز بی جواب! مثل این که خوابشان خیلی سنگین بود. باز در را کوبید، نه جوابی در کار نبود! یک مرتبه فکری از ذهنش گذشت. در پی این فکر به سمت آسانسور حرکت کرد.

- کلید اتاق 311.

در عرض یک ثانیه کلید در دستش قرار داشت و این یک مفهوم بیشتر نداشت، کسی در اتاق نبود! یعنی بیرون رفته بودند؟! کلافه از هتل بیرون زد. نگاهی به اطراف انداخت، نه نبودند! آقای کمالی تاکید کرده بود که تنهایشان نگذارد. احتمالا برای نماز صبح رفته بودند، زمانی که هوا هنوز تاریک بود. عصبی چرخ زد. نخیر خبری نبود! دوباره به هتل برگشت، شاید آمده باشند! در لابی که نبودند و در بیرون اتاق هم همین طور. در داخل اتاق هم نمی توانستند باشند، کلید در دست او بود. در صورت رفتنشان به نماز صبح، می بایست تا حال برمی گشتند. اگر نماز

نرفتند پس کجا هستند؟ نگرانی نیز به حس ناراحتی اش دامن زد. اگر خدای نکرده اتفاقی برایشان رخ می داد، حتما می بایست جوابگو باشد. قول داده بود تا مراقبشان باشد، قولی مردانه.

نگاه دوباره ای به ساعت کرد چیزی به ساعت نه نمانده بود، شاید برای صبحانه رفته اند؟! یک صبحانه مگر چه قدر طول می کشد؟! دکمه آسانسور را فشرد. برای اطمینان می خواست سری به غذا خوری بزند. منتظر ایستاد. آسانسور که رسید، سریع در آن را گشود. با باز شدن درب آسانسور چشمش به یک جفت چشم قهوه ای روشن خیره ماند. صدای سلام طاهها موجب شد تا لحظه ای نگاه از او برگیرد، نگاهش را پایین برد و جواب آهسته ای به طاهها داد. در دستش بسته کوچکی وجود داشت، به احتمال قوی اسباب بازی. انگار تازه خریده شده بود، هنوز از بسته اش خارج نگردیده بود. دوباره جهت نگاهش را به سمت بالا کشید، اخمی در پیشانی اش خودنمایی می کرد. ملیکا لب باز کرده بود تا سلامی بدهد، با دیدن اخم روی پیشانی و چشمان عصبانی هومن لب فرو بست.

هنوز در آسانسور را نگه داشته بود. با سرش اشاره ای کرد که بیرون بیایند. چاره ای هم نبود، نمی توانستند که داخل آسانسور بمانند! چند قدم حرکت در سالن، هر سه ساکت بودند و هومن نیم قدمی جلوتر بود. به محض رسیدن مقابل در، هومن کلید انداخت و در را گشود. کنار ایستاد تا نخست آن ها وارد شوند. تا در را بست، رو به سمت ملیکا چرخاند و با لحن محکمی گفت:

- همین جا واستا!

و دست طاهها را گرفت و به اتاق خودش برد. ملیکا از لحن او خوشش نیامده بود، با ناراحتی تمام هوای داخل سینه اش را به یک باره خالی کرد. آی پد هومن روی تخت بود، دیشب هر چند دیر وقت بود ولی ده دقیقه ای با آن کار کرده بود. یار جدا نشدنی اش بود. انگار اکسیژنی، چیزی از آن ساطع می شد که برای ادامه حیات ضرورت داشت. سریع روشنش نمود و دم دست ترین بازی ممکن را گشود و در مقابل طاهها قرار داد. کودک با دیدن هواپیمای در حال حرکت با ذوق فراوان بالا پرید و هیجان زده گفت:

- می خوام این رو بازی کنم.

هومن خواست توضیحی بدهد که طاهها به سرعت گفت:

- خودم بلدم!

و انگشتش روی صفحه حرکت کرد، و این واقعیت را که امروزه همه بچه ها با بلد بودن تمام فنون کامپیوتر به دنیا می آیند را رسماً به ثبت رساند!

هومن از اتاق بیرون رفت. قیافه تندى به خود گرفته بود. می بایست تکلیف این مساله همین امروز و همین حالا یک سره می شد. با عصبانیت گفت:

- کجا رفته بودید؟

ملیکا زل زد به چشمان عصبی مرد مقابلش. جواب نداد. نگاه او هم دست کمی از هومن نداشت، می خواست این مرد را از رو ببرد. او می بایست می فهمید که نباید پا از گلیمش فراتر بگذارد! انتظار برای جواب طولانی شد و نفس های هومن تندتر گشت.

- نیازه سوالم رو تکرار کنم؟!

ملیکا حالت مبارزه به خود گرفت و گفت:

- فکر می کنید این موضوع ارتباطی به شما داره؟

دست هومن مشت شد.

- عادت ندارم در اموری که بهم مربوط نیست دخالت کنم!

ملیکا محکم نگاهش کرد و گفت:

- خوبه! پس دیگه حرفی نمی مونه. با اجازه!

و خواست به طرف اتاقش برود. هومن با گامی درست مقابلش قرار گرفت و در واقع راهش را سد کرد و خشمگین گفت:

- تا جواب سوالم رو ندی، جایی نمی ری!

ملیکا ملاحظه را کنار گذاشت و واضح گفت:

- این مطلب هیچ ربطی به شما نداره.

هومن از میان دندان های به هم فشرده اش گفت:

- اگر نداشت نمی پرسیدم!

فرد رو به رویش هم سعی کرد کم نیاورد، خیلی جدی گفت:

- می شه بفرمایید چه ربطی؟

هومن با ابروهای در هم کشیده گفت:

- یعنی لازمه دقیقا ارتباطش رو بیان کنم؟!

ملیکا دیگر واقعا داشت از کوره در می رفت. این سوال و جواب برایش خیلی ثقیل بود. عادت نداشت، آن هم از طرف مردی که برایش بی اهمیت بود. دنبال جملاتی می گشت که هم بتواند احساسش را منتقل کند و هم او را سر جای خود بنشاند. در حالت عصبی چیدن جملات کنار هم سخت به نظر می رسید. اگر فرصت داشت می توانست فکر کند و پاسخ دندان شکنی به این مرد بدهد. تمام سعی خود را کرد تا کلمات را درست کنار هم بچیند و لحنش کنترل شده باشد:

- ببینید آقای محترم! شما یه کمکی بهم کردید و من تا عمر دارم در این باره ازتون ممنونم. ولی دلم می خواد یه چیزی رو بدونید، اون هم این که من به هیچ کسی اجازه نمی دم در کارهام دخالت بکنه. به خصوص کسانی که هیچ نقشی در زندگیم نداشته و ندارند! اخم هومن عمیق تر شد:

- حالا تو گوش کن. چه بخوای چه نخوای، چه این ارتباط به خواست من و تو باشه و چه نباشه، چه از این ارتباط خوشمون بیاد و چه نیاد، حالا هست و باید بهش احترام بذاریم! من به آقای کمالی قول دادم که در این سفر ازتون مراقبت کنم. شما بگید، چه طور می تونم این کار رو بکنم وقتی ندونم کجااید و کی میاید و کی می رید؟

ملیکا نگاهش را به سمتی دیگر معطوف کرد و لبانش را به هم فشرد و در همین حال گفت:

- من می تونم مراقب خودم باشم!

هومن خیلی مسلط گفت:

- اصلا نمی خوام در این مورد بحث کنم! ولی دفعه آخرت باشه که تنهایی و بدون اطلاع می ری بیرون!

بغض به گلوی ملیکا چنگ زده بود. نگاهش هنوز به سمتی دیگر بود. داشت نفس هایش را تنظیم می کرد تا به اشکش اجازه ریختن ندهد! فعلا نمی توانست جواب دهد، نه که جوابی نداشته باشد ولی نمی خواست غرورش پیش این مرد شکسته شود. اگر حرف نمی زد سنگین تر بود تا بریده بریده سخن گوید.

هومن کلامی با خود داشت؛ مرگ یک بار شیون هم یک بار. حالا که تا این جای راه را آمده بود بقیه اش را هم می رفت، دوست نداشت این بحث دوباره اتفاق بیفتد. می بایست مطمئن می شد، حتی اگر سوالش در این شرایط کمی بی رحمانه بود.

- حالا می ریم سر سوال اول، کجا رفته بودید؟

ملیکا نفس کم آورده بود. لعنتی. با حرص گفت:

- همون جا که شما رفته بودید!

هنوز مصر بود که از زبان خودش بشنود.

- دقیقا کجا؟!

ملیکا لب پایینی اش را لحظه ای به دندان گرفت و با لحنی تند و عصبی و خیلی تلگرافی گفت:

- نماز صبح، مسجد النبی.

انگار بازدم هومن راحت تر پس داده شد، کمی آرام تر گفت:

- همین! جوابم فقط دو کلمه بود!

ملیکا نگفت که همین دو کلمه را هم به کسی نمی گوید، نگفت او دوست ندارد در مقابل هیچ کس جوابگو باشد، نگفت رفتارش همیشه طوری است که نیاز ندارد جواب پس بدهد. نه که نخواهد بگوید، نتوانست. سوزش گلویش مانع شد. نمی خواست بیش از این بشکند. لعنت به این

بغض و اشک که همیشه همراه دو کلام حرف جدی خانوم ها هست!

هومن تمام تلاشش را کرد تا حرفش علی رغم جدی بودن، آرام هم باشد.

- به هر حال در هوای تاریک صبح تنها رفتنتون درست نبود!

از مقابلش کنار کشید. ملیکا به داخل اتاق پرید و درش را بست، به پشت در تکیه زد و بغض فرو خورده اش را رها کرد. اشک روی گونه اش جاری شد. نه، آن مرد حق نداشت چنین او را توبیخ کند! حق نداشت!

هومن ثانیه ای به درب بسته اتاق او نگاه کرد. به نظرش زیاد تند نرفته بود! حتی تن صدایش را هم کنترل کرده بود! به داخل اتاق خودش رفت. طاهای جوری روی آی پد شیرجه رفته بود که اگر تا خود شب صدایش نمی کردند، چیزی نمی فهمید. نگاهی به ساعت کرد، نه و ربع بود.

بازوهای طاهای را گرفت و بلندش کرد، پرسید:

- طاهای صبحونه خوردید؟

طاهای نه سریعی گفت، دوست داشت برگردد سر بازی اش!

پس صبحانه نخورده بودند. دست طاهای را گرفت و گفت:

- بازی بمونه برای بعد، حالا بریم صبحونه که خیلی دیره.

طاها بازی را به صبحانه ترجیح می داد، نق زد:

- گرسنه نیستم می خوام بازی کنم!

پیش را آهسته کشید و گفت:

- وقتی برگشتیم می دم حسابی باهاش بازی کنی.

دستش را می کشید تا با خود همراهش سازد، طاها ایستاد و گفت:

- تفنگم!

اسباب بازی تازه اش مانده بود. برش داشت. چند ضربه به در اتاق ملیکا زد، ملیکا هنوز پشت در بود. فعلا سعی داشت حرف های همسفرش را

هضم کند. برگشت و به سرعت در را باز کرد و گفت:

- دیگه چیه؟

دعوا داشت. حالش خوب نبود. در آن لحظه از وزنه های معروف رضازاده لازم داشت، از همان هایی که دیروز هم به آنها نیاز پیدا کرده بود. می

بایست فکری اساسی در این باره می کرد. با دیدن طاها در کنار او، صدایش را پایین آورد و نگاهش را به سمتی دیگر سوق داد. اما همان چند

لحظه کافی بود تا حیرت تمام صورت هومن را پر کند! چه می دید؟ چشمان ملیکا سرخ بود و صورتش خیس خیس. مگر چه اتفاقی افتاده بود؟!

خب دو کلام حرف حساب زده بودند!! این همه اشک برای چه بود؟!

خود را از تک و تا نینداخت، فرصت نبود. گفت:

- برای صبحونه داره دیر می شه. عجله کنید بریم!

نمی شد از شکم گذشت!

ملیکا با همان لحن سابق گفت:

- ما نمی خواهیم صبحونه بخوریم! نکنه باید برای این هم از شما اجازه بگیریم؟!

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه میل خودته، ولی طاها چه گناهی داره؟! من طاها رو با خودم می برم!

و منتظر جواب او نشد و در مقابل نگاه بهت زده ملیکا کلید را برداشت و بیرون رفت. در را هم قفل کرد!! صبحانه شان بیش از نیم ساعت که

طول نمی کشید!! و زیر لب زمزمه کرد: «تا تو باشی اول فکر کنی بعد حرف بزنی!»

وقتی وارد سالن شد متوجه شد که آسانسور در طبقه خودشان است. برای این که آن را از دست ندهند، طاها را بغل کرد و زود خود را به

آسانسور رساند. نه که فکر کنید این همه عجله برای شکم خودش بود! دلش بیشتر شور طاها را می زد!

داخل آسانسور بچه را زمین گذاشت. فکر کوچولو پیش مادرش گیر کرده بود، گفت:

- عمو؟!

هومن با محبت نگاهش کرد و گفت:

- بله؟!

- مامان باز سرش اوف شده بود؟

- چشمانش را ریز کرد و خم شد.

- مگه سر مامانت اوف می شه؟

- اوهوم، بله!

- هومن خواست دقیق تر بداند.

- همیشه اوف می شه؟

- نه، اون وقتا نمی شد.

و با دستش به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:

- تازگیا بیشتر اوف می شه.

هومن متفکرانه پرسید:

- چرا؟

ای بابا! بچه از کجا می دانست؟ تا همین جا هم خیلی تیز بود که جواب داده بود. هر چند زیاد هم منتظر جواب نبود، انگار از خودش پرسیده باشد.

آسانسور ایستاد. پیاده شدند. طاهای گفت:

- مامان زیاد لواشک نمی خوره!

هومن متعجب از این حرف بی ربط بچه گفت:

- منظورت چیه، طاهای؟

طاهای با یادآوری خاطره ای، کمی ناراحت گفت:

- من زیاد لواشک خورده بودم. هم سرم اوف شده بود، هم شکمم.

هومن یک مرتبه خندید. چه قدر این بچه بامزه بود. وارد سالن شده بودند. تقریباً همه داشتند صبحانه شان را تمام می کردند، ولی چند نفری هم تازه وارد شده بودند. به هر حال وقت پایان نیافته بود. به طرف میز سلف سرویس رفت و از هرچه که دم دستش بود برداشت. پنیر، مربا، کره، نان، شیر، تخم مرغ هم که تمام شده بود. آخر وقت بود خب! طاهای هم برای خودش برمی داشت.

پشت میزی نشستند و هومن گفت:

- نباید زیاد لواشک بخوری! خب بعد چی شد؟

طاهای لب برچید و گفت:

- مامان بردم دکتر.

و با اخم تاکید کرد:

- من دکترا رو دوس ندارم!

هومن دوباره خندید. خدا به دادش برسد. خب علی الحساب این کوچولو نباید شغلش را بفهمد.

در حینی که برای طاها لقمه می گرفت، پرسید:

- چرا؟!

طاها حق به جانب گفت:

- چون آمپول می زنند!

هومن تبسمی کرد و گفت:

-دکترا که آمپول نمی زنند!

طاها با لپی پر گفت:

-اگه اونا تو اون دفتر ننویسند پرستارا نمی زنند که!

هومن با حوصله برایش توضیح داد:

- دکترا بچه ها رو دوس دارند. برای این که حالشون خوب بشه، مجبورند براش داروهای بی که لازمه بدن. گاهی هم آمپول.

بچه از این حرف خوشش نیامد، کودکانه گفت:

- نمی خوام! من همه شربتام رو می خورم ، ماما رو اذیت نمی کنم، ولی اون دکترا برام از اون آمپول گنده ها نوشت. از اونا که این جا می زنند.

و به بازویش اشاره کرد و گفت:

-اسمش، اسمش یادم رفته. اسمش چیه؟!

هومن لبخندی زد و گفت:

- سرم، اسمش سرمه!

- آره، همون.

مهربان دستی به سرش کشید و شیر را دستش داد و گفت:

- بخور.

خود نیز مشغول بود.

کمی بعد گفت:

- طاها؟ ماما صبحونه چی دوس داره؟

طاها طوری که انگار حرف خیلی مهمی می زند گفت:

- من همه چیز دوس دارم، ولی ماما کره مربا نمی خوره، دوست نداره! به من می گه همه چی دوس داره، ولی هیچ وقت از اونا نمی خوره. فقط

نون و پنیر می خوره. من می دونم کره مربا دوس نداره، خودم فهمیدم!

از حرف زدن این بچه خوشش می آمد. خیلی سعی می کرد با آن صدای بچگانه، عین بزرگ ترها حرف بزند.

مدت کوتاهی در سکوت صبحانه خوردند، ولی یک مرتبه بدون مقدمه گفت:

- عمو؟ این جا مسافرت؟!

هومن چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- بله! همه اومدیم مسافرت.

طاها خیلی جدی گفت:

- از خونمون دوره؟

- بله!

- خیلی دوره؟!

از حرف های بچه هنوز متعجب بود. جواب داد:

- آره عزیزم، خیلی دوره.

طاها بغض کرده گفت:

- پس چرا بابام این جا نیست؟

هومن ماتش برد. منظور این بچه چه بود؟ در جواب دادن می بایست احتیاط می کرد. توقفی کرد و با آرامش گفت:

- مگه باید این جا باشه؟

پسرک انگار آماده گریه بود. گفت:

- آره. مامان گفت. خودش گفت بابا رفته مسافرت. یه مسافرت دور، خیلی دور!

چند لحظه سکوت کرد و بعد محکم نفسش را بیرون داد و گفت:

- طاها جان، مسافرت بابات خیلی دورتره، خیلی.

پسرک لب برچیده بود. در همان حال گفت:

- دلم براش تنگ شده. می خوام برم پیشش!

هومن زیر لب خدا نکنه ای گفت و او را روی زانوانش کشاند. حالا به این پسر کوچولو چه می گفت؟! چگونه دلداری اش می داد؟! خیلی

مزخرف بود که از دلداری یک فسقلی هم برنمی آمد! با دقت نگاهش کرد و بعد چشم چرخاند و اطراف را از نظر گذراند. شاید چیز جالبی

برای پرت کردن حواس بچه پیدا می کرد! اگر اشک های کوچک این کودک می ریخت، دلش بدجوری می گرفت. آهان! پیدا کرد. اسباب

بازی. اسباب بازی تازه اش. بدون شک سرگرم کننده بود.

از روی میز برش داشت و گفت:

- این تفنگ رو از کجا خریدید؟

- از آقاهه!

- کجا؟

- اون بیرون، روی زمین بود!

هومن تفنگ را از نایلونش بیرون کشید و گفت:

- چه طور کار می کنه؟

طاها با اشتیاق آن را از دست هومن گرفت و گفت:

- بده نشون بدم!

و با ذوق و شوق فراوان شروع به توضیح داد. هومن خوشحال از این که توانسته بود به این جریان خاتمه بدهد، به توضیحات طاها گوش می داد،

و سر آخر گفت:

- خیلی قشنگه، مبارک باشه.

طاها با دلخوری گفت:

- اما قشنگ ترش هم بود. چون این رو خریده بودم ماما دیگه اون رو برام نخرید!

هومن لبخند پر مهری زد و گفت:

- تفنگش از این بهتر بود؟

- نه، تفنگ نبود که، شمشیر بود. از شمشیرهای جومونگ! دو تا هم بود. تازه علامت جومونگ هم روش بود. یه سپر هم داشت. خیلی قشنگ

بود. اگه این رو نمی خریدم ماما اون رو می خرید.

چه حسرتی در صدایش بود. انگار یک چیز خیلی مهم را از دست داده بود! دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت:

- عیب نداره. دفعه بعد هم اون رو می خری! بیرون که رفتیم نشونم بده!

- باشه.

بچه را زمین گذاشت و در حال برخاستن یک عدد پنیر و یک تکه از نان برداشت و راه افتاد.

طاها انرژی گرفته بود. می دوید. قایم می شد. شلیک می کرد و ادای فیلم های اکشن را درمی آورد.

به اتاق رسیدند. هومن قفل را باز کرد و وارد شدند. در اتاق ملیکا بسته بود. جلوتر رفت و در زد. کارش شده بود در اتاق این دختر را زدن. کار

دیگری نداشت که!

ملیکا در را گشود. از چشمانش آتش می بارید. معلوم بود که آرام نشده. با لحنی که حرص و عصبانیت به وضوح در آن مشخص بود، گفت:

- فرمایش؟!

هومن لبخندی به آن همه حرص زد و گفت:

- بفرمایید!

و دستش را که حاوی نان و پنیر بود به سمتش گرفت. ملیکا با لحن محکمی گفت:

- می شه بفرمایید این چیه؟

هومن نگاهی به زیر و روی نان و پنیر انداخت و گفت:

- مشخص نیست؟!

- نه خیر، برای من مشخص نیست!

- آهان! نون و پنیره!

- اون وقت باید چی کارش کنم؟

هومن با لحنی که در آن خنده و تمسخر همزمان موج می زد، گفت:

- ما که می خوریمش، شما رو نمی دونم!

- خب پس ببرید و بخوریدش. به سلامت!

و دست طاهرا گرفت و سعی کرد در را ببندد، اما هم طاهرا مقاومت می کرد. بازیش در اتاق عمو نیمه کاره مانده بود! نمی خواست پیش مادرش

برود، و هم دست هومن که بلافاصله روی در قرار گرفت و مانع بسته شدنش شد!

هومن خیلی جدی و محکم گفت:

- ما خوردیم، این مال شماست.

و چون حدس می زد ملیکا از دستش نمی گیرد، در حالی که گامی به داخل اتاق می گذاشت گفت:

- می دارم روی میزت!

دیگه چی؟! فقط همین مانده بود که مردک به اتاقش هم بیاید. با شدت نان و پنیر را از دست هومن بیرون کشید. در عرض همین بیست و چهار

ساعت فهمیده بود که این مرد سمج تا آن را ندهد شرش کم نمی شود.

هومن گامی را که داخل گذاشته بود عقب داد. پوزخندی زد. آرام پرسید:

- برنامه خاصی برای امروز داری؟

نگاه دختر پر از خشم شد و چپ چپ نگاهی به مخاطبش کرد و چیزی نگفت.

هومن خنده محوی کرد و خیلی عادی گفت:

- ببین خانوم ملیکا فتحی! ما قراره دو هفته ای همدیگه رو تحمل کنیم، پس به نفع هر دومون هست که این مدت رو با هم کنار بیایم و این سفر

رو برای هم تلخ نکنیم. من درک می کنم که از این شرایط راضی نیستی، ولی این زیاد مهم نیست. این که در قرن بیست و یک دو تا آدم عاقل و

بالغ نتونند دو هفته ای همدیگه رو تحمل کنند، غیر قابل قبول و باوره. درسته من گفتم تنها بیرون نرو، که البته دلایل قوی خودم رو داشتم، اما

نگفتم که از مسافرت استفاده نکن. با هم می ریم!

ملیکا هنوز ناراضی به نظر می رسید. وقتی در ایران بود حتی لحظه ای به ذهنش نمی رسید که شاید با چنین شرایطی روبرو شود! نمی دانست چه

کند!

هومن که سکوت او را دید با لحن ملایم تری گفت:

- اصلا انتخاب با شما. برای هر روز برنامه ریزی کن و بهم بگو! هر جا که دوس داری. فقط حضور منو هم کنارتون تحمل کنید.

لحن آرام و کلام منطقی مرد موجب شد از شدت عصبانیت او کاسته شود. گره میان ابروانش که گشوده شد، لبخند را مهمان لبان هومن کرد.

- امروز دوس داری کجا بریم؟ پاساژی، فروشگاه، جای خاصی مد نظرت هست؟
- عاقبت توانست لحن آرام او را بشنود:
- روز اولی بیشتر دوس دارم مسجدالنبی باشم.
- فکر کرد اگر هدیه جای او بود، بدون شک از پیشنهاد بازار استقبال می کرد.
- باشه. خیلی هم خوبه! حالا می خواید استراحتی بکنید؟
- نه، استراحت بمونه برای بعد از ظهر.
- بسیار خب من ده دقیقه ای آماده ام. شما هر وقت آماده شدید منو هم صدا کنید.
- ملیکا نسبت به چند دقیقه پیش روحیه بهتری داشت. خواست دست طاهرا بگیرد و به داخل اتاق بکشد که طاهرا سریع عکس العمل نشان داد و گامی عقب رفت و پشت پاهای کشیده هومن قایم شد. مادرش با تعجب گفت:
- طاهرا؟
- طاهرا از پشت پاهای هومن سرک کشید و گفت:
- من می رم پیش عمو!
- ملیکا جدی گفت:
- نمی شه. شاید ایشون خواستند یکم استراحت کنند.
- هومن هم دخالت کرد:
- اذیتی برای من نداره!
- فقط همین نیست، باهاش کار دارم. می خوام لباساش رو عوض کنم.
- آهان.
- با گفتن این حرف کمی خم شد. دست کوچک طاهرا را گرفت و از منطقه امنش بیرون کشید و گفت:
- بیا برو ببین مامان چی کارت داره. کارت که تموم شد بیا پیشم، در اتاقم بازه!
- طاهرا زودی به طرف مادرش رفت و با عجله گفت:
- زود باش مامان. لباسم رو عوض کن، می خوام برم!
- و مادرش را داخل اتاق کشاند.
- در اتاق که بسته شد، ملیکا نگاهی به نان و پنیر انداخت. چند لحظه پیش می توانست قسم بخورد که لب به آن ها نخواهد زد، ولی اکنون اشتهای خورندشان را پیدا کرده بود. روی میز قرارشان داد. هنوز تصمیم نگرفته بود اول به کارهای طاهرا برسد، یا اول صبحانه بخورد که صدای در اتاق به گوشش نشست!
- متعجب به سمت در رفت. به محض باز کردن درب، هومن دستانش را به علامت تسلیم بالای سرش برد و گفت:
- نزنم! یه چیز یادم رفته بود بهت بگم!

با تمام خودداری که کرد، نتوانست تبسم ملایمش را کنترل کند. گفت:

- بله، بفرمایید!

هومن با خنده دستانش را پایین انداخت. نه بابا این دختر قادر است بدون اخم هم صحبت کند، البته فقط گاهی! در همان حال گفت:

- لطفا شماره موبایل رو بگو سیوش کنم تا اگه باز چنین شرایطی پیش اومد، البته خدای ناکرده، بتونم باهات تماس بگیرم!

ملیکا سری به موافقت تکان داد. هومن شماره را به اسم ملیکا سیو نمود و سپس گفت:

- یه تک می زنم. بد نیست شما هم شماره منو داشته باشی!

- بگید من هم سیو کنم. این طوری راحت تره!

- باشه.

روی تخت دراز کشید و نگاهی به شماره انداخت. بین تماس گرفتن و نگرفتن مردد بود. نمی دانست به چه بهانه ای به او زنگ بزند! پیامک به

نظرش بهتر بود. نمی دانست جواب می دهد یا نه!

با سلام شروع کرد.

- سلام.

به فاصله چند ثانیه پاسخ گرفت.

- سلام آقای دکتر!

برخاست و نشست. دوباره فرستاد.

- حال شما؟

- ممنون، خوبم. با زحمت های من؟

- خواهش می کنم. دستتون چه طوره؟

- بهتره. حال شما چه طوره؟

- ممنون من هم خوبم.

- چه عجب! یادی از ما کردید؟

- راستش هم خواستم حالی از شما بپرسم، و هم این که بپرسم می تونم ببینمتون؟

- بابت چی؟

- بابت آشنایی بیشتر.

- آشنایی بیشتر برای چی؟

- خب دو تا دختر و پسر برای چی با هم آشنا می شن؟

- می تونه دلایل زیادی داشته باشه!

- اما از نظر من یه دلیل بیشتر نمی تونه داشته باشه. آشنایی، شناخت و در صورت وجود توافق و تفاهم، ازدواج!

- عجب! فکر نمی کردم این قدر راحت در این باره حرف بزنی. معمولا پسرها در این موارد احتیاط به خرج می دن و خیلی راحت درباره ازدواج صحبت نمی کنند.

- احتیاط برای چی؟! وقتی هدف مشخصه خوبه که هر دو طرف شفاف در موردش بدونند.

- جالبه!

- یه مطلب دیگه! شما مگه با چند پسر مرادوده داشتید که این طور راجع بهشون نظر می دید؟

- همه نظرات و گفته ها که با آشنایی به دست نیامد. می شه از دوست، همکلاسی، آشناها و دور و بر هم شنید.

هومن چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

- خانم کریمی موافقید یه قرار بذاریم و بقیه صحبت ها رو در رو در رو بنویسیم؟

پاسخ این پیامک کمی طول کشید.

- باشه، ولی برای یه مدت کوتاه و آشنایی بیشتر.

- قبوله. زمان و مکانش رو شما تعیین می کنید یا من بگم؟

- زمانش با شما که سرتون شلوغ تره، و مکانش با من.

- منصفانه است. من فردا بعد از ظهر حدود ساعت هفت بیکارم.

- همون کافی شاپی که اون روز رفتیم.

- پس تا فردا.

- خوبه. به امید دیدار.

هومن گوشی را روی میز گذاشت. قرار فردا تمام ذهنش را پر کرده بود. دروغ چرا؟! زیبایی چشمان شیدا مسخس کرده بود. حالا که برای ازدواج اجبار داشت، می خواست با کسی ازدواج کند که خودش انتخاب کرده است، دوستش داشته باشد. زیاد به انتخاب نسل های گذشته اعتقادی نداشت.

با دختران زیادی برخورد داشت. چه در دانشگاه و چه در خارج آن. در فامیل، دوست، آشنا، اما همه این برخوردها در حد صحبت و گاهی شوخی و بگو بخند بود هرگز هیچ یک از این روابط برایش جدی نگردیده و احساسش نسبت به دختری قلقلک داده نشده بود.

ساعت هفت بود.

هومن داخل ماشین، بیرون کافی شاپ در انتظار به سر می برد. شیدا با تاخیر پنج دقیقه رسید. خب، پنج دقیقه برای خانوم ها قابل بخشش بود!

از ماشین پیاده شد. سلامی مودبانه داد و پاسخی پر از انرژی دریافت کرد. درب رستوران را گشوده و او را به داخل دعوت نمود.

به پیشنهاد شیدا مکان دنجی را برای نشستن انتخاب کردند.

هومن پرسید:

- چی می خورید؟

شیدا تبسمی زد و پاسخ داد:

- بستنی شکلاتی.

هومن هم دو عدد بستنی شکلاتی سفارش داد. بستنی باشد، حالا از هر نوع! تا رسیدن سفارش ها سکوت بینشان شکسته نشد. بستنی هومن سه سوته تمام شد.

شیدا هنوز به نصف هم نرسیده بود. با ناز می خورد. نگاهش بی اراده به سمت چشمانش کشیده می شد و تلاشش برای مهار این امر به سختی صورت می پذیرفت.

یک لیوان آب را سرکشید و گفت:

- از مزه اش خوشتون نمیاد؟

شیدا لبخندی زد و گفت:

- چرا، خوشمزه است!

هومن فقط گفت:

- اوهوم!

شیدا نگاهی به او کرد و گفت:

- خودم سفارش دادم، پس باب میلم هست. چرا این سوال رو می پرسید؟

هومن بازویش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- فکر کردم دوس ندارید. باهاش بازی بازی می کنید!

شیدا خنده ای کرد و گفت:

- شما زیادی سریع می خورید!

- تازه به خاطر شما لفتش دادم!

خنده اش عمیق تر شد و گفت:

- لطف کردید! خب یکی دیگه برای خودتون سفارش بدید!

هومن شانه ای تکان داد و گفت:

- منتظرم شما هم تموم کنید، دو تا سفارش بدم!

نگاه دختر خندان و متعجب شد:

- اوه. من؟ نه! تا حالا تجربه نشون نداده که یه بستنی رو تا آخر تموم کنم!

- چرا؟ دوس ندارید؟

- دوس دارم، ولی یه کم که بخورم دلم رو می زنه.

هومن با خنده گفت:

- ولی من تجربه خوردن چهار بستنی رو یه جا دارم ولی یادم نمیاد دلم رو زده باشه. اصلا اینی که می گید یعنی چی؟!

خنده جزو لاینفک صورت شیدا شده بود.

- نترکیدید؟! باور نکردنیه! همش شکلاتی؟!

هومن دستانش را کمی از هم باز کرد و گفت:

- به نظر نمی رسه ترکیده باشم! نه، همش شکلاتی نبود. من بیشتر از بستنی وانیلی و گردویی خوشم میاد، ولی مزه های متنوع دیگه رو هم

دوس دارم و ردش نمی کنم!

- پس این طور! حالا اگه دلتون می خواد بازم برای خودتون سفارش بدید، برای من کافیه.

هومن دوباره به صندلی تکیه داد و گفت:

- نه، نمی خوام. برای من هم کافیه!

شیدا بستنی اش را کنار گذاشت و گفت:

- خیلی ممنون بابت بستنی. پس بریم!

هومن چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- کجا؟!

تبسم نرمی زد و گفت:

- بریم بیرون قدمی بزنیم! سر همین خیابون یه پارک هست!

چین پیشانی اش از بین رفت. پس این طور. از جا برخاست و حساب کرد. دوش به دوش شیدا خارج شدند.

تا رسیدن به پارک هر دو سکوت کرده بودند. شیدا روی اولین نیمکت خالی نشست. هومن هم با کمی فاصله کنارش جای گرفت. شیدا به سمت

او برگشت و گفت:

- دوس دارید چه چیزی راجع به من بدونید؟

- خیلی چیزها!

- باشه، پرسید!

خیلی سوال داشت پرسد، اما جلسه خواستگاری نبود که! آرام آرام بهتر بود. فعلا چند سوال عمومی. زمان خود پاسخ برخی سوال ها را می داد.

پرسید:

- چند سالتونه؟

- بیست و سه سال.

خوب بود. دو سال تفاوت سنی برایش مقبول بود. هم مجبور نبود بچه داری کند، و هم سنش کمتر از خودش بود. هر چند زیاد برایش مهم نبود، ولی دلش می خواست همسرش کمی از خودش کوچک تر باشد.

شیدا هم پرسید:

- و شما؟!

- بیست و پنج.

شیدا سری تکان داد و گفت:

- درستون رو تموم کردید؟

- تقریباً آره. تا دو سه ماه باید برم برای گذرونیدن طرحم؛ البته آزمون تخصصی هم شرکت خواهم کرد.

- خوبه.

هومن پرسید:

- شما جایی مشغول کار هستید؟

- نه، موقعیتش هم پیش نیومده، ولی اگه پیش بیاد دوس دارم شاغل باشم.

هومن زیاد مشکلی با این امر نداشت. اگر شاغل بود که بود، اگر هم نبود اشکالی نداشت. خواهرش هم شاغل بود. به هر حال با حضور خانوم ها در اجتماع نه تنها مشکلی نداشت، بلکه یه نحوی خوشش هم می آمد.

شیدا از سکوت استفاده کرد و گفت:

- به چه تفریح هایی علاقه مندید؟

هومن با اندک فکری پاسخ داد:

- فوتبال، کوهنوردی، گاهی گیم، اینترنت.

شیدا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- همین؟ فکر می کردم رزمی کار باشید؟

- نه، هیچ وقت رزمی کار نکردم. بچه که بودم یه چند سالی رفتم ژیمناستیک.

- ولی هیکتون رو فرمه!

هومن ایستی در جواب کرد. این دختر بی پروا بود، یا حداقل خجالتی نبود. خب چه بهتر! برای یک جوان بیست و پنج ساله چه چیزی از این بهتر می توانست باشد؟! تعریف، تمجید، بی پروایی، خوراک همان سال هاست. یک پسر جوان بیست و پنج ساله که پر است از احساس های مردانه در اوج قدرت جسمی و روحی. تنها یک چیز کم دارد، تایید یک دختر. تایید دختری که دوستش هم دارد لذت بخش بود.

- هفته ای دو سه جلسه ای می رم ورزشگاه. البته تفننی، نه حرفه ای. هم تمدد اعصابی می شه و هم برای سلامتی مفیده!

شیدا ابروهایش را بالا داد و باخنده گفت:

- دیدید اشتباه نکردم!

چشمان درشت دختر با این حرکتش درشت تر هم شده بود. هومن نفسی تازه کرد و گفت:

- به هر حال رزمی کار نیستم. باشگاه بدنسازی می رم، خیلی هم جدی به این موضوع نگاه نمی کنم!

توپ پسر بچه ای به شانه هومن خورد. در یک حرکت توپ را گرفت و بلند شد. یکی دوباری توپ را به زمین زد و گرفت. پسر هشت ساله ای نگران و خجل نزدیک شد. رویش نمی شد توپ را بخواهد، آن را به بازوی این مرد کوبیده بود! اگر عصبانی می شد چه؟! بدون حرف نزدیکش

ایستاد. هومن خندان نگاهی به پسرک انداخت و گفت:

- این توپ مال توه؟

پسر بچه سرش را تکان داد، یعنی بله. هومن از کلافگی او خوشش می آمد. این لحظات را خودش کم تجربه نکرده بود! اخمی کرد و گفت:

- حالا می خوایش؟

پسر بچه از اخم او دستپاچه شد و گفت:

- آقا داشتم شوتش می کردم اونور، نمی دونم چی شد اومد این جا!

هومن توپ را زمین گذاشت و گفت:

- شوت کن بینم چه طوری شوت کردی؟!

پسر ضربه ای به توپ زد. هومن لبخندی زد و گفت:

- بچه جون وقتی می خوای توپ رو به مسیر دور بفرستی که نباید زیر توپ بزنی! بدو توپ رو بیار یادت بدم.

پسر خوشحال دنبال توپ دوید. چند دقیقه بعد دوباره کنار شیدا نشست. شیدا گفت:

- خیلی باحوصله اید!

- بچه ها موجودات پاکی هستید، ازشون خوشم میاد.

هومن با چشم حرکات همان پسر را تعقیب می کرد. داشت با علاقه تمرین می کرد. به سمت شیدا برگشت و گفت:

- شما از چه تفریح هایی خوشتون میاد؟

- من بیشتر از شنا و کوهنوردی خوشم میاد، البته خرید هم جای خود داره که هیچ وقت ازش سیر نمی شم!

با گفتن این حرف از جا برخاست و گفت:

- من دیگه باید برم.

هومن هم برخاست.

- می رسونمت.

- زحمت می شه براتون!

هومن راه افتاد و دختر وادار شد دنبالش کند. کنار ماشین که رسیدند. هومن در جلو را باز، و به شیدا تعارف کرد.

- بفرمایید.

شیدا نشست و تشکری کرد.

پس از طی مسیری هومن پرسید:

- با قرار بعدی موافقید؟

شیدا مکثی کرد و گفت:

- کی فرصت دارید؟

- پس فردا بعد از ظهر، کجا؟

- فکر می کنم بعد براتون اس ام اس می زنم.

- بسیار خب!

شیدا سر خیابانی از او خواست بایستد. هومن گفت:

- آدرس دقیق بدید، می برمتون!

شیدا نگاهی کرد و گفت:

- آخه درست نیست تا دم کوچه با شما پیام، می فهمید که!

- بله، پس به امید دیدار.

شیدا در ماشین را باز کرد و پیاده شد. مودبانه خداحافظی کرد و دور شد. هومن چند لحظه ای با چشمانش بدرقه اش کرد.

جایی که ایستاده بود نامناسب بود. پلیس نزدیک شد و ضربه ای به پنجره زد.

صدای ضربه موجب تغییر جهت نگاهش شد. ضربه ای به در اتاقش خورده بود.

تکانی خورد. از مرور خاطراتش دل کند. آهی کشید و برخاست.

در نیمه بازش را کامل گشود. ملیکا پشت در بود. خب چه عجب، بالاخره این دختر هم در اتاقش را زد!

طاها ناراحت و بغ کرده، گفت:

- مامان نداشت پیام پیشتون.

هومن کمی خم شد و لپ خوردنی طاها را کشید و گفت:

- باشه، وقت که تموم نشده! میای بازی می کنی، نترس!

اخم کوتاه و کم رنگی به ملیکا کرد و گفت:

- بهتون گفتم بذارید بیاد!

ملیکا با لحن آرامی گفت:

- بردمش حموم، دیروز کمی بی حوصله بودم، نبرده بودمش.

- آهان؛ پس این طور.

دستی به داخل موهای طاها برد و گفت:

- حسابی تمیز شدیا!

و رو به ملیکا گفت:

- آماده اید بریم؟

- بله.

به داخل اتاق برگشت و شانه ای به موهایش کشید.

سه تایی از اتاق خارج شدند. طاها بلافاصله دست مادر را رها کرد و دست عمو را گرفت. عمو خیلی خوب بود، دعوايش نمی کرد، دستش را

سفت نمی گرفت، و از همه مهم تر آی پد هم داشت!

در سکوت سوار آسانسور شدند. هومن کلید را تحویل داد و راه افتادند. ملیکا که تکلیفش مشخص بود همان دو کلمه را هم به زور با این مرد

حرف زده بود، ولی سکوت هومن به نظرش عجیب بود. مسلماً این مرد همان مرد نیم ساعت پیش نبود که آسمان ریسمان می بافت و سرحال

بود. زیر چشمی نگاهی به او کرد. در فکر بود!

ملیکا هم که هرگز این سکوت را نمی شکست. اصلاً این طوری بهتر هم بود. دلیلی نداشت با هم حرف بزنند!

مسیر پر بود از دست فروش ها، حتی بیشتر از صبح. طاها دست هومن را هم ول کرده بود. همیشه عادتش همین بود. فقط دو گام اول دستش

در دست بزرگ ترها بود. از آرام رفتن آن ها حوصله اش سر می رفت. دوست داشت بدود، شیطانی کند، به همه جا سر بکشد. اگر کسی هم می

خواست به زور دستش را بگیرد، نق می زد و تا مرز گریه پیش می رفت.

صدای آهنگ ملایم موبایل هومن برخاست. آن را از کیف کمری اش بیرون کشید و نگاهی به شماره کرد. با آرامش پاسخ داد:

- سلام!

صدای پرشور و نشاط هدیه در گوشی پیچید:

- سلام. زیارت قبول. چه طوری داداش کوچیکه؟!

لبخندی بر لبان هومن نشست.

- ممنون. خوبم خواهر بزرگه!

هدیه با خنده گفت:

- چه خبرا؟ خوش می گذره؟

- سلامتی. بله جای شما خالی!

هدیه طلبکارانه گفت:

- چه خبر از لیست من؟! اگه تموم شده بگو یه جدیدش رو برات اس ام اس کنم!

هومن هم خندید.

- خیلی پررویی به خدا! تازه امروز اولین روزه ها! من هم فقط اومدم برای زیارت خرید بی خرید!

هدیه داد کشید:

- هومن به جان خودم رات نمی دم خونه ها گفته باشم!

هومن سری تکان داد. این دختر درست بشو نبود که! و حرف را عوض کرد. کش دادن این موضوع کارساز نبود. عاقبت مجبور بود تمام لوازم موجود در لیست را بخرد. چرا چانه ی بی خود می زد!

- آیسل چه طوره؟

- دلش برای داییش تنگ شده. می پرسه از عروسکام چه خبر؟

هومن با صدای بلند خندید.

- از دست شما دو تا! راستی هدیه، جواب آزمایش بابا رو گرفتید؟

- آره.

- چه خبر؟

- همه چی خوبه، فقط کمی کلسترول خونش بالاست.

- چند تا؟

- حدود پنجاه شصت تایی!

- مراقبش باشید. به مامان هم بگو این همه غذاهای چرب و چیلی به خورد شوهرش نده!

هدیه کلافه گفت:

- بیا خودت بهش بگو. از اول صحبتمون تا حالا یه ریز می خواد گوشی رو از دستم بگیره. نه این که یه روز از ته تغاریش دور افتاده، نمی ذاره

دو کلوم با داداشیم اختلاط کنم!

صدای مهربان مادر را شنید:

- سلام هومن.

- سلام.

- چه طوری؟

- خوبم.

- هوای اون جا چه طوره؟

- گرم، خیلی گرم!

صدای مادر نگران شد.

- الهی مادر به قربونت بره. زیاد زیر آفتاب نریا فدات بشم. بیشتر یا زیارتگاه باش یا هتل که زیر کولر باشی.

- چشم. مادرم نگران نباش. ناسلامتی بزرگ شدم ها!

- هزار ساله هم که بشی بچه ی منی!

هومن تبسمی زد و گفت:

- بر منکرش لعنت!

هومن در حال راه رفتن مکالمه می کرد. طاهای یک مرتبه چشمش به شمشیر جومونگ افتاد. زود کنار هومن رفت و با صدای بلندی گفت:

- عمو، عمو. شمشیر رو پیدا کردم!

معصومه خانوم با شنیدن صدای طاهای گفت:

- صدای کی بود؟

هومن نگاهی به طاهای کرد که شلوارش را چسبیده بود و دلش می خواست هر چه سریع تر تمام حواس عمو را معطوف خود کند. قبل از این که

بتواند پاسخی بدهد، ملیکا سریع دست طاهای را گرفت و کشید و کمی دورتر برد. با لحن پرعتابی گفت:

- نمی بینی داره با تلفن حرف می زنه!

هومن به مادر پاسخ داد:

- یه کوچولوی بانمک و خوردنی.

- از بچه های همسفرات هست؟

- آره.

طاهای به مادر نق زد:

- عمو خودش گفت شمشیر جومونگ رو نشونش بدم.

و با این حرف خواست دستش را از دست مادر بیرون بکشد. ملیکا محکم تر دستش را گرفت و نگذاشت جلوتر برود.

- لازم نکرده.

طاهای هنوز اصرار داشت. هومن با دیدن جدال بین مادر و پسر پشت گوشی گفت:

- مامان بعدا باهاتون تماس می گیرم، فعلا خداحافظ.

و به آن دو نزدیک شد. دست طاهای را از دست مادر بیرون کشید و رو به ملیکا گفت:

- چی کارش داری؟ خودم گفتم نشونم بده.

طاهای که مدافع پیدا کرده بود گفت:

- مامان دیدی گفتم!

هومن تبسمی به پسرک زد و گفت:

- نشونم بده ببینم! کو؟

طاهای با علاقه به سمت مرد دست فروشی رفت. یک بسته نشان داد و گفت:

- ایناهاش. ببینید چه قدر قشنگه!

هومن به شمشیرها نگاهی کرد. همش چهار هزار تومان قیمتش بود، ولی برای طاهای خیلی ارزش داشت. رو به طاهای گفت:

- طاهّا؟ داریم می ریم مسجد! با این بسته نمی تونی بری، شاید نذارند! قبوله موقع برگشت بخریم؟

طاها لبانش را غنچه کرد. در حال فکر بود. برای یک بچه کاری سخت تر از تحمل کردن وجود ندارد.

ملیکا دخالت کرد و گفت:

- شما چرا؟ اگه لازم باشه خودم می خرم!

این هم از آن حرف ها بود! از آن هایی که هومن اصلا دوست نداشت بشنود. از آن هایی که حتی ارزش چانه زدن را هم نداشت. یک اسباب

بازی چهار هزار تومانی اصلا من و تو داشت؟ برگشت و خیره در چشمان ملیکا نگاه کرد، اما برعکس تصورش ملیکا از رو نرفت. اگر برای

هومن مهم نبود، ولی برای او مهم بود که بیش از این مدیون این مرد نشود، حتی یک دین چهار هزار تومنی! قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا

شود!

هومن نگاه از ملیکا گرفت و رو به طاها گفت:

- تصمیمت چی شد؟ اگه نمی تونی تا اون موقع تحمل کنی اشکال نداره، اول این رو می خریم، بعد می ریم می ذاریمش هتل دوباره برمی

گردیم.

ملیکا لبانش را به هم فشرد. این مرد نه تنها حرفش را نشنیده انگاشته بود، بلکه در این گرمای هوا بازی اش هم گرفته بود. برویم هتل و

برگردیم! محکم گفت:

- آقای رستگار؟!

و هومن انگار دقیقا منتظر این حرف بود، قبل از این که ملیکا بتواند حرفی بزند، گفت:

- چیه؟! مشکل کجاست؟ من به بچه یه قولی دادم، سرم هم بره قولم نمی ره! پس خواهش می کنم بی خود شلوغش نکن!

و دوباره به طاها نگاه کرد و گفت:

- طاها؟ تصمیمت چی شد؟

و در مقابل طاها روی دو پا نشست و گفت:

- ولی اگه قبول کنی بمونه برای برگشت توی بازیت در آی پد یه روشی رو یادت می دم که زودتر برنده بشی. هوا گرمه و اگه بریم برگردیم.

مامانیت اذیت می شه!

طاها گفت:

- فقط مامان اذیت می شه؟!

هومن لبخندی زد. نگاهش را بالاتر نیاورد تا عکس العمل ملیکا را ببیند، ندیده هم برایش بامزه بود. گفت:

- آره. آخه من و تو مردیم! مردها هم قوی اند دیگه!

طاها از این حرف خوشش آمده بود.

ژست مردانه ای گرفت و گفت:

- باشه، بمونه برا برگشت!

هومن راضی از عکس العمل طاهای لبخندی زد و گفت:

- آفرین پسر خوب!

و دستش را در مقابل طاهای گرفت و گفت:

- بزن قدش!

طاهای نگاهی به دست هومن کرد و نگاهی به خودش، و پرسید:

- بزن قدش یعنی چی؟!

خب بچه تقصیری نداشت، نه عمو داشت نه دایی. پدرش هم از این حرف ها نمی زد، از کجا می بایست یاد می گرفت؟! بلد نبود!

هومن سرش را عقب انداخت و خندید. برخاست و زیر بازوهای طاهای را گرفت و یک دور در هوا چرخاند. چه قدر این بچه خواستنی بود!

طاهای از ته دل خندید.

بعد از یک دور چرخ چرخ عباسی زمینش گذاشت. ملیکا به حرکات شاد آن دو نگاه می کرد. در آن لحظه اگر دلخوری کوچکی هم داشت

برطرف شده بود. برایش چیزی قشنگ تر و لذت بخش تر از صدای خنده طاهای در دنیا وجود نداشت. حاضر بود تمام عمر و زندگیش را بدهد،

ولی پسرش همیشه بخندد. تمام دنیا را با یک خنده طاهایش عوض نمی کرد.

- چرا نمیای؟

این صدای هومن بود که به خودش آورد. نفس کشید و راه افتاد. هومن قدم هایش را کمی کندتر کرد تا ملیکا همگامش شود.

وارد محوطه شدند. هومن ایستاد و خطاب به ملیکا گفت:

- ورودی رو می شناسی دیگه؟

معلوم بود می شناخت. صبح خودش آمده بود. با اشاره سر تایید کرد. هومن گفت:

- خیلی خب. پس بعد از نماز ظهر بیایید همین جا، با هم برگردیم!

ملیکا چاره ای غیر از جواب مثبت نداشت. قرارداد بسته شده بود و برای طرفین لازم الاجرا زیر لب گفت:

- باشه.

هومن با تبسمی گفت:

- التماس دعا. فعلا با اجازه.

و راه افتاد. ملیکا سر بلند کرد و برای اولین بار قامت او را از نظر گذراند. درشت تر از مسعود بود!

خواست دست طاهای را بگیرد که طبق معمول نتوانست و مجبوری گفت:

- طاهای ندو، همراهم بیا.

دم ورودی کفش هایشان را درآوردند. قصد داشتند داخل شوند که مامور زن دم در مانع شد! چیزی به عربی می گفت. همان قدر فهمید که می

گویند طاهای نباید قسمت زنانه بیایند! ای بابا! برای نماز صبح با هم آمده بودند و کسی چیزی نگفته بود! اصلا مگر کور بودند و نمی دیدند این یک

بچه که نه، خردسال است! درست بود که طاهای کمی بیشتر از سنش نشان می داد، اما هر کسی می فهمید که کوچک است. به هر حال آن زن فعلا

عشقش کشیده بود او را نگذارد داخل شود. با انگشتانش نشان داد پنج و فکر کرد در عربی پنج چه می شود! و گفت:

- خمس سنین!

و در دلش کلی برای خود و سیستم آموزشی کشور بد و بیراه حواله کرد که بعد از این همه تحصیلات و مثلاً عربی خواندن از عهده گفتن یک جمله ی ساده هم بر نمی آید.

نه خیر انگار راهی برای قانع کردن این زن وجود نداشت. دوباره پله ها را پایین آمد. دستی به سر طاهها کشید و گفت:

- حالا چی کار کنیم؟!

طاهها کودکانه پرسید:

- مامان خانومه چی می گفت؟

- می گفت تو نباید با من بری تو مسجد!

- چرا؟

- برای این که بزرگ شدی!

طاهها خندید! خوب بود که بزرگ شده بود. دوست داشت زود زود بزرگ شود!

ملیکا ناراحت به نظر می رسید. مستاصل نگاهی به موبایلش کرد. انگشتش را روی صفحه حرکت داد و روی کلمه ی مرد زورگو، ایستاد. مردد

بود که به این مرد زورگو که انصافاً گاهی هم مهربان می شود زنگ بزند یا نه؟!

دو ثانیه فکر کرد. یا باید به هتل برگردد که در این صورت احتمالاً همان مرد زورگو به علت تنها برگشتنش پوستش را غلفتی می کند! یا باید

برگردد سر قرارشان و همان جا بایستد تا بعد از دو ساعت و اندی آن مرد بیاید! یا باید با آن زن کشتی بگیرد و او را ضربه ی فنی کند و

چریکی وارد مسجد شود!

نگاهی به زن کرد و از این فکر خنده اش گرفت. آن زن حدود دو سه برابرش هیکل داشت!

نه، چاره ای نبود. انگشتش کلمه مرد زورگو را لمس کرد. گوشی را دم گوشش نگه داشت. فقط نمی فهمید چرا با خوردن هر زنگ، ضربان

قلبش بالا می رود و استرس می گیرد.

فصل هفتم

صدای موبایلش موجب شد بایستد. هنوز وارد مسجد نشده بود. کاور گوشی را گشود و نگاهی به صفحه کرد. پلکی زد و دوباره نگاه کرد. ملیکا!

انگشت اشاره اش روی سرش کشیده شد. به احتمال قوی جای شاخ هایی که داشتند روی سرش رشد می کردند می خارید!

دکمه پاسخ را زد و تماس برقرار شد.

- بله؟!

ملیکا ماند که چه بگوید! سلام بدهد؟! نه، چه سلامی؟! خود را معرفی کند؟! نه بابا، اسمش حتما داخل گوشی سیو بوده! هر چند گفتن کلمه ی «آقای رستگار؟!» هم پشت تلفن زیاد دلچسب به نظر نمی رسید. خب معلوم بود که آقای رستگار هست، ولی برای شروع مکالمه چیز دیگری به ذهنش نمی رسید!

لب باز کرده بود که همان را بگوید که هومن پیش دستی کرد و گفت:

- بفرمایید خانم فتحی!

نفسی کشید. کارش ساده تر شده بود. آرام گفت:

- ببخشید مزاحم شدم. راستش مشکلی پیش اومده!

هومن جدی شد:

- چی شده؟!

- چیز مهمی نیست! فقط طاهها رو نمی ذارند باهام بیاد داخل مسجد!

- چرا؟!

- چه بدونم صبح برده بودم، ولی حالا می گن بزرگه، باید بره بخش مردانه!

هومن خنده نرمی کرد و گفت:

- کجایی حالا؟

- دم ورودی خانوم ها.

- بیا همون جایی که از هم جدا شدیم.

و بدون اینکه منتظر جواب باشد، تماس را قطع کرد.

سر دو دقیقه هر سه رسیده بودند. هومن لبخندی به لب داشت، تا رسید طاهها را از زمین بلند کرد و نگاه دقیقی به او کرد و با خنده گفت:

- بذار ببینم تو در عرض دو ساعت چه قدر بزرگ شدی، که مرد شدی و بین خانوما رات نمی دن؟!!

و صورتش را به سمت ملیکا چرخاند و گفت:

- نه بابا، انگار واقعا بزرگ شده! فقط یه صبحونه رو با من اومده ها، ببین اگه تمام وعده های غذایی رو همراه من باشه چی می شه؟!!

طاهها را روی زمین قرار داد و دستش را گرفت و گفت:

- نگران نباش، مواظبشم. از اول هم می بایست با خودم می بردم. برو راحت باش!

ملیکا با قدردانی نگاهش کرد و گفت:

- شرمنده دیگه!

هومن نگاه عمیقی به چشمان ملیکا کرد و گفت:

- دشمنتون شرمنده باشه خانوم! برو به سلامت!

ملیکا نگاهش را به زمین دوخت. دستش بی دلیل زیر چادر مژغ شده بود. هومن نگاهی به سر تا پای او کرد. تضاد رنگ سفیدش با رنگ

مشکی چادر قابل توجه بود. دم عمیقی کشید. اگر دست او بود مجبورش می کرد در آن جا روبند بیندازد! چشم اعراب زیاد به این سفیدی عادت ندارد.

ملیکا بی آن که نگاهی به هومن بیندازد یا پاسخی به او بدهد، خطاب به طاها گفت:

- بچه خوبی باش. شلوغی هم نکن! خب؟ نکنه عمو رو اذیت کنی!

طاها زیاد راضی به نظر نمی رسید. هرچند احساس می کرد بزرگ شده، ولی دوست نداشت از مادرش جدا شود. مادر تمام دنیایش بود. قیافه اش درهم می نمود.

هومن دست پسر کوچولو را فشرد و گفت:

- طاها همیشه پسر خوییه. قراره کلی هم بهمون خوش بگذره، مگه نه؟!

طاها سری تکان داد. هومن گفت:

- حالا بدو، دارم میام بگیرم بخورمت!

بچه خندید و در رفت، هومن هم به دنبالش.

ملیکا آرام بود. به این مرد اعتماد داشت. نمی دانست در عرض یک روز این اعتماد چگونه در وجودش رخنه کرده، اما می دانست که هست!

سر بلند کرد و به گنبد سبز رنگ خیره شد. سلامی داد و تشکری کرد.

این بار بی دردسر وارد شد. قصد داشت قرآن بخواند. نماز به جای آورد. پروردگارش را تسبیح کند.

اما حالا که تنها شده بود، هیچ یک از این کارها را نکرد. فقط نشست و اندیشید. به خودش، به موقعیتش، به مسعود، به زندگی اش، به حضورش

در آن جا، به قسمت فکر کرد و با خدایش حرف زد. گاه گلایه کرد، گاه گریه، گاه شکر.

برای طاها هم بد نشده بود. هومن با حوصله بود با او حرف می زد، سر به سرش می گذاشت، او را می خنداند. البته گاهی هم نماز می خواند در

این شرایط توصیه اکید کرده بود که از کنارش جنب نخورد.

طاها با تعجب گفت:

- عمو پس مهرت کو؟

هومن جایی ایستاده بود که به سنگ مرمر سجده می کرد، ولی بچه که این را نمی فهمید. با کمی تامل گفت:

- کسانی که در این کشور زندگی می کنند هنگام سجده مهر نمی دارند.

- چرا؟

- خب اون ها هم عقاید خاص خودشون رو دارند.

- عقاید یعنی چی؟

- یعنی فکر، یعنی چیزی که براشون مهمه!

طاها توقفی کرد و بعد گفت:

- مثل مامان من که برای من مهمه؟

هومن دستش را به چانه اش تکیه داد. سخت بود به یک بچه با آن سن چیزی را توضیح داد که هم درست باشد و هم او بفهمد. گفت:

- درسته مامانت برای تو مهمه. ولی عقیده چیز دیگه‌یه، یه چیزی مثل فکر. یه فکری که برای هر کسی خیلی مهمه. بینم تو راجع به خدا چی می دونی؟

طاها خود را جمع و جور کرد و گفت:

- می دونم خدا خیلی بزرگه، ما رو آفریده، ما رو دوست داره، هر چی بخواهیم بهمون می ده.

هومن سری تکان داد و گفت:

- آفرین، این هایی که گفتی عقیده تو درباره خداست.

درک مطلب برای بچه سخت بود، لبانش را غنچه کرد باز گفت:

- یعنی کسانی که این جا زندگی می کنند فکر می کنند نباید مهر بذاریم؟

- آره.

- به شما می گن نذارید؟

- بله.

- اگه بذارید چی کار می کنند؟

- خوششون نیاد، بر می دارند. نمی دونم، شاید هم سر این موضوع دعوا بشه.

طاها متفکر بود. ذهن کوچولوش برای درک این مطلب خیلی کوچک بود. هومن هم نمی خواست در این مورد زیاد ذهن او را درگیر کند.

طاها بلند شد و گفت:

- من هم می خوام نماز بخونم!

- بلدی؟

- آره. فقط اون جا که رو زمین می شینند و می گن رو بلد نیستم. اون جاش رو بهم می گی؟

- البته.

و بعد با شک ادامه داد:

- طاها اول حمد و سوره رو بخون بینم یاد داری؟

طاها با ذوق گفت:

- این همه بلدم.

و یک دستش را کامل باز کرد. یعنی پنج تا. هومن ابروانش را بالا برد و گفت:

- راست می گی؟ حالا حمد رو بخون بینم.

طاها دستش را مقابل صورت هومن گرفت و گفت:

- حمد کدوم یک از این هاست؟

متوجه منظور بچه نشده بود. کمی فکر کرد و بعد گفت:

- نمی دونم. چرا دستت رو نشون می دی؟

طاها انگشت اولش را نشان داد و گفت:

- این الحمد لله الرب العالمینه.

و بعد سوره حمد را خواند. و دومی را نشان داد و سوره توحید را خواند. سومی کوثر. چهارمی سوره عصر و پنجمی سوره قدر.

پس این طور، حالا متوجه شد!

- هزار آفرین به تو پسر باهوش. یه جایزه قشنگ پیش من داری، هر چی که دوست داشته باشی!

طاها با ذوق گفت:

- شمشیر جومونگ!

هومن با خنده گفت:

- اون رو که می خرم، غیر از اون.

طاها با کمی فکر گفت:

- آدم آهنی می خوام.

- باشه، حالا پاشو با هم نماز بخونیم من کمی بلندتر می خونم تو هم تکرار کن!

هر دو به نماز ایستادند. هومن به یاد نمی آورد هیچ نمازی به اندازه این نماز بهش چسبیده باشد.

بعد از اقامه نماز ظهر و عصر همراه طاها به مکان مقرر رفتند. پنج دقیقه ای ایستاده بودند که ملیکا رسید.

با دیدن آن ها گفت:

- خیلی وقته اومدید؟

هومن پاسخ داد:

- نه تازه رسیدیم، قبول باشه.

- از شما هم قبول باشه. طاها اذیتتون نکرد؟

- نه. گفتم که پسر خیلی خوبیه.

طاها هم دخالت کرد و گفت:

- مامان، من و عمو با هم نماز خونديم!

ملیکا دستی به سر پسرش کشید و گفت:

- واقعا؟! آفرین پسر گلم!

طاها با لذت خودش را برای مادرش لوس کرد.

هومن گفت:

- می خوام بریم هتل یا به گشتی بزیم؟

ملیکا نگاهش کرد و گفت:

- وقت ناهاره!

- تا ساعت سه می شه برای ناهار رفت. اگه خیلی گرسنه اید باشه بریم هتل، اگر نه به گشتی همین نزدیکی ها بزیم. بریم پاساژ الطیبه.

- نه، من که گرسنه نیستم برای طاهها هم خوراکی دارم!

و از کیفش یک کوچکی در آورد و به طاهها داد.

در پاساژ قدم می زدند. طاهها شیطنت می کرد. ملیکا توجه زیادی به مغازه نداشت. خیلی وقت می شد که خرید نرفته بود. فقط به آرامی کنار

هومن گام بر می داشت. اما نگاه هومن به دنبال مغازه اسباب بازی فروشی بود.

از کنار یک مغازه روسری فروشی می گذشتند که ملیکا ایستاد هومن هم به تبعیت از او. روسری خوش طرحی چشمش را گرفته بود، برای

مادرش برازنده به نظر می رسید. زیبا و سنگین بود. داخل مغازه رفت طاهها و هومن هم وارد شدند. بر عکس ماموران داخل زیارتگاه فروشنده

ها خیلی سلیس فارسی صحبت می کردند پس مشکلی برای فهماندن منظورش نداشت. از آن روسری خواست. ترکیب رنگی متنوعی داشت، در

انتخاب مانده بود. چند رنگ قشنگ داشت. هومن هم روسری ها را برانداز کرد. ظاهرا قشنگ بود. یکی که رنگ روشن تری داشت، به دست

گرفت و گفت:

- این قشنگ تره!

ملیکا از او نظر نخواست به، ولی در ذوقش هم نزد. بی انصافی بود. با ملایمت گفت:

- برای مامانم می خوام، هم طوسییه قشنگه و هم قهوه ای.

هومن این بار با دید دیگری به روسری ها نگاه کرد و گفت:

- راست می گی برای مامان ها مناسبه. به رنگش رو تو بردار به رنگش رو هم من برای مادرم برمی دارم.

ملیکا باشه ای گفت و رنگ طوسی رو برای مادر خودش برداشت و قهوه ای را به دست هومن داد.

هومن گفت:

- یکی دیگه هم برام انتخاب کن، برای خواهرم می خوام. از ترکیب رنگ های شاد خوشش میاد.

ملیکا چشم چرخاند. چند روسری خوش رنگ انتخاب نمود. سه تا از آن ها خیلی قشنگ بودند. آنها را به هومن نشان داد و گفت:

- این ها هر سه قشنگند، خودتون با توجه به سلیقه خواهرتون انتخاب کنید.

هومن آنها را زیر و رو کرد و گفت:

- از نظر تو کدوم بهتره؟

ملیکا یکی با ترکیب رنگی قرمز و سرمه ای انتخاب کرد. هر سه هم طلاکوب بودند.

هومن سری تکان داد. خوش سلیقه بود. آن را کنار گذاشت و گفت:

- خب پس این مال خودت، این دو تای دیگه رو هم من برمی دارم.

و بلافاصله هر پنج تا را حساب کرد. ملیکا داخل مغازه اعتراضی نکرد، درست نبود. همین که از مغازه خارج شدند، پول روسری ها را سوا کرد و به سمت هومن گرفت و گفت:

- بفرمایید.

هومن نگاهی به او و پول در دستش کرد و گفت:

- بذارش تو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ممنون بفرمایید!

هومن باز بی تفاوت گفت:

- خجالت بکش بذار تو!

هنوز سعی داشت آرام جواب دهد:

- آقای رستگار خواهش می کنم بگیرید، این طوری اذیت می شم!

هومن دست طاهرا را گرفت و راه افتاد. ملیکا اخمی کرد و گامی را که فاصله افتاده بود جبران کرد و رو در روی او ایستاد. با صدای آرام که لازمه

ی صحبت در کوچه بود گفت:

- آقای رستگار به لحظه گوش کنید!

مجبوری ایستاد و گفت:

- بفرما!

ملیکا با لحن محکمی گفت:

- ببینید شما امروز از من خواستید تا در این سفر هستیم، من به نوعی تابع شما باشم و من علی رغم میلم پذیرفتم و به خواستتون احترام

گذاشتم. حالا من از شما می خوام، خواهش می کنم در مواقع خرید در کار هم دخالت نکنیم. سفر ما یکی دو روز نیست، دو هفته است و مسلما

این موقعیت ها زیاد پیش خواهد اومد. اگر شما این پول رو بگیرید من راحت و بی دغدغه خرید می کنم، اما اگه نگیرید برای من چاره ای نمی

مونه غیر از این که در این سفر به کل از هر نوع خریدی صرف نظر کنم. هر چند این برام زیاد مطلوب نیست ولی غیر ممکن هم نیست.

و پول را دوباره بالا گرفت و گفت:

- خواهش می کنم!

هومن به چشمان مصمم دختر مقابلش خیره شد و گفت:

- باشه. اما دو تا مطلب رو از این قرارداد جدا می کنی؛ یکی هر چیزی که برای طاهرا می خرم، خوشم میاد براش خرید کنم و دوم هدیه است،

اگر به هر دلیلی دلم خواست هدیه ای بخرم اعتراضی نمی کنی، قبول؟!

خب همین قدر هم غنیمت بود. گفت:

- قبول، پس حالا این رو بگیرید!

- قرارداد حالا بسته شد و از همین حالا باید اجرا بشه، شامل مسائل قبل از این نمی شه! اصلا فکر کن یه هدیه است!

این مرد هم باهوش بود هم لجباز و هم مغرور. هیچ کاریش هم نمی شد کرد!

ملیکا تلاش آخر را کرد:

- معمولا هدیه رو به کسانی می دن که نسبتی با آدم داشته باشه، نه به...

هومن پرید میان حرفش و گفت:

- نسبت؟!

و لبخندی زد و با نگاهی پر از شیطنت حرفش را تکمیل کرد:

- چه نسبتی بالاتر از این که تو...

خواست بگوید همسر، ولی نگفت. خواست بگوید خانوم، ولی باز نگفت. جالب بود که بر عکس گذشته از انعکاس این کلمات در ذهنش حس

بدی نداشت! و به جای آن از کلمه محتاط تری استفاده کرد:

- تو محرم منی!

ملیکا ابروانش را در هم کشید. بدی جریان این جا بود که این مرد نه یک کلمه دروغ گفته بود و نه چیزی را غلو کرده بود. پس جای هیچ

اعتراضی وجود نداشت!

هومن راه افتاد و با گفتن عجله کن خواست او را نیز وادار به حرکت کند.

طاها هیچ یک از این حرف ها را نشنیده بود چون مشغول تماشای ویتترین یک مغازه اسباب بازی فروشی بود. به کنار او رفت و گفت:

- چیزی پیدا کردی؟

طاها انگشتش را به سمتی گرفت و یک آدم آهنی نشان داد و گفت:

- اون آدم آهنی خیلی قشنگه!

رد دستش را تعقیب کرد. بچه راست می گفت، قشنگ بود. دست او را گرفت و داخل مغازه برد. ملیکا هنوز در فکر بود. هر چند حرف نادرست

یا بدی نشنیده بود، اما ترسی در دلش نشست. انگار تازه عمق جریان را می فهمید. محرم! کم چیزی نبود! تازه درک می کرد به چه کاری تن

داده است! لبش را گاز گرفت. خشکش زده بود. این واقعیت که در حال حاضر آبرو و زندگیش دست این مرد قرار داشت، برهنه مقابلش بود.

به عبارتی آن مرد بدون هیچ مانعی می تواند هر کاری با او انجام دهد! ضربان قلبش بالاتر رفت و عرق بر پیشانی اش نشست. راهی برای فرار

نمود، هیچ کس هم از این جریان خبر نداشت حتی مادرش! در آن لحظه همه چیز به مردانگی این مرد بستگی داشت!

با تکان مختصری که به بازویش وارد شد به خودش آمد. هومن سرش را خم کرده بود و به چهره اش نگاه می کرد با دیدن عکس العمل او

گفت:

- کجایی تو؟ چرا صدات می کنم جواب نمی دی؟

ملیکا یک قدم عقب رفت، هومن متحیر گفت:

- حالت خوبه؟

و خواست دوباره به او نزدیک شود. ملیکا دستش را به علامت جلو نیا مقابلش گرفت و عجولانه گفت:
- بله، بله.

هومن هنوز متعجب بود. چرا این دختر در عرض دو ثانیه تغییر کرد؟! با این حال گفت:

- بیا داخل مغازه. طاهای می گه حتما باید مامانش هم اسباب بازی رو بیسنده تا اون رو بخره!

ملیکا باشه ای گفت و وارد مغازه شد. طاهای هم شمشیر جومونگ را پیدا کرده بود و هم آدم آهنی را. با علاقه آن ها را نشان مادرش داد و گفت:

- مامان ببین این چه قدر قشنگه. عمو برای نمازم می خواد برام جایزه بخره!

ملیکا آرام گفت:

- آره خیلی قشنگه!

خب تایید مادر هم رسید، پس خرید آزاد بود!

هومن دو عروسک در دست گرفته بود. نمی توانست تصمیم بگیرد کدام را بخرد! پیش ملیکا رفت و گفت:

- ببین کدوم یک از این ها بهتره، برای یه دختر سه ساله می خوام بخرم.

هر دو قشنگ بودند. ملیکا گفت:

- خب هر دو رو بگیر. دختر بچه ها هر چه قدر هم عروسک داشته باشند باز کمشونه!

هومن با خنده بانمکی گفت:

- والا فقط دختر بچه ها عروسک دوست ندارند. خواهر من یه سال هم ازم بزرگتره اما اتاق خوابش پر از عروسکه.

ملیکا لبخندی زد! راست می گفت، اتاق خواب خودش هم پر از عروسک بود!

چشمان هومن مستقیماً لبخند روی لب ملیکا را نشانه رفت. چه قدر خنده به چهره اش می آمد!

آهسته گفت:

- حالا که دختر خوبی شدی و خندیدی یه عروسک هم برای تو می خرم!

ملیکا سر بلند کرد و او را نگرست. لبخندش را جمع کرد و مغازه را ترک کرد. هومن با چشم تعقیبش کرد. سر سخت بود. جدی بود. کمتر می

شد رفتار لوسی از او دید.

اسباب بازی های طاهای را همراه با دو عروسک خرید و بیرون رفت. نزد ملیکا رسید و گفت:

- بریم دیگه. کم کم داره دیر می شه!

بعد از صرف ناهار در اتاقش تنها بود. طاهای حاضر نشده بود به اتاق خودشان بیاید. در اتاق کناری گیم بازی می کرد. ملیکا کلافه دست بر

پیشانی اش کشید، سرش داشت منفجر می شد. سر درد مهمان ناخوانده ای بود که بعد از مسعود گریبانگیرش شده بود. دراز کشید و سعی

کرد بخوابد. اما مگر می شد؟! در عرض دو روز اخیر تنش زیادی را تحمل کرده بود. ماجرای فرودگاه، هواپیما گرفتگی، جریانات مربوط به اتاق

ها، دعوا و اخم و تخم آقای رستگار! و این آخری، محرمیت! که او را متوجه موقعیتش کرده بود.

سر درد امانش را بریده بود. علی رغم ظاهر سختش بسیار شکننده بود! ده بار برخاست، خوابید. باز بلند شد، قدم زد. لعنتی. قرص مسکن هم

همراهش نبود، فراموش کرده بود با خود بیاورد. به هر نحو که بود دو ساعتی را سپری کرد. عوض رفع خستگی بدتر خسته شده بود. از اتاق بیرون رفت، آبی به صورتش زد و وضو گرفت. درب اتاق کناری کاملاً باز بود. فقط یک تخت دیده می شد که روی آن طاهها به خواب رفته بود، احتمالاً تخت دوم در سمت دیگر قرار داشت. به اتاقش رفت. حدود ده دقیقه بعد هومن تقه ای به در اتاقش زد. ملیکا در را گشود. هومن گفت:

- برای نماز مغرب می رید مسجد؟

- بله.

هومن در یک نگاه متوجه پریذگی رنگ او شد. کمی نگران پرسید:

- حالت خوبه؟

- بله خوبم.

- مطمئنی؟

- بله.

هومن ناباورانه نگاهش کرد اما نخواست که دوباره با او بحث کند. به آرامی گفت:

- باشه. پس آماده شو بریم.

ملیکا هنوز بی حال بود ولی تصور می کرد اگر بیرون برود حواسش پرت شده، سر دردش کاهش می یابد. پرسید:

- طاهها بیداره؟

هومن تبسمی کرد و گفت:

- نه. نیم ساعت بیشتر بازی نکرد. خیلی خسته بود، خوابش برد! هنوز خوابه، موقع رفتن بیدارش می کنم.

- باشه. من آماده ام. تا شما هم آماده بشید من طاهها رو حاضر می کنم!

رفت و برگشتشان دو ساعتی طول کشید. این بار به خرید نرفتند. ملیکا حالش اصلاً بهبود نیافته بود، هومن هم این را حس می کرد. پزشک بود و در یک نگاه می فهمید.

زمانی که به هتل رسیدند، هومن گفت:

- اول بریم شام بخوریم بعد بریم بالا، موافقی؟

ملیکا بی حال گفت:

- من شام نمی خورم، اگه ممکنه طاهها با شما بیاد!

- نمی شه که شام نخوری!

- باور کنید در حال حاضر نمی تونم.

طاهها گفته بود گاهی سر مامانش اوف می شه، هومن دقیق و دوستانه نگاهش کرد و گفت:

- سرت درد می کنه؟!

ملیکا متعجب گفت:

- بله!

کم کم خصوصیات ملیکا و نحوه برخورد با او را یاد می گرفت! با لحنی که حداکثر سعی اش را کرد تا حالت دستوری به خود نگیرد، گفت:

- با این حال بهتره بیای چند قاشق شام بخوری!

- نمی تونم باور کنید!

- نمی شه که تا صبح گرسنه بمونی!

ملیکا فقط دلش می خواست خود را به اتاقش برساند، گفت:

- خواهش می کنم اصرار نکنید. برای طاهای کمی خوراکی آوردم اگه گرسنه شدم از اونا می خورم.

هومن به سمت آسانسور رفت و گفت:

- باشه. پس بیا بریم بالا!

- مگه شما نمی رید رستوران؟

- کمی بعد می ریم. اول وقته دیر نمی شه!

در اتاق را گشود و با اشاره ای از ملیکا خواست وارد شود. بعد از ورود رو کرد به او و گفت:

- کجای سرت درد می کنه؟

ملیکا دو انگشتش را روی شقیقه اش فشرد و گفت:

- این جا.

- سابق بر این هم درد می کرد؟

- یه چند ماهی می شه درد می کنه.

- همیشه درد می کنه؟ یعنی دردش دایمی و مزمنه؟

- نه، فقط گاهی.

هومن محتاط پرسید:

- بعد از فوت شوهرت شروع شده یا از قبل بوده؟

- نه، بعد اون حادثه!

- خیلی خب. اول یه چیزی بخور، الان برات یه مسکن میارم!

ملیکا داخل اتاقش رفت. حوصله خوردن چیزی را نداشت ولی از این که همسفرش مسکن همراه داشت خوشحال شد.

هومن دم در آمد و گفت:

- چیزی خوردی؟

- نه، بعدا می خورم.

- نمی شه. مسکن با معده خالی نمی سازه. اول یه چیزی بخور!

ملیکا کلافه بود. دست پیش برد تا بسته مسکن را بگیرد. می خواست دو سه تا از آنها را بالا بیندازد، تا بلکه از دست این درد کشنده خلاص شود. با بی حالی گفت:

- باشه می خورم!

هومن دستش را عقب کشید و گفت:

- نمی شه، همین حالا بخور. می خوام ببینم!

ملیکا می خواست هومن را خفه کند، فقط حیف که زورش نمی رسید. ناچار به سمت ساک رفت و کلوچه ای در آورد، با حرص بازش کرد و به زور دو لقمه از آن را خورد و گفت:

- خوب شد؟

هومن مهربان جوابش را داد:

- آره. فعلا بهتر از هیچیه!

ملیکا دستش را بالا گرفت و گفت:

- پس بدید!

هومن یک عدد قرص از بسته بیرون کشید و فقط همان را کف دست ملیکا قرار داد. می دانست این بچه اگر دستش به بسته برسد، آن را با شکلات عوضی می گیرد!

ملیکا سری تکان داد. این مردک هم خسیس می زد! اما کاری نمی شد کرد، ناچار بود به همان رضایت دهد!

قرص را گرفت و با یک لیوان آب فرو داد.

هومن دست طاهها را گرفت و گفت:

- در اتاقت رو قفل نکن با این وضعت درست نیست. راحت بگیر بخواب. من در بیرونی رو قفل می کنم، کلید رو هم با خودم می برم!

ملیکا علی رغم حال خرابش نتوانست از زدن این حرف صرف نظر کند، با کنایه گفت:

- شما که به این کار عادت دارید!

هومن خنده صدا داری کرد و گفت:

- اون دفعه که تنبیهی بود، ولی این بار به خاطر خودته. اگر کلید رو نبرم باید پاشی در رو باز کنی! حالا با خیال راحت استراحت کن!

و دست طاهها را گرفت و بیرون رفت.

بعد از خروج آنها ملیکا چادر را از سرش کشید و خود را روی تخت پرت نمود. همان طور که دراز کشیده بود، دکمه های روپوشش را گشود. حالا بهتر بود، باد کولر آرامش می کرد. یک دستش را روی سر نهاد و چشمانش را بست. تنش به عرق نشسته بود، تاثیر مسکن بود. زودتر از آن چه فکرش را می کرد خوابش برد.

هومن به آهستگی در را گشود و خطاب به طاهها گفت:

- سرو صدا نکن مامان خوابه!

در اتاق ملیکا بسته بود. وارد اتاق خودش شد و به طاهها گفت:

- امشب پیش من می خوابی؟ مامانت حالش خوب نیست.

طاهها دوست داشت پیش مادرش بخوابد. اما بعد از مرگ پدرش طفلک بارها مجبور شده بود با کسان دیگری بخوابد. حال مادرش آن روزها بسیار خراب بود، ملیکا چند روزی را در بیمارستان به سر برده بود. چه وقتی مسعود در کما بود و چه بعد از مرگ او. حال بد ملیکا او را چند باری به بیمارستان کشانده بود.

بچه با دلخوری سرش را تکان داد یعنی باشه. هومن صورتش را بوسید و گفت:

- یه سر به مامانت بزنم، بعد میام باهات گل یا پوچ بازی کنم. دوست داری؟

خندید و گفت:

- آره.

هومن به سمت در کناری رفت و دو ضربه آرام به در زد، نمی خواست بیدارش کند ولی اگر بیدار بود صدای در را می شنید. ده ثانیه ای صبر کرد، چون جواب نگرفت، در را آرام باز کرد. خوشبختانه به حرفش گوش داده و در را قفل نکرده بود. آهسته به داخل رفت. نگرانش بود. خواب خواب بود!! نزدیک شد. یک دستش روی بالش قرار داشت و دست دیگرش کنارش روی تخت. نفس های کشیده و آرامش نشان دهنده خواب عمیقش بود. آهسته دستش را به پیشانی او نزدیک کرد و پشت دو انگشتش را با احتیاط روی آن قرار داد. خدا را شکر، تب نداشت. باد کولر مستقیم به تنش می خورد، ملافه اضافی روی تخت را برداشت و به نرمی رویش کشید. به اطراف اتاق هم نگریست، چه قدر تمیز و مرتب بود! درست بر خلاف اتاق خودش.

با مسکن قوی که به او داده بود می دانست تا صبح می خوابد. برگشت از اتاق بیرون برود. دو گام بیشتر نرفته بود که ایستاد و دوباره رو به او کرد. چه قدر معصوم خوابیده بود!! خیره به چهره اش زل زد. برای لحظه ای از خود شرمند شده، سرش را پایین انداخت. اما... اما چه نگاهی حلال تر از نگاه یک مرد به همسرش؟! توجیه شد. در یک آن. بلافاصله. مگر بالاتر از حکم خدا هم حکمی هست؟! دوباره نگاهش در چهره او نشست. هنوز روسری به سر داشت، چرا؟ پیش رفت و ملافه رویش را مرتب کرد. تنفس آرام ملیکا نوازشی شد بر دست مردانه اش. بیخود و بی دلیل ضربان قلبش بالا رفته بود. لبش را گاز گرفت. نفس عمیقی کشید و عقب تر رفت. سریع خارج شد و در اتاقش را بست. برای نماز صبح حتی خود هومن هم به مسجد النبی نرفت. می خواست ملیکا حسابی استراحت کند. صبح به محض بیدار شدن سراغی از همسایه اش گرفت. همین که دید چشمانش دیگر سرخ نیست، نفس راحتی کشید.

- صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

- بله. صبح شما هم بخیر. انگار طاهها شب رو پیش شما خوابیده؟

- بله، پسر خوبیه. یه کم با هم بازی کردیم، بعد خوابش برد. سر دردت چه طوره؟

- خوبه.

- یعنی کاملا برطرف شده؟

- یه کم احساس کسالت می کنم. ولی سرم دیگه درد نمی کنه!

- خب خدا رو شکر!

هومن دوست داشت فشار خونس را هم چک کند تا از این باب هم مطمئن شود ولی در آن لحظه صلاح ندید آن را مطرح کند. ملیکا حساس بود، نمی خواست حساسیت او را بیش از این تحریک کند.

برای آن روز عمدا برنامه سبک تری را انتخاب نمود. قبل از ظهر یکی دو ساعتی به زیارت رفتند و بعد از ظهر سری به فروشگاه القارات زدند. ملیکا حالش بهتر از روز پیش بود. هومن تمام آن روز با او مهربان بود و حداکثر سعی اش را نمود تا سر به سرش نگذارد و روز آرامی را برای او مهیا کند. حدس می زد سر دردهای او بیشتر منشا عصبی داشته باشد و البته نتیجه هم گرفت.

روز سوم اقامتشان در مدینه قرار بود توسط گروه به زیارت دوره ای بروند. زیارت برخی از مکان های تاریخی و مساجد موجود در مدینه. در این بازدید از مساجد ذوالقبلتین و مسجد قبا دیدن کردند هر دو مساجد بزرگ و زیبایی بودند. مسجد قبا در خارج شهر مدینه قرار داشت. این مسجد اولین مسجد جهان اسلام است که نخستین سنگ بنای آن توسط حضرت محمد پس از مهاجرت او از مکه به مدینه بنا نهاده شده. مسجد ذوالقبلتین همان طور که از نامش پیداست مکانی است که در آن جا به حضرت محمد وحی شده قبله را از بیت المقدس به کعبه تغییر دهد. مساجد دیگر بازدید شده، مساجدی بودند که به فاصله اندک از هم قرار داشتند. این مسجدها، مسجدهای فاطمه زهرا سلام الله، علی ابن ابی طالب، مسجد سلمان مسجد ابوبکر، عمر و عثمان بودند.

مسجد فاطمة الزهراء در جنوب غربی محوطه مساجد فتح، در منطقه احزاب قرار داشت که در سال های اخیر به این نام شهرت یافته و حدود پانزده متر مربع مساحت دارد. به بهانه ازدحام زیاد جمعیت زن و مرد نمازگزار در این مسجد، در سال 1419 در مسجد با بلوک های سیمانی مسدود شده و مردم در بیرون آن نماز می خواندند. در سال 1428 نیز برای جلوگیری از حضور مردم در کنار این مسجد کانتینری قرار دادند تا دیگر امکان نماز خواندن در کنار مسجد دردانه رسول الله (ص) وجود نداشته باشد!

از دیگر مکان هایی که در آن روز مورد بازدید قرار گرفت، محل اردوگاه احد و حمر الاسد بود که دو غزه از غزوات رسول خدا در آن جا واقع شده بود.

همچنین شهدای احد را زیارت کردند که مهم ترین آن شهیدان، حمزه سید الشهداء، عموی پیامبر بود. هر چند که ناگفته پیداست که این زیارت از فاصله دور و از پشت دیوارهای بتنی صورت می پذیرفت!

محل جنگ احد پر بود از فروشنده ها و طاهای که عاشق این خرید ها بود دلش می خواست همه آن چه را می دید بخرد و ملیکا ناچار بود مدام در پی او باشد و یا سعی کند دستش را محکم بگیرد. و هر دو این کارها در مقابل شیطنت بی حد او تقریبا غیر ممکن بود. در این گیر و دار هومن که ملیکا را در آن گرما و شلوغی کلافه می دید، به او نزدیک شد، به آرامی گفت:

- طاهای رو بسپر دست من. خیالت راحت باشه. اگه خواستی برو به توضیحات آقای رضایی گوش بده. من دو بار شنیدم!

ملیکا نفس راحتی کشید، طاهای گاهی وقت ها واقعا غیر قابل تحمل می شد. اصلا معلوم نبود این بچه این همه انرژی را از کجا کسب می کند؟! هومن آزادتر بود و برای همین راحت تر با او برخورد می کرد. طاهای همین که عمو را دید، ذوق زده شد. او بهتر خرید می کرد، بهانه نمی آورد که این را داری، این لازم نیست!

برای انگشت های کوچکش دو انگشت خرید. از انگشت های آقای رضایی در دستش خوشش آمده بود! تازه خیلی هم رعایت کرد، چرا که نگین

انگشترها رنگ های مختلفی داشتند؛ آبی، قرمز، زرد، سفید، سیاه بچه چه تقصیری داشت که نمی توانست انتخاب کند؟! این همه تنوع، از همش دلش می خواست! این بود که به خاطر عمو لطف کرد و فقط زرد و قرمز را که شادتر بودند انتخاب کرد.

خب البته چند ماشین کوچک و بسته ای حاوی چند سرباز هم خرید. به هر حال خیلی چیز دیگر را هم که دوست داشت نخرید! تنها مشکل این بود که اصلا دستش را در دست کسی نمی داد و عین فرفره هم مدام از این ور به آن ور می چرخید. در این بین خدا رحم کرد که اتوبوسی که می خواست پارک کند به او نخورد و به همین دلیل یک تذکر جدی از هومن دریافت کرد!

- طاهّا!

دست طاهّا را محکم در دست گرفت و خیلی جدی نگاهش کرد:

- دستم رو ول نمی کنی فهمیدی؟! نشنیدم طاهّا، فهمیدی؟!

طاهّا چون خودش هم خیلی از آن ماشین گنده ترسیده بود، دست او را گرفت. البته فقط به مدت پنج دقیقه تا فروکش کردن ترسش! بعد دوباره همان آتش بود و همان کاسه! چه می شد کرد، طاهّا بود و شیطنت هایش!

آقای کمالی وقتی ملیکا را تنها دید، کنارش رفت و گفت:

- خوبی؟

- ممنونم. بله.

- از هومن راضی هستی؟ مشکلی که وجود نداره؟!

ملیکا متفکرانه گفت:

- هومن؟

- آره دیگه، آقای هومن رستگارا!

خب پس این طور! اسمش هومن بود. چه قدر این چند روز فکر کرده بود ولی یادش نیامده بود!

- نه مشکلی نیست!

آقای کمالی لبخندی زد و گفت:

- مطمئن بودم ازش. اگر غیر از این بود که به عنوان همسفر تو انتخابش نمی کردم! می بینم طاهّا هم خوب باهاش انس گرفته.

- متأسفانه بله!

آقای کمالی چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چرا متأسفانه؟!

ملیکا لبخند تلخی زد و سری تکان داد و سوال او را بی جواب رها کرد. می دانست انس بیش از حد کودکش با این مرد در آینده برایش دردسر ساز خواهد شد، ولی هیچ کاری هم نمی توانست انجام دهد. آن ها اتاقشان کنار هم بود و تمام روز را با هم سپری می کردند. چه قدر می توانست مانع حرف زدن و بازی این دو نفر شود؟ چند بار می توانست طاهّا را قانع کند با او نرود؟ تازه بعضی وقت ها هم ناچارا می بایست با او می رفت. پس هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. مجبور به سکوت بود. هر چند نمی توانست از این مطلب هم چشم پیوشد که حضور هومن در

این سفر برای خود و فرزندش بسیار مفید بوده است!

آخر شب کمی خسته شده بودند. ولی در کل روز خوبی را پشت سر گذاشته بودند.

روز چهارم حضورشان در مدینه بود.

طبق برنامه ریزی ملیکا، برای نماز صبح به مسجد رفتند. بعد از صبحانه راهی یکی از فروشگاه ها شدند. خرید و گردش روال عادی به خود گرفته بود، مانند روز اول از هم کناره نمی گرفتند. هومن که از اول هم راحت بود، حال هم که خواسته هایش را دیکته کرده بود، راحت تر برخورد می کرد.

بعد از چند روز آشنایی، اضطراب اولیه ملیکا از بین رفته بود. طاهها هم که بسیار خوش به حالش شده و مدام بین دو اتاق در رفت و آمد بود. اکثر اسباب بازی هایش را در اتاق هومن گذاشته بود. با او شمشیر بازی می کرد، پلیس می شد، شلیک می کرد. روزی ده بار هومن را دستگیر می کرد یا می کشت!

هومن لیست بلند بالایش را دست ملیکا داده و از او خواسته بود تا آن جا که ممکن است وسایل نوشته شده در آن را تهیه کند و به این ترتیب یکی از مشکل ترین بخش سفرش را که همان خرید سوغاتی بود به گردن او نهاده و تنها مسئولیتش پرداخت پول خریدهای مربوطه بود! بعضی مواقع در اتاقش نیز آن ها را چک نمی کرد ببیند اصلا این دختر برای خواهر و مادرش چه خریده! برخی مواقع که ملیکا می پرسید: «ببینید این چه طوره؟! یا: «به نظرتون از این خوششون میاد؟»

افتخار می داد و نگاهی به جنس مورد نظر می نمود و اکثر مواقع هم جوابش این بود: «آره، خوبه!»

در فروشگاه مابین طبقه ها پله برقی بود، طاهها با دیدن آن ذوق کرد. عاشق این پله هایی بود که حرکت می کرد! ملیکا بی فایده تلاش کرد به هنگام پایین رفتن از این پله ها دست طاهها را بگیرد و سر آخر هم تسلیم شد. مادر و پسر کنار هم پا روی پله گذاشتند، هومن با یک پله فاصله پشت سرشان می آمد. طاهها دلش می خواست زودتر از مادر پایین برسد. پله ای را پایین رفت. به به چه کیفی داشت! ملیکا سریع گفت:

- طاهها خطرناکه، سر جات واستا.

طاهها تازه سر شوق آمده بود. چه قدر این مادرها ضد حال می زنند!! دوست داشت برود! دوباره یک پله دیگر. پله ها بلندتر از پله های معمولی بودند و پایین رفتن از آن برای طاهها مشکل به نظر می رسید. مادر بود و دلش بی تاب فرزند دلبندهش، نباید می گذاشت فاصله پسرش با او بیشتر می شد. مجبوری یک پله را پایین رفت و خم شد تا از پله پایین تر دست طاهها را بگیرد. کیفش تاب خورد. پله حرکت می کرد و طاهها می خواست پله دیگری را نیز پایین برود. در یک دم، یک لحظه تعادلش را از دست داد. چهار پله تا پایین رسیدن فاصله داشت. دلش هری ریخت. ترسید. خودش می افتاد، به جهنم! روی طاهها می افتاد چه می شد؟! تصور این حادثه بیشتر دستپاچه اش کرد! دست انداخت تا کناره پله را بگیرد. اما قبل از آن دستی دستش را سفت فشرد. به عقب برگشت تا چهره ناچیش را ببیند. خط عمیق موجود در پیشانی اش نشانگر جدیتش بود نه اخم و عصبانیت. قبل از این که عکس العملی نشان دهد دست دیگر او دور کمرش حلقه شد. فقط دو ثانیه. به پایین پله ها رسیده بودند، البته طاهها ثانیه ای زودتر رسیده بود! هومن نفسش را فوتی کرد و دستانش را کنار کشید. ملیکا لحظه ای چشمانش را بست و چند نفس پی در پی کشید. چشم که باز کرد با او چشم در چشم شد، هنوز چهره اش جدی بود. خود نیز نفهمید چرا زبانش به تشکر نچرخید. چادرش را کمی مرتب کرد.

هومن آهسته گفت:

- فشار خونت پایینه، بیشتر مراقب تغذیه ات باش!

ملیکا متعجب و پرسشگر نگاهش کرد.

طاها دست هومن را کشید و گفت:

- عمو؟! می خوام یه بار دیگه هم سوار پله برقی بشم! یه بار دیگه!

آن جا را با شهر بازی عوضی گرفته بود!

هومن با خنده سری تکان داد و گفت:

- شیدا زشته، بیا بریم.

شیدا با شیطننت نگاهی به او کرد و گفت:

- نمی خوام، دوست دارم. اصلا پله برقی کیف داره!

- شیدا؟!!

شیدا دوباره به سمت بالابر پله برقی رفت و قبل از سوار شدن گفت:

- این قدر جدی نباش هومن. بیا. زندگی رو باید ساده گرفت!

هومن دست به سینه زد و بالا رفتن و پایین آمدن او را نظاره کرد. شیدا کنارش رسید. هومن با لبخندی گفت:

- سیر شدی یا دوباره می خوای بری؟

- سیر که نشدم، ولی خب چاره ای نیست بریم!

شیدا همگام او وارد پاساژ شد. مغازه ای را رد نمی کرد، همه را دقیق از نظر می گذراند. هومن گفت:

- چند وقته نیومدی خرید؟

بدون این که چشم از ویتترین بردارد جواب داد:

- دو روزه. چه طور مگه؟!!

هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- با این چشم های گشاد شده که تو داری نگاه می کنی به ویتترین، فکر کردم اولین بار در عمرت هست که این طور جاها میای!

شیدا برگشت و کیفش را به بازوی او کوبید و گفت:

- اِ، هومن؟!!

خندید و گفت:

- نگفتی دنبال چی می گردی؟

- بیا می فهمی!

هومن به ستون وسط سالن تکیه زد و گفت:

- آخه این چیه که هم تو مغازه لباس فروشی پیدا می شه، هم ساعت فروشی، هم زرگری و هم گل فروشی؟!

شیدا بی معطلی و خندان گفت:

- فروشنده!

هومن تکیه اش را از ستون گرفت و با جهشی به سمت او گفت:

- الان نشونت می دم!

شیدا فرار کرد و چند گامی دور شد. هومن ایستاد و انگشتش را به علامت تهدید بالا برد. آن جا برای تعقیب و گریز جای مناسبی نبود. شیدا

دستانش را به پشتش زد و آرام به او نزدیک شد. هومن به زور جلوی خنده اش را گرفته بود. دختر سرش را کج کرد و مقابل صورت هومن

گرفت و گفت:

- الو، کسی پشت خط نیست؟!

...

- الو، الو، خط نمی ده؟!

چه قدر می توانست تحمل کند؟! خندید.

شیدا بازویش را کشید و گفت:

- بیا، زود باش.

دوباره مشغول تماشا شد.

- هومن، اون گربه رو ببین چه قدر قشنگه!

هومن به سمتی که اشاره شده بود نگریست، جا کلیدی کوچکی بود. یک گربه سفید و ملوس. شیدا گفت:

- بیا بریم تو. می خوام بخرمش!

داخل مغازه رفتند. شیدا رو به فروشنده گفت:

- آقا از اون جا کلیدی که شکل گربه هست یکی بدید.

پسر جعبه کوچکی را روی میز قرار داد. شیدا جعبه را گشود و نگاهی به آن کرد و گفت:

- اونی که تو ویتیرینه قشنگ تره!

فروشنده گفت:

- این هم از همونه!

شیدا نگاهش را بالا گرفت و گفت:

- نه. این رگه قهوه ای داره، اون خالص سفیده!

فروشنده با دقت به هر دو نگاه کرد و گفت:

- باشه شما بپسندید من اونی رو که تو ویتترینه بهتون می دم.

شیدا گربه را در مقابل دید هومن گرفت و گفت:

- چه طوره؟ خوشت میاد؟

- آره، قشنگه!

شیدا دوباره رو کرد به فروشنده و گفت:

- قیمتش چنده؟

- ده هزار تومان.

شیدا اخمی کرد و گفت:

- چه خبره؟! ده هزار تومان؟ مگه از طلاست؟

فروشنده حق به جانب گفت:

- خانوم پوست واقعیه! قیمتش همچین هم گرون نیست!

شیدا پوزخندی زد و گفت:

- پوست واقعی! از چین دونه ای هزار تومن می خرید این جا می شه پوست واقعی! چه خبره؟ پنج هزار تومن هم براش زیاده.

- اختیار دارید خانوم. پنج هزار تومن؟ این قدرها هم سود نداره که شما می گید!! باشه برای شما نه هزار تومن.

هومن دست در جیبش کرد تا کیف پولش را بیرون بیاورد، شیدا پیش دستی کرد و به سرعت گفت:

- نه هومن، می خوام این رو خودم بخرم!

هومن گفت:

- چه فرقی می کنه؟ فکر کن خودت خریدی!

شیدا دست روی کیف او گذاشت و آن را به پایین هل داد و گفت:

- می خوام خودم بخرم یه هدیه است!

هومن باشه ای گفت و کیفش را دوباره داخل جیبش نهاد. شیدا به فروشنده گفت:

- هفت هزار تومن می دم ها.

فروشنده جدی گفت:

- نه خانوم نمی شه. یه جاکلیدی چیه که سه هزار تخفیف بگیرید براش؟!

شیدا هشت هزار روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمایید این هم هشت هزار، اون هم فقط برای این که ازش خوشم اومده.

لب و لوچه فروشنده آویزان بود، اما جا کلیدی را داخل کیسه نایلونی کوچکی گذاشت و دست شیدا داد و گفت:
- مبارک باشه.

شیدا گرفت و همراه هومن بیرون رفت. دوباره سرگرم شد. در مقابل مغازه ساعت فروشی گیر کرده بود. هومن پرسید:

- از چیزی خوشت اومده؟

- اوهوم.

- از چی؟

شیدا نفسی کشید و گفت:

- هیچی. بیا بریم.

هومن دستش را مقابل او گرفت و راهش را سد کرد:

- از کدومش خوشت اومده؟

شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بی خیال، بیا بریم.

- بگو، کدوم؟!

لبش را غنچه کرد. داشت فکر می کرد!

به طرف ویتترین برگشت و گفت:

- اون سفیده، همون که صفحه اش بزرگه. به نظرت چه طوره؟! خیلی قشنگ نیست؟

- کدوم؟

- همون که وسط ویتترینه، رو پایه.

- آهان دیدم. آره قشنگه. دوستش داری؟

- اوهوم.

هومن لبخندی زد و دسته کیفش را گرفته و او را به داخل مغازه هدایت کرد. شیدا ساعت را گرفته، به دستش امتحان نمود. هومن آرام گفت:

- به دستت میاد!

- آره خیلی خوشگله!

رو کرد به فروشنده و گفت:

- آقا قیمتش چنده؟

فروشنده نگاه دقیقی به سر تا پای شیدا کرد و گفت:

- قابل شما رو نداره!

هومن اخمی بر پیشانی آورد و گفت:

- شیدا تو بیرون باش، من هم الان میام!
- قیافه جدی او جایی برای بحث نمی گذاشت. بی هیچ کلامی خارج شد. هومن همان طور جدی گفت:
- نگفتید قیمتش چنده؟
- پنجاه هزار تومن.
- پول را بی چک و چانه روی میز گذاشت. ساعت را برداشته، خارج شد.
- بیرون از مغازه لبخندی زد و جعبه ساعت را تقدیم شیدا کرد. شیدا با لذت آن را گرفت و گفت:
- قیمتش چند بود؟
- تو چی کار به این کارها داری؟!
- بگو دیگه هومن!
- ول کن.
- ساعت را به دستش بست و گفت:
- وای، هومن! دستت درد نکنه. عالیه.
- چند مغازه آن طرف تر مغازه لوازم خانگی بود. شیدا به داخل رفت و گفت:
- آقا دنبال یه گلدون می گردم. مربع شکل که یه پیچ هم وسطش خورده.
- هومن لبخندی زد و دم گوش شیدا گفت:
- اینی که گفתי یعنی چی؟
- آروم غر زد:
- تو کاریت به این کارها نباشه.
- فروشنده با نشان دادن قفسه ای گفت:
- خانوم گلدون های ما همه داخل این قفسه هستند، خودتون ببینید!
- شیدا با دقت نگاهی کرد و گفت:
- نه دنبال یه شکل خاصم. تو یه خونه ای دیدم خوشم اومده.
- ببخشید خانوم موجودی ما همینه!
- از مغازه خارج شدند. هومن گفت:
- باید دقیقا همونی باشه که دیدی؟
- آره. ازش خوشم اومده. بالاخره پیداش می کنم!
- نزدیک دو ساعتی گشتند، اما گلدان مورد نظر شیدا را پیدا نکردند. در راه برگشت، شیدا وارد مغازه گل فروشی شد. شاخه گلی را به دست گرفت، گلی مصنوعی و شیشه ای به رنگ مشکی و قرمز، پر جلوه و چشمگیر بود.

- هومن به نظرت این چه طوره؟
- برای چی می خوای؟
- داخل همون گلدونی که دنبالش بودم!
- خب اول گلدونش رو پیدا کن، بعد.
- شیدا خیره به گل نگاه می کرد، حسابی چشمش را گرفته بود. گفت:
- اون رو هم پیدا می کنم. مطمئن باش!
- و آن شاخه گل نیز به خرید هایشان اضافه گردید.
- داخل ماشین که نشستند، شیدا پایش را از کفش بیرون کشید و نالید:
- وای چه قدر درد می کنه!
- هومن تبسمی زد و گفت:
- مجبوری کفش به این بلندی پیوشی؟!
- بله که مجبورم. وقتی با هم راه می ریم، یه تناسبی باید با هم داشته باشیم یا نه؟!
- تو که قدت اندازه است.
- آره ولی تو خیلی بلندتری!
- خب به هر حال من یه پسر، طبیعیه قدم بلندتر باشه.
- شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- ول کن این حرفا رو.
- و از کیفش جاکلیدی را در آورد و به آینه جلوی ماشین وصل کرد و گفت:
- بفرمایید. این هم برای این که هر وقت سوار ماشین می شی یاد من بیفتی. ازش خوشتر میاد؟!
- آره، دستت درد نکنه.
- در این دو ماهی که با هم آشنا شده بودند، ساعات خوبی را کنار هم سپری کرده بودند. در کل شیدا پر انرژی و دلنشین بود.
- هومن گفت:
- حالا کجا می ری؟
- سر همون خیابون همیشگی!
- بذار ببرمت دم درتون.
- نه هومن درست نیست، نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه.
- به هر حال که چی؟
- تا اون موقع نمی خوام کسی از دوستیمون خبردار بشه!

- باشه.

و راه افتاد.

به مغازه ها نگاهی کرد و در حین راه رفتن پرسید:

- این سمت خرید خاصی داری؟

ملیکا پاسخ داد:

- بله. پارچه فروشی های خوبی در این خیابون هست.

- چی می خوای بخری؟

- برای مامان و بابای خودم و مادر و خواهر مسعود می خوام یکی دو قواره پارچه بخرم. دفعه پیش که اومده بودیم پارچه های خوبی داشت!

هومن لحظه ای مکث کرد. چیزی به مذاکش خوش نیامده بود. هر چند حق نداشت. گفت:

- پس یکی دو قواره ای هم برای هدیه و مامان بگیریم!

- ولی در لیستی که به من دادید پارچه نوشته نشده ها!

هومن با لبخندی گفت:

- برای این که هدیه می دونست من از جنس و مقدار پارچه سر در نمیارم. ولی حالا که شما هستی، مشکلی نیست.

- بسیار خب. اما من به سلیقه خانواده شما وارد نیستم، با سلیقه خودم خرید می کنم!!

- عیب نداره. هر چی باشه از سلیقه من که بهتره!

از یکی دو مغازه خرید کرده بودند که هومن پرسید:

- برای بعد از ظهر برنامه ای داری؟

- شنیدم حرم بلازا فروشگاه بزرگ و خوبی هست. دوست دارم یه سر هم به اون جا بزنیم.

- باشه. اگه موافق باشی عصر بریم مسجد النبی. فروشگاه بمونه برای بعد شام.

ملیکا فکری کرد و گفت:

- اون موقع باز هست؟

- پرس و جو می کنم، بهت می گم. اگه هم باز نبود می تونیم فردا بریم. مثلاً فردا صبح.

- فردا روز آخرمون در مدینه هست، کار زیادی خواهیم داشت. هم باید ساک ها رو ببندیم و هم دوست دارم روز آخری رو زمان بیشتری

صرف زیارت بکنم.

طاها خسته و بی حوصله چادر مادر را کشید. در مغازه های پارچه فروشی چیز جالبی برای بچه وجود نداشت. گفت:

- مامان، بریم یه جای دیگه. من این جا رو دوست ندارم!

هومن خندان او را در آغوش گرفت و گفت:

- آی گفتی، من هم این جا رو دوست ندارم. چی داره آخه؟!

ملیکا به اتحاد آن دو نگاهی کرد و گفت:

- چه دوست داشته باشید چه نداشته باشید من هنوز خریدم از این جا تموم نشده!! چند قواره باید چادری بگیرم.

هومن خیلی مظلوم نگاهش کرد و گفت:

- چادر مشکی؟!

ملیکا از قیافه مظلوم او خنده اش گرفت و گفت:

- نه، برای داخل منزل، چادر رنگی می خوام! برای چند نفر باید سوغاتی بگیرم!

هومن نگاهی به طاهها کرد و گفت:

- ناچاریم دیگه. حالا دور دست مامانیه. عوضش رفتیم فروشگاه، ده تا اسباب بازی می گیریم، تلافی بشه. خب؟!

طاهها خوشش آمد سرش را تکان داد و گفت:

- خب!

فروشگاه جای بهتری بود. تقریباً همه چیز آن جا پیدا می شد و همین موجب می شد تا همه سرگرم شوند، البته نصف زمانی را که در فروشگاه

بودند در غرفه اسباب بازی سپری می شد. هومن برای خرید اسباب بازی مشتاق تر از طاهها به نظر می رسید. جوری با علاقه به اسباب بازی های

جدید زل می زد که انگار در تمام طول عمرش اسباب بازی ندیده است! ملیکا گاهی از گذر زمانشان در آن بخش کلافه می شد.

آن روز هم از زمره روزهایی بود که به هیچ عنوان قصد نداشتند غرفه مزبور را ترک کنند. ملیکا می دانست این همان تلافی از پیش تعیین شده

می باشد. تحملش سر آمد. به چند غرفه کناری سر زد و دوباره برگشت. هر دو شیرجه رفته بودند روی جعبه قطاری که به اندازه یک ساک

بزرگ بود! آن ها که نمی خواستند آن را بخرند؟! بردنش خود مصیبتی بود!

ملیکا حوصله اش سر رفت. دوباره گامی در اطراف زد. تقریباً آخر وقت بود و کمی خلوت شده بود. در مقابل غرفه کفش فروشی ایستاد. از بی

کاری بهتر بود!

نگاهش بین کفش ها چرخ می خورد. در این میان کفش مجلسی شیکی نظرش را جلب کرد. کفش را به دست گرفت و با دقت بررسی اش

نمود. سایز آن سی و نه بود. به پایش اندازه نبود. پاشنه و زیره اش را نگاه می کرد که صدای مردی از کنارش موجب شد به سرعت به آن

سمت بنگرد.

مرد عربی بود، با تی شرتی سفید و شلواری مشکی. نسبتاً جوان به نظر می رسید. ابرویی در هم کشید. مرد دوباره گفت:

- می تونم کمکی کنم؟

ملیکا اخمی کرد. مرد دوباره گفت:

- شوما ایرانی هستید؟

جواب که اشکال نداشت. گفت:

- بله.

مرد با حوصله گفت:

- من فروشنده این بخش هستم. از این کفش می خواستید؟

کلمه به کلمه حرف می زد، ولی کلماتش را درست ادا می کرد. ملیکا نفسی کشید. پس این طور، فروشنده بود! گفت:

- سایز سی و هفت این رو دارید؟

مرد کفش را از دست او گرفت و به شماره ی زیرش نگاه کرد. گفت:

- فکر کنم داشته باشیم!

بعد کمی به اطراف نگاه کرد و رو به ملیکا گفت:

- یک لحظه بیاید اینور.

و از کنار ملیکا رد شد و خم شد و شروع به گشتن زیر میز کرد. در همین حین گفت:

- من هم یک بار ایران آمدم. تهران، اصفهان.

و نگاهی به ملیکا کرد و گفت:

- شوما اهل کدام شهر هستید؟

ملیکا پاسخ داد:

- شهر ...

مرد سری به تایید تکان داد و گفت:

- اگر آمدم ایران به شهر شوما هم میام حتما.

جعبه کفشی را بیرون کشید. در آن را باز کرد و گفت:

- این مدلش کمی فرق می کنه. ببینید خوشتون میاد؟

ملیکا کفش را به دست گرفت. خوشش نیامد. گفت:

- نه، همون مدل باشه!

مرد سری تکان داد و باز شروع به گشتن کرد. در این حین پرسید:

- شوما ازدواج کردید؟!

ملیکا توقفی کرد. دوباره اخم بر پیشانی اش نشست. این ربطی به کفش داشت؟ تند و محکم گفت:

- بله.

مرد سرش را بلند کرد. در چهره اش ناباوری موج می زد. علاوه بر این که ملیکا کمتر از سنش نشان می داد، ابروانش پر بود. بعد از مسعود

اصلاح نکرده بود. دل و دماغ این کار را نداشت. هرچند بور بود و پر مو بودنش زیاد به چشم نمی آمد، ولی چشم تیز مردان به راحتی می

توانست این را تشخیص دهد.

جعبه کفشی را در دست گرفت و بازش کرد و با شادی گفت:

- آهان، پیداش کردم!

در حال بیرون آوردن کفش ها گفت:

- چند وقته ازدواج کردید؟

ملیکا کمی ترسید. عرق از کمرش راه گرفته بود. به پشت سرش نگاهی کرد. بدتر از این نمی شد. راهی برای بیرون آمدن از آن جا نداشت. آن قسمت بن بست بود و تنها راه خروج عبور از کنار آن مرد بود. آب دهانش را قورت داد. امیدوار بود مشکلی پیش نیاید. تنها امیدی که موجب می شد خود را نیازد این بود که آن جا مغازه شخصی نبوده، بلکه یک فروشگاه معتبر بود!

اما آخر وقت بودن به نگرانش دامن می زد.

می بایست به نحوی از کنار او رد می شد، چاره دیگری وجود نداشت. نباید می گذاشت آن مرد بفهمد ترسیده. سعی کرد خونسرد به نظر برسد. گفت:

- هفت ساله.

ابروهای مرد این بار به علامت تعجب بالا رفت.

- بهتون نمیداد؟

خم شد و هر دو کفش را در مقابل او جفت کرد و گفت:

- ببینید اندازه هست؟

ضربان قلب ملیکا بالا رفته بود. نمی دانست چه کند!

مرد دوباره گفت:

- تنها به این سفر آمدید؟

ملیکا از خیر کفش و خرید گذشته بود. می خواست بگوید نمی خواهم، کنار بایستید من رد شوم! سعی کرد باز آرام باشد. نه خیر.

- شوهرتان کجاست؟

مرد ایستاده بود و مستقیم نگاهش می کرد. نمی توانست نترسد. حرف ها و توصیه هایی که قبلا شنیده بود مزید بر علت شده و به ترسش دامن می زد. بدون تردید نمی خواست آن کفش ها را امتحان کند.

قبل از این که لب باز کند تا پاسخی دهد، دستی روی شانه مرد نشست.

- فرمایش! انگار دنبال من می گشتید؟

مرد به عقب برگشت. هومن با قیافه ای عصبانی و اخمی غلیظ رو در رویش بود. حال عرق بر پیشانی ملیکا نیز دیده می شد!

هومن بازوی مرد را گرفت و عقب کشید و بازوی دیگرش را طوری مقابل او گرفت که تقریباً او را به قفسه پشت سرش چسباند و با سرش اشاره ای به ملیکا زد که بیا رد شو.

ملیکا با احتیاط از مقابل هردویشان گذشت. در تمام آن چند ثانیه ای که ملیکا رد می شد نگاه سنگین هومن او را همراهی می کرد. ملیکا برای آنی سر بلند کرد و به هومن نگاه کرد.

اوه! چه خشمی در نگاهش بود! بی اختیار بغض کرد. دیگر به پشت سرش نگاه نکرد. فقط شنید که مرد گفت:

- آقا این کفش ها رو نمی خواهید؟!

و صدای پر از حرص هومن که گفت:

- نه خیر. منصرف شدیم!

صدای کوبش کفش های هومن روی سرامیک کف سالن ذهنش را مشوش تر می کرد.

ایستاد، هومن هم مقابلش. دستان گره کرده و چهره ی درهم هومن، استرس بدی را در دلش ایجاد کرد.

هومن از میان دندان های به هم فشرده اش غرید:

- یه دفعه شناسنامه رو هم می دادی دستش دیگه!

ملیکا در حال جنگ با بغض گلویش گفت:

- من فقط می خواستم یه کفش امتحان کنم!

قفسه سینه ی هومن به شدت بالا پایین می رفت.

- آهان، این کفش به کل مشخصات تو هم مربوط می شد لابد!

ملیکا نگاهش را به سمتی دیگر معطوف کرد. هومن پوزخند پرحرصی زد و گفت:

- خوبه. بعد از این برای خرید کفش یادم باشه کد ملی و شماره شناسنامه ام رو هم با خودم ببرم!

و با لحنی بم و خش دار ادامه داد:

- می شه بگی حواست کجا بود؟!

ملیکا لبش را به دندان گرفت. هومن با لحن پرخشمی گفت:

- راه بیفت!

راه افتاد. چندین و چند بار آب دهانش را با فشار قورت داد تا شاید آن بغض لعنتی نیز با آن فرو رود. طاهها به راحتی کنارشان می آمد. هومن

تمام جملاتش را با آن چنان صدای آهسته ای بیان کرده بود که طاهها نشنیده بود.

هومن سبد خریدها را هل می داد، اما چهره ی آرام همیشه را نداشت. ملیکا دیگر حوصله گشتن نداشت. به دور و برش نگاهی نمی کرد. عصبی

بود و ناراحت، اما زرق و برق فروشگاه موجب شده بود طاهها سر کیف باشد. بدو بدو به سمت ملیکا آمد و چادرش را کشید و گفت:

- مامان، مامان، بیا. اسکیت پیدا کردم!

ملیکا زیر لب گفت:

- حالا نه طاهها!

طاهها دوباره چادرش را کشید:

- ا، مامان خودت گفתי هر جا دیدم نشونت بدم!

ملیکا دست او را از چادرش جدا کرد. اگر همین طور پیش می رفت، کلا چادر را از سرش می کشید. کمی جدی گفت:

- طاهای گفتم حالا نه، بمونه برای بعد!

طاهای لجبازانه نق زد:

- مامان، خودت قول داده بودی برام می گیری! مامان؟!

و دوباره به چادرش چنگ زد تا مادر را با خود همراه کند. ملیکا با ناراحتی دست او را کنار زد و گفت:

- طاهای بس کن!

هومن سبد را کنار ملیکا رها کرد و رو به طاهای گفت:

- کو طاهای؟ نشونم بده. کجاست؟!

چهره ی بق کرده طاهای دوباره شاد شد. به طرف محل مورد نظر دوید. قبل از این که پشت سر بچه برود رو در روی ملیکا ایستاد و تند گفت:

- هیچ وقت حرصت رو سر بچه خالی نکن!

و رفت. ملیکا سر جایش ایستاد. نفسش به سختی بالا می آمد. خودش را بی تقصیر می دید! دلش هوای گریه داشت. همیشه با گریه اش سر

جنگ داشت. حرف گوش کن نبود. بی اجازه می ریخت، ولی نه، حالا نه، اجازه نمی داد. نگاهش را به سمت سقف معطوف نمود و سعی کرد فکر

کند که سقفشان چه طرح جالبی دارد!

به نظرش خیلی طول کشید برگردند. چه سه دقیقه ی کشداری!

طاهای جعبه ی بزرگی را برداشته بود و به زحمت می آورد. می بایست مادرش می دید چه قدر بزرگ شده! با هیجان گفت:

- مامان، ببین قشنگه؟!

ملیکا نگاهش را پایین آورد و به طاهای نگریست و بعد دوباره بالا کشید تا صورت هومن. هنوز خطی به نشانه اخم روی پیشانی اش بود.

چشم هومن در چشمان پر آب او نشست. صورتش خشک بود. هیچ اشکی در کار نبود، ولی موج داخل چشمش چیز دیگری می گفت. نفسش را

بیرون داد و سعی کرد درجه ی تندی چهره اش را بکاهد. با تکان مختصر سر اشاره کرد که به طاهای پاسخ مثبت دهد.

ملیکا آرام گفت:

- آره، قشنگه!

طاهای بسته را بالا گرفت و گفت:

- رنگش سفید و سیاهه، قرمز هم توش داره. نگاه کن!

ملیکا برای رضایت پسرش تبسمی زورکی زد. بدون این که حرفی بینشان رد و بدل شود، هدف هر دو در خروجی بود.

ملیکا حتی دلش نمی خواست به خریدهایش نگاه کند. فقط اسکیت طاهای را برداشت. بقیه ی لوازمی را که انتخاب کرده بود می خواست در سبد

عودت کالا بگذارد. قبل از انجام این کار هومن مانعش شد. اجناس را از دستش گرفت و در مقابل صندوق قرار داد.

ملیکا برگشت و جدی گفت:

- نمی خوامشون!

و با این حرف فقط اسکیت را حساب کرد.

هومن بی توجه به اعتراض او تمام اجناس را به صندوق دار داد و همه را حساب کرد. این دختر وقتی عصبانی می شد، همه چیز را با هم قاطی می کرد!

تا رسیدن به هتل طاهای یک ریز حرف زد. ملیکا که اصلا جوابش را نداد و فقط گاهی سرش را تکانی می داد که یعنی می شنوم، ولی هومن پاسخ های کوتاهی می داد.

وقتی به اتاق رسیدند هومن به طاهای گفت:

- طاهای برو اتاق من اسکیت رو باز کن پیام ببینم چطوریه؟

بهتر از این نمی شد، طاهای بدو بدو به اتاق او دوید. ملیکا ایستاد. با توجه به اخم و تخم هومن منتظر یک دعوای حسابی بود.

هومن عمیق و طولانی نگاهش کرد و کیسه ی نایلونی حاوی خریدها را دم درش گذاشت و بی هیچ حرفی برگشت تا به اتاقش برود، اما صدای ملیکا موجب شد بایستد:

- آقای محترم، من امروز خریدی نداشتم!

و کیسه نایلونی را برداشته مقابلش گرفت. هومن بدون این که نگاه تندش را از چشمان او بگیرد، دست پیش برد و کیسه را به شدت از دست او کشید و با خود به اتاقش برد.

طاهای در اتاق با جعبه کلنجار می رفت. اجازه داد به کارش ادامه دهد. کیسه ای را که در دست داشت روی تختش خالی کرد. دو دست لباس راحتی، یک کیف مشکی کوچک که به نظر می رسید ملیکا برای خودش انتخاب کرده بوده و بلوز شلواری پسرانه که حتما برای طاهای بود. بی اختیار چشم بر دیوار حد فاصل بین دو اتاق انداخت. حدس می زد حال او زیاد خوب نباشد!

ملیکا بی هدف در اتاق قدم می زد. فکرش مشغول بود. بارها و بارها اتفاقات آن روز را در ذهن مرور کرد. خوب بود که هومن در آن جا حضور داشت. خوب بود که تنها نبود. حضورش در آن لحظه دلگرمش کرده بود، اما از کلام تلخش رنجیده بود. از چشمان تندش ترسیده بود. او فقط از آن کفش ها خوشش آمده بود، بقیه اش...

منصفانه، می بایست منصفانه فکر می کرد! خب، باید بیشتر دقت می کرد. حواسش را جمع می کرد. اگر، اگر بیشتر متوجه اطرافش بود، در آن شرایط قرار نمی گرفت.

روی صندلی نشست. با نگاه به ساعت بهت زده شد. درست یک ساعت و نیم با خود کلنجار رفته بود. طاهای هنوز نیامده بود. بیرون آمد. در اتاق کناری باز بود. چراغ خواب اتاق روشن بوده و طاهای روی تخت روبرو دمر به خواب رفته بود.

آهسته به اتاقش برگشت. تا وقت نماز صبح خواب راحتی نداشت. بارها بیدار شد و خوابید. بعد از گرفتن وضو کمی قدم رو رفت. منتظر بود. بالاخره بعد از ده دقیقه هومن از اتاق بیرون آمد. ملیکا در سلام کردن پیشدستی کرد. هومن ایستاد و دست در موهایش کرد و به طور نامحسوسی کمی کشید. نه، انگار بیدار بود! گیج جواب داد:

- سلام.

و به سمت دستشویی رفت. ملیکا عجولانه گفت:

- آقای رستگار؟!

هومن سر برگرداند. بی حرف و پرسشگر نگاه کرد. ملیکا با ملایمت گفت:

- من دیشب خیلی فکر کردم! متوجه شدم اگه بیشتر حواسم رو جمع می کردم تو اون موقعیت گیر نمی افتادم! حق با شما بود. هم بابت اون جریان و هم بابت طاهها.

و لحظه ای مکث کرد و گفت:

- احساس می کنم یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم!

سعی کرد سر آخر به جمله اش یک کلمه ببخشد را هم اضافه کند، ولی نتوانست. تا همین جا کافی بود!

قبل از ورود به اتاقش گفت:

- راستی، صبحتون بخیر.

هومن زیر لب زمزمه کرد:

- صبح شما هم بخیر.

به در بسته اتاقش نگریست. متحیر بود. کم کم لبش به لبخندی گشوده شد.

روز آخر حضورشان در مدینه بود. دو حس متفاوت در وجودشان بیدار می کرد. حس خداحافظی و جدا شدن از مدینه، و حس دیدار خانه خدا. این دو حس تلاطم غریبی را در وجودشان انداخته بود. طبق خواسته ی ملیکا روز آخر بیشتر به زیارت اختصاص داده شد. حرف های آخر، خواسته های آخر و در نهایت آرزوی دیداری دوباره.

قرار بود ساک ها را عصر تحویل دهند تا صبح زود فردا عازم شوند. ملیکا از همان اولین روز خریدها را مرتب در ساک چیده بود و فقط چند وسیله ی اضافی که به نظرش می رسید به آن افزود و درب ساک را بست.

لباس احرام خودش و طاهها را در کیف دستی جداگانه ای قرار داده بود. آن ها را می بایست همراه خودش برمی داشت.

اما اوضاع برای همسایه اش زیاد مرتب نبود، زیرا خریدهای هر روز بدون دست خوردن در گوشه اتاق روی هم انباشته شده بود و علاوه بر آن تمام اتاق پر بود از اسباب بازی! جمعا دو ساک بزرگ داشت و یک کیف دستی.

هر دو ساک را گشود و لوازم خریداری شده را با همان بسته بندی اولیه شان در ساک ها چپید.

اوه، ساک ها هر دو پر شده بودند و هنوز کلی اسباب بازی روی زمین بود. کمی دور خودش چرخید. احتمالا به یک ساک اضافه نیاز پیدا می کرد!

از اتاقش به بیرون سرک کشید. در کمال تعجب در اتاق ملیکا باز بود و او سعی داشت ساک سنگینی را بیرون بکشد.

دست به کمر زد و با سرزنش گفت:

- مثلا اگه می گفتم من پیام بردارم چی می شد؟!

ملیکا هن هن کنان گفت:

- خودم می تونم!

هومن به در تکیه زد و منتظر ماند. با بد جنسی به سر تا پای ملیکا نگاه می کرد. لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش کرده و یک ابرویش را نیز بالا داده بود.

ملیکا خیلی تلاش کرد تا آن ساک سنگین را بلند کند و بکوبد به سرش، ولی تکان دادنش هم سخت بود چه بماند بلند کردن و کوبیدنش به سر او!

سرانجام بعد از کلی لذت بردن از تماشای تلاش او، دلش به رحم آمد و جلوتر رفت و گفت:

- بکش کنار.

و در حال برداشتن ساک ادایش را هم درآورد:

- خودم می تونم!

ملیکا زیر لبی خندید. دیگر به اندازه روز اول از دستش عصبانی نمی شد.

ساک را بیرون اتاق قرار داد و گفت:

- بعدی کو؟

ملیکا حالت تعجب به خود گرفت و گفت:

- همون یکیه! یه کیف دستی هم هست که لباس احرام ها رو گذاشتم توش!

هومن خیره نگاهش کرد و گفت:

- تا اون جا که من می دونم شما بیشتر از من خرید کردید. من هر دو ساکم پر شده!

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- نه، امکان نداره!

- باور کن، بیا خودت ببین!

ملیکا همراه هومن به اتاق او رفت. طاهرا در آن اتاق مشغول بازی بود، البته طبق معمول.

هومن به ساک هایش اشاره کرد. ملیکا جلوتر رفت و به ساک های شل و ولی که او بسته بود، دست زد و گفت:

- یعنی شما الان این ساک ها رو بستید دیگه، نه؟!

- خب آره دیگه!

ملیکا خندید و گفت:

- دست شما درد نکه!

و در حالی که به کناره های ساک دست می زد که حسابی خالی بود، گفت:

- اجازه می دید من اینا رو خالی کنم دوباره ببندم!

- زحمت می شه!

- تعارف می کنید؟!

هومن دستی به چانه اش کشید و گفت:

- راستش آره!

ملیکا خندید و گفت:

- الان میام.

در کمتر از یک دقیقه برگشت. در دستش ملافه استفاده نشده هتل قرار داشت. آن را دو لایه روی زمین پهن کرد. ساک ها را گشود و وسایل آن ها را روی ملافه ریخت. خدایا چه می دید؟! این مرد تمام وسایل را دقیقا در کیسه های نایلونی، درست همان طور که از فروشگاه ها آورده بودند درون ساک نهاده بود!

همه ی وسایل را از کیسه ها بیرون کشید. آن ها را طبقه بندی کرد. جعبه هر کدام که به نظرش اضافی بود کنار گذاشت. آن هایی که مطمئن بود چروک نمی شوند را هم به یک طرف دیگر نهاد.

هومن بالای سرش ایستاده بود و به کارهای دقیق و ظریف او نگاه می کرد. ملیکا با حوصله چند ردیف لباس در ته ساک قرار داد و سپس چند عدد عروسک را روی آن ها گذاشت و دوباره از لباس ها و پارچه ها برای لا به لای عروسک ها و بعضی اسباب بازی ها استفاده کرد. چیدن آن ها را خیلی مرتب و با دقت انجام می داد و گاهی چند بار یک وسیله را بیرون می کشید و یکی دیگر را امتحان می کرد. سرانجام ساک پر شد، البته به نظر هومن!

دقیقا بعد از این که هومن احساس کرد ساک پر شده ملیکا حدود ده پانزده بسته ی دیگر در جا به جا ی آن جای داد! وسایلی که چروک نمی شدند دقیقا به همین درد می خوردند که هر چه فضای میلیمتری در گوشه و کنار ساک پیدا می شد با آن پر شود.

خلاصه دو ساک شد یک ساک! و تعدادی از اسباب بازی ها هم جا شدند! فقط چند اسباب بازی روی زمین مانده بود که ملیکا گفت:

- فکر کنم اینا رو دستی برداریم بهتره، چون شکننده هستند. می داریمشون تو اتوبوس.

هومن لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- موافقم.

و ساک را کمی جابجا کرد و گفت:

- چی کار کردی؟!

ملیکا خنده آرامی کرد و گفت:

- ورد خوندم!!!

هومن کمی گردنش را خارید و گفت:

- ورد خوبی هم بوده، به منم یاد بده!

ملیکا برخاست برود که هومن گفت:

- صبح گفتن هیچ کس نره مسجد النبی تا زودتر حرکت کنیم. اگه موافق باشی بعد شام بریم کمی تو محوطه قدم بزنیم!

- خوبه، موافقم!

فصل هشتم

صبح بعد از نماز صبح قرار بر عزیمت بود. همه در تکاپو بودند. هومن قبل از این که پایین بروند به ملیکا گفت:

- برای طاهای لباس احرام آوردی؟

ملیکا در حالی که به گوشه و کنار اتاق سر می زد تا چیزی جا نگذاشته باشند، گفت:

- حوله نه، ولی لباس سفیدی تقریباً شبیه لباس عرب ها برایش آوردم.

- یعنی نمی خواهی واقعا محرم بشه؟

- نه، بچه است. فکر نمی کنم بتونه اعمال رو درست انجام بده.

هومن فکری کرد و گفت:

- خب، خودمون به جای اون هم انجام می دادیم دیگه.

ملیکا ایستاد و نگاهش کرد:

- فقط اگه مشکل نماز بود آره، می شد خوند، ولی شاید در طی طواف نتونه با وضو بمونه. راستش هر چی فکر کردم شاید نتونم اعمال اون

رو هم انجام بدم.

- می فهمم چی می گی. باشه. به هر حال نیاوردی دیگه. لباساش رو بده بذارم تو ساک خودم. همراه خودم می برم.

- نه، با خودم میاد. زحمت مضاعف می شه تو اون شرایط!

هومن خیلی جدی گفت:

- تعارف نمی کنم. پیش من باشه بهتره. فرصت زیادی نداریم. زود لباساش رو پیدا کن بده!

نه فرصت چانه زدن بود، نه جایی برای آن. خوب می دانست وقتی می گوید زود بده، یعنی بده. هر چند می دانست برای خودش نیز بهتر است،

حتی برای طاهای.

لباس های طاهای را جدا کرد و گفت:

- همین جا برایش می پوشونم، این طوری بهتره. اگه با شما هم بیاد زیاد باعث زحمتتون نمی شه.

هومن گفت:

- باشه. اتفاقاً بیشتر مسافرا همین جا لباس احرامشون رو می پوشند.

و کمی مکث کرد و گفت:

- فکر کنم اگه شما هم همین جا لباس رو تعویض کنی برات راحت تر باشه.

- شما چی؟!

- نه، من ترجیح می دم تو مسجد شجره تعویض کنم.

طاها شوق وافر داشت. این همه شلوغی برایش هیجان داشت. نمی دانست احرام یعنی چه؟! نمی دانست این همه برو بیا چیست؟! اما می دانست می خواهند لباس سفید بپوشند، همه یکدست! و از این که قرار بود او هم مثل دیگران و مانند بزرگترها در این یکدست بودن شریک شود خوشحال بود.

عمو برایش گفته بود او یک مرد است و باید همیشه پیش مردان باشد. چه لذتی می برد که از وقتی به این سفر آمده همه به چشم یک مرد به او نگاه می کنند!

ملیکا قبل از خروج لباس های سفیدش را به تن کرد! این طوری راحت تر بود! بالاخره از آن دو اتاق دل کردند. به لابی رفتند. هومن راست می گفت نود درصد از مسافران تعویض لباس کرده بودند و سفید پوش بودند.

حرکت آغاز شد. حرکت به سوی خانه خدا، کعبه، قبله. جایی که هر روز از کیلومترها دور رو به آن جا نماز می گذاریم. هر بار خدا را صدا می زنیم، ناخودآگاه رو می گردانیم بدان سمت.

فاصله هتل تا مسجد شجره که حدود نیم ساعت بود همه با هم در یک اتوبوس نشسته بودند. در مقابل مسجد شجره پیاده شدند. هومن قبل از ورود به مسجد رو به ملیکا گفت:

- از این جا به بعد ماشینامون جدا می شه، یعنی از این جا تا مکه ما با ماشین بدون سقف خواهیم اومد.

ملیکا میان حرف او آمد و گفت:

- ولی دفعه پیش که ما اومده بودیم یادمه ماشین ها رو جدا نکردند.

هومن سری تکان داد و گفت:

- حتما شب حرکت کرده بودید!

ملیکا کمی فکر کرد و گفت:

- بله، یادم میاد اون موقع عصر از مدینه حرکت کردیم.

- خب به همین دلیل. معمولا عصر حرکت می کنند تا این مشکل پیش نیاد، ولی نمی دونم چرا این بار صبح رو برای حرکت انتخاب کردند! یه کم گرمای هوا اذیت خواهد کرد. اون هم در اتوبوس های بدون سقف و بدون کولر! به هر حال خدا این بار هم این طوری طلیده، اشکال نداره. مکثی کرد تا حرفی که می خواست بزند را دوباره به خاطر بیاورد، و دوباره گفت:

- آهان، داشتیم می گفتم. طاها را من با خودم به مسجد می برم، ولی در راه برگشت با اتوبوس شما بیاد بهتره.

- باشه.

هومن کمی پا به پا شد و گفت:

- مراقب خودت باش! فعلا.

و با این حرف دست طاها را گرفت و با خود برد.

داخل مسجد شد. لباس از تن کنده بود. تنها تن پوشش دو قطعه حوله بود. مانند همه، مثل پیر، جوان، کودک. فارغ از رنگ، فارغ از فرهنگ.

این جا چون دیگرانی، اصلاً دیگر خود نیستی دیگرانی! که اگر دیگران نباشی دوباره خود نخواهی شد. دیگر مهم نیست از کجا آمده ای. مهم نیست تحصیلات داری یا نه. مهم نیست دارایی داری یا نه.

کندی هر چه را که نشانگر تفاوت بود. می روی پیش خدا، به خانه اش، به حرمش. باید چون دیگران باشی. خدا بی تفاوت خلقت کرد و به در خانه اش که می روی باید بی تفاوت بروی، چون همه. اگر متفاوت باشی اجازه ورود نداری. این جا حرم خداست. حرم امن الهی. بدان انسان، حق کندن هیچ گیاهی نداری. حق کشتن هیچ حیوانی نداری. حتی حق نداری به خود آسیب برسانی. کندن یک مو از تنت، یک ذره کوچک از وجودت، حتی گوشه ناخنت. نه، نه، حق نداری. نباید، نباید سلاح داشته باشی. خدا خود مراقب توست.

نباید به آینه نگاه کنی. تو که دیگر خود نیستی. اگر می خواهی خود را ببینی دیگری را نگاه کن. او آینه تمام نمای خودت می باشد. عطر زن. روغن نمال. زینت نکن. همینی، همینی که خدا خلقت نمود. خدا تو را می خواهد، بی هیچ بو و رنگ اضافی، بی هیچ زیور. چه عاشقانه! چه بی ریا! او -خدایت- تو را می طلبد. همان گونه که هستی.

می بینی چه قدر دوستت دارد؟! می بینی دوست داشتن چیست؟! می بینی بی هیچ چیزی خواستن یعنی چه؟! یاد بگیر بنده ام، یاد بگیر. خواستن یعنی این. یعنی خود خودت، خود تنهایت، خود وجودیت، بی هیچ مقام و نشان و رنگ و لعابی. با خود یکرنگ شو.

نگاهت را حفظ کن. احساسات را خالص کن. پاک شو.

قسم نخور، دروغ نگو، فحش نده، فخر نفروش.

ای زن، رو مگیر. حق نداری.

ای مرد، نگاه نکن. حق نداری.

این جا تو اوایی و او تو. مرز بین تو و او از میان برداشته شده. اگر نگاهش می کنی جوری نگاه کن که گویا خود توست.

این جا تمام احساسات باید برای خدا باشد. هیچ حس دیگری حق اظهار وجود ندارد، و اما یک تفاوت، یک تبعیض.

خداوند در این خلقت، بین انسان ها، بین زن و مرد، یکی را ظریف تر خلق کرد و دیگری را مقاوم تر. این جا، در این محرم شدن، تو که مقاوم تری باید زیر آفتاب باشی. حق رفتن به سایه را نداری. نشان بده که می توانی زیر آفتاب سوزان این دیار دوام بیاوری.

و تو، تو که ظریف تری. در سایه بمان. حق داری که در سایه بمانی. خود خلقت کردم. می دانم تاب و توانت چه قدر است، می دانم. راحت باش! به نماز ایستاد. دو رکعت نماز خواند. دست طاهرا را گرفت و خارج شد. همه در یک مکان جمع شده بودند. حاج آقا رضایی در مقابل ایستاده بود و راهنمایی می کرد.

نیت کن، فقط برای خدا. خالص کن. مثل لباس تنت یکرنگ شو. و حال، حال زمان لیبیک گفتن است. لیبیک.

اللهم لییک.

لا شریک لک لییک.

ان الحمد و النعمه لک و الملک.

لا شریک لک لییک.

لییک.

بگو، باز بگو. بارها بگو. آن قدر بگو تا برسی به حرم. به محدوده ی حرم، به مکه.

رسیدی؟! رسیدی به خانه ام؟! دیگر نگو، کافی است. شدی مهمان من. حال من خواهم گفت لییک! خواهم گفت خوش آمدی!

رسماً محرم شدند. هومن آهسته به ملیکا نزدیک شد.

طاها صدا کرد:

– مامان؟!

ملیکا برگشت. سر هومن کاملاً پایین بود و به زمین خیره شده بود! عجب! مگر قبل از این چگونه او را می نگریست که حال حق نداشت؟! یعنی،

جور دیگری بوده؟! حس دیگری بوده؟! خود نیز نمی دانست، نمی فهمید. فقط این را حس می کرد که نباید چشمانش را بالا بگیرد و به صورت

او خیره شود، نباید.

با همان نگاه به زمین دوخته شده، گفت:

– بفرمایید، این هم طاها. با اجازه!

و رفت.

سوار ماشین ها شدند و حرکت... حرکت به سوی معبود، صاف و بی شیله پیله.

بیا بنده ام. یادت هست. شده بودی همه پول، همه ریا، همه شکم، همه لباس، همه، همه ی آن چیزی که این جا در این دنیا خواهی گذاشت و

خواهی رفت.

تمرین کن. آمدنت را تمرین کن. حالا که کفن پوشیده ای، مردن را تمرین کن. ببین بدون زمینی ها چگونه خواهی بود. یک تمرین برای رفتن

پیش خدا. حالا که می روی به حرم او، تمرین کن.

تا مکه حدود چهار، پنج ساعتی راه بود. طرف های ظهر به هتل رسیدند.

ساک هایشان را از قبل در لابی هتل قرار داده بودند. مسافرها هر کدام دنبال ساک خود بودند. ملیکا با دیدن ساک خود پیش رفت. هنوز دسته

ی آن را نگرفته بود که حضور آشنایی را کنار خود حس کرد. سر که بلند کرد، هومن را دید. نگاه چپی به او و ساک کرد!

ملیکا آرام گفت:

– فقط می خواستم نشونتون بدم!

خب اگر می گفت از او حساب نمی برد، دروغ می گفت! هومن لبخند محوی زد و ساک را بلند کرد و کنار گذاشت و به سمت آقای کمالی رفت:

– آقای کمالی اتاق ها تقسیم بندی شدند؟!

آقای کمالی با دیدن او تبسمی کرد و گفت:

- آره. خوشبختانه این جا مشکلی به وجود نیومده و تقسیم بندی طبق برنامه هست. کلیدها دست مهدیاره. برو بگیر.

- باشه، ممنون.

و سراغ مهدیار، برادر زاده آقای کمالی رفت. مهدیار سرش شلوغ بود. با دیدن هومن نگاه آشنایی به او کرد. به هر حال یک ماهی در حج تمتع

همسفر و همراه و هم اتاق بودند.

هومن با او دست داد و گفت:

- خسته نباشی. کمک لازم نداری؟

- نه، از عهدش برمیام. کلیدها رو می خوام؟

- آره.

مهدیار لیست را از نظر گذراند و با کمی تعلل گفت:

- کلید اتاق خانم فتحی رو هم می خوام؟!

- بله.

- بسیار خب.

و بین کلیدها گشت و دو عدد از آن ها را دست او داد و گفت:

- بیا. اتاق پانصد و پنج و پانصد و شش، هر دو، دو تخته هستند.

هومن کمی مکث کرد. پس این بار اتاق ها جدا بودند. انگار زیاد خوشش نیامد! آقای کمالی نیز نزدیک شده بود، پرسید:

- هومن، مشکلی هست؟!

هومن گفت:

- امم. نه!

نتوانست بگوید، مثل دفعه پیش سوییچ بهتر است! و سری به علامت تشکر تکان داد و دور شد. آقای کمالی با نگاه معنی داری دور

شدنش را تعقیب کرد!

طاها همین که هومن را دید به سمتش دوید. مقابلش ایستاد و گفت:

- عمو. کلیدها رو گرفتید؟

- آره.

- طبقه چندم هستیم؟!

- پنجم.

و دوباره به طرف مادر دوید گفت:

- ماما اتاقمون طبقه پنجم هست!

ملیکا مهربان پسرش را نگاه کرد و گفت:

- خب.

وارد آسانسور شدند. طاهای می دانست پنج کدام است. زود دکمه مورد نظر را زد و از مادرش پرسید:

- مامان کی می ریم خونه خدا رو ببینیم؟

ملیکا به شور فرزندش لبخندی زد و گفت:

- می ریم عزیزم. اگه خدا بخواد همین امروز می ریم.

آسانسور ایستاد و طاهای می خواست تند بیرون رود که هومن بازویش را گرفت و گفت:

- طاهای این جا طبقه سه هست! کنار واستا ایشون می خوان برن بیرون.

طاهای ایستاد. او که پنج را زده بود! آقا و خانومی خارج شدند و آسانسور دوباره حرکت کرد. این بار در طبقه پنج ایستاد.

اتاق 506 در انتهای راهرو بود و اتاق 505 درست در کنار آن قرار داشت. دو در زاویه نود درجه با هم می ساختند.

هومن درب هر دو اتاق را گشود و بدون نگاه بهملیکا گفت:

- ببینید از کدوم خوشتون میاد؟! هر دو، دو تخته هستند!

ملیکا نمی دانست چرا انتظار داشت اتاقشان مثل مدینه باشد، گفت:

- ا، این بار اتاق ها جدا هستند؟!

- بله.

ملیکا فقط گفت:

- اهان!

هومن دوباره تاکید کرد:

- بفرمایید هر کدوم رو دوست داشتین انتخاب کنید.

ملیکا آرام گفت:

- چه فرقی می کنه؟

هومن خم شد و به طاهای گفت:

- طاهای برو ببین کدوم اتاق رو دوس داری؟

طاهای به همراه هومن به اتاق ها وارد شد. هر دو اتاق عین هم بودند، ولی اتاق 506 روشن تر بود. طاهای گفت:

- این اتاق مال شما باشه عمو. مامان همش تو اتاق می خوابه! ما (منظورش ترکیب خودش و هومن بود) با هم بازی می کنیم، این اتاق بهتره!

و این بار به تشخیص کارشناسانه طاهای اتاق بهتر به هومن رسید!

هومن ضمن دادن کلید بهملیکا گفت:

- وقته ناهاره. اول بریم پایین برای ناهار.

ملیکا گفت:

- ولی نماز مون مونده.

- بله، حق با شماست!

با کمی فکر ادامه داد:

- پس اول نماز مون رو بخونیم، نیم ساعت بعد بریم. بعد از ناهار برمی گردیم اتاق و تا عصر استراحت می کنیم. اعمال حج بمونه برای بعد شام.

ملیکا پرسید:

- بهتر نیست بعد از ناهار بریم. محرم موندن سخته!

هومن خیلی جدی گفت:

- نه اصلا. اولاً حالا همه خسته ایم و به استراحت احتیاج داریم، بعدشم اگه بعد از ناهار بریم با توجه به این که طاهای همراهمون هست باید کمی

آهسته تر راه بریم و این طوری به زمان نماز مغرب برمی خوریم، ولی بعد از شام هم اون جا خلوت تره و هم هوا خنک تره و هم محدودیت

زمانی نداریم. در مورد محرم موندن هم اشکالی نداره. برای حج تمتع تمرین می شه براتون!

ملیکا فکر کرد. چه جالب! از مفرد به جمع تبدیل شده. لابد این هم از قوانین احرام بوده و نمی دانست! زیاد پی گیر نشد، حرف منطقی که جواب

ندارد. فقط پرسید:

- برنامه گروه همینه؟!

هومن به علامت نمی دانم سرش را به طرفین تکان داد و شانه ی سمت چپش را آورد بالا.

- دقیق نمی دونم، شاید آره، شاید هم نه! به هر حال زیاد هم مهم نیست. خودمون می ریم. هتلمون یه کم از بیت دوره، ولی سر مسیره. این

طرف ها رو می شناسم!

- باشه.

با گفتن این حرف می خواست به اتاق برود که طاهای زودی گفت:

- من می رم پیش عمو!

ملیکا دستش را گرفت گفت:

- نه، بیا اول بریم، باید دست و روت رو بشورم. دستشویی باید بری!

هومن نگاه از زمین گرفت و به طاهای نگریست و گفت:

- برو طاهای کارهات رو بکن بیا. من در اتاقم رو قفل نمی کنم، مطمئن باش. هر وقت خواستی می تونی بیای!

- باشه.

تصمیم هومن عاقلانه بود. حاج آقا بعد از ناهار اعلام کرد که همه، شب برای انجام اعمال حج عمره خواهند رفت.

ساعت ده شب همراه با بقیه مسافرها در مقابل باب السلام جمع شده بودند و حاج آقا رضایی توضیحاتی در باب اعمال می داد و در نهایت متذکر

شد که بعد از انجام اعمال دوباره در مقابل باب اسلام جمع شوند تا همزمان برگردند.

هومن به روال مربوطه وارد بود می دانست توضیحات باز ادامه خواهد یافت و همچنین فرصتی برای تجدید وضو به مسافران داده خواهد شد، اما دلش بی تاب بود، بی تاب دیدار، بی تاب حضور؛ حضوری دوباره. حال که در دو قدمی بیت قرار داشت دیگر تحملش به سر آمده بود. نمی خواست نیم ساعت دیگر صبر کند. می خواست هم نمی توانست، دل شوق تپیدن داشت و پا هوس دویدن. دلش چون کبوتری گرفتار در قفس خود را به در و دیوار سینه ی بی قرارش می کوفت و پاهایش چون آهویی در بند، ملتمسانه التماس اجابت داشتند.

برخاست. آرام در گوش طاهها نجوا کرد:

- برو به مامان بگو بیاد این جا کارش دارم!

طاهها به طرف خانم ها رفت. به دقیقه نکشیده همراه مادر برگشت. ملیکا در آن لباس سفید آمد و هومن را مجبور کرد نگاه از او بدزد.

ملیکا مودبانه پرسید:

- با من کاری داشتید؟

هومن که از زمان احرام بستن کوچک ترین نگاهی به او نکرده بود، باز با سری پایین گفت:

- حدود نیم ساعتی طول می کشه اگه بخواهیم همراه گروه حرکت کنیم. من نیازی به صبر بیشتر نمی بینم. اگه موافقید خودمون بریم.

ملیکا اشکالی در این کار نمی دید. خود نیز بی قرار رفتن بود. خود نیز بی قرار دویدن و رسیدن و گفتن و های های گریستن بود. خود نیز بی

قرار از این قرار آسمانی بود.

- باشه، بریم!

هنوز دور نشده بودند که آقای کمالی صدا کرد:

- هومن؟! یه لحظه!

هر سه ایستادند. آقای کمالی پیش آمد و گفت:

- می خواهید خودتون برید؟

هومن پاسخش را داد:

- بله.

آقای کمالی سری تکان داد و گفت:

- باشه.

و رو کرد به ملیکا و ادامه داد:

- دخترم مواظب خودت باش. اصلا هم از هومن جدا نشو، به خصوص موقع برگشت به هتل. اون موقع دیر وقته و به هیچ عنوان نباید تنها

برگردی، خب؟

ملیکا با لحن اطمینان بخشی گفت:

- مطمئن باشید!

آقای کمالی این بار به هومن نگریست و گفت:

- پسر دیگه جون تو و جون این امانتی ما، مراقبش باش.

امانتی؟ از کی شد امانتی؟ انگار دیگه به امانتی بودنش فکر نمی کرد. انگار یادش رفته بود برای چه منظوری آن جا کنار این زن و این پسر بچه ی شیطان و دوست داشتنی ایستاده است، ولی سنگینی آن لباس سبک سفید مانع از نگاه کردن به آن امانتی می شد!

- حتما!

و راه افتاد و گفت:

- بریم.

با دلی پر شوق و پر لرز از باب السلام گذشتند.

باز چند گام جلوتر.

عبور از میان صفا و مروه. چه جایی، صفا و مروه! انگار یک لحظه گریه ی زودگذر کودکی و بی تابی مادری را شنیدن و دیگر هیچ.

اما حالا نه، حال شوق دیداری بزرگ تر دیدن این مکان را تحت الشعاع قرار داده.

و باز چند گام دیگر.

چند پله... پله... نگاهشان به زمین دوخته شده. چشم بالا نمی آورند. سر که بالا بگیرند خواهند دید. خواهند دید آن جایی را که ابراهیم بنا کرد

و آن ها هر روز به سویش قامت بستند و قامت کفر را شکستند.

خطاب از خداست؛ بگیر، بالا بگیر. مهمان من سر، بلند کن.

سر بلند می کنند، می بینند، آن چهار گوشه ی پر از ابهت را و بی اختیار سیل جاری می شود بر روی گونه هایشان، در پناه خانه ای می ایستادند

که پناه بی پناهان است. بارالها، چه پناهگاه خویشت حرم امن الهیت.

بنده ام، سر بالا کردی و دیدی؟

سجده کن. سجده در پیشگاه پروردگارت.

سجده می کنند بر سجده گاه هاجر و ابراهیم. سجده می کنند در مقابل تمام عظمت خدایی و بر خود برای داشتن همچین معبودی می بالند.

سجده می کنند بر خاک حرمی که احرام بسته، به دیدار معبود آمده اند.

طاها نگاهی به آن ها که در سجده اند می کند و او هم به سجده می رود. بنده ی کوچک درگاه خداوند!

تو ای بنده بدان که بر هیچ دری، بر هیچ پیکری، بر هیچ مکان و موجودی حق سجده نداری. فقط خدا، تنها پیشگاه او، در مقابل خانه او، فقط او!

دعا کن در این لحظه، در این لحظه که مهمان خانه خدا شدی هرچه خواهی خواهم داد.

دعا کن، با چشم های پرشورت هر چه می خواهی بخواه. صاحبخانه ات عجیب بخشنده است.

آن جا، در آن حالت هیچ جز بزرگی خداوند نمی توان دید و تمام خواسته های دنیایی از یاد می رود و میان بازوان امن خداوندی هیچ، جز

سعادت و آرامش طلب نمی توان کرد.

سر از سجده که بردارند، خواهند دید، این بار عمیق تر، ژرف تر، بیناتر.

«کعبه. در آستانه مسجد الحرامی، اینک کعبه در برابرت! یک صحن وسیع، و در وسط یک مکعب خالی و دگر هیچ! ناگهان بر خود می لرزی!

حیرت، شگفتی! این جا هیچ کس نیست. این جا هیچ چیز نیست، حتی چیزی برای تماشا!

احساست بر روی پلی قرار می گیرد از مو باریک تر، از لبه ی شمشیر برنده تر! قبله ی ایمان ما، عشق ما، حیات ما و مرگ ما همین است؟ سنگ های سیاه و خشن و تیره رنگی بر روی هم چیده و جرزش را با گچ، ناهموار و ناشیانه بندکشی کرده و دگرهیچ!

ناگهان تردید یک سقوط در جانت می دود! این جا کجاست؟ به کجا آمده ایم؟ قصر را می فهمم، زیبایی یک معماری هنرمندانه! معبد را می فهمم، شکوه قدسی و سکوت روحانی در زیر سقف های بلند و پر جلال و سراپا زیبایی و هنر! آرامگاه را می فهمم، مدفن یک شخصیت بزرگ، یک قهرمان نابغه، پیامبر، امام!

اما این، در وسط میدانی سر باز، یک اتاق خالی! نه معماری، نه هنر، نه زیبایی، نه کتیبه، نه کاشی، نه گچ بری، نه حتی ضریح پیامبری، امامی، مرقد مطهری، مدفن بزرگی که زیارت کنم، که او را بیاد آرم، که به سراغ او آمده باشم، که احساسم به نقطه ای، چهره ای، واقعیتی، عینیتی، بالاخره کسی، چیزی، جایی، تعلق گیرد، بنشیند، پیوند گیرد.

و چه خوب که در این جا هیچ کس نیست، و چه خوب که کعبه خالی است! و کم کم می فهمی که تو برای زیارت نیامده ای، تو حج کرده ای، این جا سر منزل تو نیست، کعبه آن «سنگ نشانی است که ره گم نشود» این تنها یک علامت بود، یک «فلش»، فقط به تو، جهت را می نمود. تو حج کرده ای، آهنگ کرده ای، آهنگ مطلق، حرکت به سوی ابدیت، حرکت ابدی، رو به او، نه تا کعبه! کعبه آخر راه نیست آغاز است! (دکتر علی شریعتی)

دوباره از جا برمی خیزند با طمانینه، آرام، مودب.

پله ها را پایین می روند. نگاه از آن مکعب برنمی دارند. مکعب، کعبه، قبله! چهار گوشه ای که هر گوشه اش مظهر قدرتیست لایتناهی.

این مکعب خالی بی جهت، جهت همه مسلمین است. منظم، مرتب، قانونمند، همه در یک جهت. همه در یک مسیر، همه به صف.

«شگفتا! کعبه در قسمت غرب ضمیمه ای دارد که شکل آن را تغییر داده است، بدان «جهت» داده است، این چیست؟ دیواره ی کوتاهی، هلالی شکل، رو به کعبه. نامش؟ «حجر اسماعیل»! «حجر» یعنی چه؟ یعنی دامن! و راستی به شکل آن است «دامن» پیراهن، پیراهن یک زن! آری، یک زن حبشی، یک کنیز! کنیز سیاه پوست، کنیز یک زن! زنی که در نظام های بشری، از هر فخری عاری بوده است. و اکنون، خدا، رمز دامن پیرهن او را، به رمز وجود خویش پیوسته است.

این دامن پیرهن هاجر است! دامانی که اسماعیل را پرورده است، این جا «خانه ی» هاجر است، هاجر، در همین جا، نزدیک پایه سوم کعبه، دفن است. شگفتا، هیچ کس را حتی پیامبران را- نباید در مسجد دفن کرد، و این جا، خانه خدا دیوار به دیوار خانه یک کنیز؟ و خانه خدا، مدفن یک مادر؟ و چه می گویم؟

بی جهتی خدا، تنها در دامن او، جهت گرفته است! کعبه، به سوی او، دامن کشیده است! میان این هلالی، با خانه، امروز کمی فاصله است. می توان در چرخیدن برگرد خانه از این فاصله گذشت، اما بی دامن هاجر، چرخیدن بر گرد کعبه - رمز توحید- طواف نیست! طواف قبول نیست! حج نیست! فرمان است، فرمان خدا، خدای تمامی بشریت، همیشه روزگار، هم کسانی که «توحید» ایمان دارند، هم کسانی که دعوت خداوند را لبیک می گویند. باید در طواف بر گرد خدا، بر گرد کعبه، دامن پیراهن او را نیز طواف کنند! که خانه او، مدفن او، نیز مطاف است، جزئی پیوسته از

کعبه است، که کعبه، این «بی جهتی مطلق» تنها در جهت این دامن، جهت گرفته است، در جهت دامن پیراهن یک کنیز آفریقایی، یک مادر خوب، دامن کعبه، مطاف ابدی بشریت! (دکتر علی شریعتی)

خدا خانه اش همجوار کنیز کیست و آنگاه بنده ها از همسایه ی گرسنه شان بی خبر و شرمگین از حضورش. خدا چه ساده همنشین ضعفاست و من همخوان بی خبران و بی خردان.

این جاست که می توان خدایی خدا را لمس کرد، خدای بی زرق و برق و بزرگ را، آن بزرگ پر ابهت ساده را!! آن قدر بزرگ که خطاها را می بخشد و بخشش را به رخ نمی کشد و آدم ها غافل از این همه بزرگی باز کودکانه خطا می کنند.

دل می تپد. کعبه در چند قدمی است. اشک بی اختیار می جوشد. گام به سوی او کشیده می شود. می رود تا طواف کند. حال که ساده تر از همیشه است. در جایی که ساده تر از همه جاست.

باید بگردد، دور خانه خدا. باید بگردد. باید طواف کند. طواف، یعنی هفت مرتبه گشتن، یعنی هفتاد هزار خاطره از این هفت بار. گشتن و گشتن.

در مقابل حجر الاسود می ایستند.

در مقابل سنگی می ایستند که می گویند در بهشت بوده و آدم مانوسیت خاصی با آن داشته و بعد از هبوطش به زمین از عالم غیب فرستاده شده و بعد از دیدن دوباره اش ان را شناخته و عهد و پیمان فراموش شده اش یادش آمده و آن ها در مقابل آن سنگ یادشان می رود که هر چه که پشت سر نهاده اند. در مقابل سنگی که به اذن الهی ثبت می کند هر آن که پا بدان جا گذاشته و طواف آغاز کرده.

باید شروع کنند. نیت کنند. با خلوص، با آرامش.

هومن نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- کمی شلوغ.

و خطاب به ملیکا گفت:

- شما جلوتر برید، من پشت سرتون میام. دست طاها هم دست منه، اصلا نگرانش نباشید. هیچ عجله ای نداریم. خیلی آرام پیش برید. هدف طواف کردنه، نه تموم کردن طواف. با خیال راحت طواف کنید. دعای طواف همراهتون هست؟

صدای ملیکا از هیجان دیدار هنوز متشنج بود:

- بله، می خواد؟!

-نه، من هم دارم. فقط می دونید دیگه، نباید پشت سرتون رو نگاه کنید. من حواسم بهتون هست و اگه لازم شد صداتون می کنم. راحت باشید و حرکت کنید.

زیر لب نیت کرد و حرکت، و هومن پشت سرش. نمی خواست کسی از پشت با او برخورد کند. مقابلش را می دید، ولی نمی توانست به عقب برگردد. می خواست خیال ملیکا از پشت سرش نیز راحت باشد. می خواست خیال خودش هم از حضور آن دختر راحت باشد، چه بر سر دلش آمده بود و او گریزان از این گریز ناگزیز، فراری از این هجوم این حس و پاسخ این سوال.

«طواف. اینک کعبه است، در میانه ی گردابی، گردابی خروشان که چرخ می خورد و کعبه را طواف می کند. یک نقطه ی ثابت در وسط و جز او، همه متحرک در پیرامونش، دایره وار بر گردش. ثبوت ابدی و حرکت ابدی!

آفتابی در میانه و بر گردش، هر یک، ستاره ای در فلک خویش، دایره وار، بر گرد قتاب. ثبات، حرکت و نظم! طواف، یعنی که رمزی از یک ذره، تجسمی از یک منظومه، با تمامی جهان!» (دکتر علی شریعتی)

طواف همچون خواب یوسف که یک ماه و یازده ستاره و این جا یک خورشید و هزاران نقطه ی نورانی و آسمانی بر گردش، سجده کنان، لابه کنان، ملتسمان درگاهی که هیچ جز درگاهش نمی بینند و بنده هایی که هیچ جر معبود نمی خواهند.

این جا جایی است بدون واسطه، بدون حریم، در حرمی که انسان هست و خدا، انسان هست و هفت بار گشتن و پیدا کردن و هزارن خاطره محو و دور ولی همیشگی و ماندگار از علی و تولدش، از فاطمه و عبادته ایش و از قرآن خوانی و حج محمد(ص)...

طواف؛

دور اول، هنوز شوکه و بی حرف، هنوز ناباور و گریان.

دور دوم، تلنگر. تو کجایی؟! کجایی و این سوالی است که از بدو ورودت از خود می پرسى و منتظری که شاید بعد از گشتن و چرخیدن به جواب پی ببری.

دور سوم، انگار تازه می فهمی. می نالی زیر لب: «خدا».

دور چهارم، یادت می آید، دعا، استغفار، توبه. یادت می رود خانه، زندگی، خویشاوند، که خدا می شود تمام کس و کارت.

دور پنجم، می شکنی. حالا که این قدر نزدیکم چه بخواهم؟! فکر و فکر و فکر. می شکنی و چه جای شکستن وقتی جایی هستی که باید ترمیم شوی، باید بلند شوی، باید به پا خیزی و به کمک معبودت در خانه اش رسم برخاستن را یاد بگیری.

دور ششم، نفسی می کشی، اشکی می ریزی. می خواهی از لحظه لحظه ی با او بودن استفاده کنی. می خواهی تمام آن لحظه ها را در ذهنت ببلی و نفس کم می آوری از حجم بزرگ آن بغض و خوشحالی و غمی که با هم داری.

دور هفتم، خدایا دارد تمام می شود! زود زود می طلبی. مادر، پدر، آنی که نیست. آنی که ملتمس دعا گشته. گام هایت در آخر آهسته تر می شود، برای یافتن فرصتی بیشتر. می خواهی باز بخواهی، اما دیگر ذهنت یاری نمی کند. آن جا، آن مکان طوری همه ی وجودت را متاثر کرده که نمی دانی چه بخواهی.

دارد تمام می شود و تو تازه می فهمی که دلت هفتاد دور گشتن دیگر بر گرد این مکعب چهارگوشه ی بی گوشه می خواهد. دلت یک عالمه حرف و اشک و فریاد می خواهد. دلت خاموشی این چشمه ی غم را می خواهد. دلت یک حس جدید می خواهد که زمینی بودنش بی ربط به حس آسمانی الانت نباشد.

از این موج خروشان آهسته آهسته خارج شدند. و اکنون، دو رکعت نماز در مقام ابراهیم.

«این جا کجا است؟ مقام ابراهیم، قطعه سنگی با دو رد پا، رد پای ابراهیم. ابراهیم بر روی این سنگ ایستاده و حجرالاسود -سنگ بنای کعبه- را نهاده است. بر روی این سنگ ایستاده است و کعبه را بنا کرده است.

تکان دهنده است! فهمیدی؟ یعنی که پا جای پای ابراهیم! کی؟ تو!» (دکتر علی شریعتی)

دل تنگ ابراهیم و اسماعیلش هاجر وار بر مقامش سجده می زنند، دل در سینه و سینه بی قرار از این همه حس های مختلف، سنگین و پر از حرف، در مقامی ایستاده اند که روزی ابراهیم ایستاد، روزی پیغمبر بر آن نماز خواند، و بندگان خدا در کنار آن به نظاره ی این همه عظمت دردهایشان را ضجه می زنند.

نماز که تمام شد برخاستند. برخاستند با شانه های سنگین از آن همه بار.

هومن با لحن آرامی که برازنده ی آن مکان مقدس بود، گفت:

– اگه خسته شدید کمی استراحت کنیم.

هنوز انرژی داشتند.

– نه، بهتره ادامه بدیم.

با گفتن باشه ای به سمت صفا و مروه حرکت کرد. طاهای محو اطراف بود. محو ابهت آن جا، محو مردم. جالب بود نمی دوید. دستش را از دست هومن نمی کشید! عجیب آرام بود!

او هم فهمیده بود، او هم با تمام کودکیش بزرگی آن جا را درک کرده بود او هم انگار سراسیمگی هاجر را در آن لحظه ها حس می کرد. حالا وقت سعی است. سعی کن، بین صفا و مروه. بین مروه با مروت باید سعی کرد و روح را صفا داد، باید دوید، باید پا به پای هاجر برای اسماعیل دلت دنبال خنکای آبی بر این همه داغ و درد باشی.

دو کوهی که از آغاز بوده، از همان اول.

دو کوهی که به بلندایشان باید بدوی، نه با پا که با دل، که با عشق، که با فهم، که با درک.

کوه های صفا و مروه تا قبل از هبوط حضرت آدم به زمین، پیشینه ی تاریخی دارد.

دو کوهی که از همان آغاز خلقت برای پاهای اسماعیل و زمزم و دل پر درد و بی قرار مادری خلق شدند. کوه هایی که از همان آغاز، منتظر انعکاس خدا کجایی هاجر و گریه های بی تاب کودکی از سر تشنگی بودند. کوه هایی که شاید استقامت کوه گونه شان از تحمل ضجه های یک مادر نشأت گرفته باشد.

امام صادق(ع) در رابطه با نامگذاری این دو کوه فرموده اند:

«صفا را صفا نامیدند، بدان جهت که آدم برگزیده بر آن فرود آمد، پس برای این کوه نامی از اسم آدم را انتخاب کردند خداوند - عزوجل - می فرماید: «ان الله اصطفی آدم و نوحا...» و حوا بر مروه فرود آمد و مروه را مروه نامیدند: زیرا زن بر آن فرود آمد پس نامی از مرأه برای این کوه برگزیدند.»

هومن قبل از آغاز حرکت گفت:

– این جا با هم حرکت می کنیم. فقط یه جاهایی من باید کمی تندتر برم، ولی بعد قدم هام رو آهسته تر می کنم تا شما هم برسید.

– باشه.

باز حرکت، اما این بار طواف نیست. سعی است، سعی و امید. امیدوار باش. امید به امیدواری کرمش، امید بر بزرگی بزرگ منشانه اش و امیدوار

به نبودن ناامیدی ها.

ناامیدی کفر است. همان گونه که هاجر امیدوار ماند. هفت مرتبه از صفا به مروه و از مروه به صفا.

از صفا آغاز می شود و در مروه پایان می پذیرد.

حرکت... خدایت در این حرکت آزادت گذاشته. هرچه می خواهی بگو، خود دانی. یا سکوت کن. فقط سعی کن. راه برو. حرکت کن. این جا نیاست. حرکت تکلیف توست. تا نیروی که نمی رسی. تا تلاش نکنی که به دست نمی آوری. این جا نماد تمام نمای دنیای توست. برو. با امید حرکت کن، حتی اگر فکری به ذهنت نمی رسد، باز حرکت کن. امیدت به همانی باشد که دورش گردیدی، که طوافش کردی. به یاد آر آن جا کجاست.

به یاد آر که هاجر در برهوت آب یافت. آب، همان که مایه حیات توست. زمزم، زمزمی که هنوز جاری است. پس سعی کن. امید داشته باش. اما تو ای مرد، تلاشت باید بیشتر باشد. پس تنها راه رفتن برای کافی نیست. هروله کن. بدو. در میان راه باید تندتر بروی. نفس نفس بزنی. بدوی. تلاشت باید بیشتر باشد، تو مردی. پس مردانه باش!

و اما تو ای زن. آرام و آهسته بیا. دل گیر مباش. راحت باش. حال مرد و زن، پا در جا پای هاجر، یک زن، نهاده اند. او دوید و تو معاف شدی از دویدن.

هفت دور صفا و مروه که تمام شد، بر مروه ایستادند. حال تقصیر. می توانند احرام را بشکنند. ملیکا ناخن گیری بیرون آورد و گوشه ناخنش را گرفت. هومن قیچی آورده بود. قیچی کوچک جیبی. کمی از مویش را چید. طاهای مشتاقانه گفت:

- مامان ناخن منو هم بگیر.

ملیکا خم شد و پسر کوچکش را بوسید و گفت:

- منو هم دعا کردی؟

- بله. هم تو رو، هم بابا رو و هم عمو رو!

دل در سینه ی هومن لرزید، طاهای چه کودکانه او را کنار پدر نشانده بود. این قدر عزیز؟ این قدر برای آن کودک مهم؟

هومن دستی به موهای طاهای کشید و لبخندی زد و بعد گفت:

- بهتره کمی استراحت کنیم بعدا بریم برای طواف نساء.

ملیکا کمی خسته شده بود و می دانست پسر کوچکش هم نیاز به استراحت دارد، گفت:

- شما به خاطر ما معطل نشید اگه می خواهید ادامه بدید، اشکال نداره!

هومن محکم گفت:

- نه عجله ای در کار نیست!

ملیکا سری تکان داد و گفت:

- باشه. بهتره یه جایی بشینیم. من کمی با خودم خوراکی آوردم فکر کنم الان نیاز به تجدید قوا داریم.

هومن گفت:

- آگه خیلی خسته شدید لزومی نداره حتما حالا بقیه اعمال رو هم انجام بدیم، می شه بمونه برای فردا.

- نه فکر کنم با یه استراحت ده دقیقه ای بشه ادامه داد!

- باشه.

روی پله ها نشستند. ملیکا از کیفش سه کیک کوچک بیرون کشید. برای طاهای شیر هم آورده بود. حدود پانزده دقیقه ای استراحت کردند. ملیکا

به ساعت گوشی اش نگاهی کرد و گفت:

- بهتره ادامه بدیم.

هومن موافق بود. بلند شد. طاهای کمی خسته می نمود، با این حال دستش را گرفت و گفت:

- طواف قبلی براتون راحت بود؟!

- بله.

- خیلی خب پس مثل دفعه پیش می ریم.

این بار نیت طواف نساء کردند. دو دوری بیشتر نرفته بودند که هومن احساس کرد دیگر طاهای نمی تواند ادامه دهد. به همین علت او را به

آغوش گرفت. طاهای بی اعتراض پذیرفت. پاهایش حسایی اوف شده بودند. طاهای با همان فکر کودکانه اش اندیشید: "چه قدر خوبه که عمو اون

جاست، چه قدر خوبه عمو مثل بابا مهربونه، چه قدر خوبه که عمو داره و مامان می تونه با عمو سر دردش خوب بشه."

بعد از طواف دوباره به نماز ایستادند. نماز طواف نساء.

ساعت از یک نصف شب هم گذشته بود. بیت خلوت بود. هومن گامی جلوتر از ملیکا نمازش را خواند و نشست. ملیکا هم از نماز فارغ شد.

هومن بدون این که چشم از کعبه بردارد کمی عقب کشید. صدایش موجی از آرامش داشت.

- می دونی همه چیز طواف حساب شده است؟

تبسمی زد، چه جالب! دوباره مفرد شد. پس تاثیر احرام بود. او را مودب می کرد! هومن تبسم او را ندید. با محبت خاصی به بیت خیره شده بود.

تبسمش را ندید ولی بی شک نسیم این تبسم که از دل سوخته ی این زن جوان برخاسته بود دل هومن را نوازش کرده بود.

ملیکا پاسخ داد:

- چه طور؟!

- می دونی زمین در جهت طواف یعنی خلاف عقربه های ساعت دور خودش می چرخه؟ ماه هم در جهت طواف دور خودش و دور زمین می

چرخه. زمین و اکثر سیاره ها هم، هم جهت با طواف دور خورشید می گردند. حتی قمرهای مریخ هم در همین جهت می چرخند. چرخش

منظومه ها هم حول مرکز کهکشان ها هم جهت با طوافند. پیچش کروموزوم های کلیه جانوران در جهت طواف کعبه هست رشته های دی ان ای

دو زنجیره مارپیچ الفای راست جهت طواف کعبه است. تصور کن حتی پیچش ذاتی گیاهانی مثل پیچک هم در همین جهته. باورت می شه این

جهت رو در همه جانوران، گیاهان و ذرات در سائزهای کوچک و بزرگ می شه دید؟ آدم احساس می کنه همه و همه دارند خدا رو طواف می

کنند! چه قدر جالب، تمام ذرات طبیعت بر گرد خانه ی پر از آرامشت می چرخند و تو آن قدر مهربانی که با هفت بار چرخیدنم حاجیم می

کنی؟

ملیکا نیز نگاهش را به کعبه داده بود، با لذت گفت:

– جالبه!

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

– می دونی حجر یعنی چی؟

این یکی را می دانست. کتاب حج دکتر شریعتی را خوانده بود. گفت:

– بله.

– پس می دونی در طواف، دور دامن یک مادر هم می گردیم!! قدر خودت رو بدون ملیکا! ارزش مادر بودن رو.

ملیکا؟! جا خورد!

تکائی خورد. شنیدن نامش از زبان این مرد چه قدر خوش آهنگ بود، چه قدر بی منظور خطاب گونه نامش را می برد.

هومن در حال خود نبود. غرق در اندیشه، بی نماز، بی دعا، در حال عبادت بود!

سکوت کرده و به زمزمه های پر مفهوم هومن گوش سپرده بود. گوش به نخواستی مردی داده بود که تمامیت وجودش آرامشی بس عظیم داشت، کنار مردی نشسته بود که محرمانه، از او رو می گرفت، کنار مردی که مردانگیش را با تعصب ها و حمایت هایش نشان می داد نه با حس مالکیتش و این روح زخم دیده و چنگ کشیده ی ملیکا را آرام می کرد.

هومن وقتی مخاطبش را ساکت دید چشم از کعبه گرفت، سر برگرداند. طاهرا در آغوش او به خواب رفته و ملیکا با سر انگشتانش موهای او را نوازش می کرد. با احساس نگاه هومن صورتش را به سمت او گرفت. یک نگاه، فقط یک نگاه.

نگاهی که با دیدار معبودش چنین درخشان شده بود. لطیف چون گلبرگ، موج چون دریا. خدایا! خدایا! چه برقی در نگاه این دختر بود؟! چه قدر پاک، چه قدر آرام. نفسش را بی تابانه فوت کرد. دستش را بر پیشانی عرق کرده اش کشید. نه. هرگز نه. دیگر نه. نباید. دوباره نباید در این ورطه بیفتد. نمی خواست دوباره دل ببازد که این بار در قمار زندگی ورق زندگیش بی دل بود و حکم بازییش دل. دیگر نمی خواست و نمی توانست گرچه دلی که بلرزد به خواست تو از لرزش باز نمی ایستد، سعی بیهوده نکن پسر آدم، تو از سلاله ی آدمی و وسوسه ی چیدن سیب و هبوط و زمین!

سریع از جا برخاست و با گفتن برمی گردم دور شد. به سمت آب سردکن رفت و لیوانی از آب زمزم نوشید. به سمت کعبه برگشت. "خدایا قرار بر این نبود. خدایا قرار بر این بی قراری نبود، قرار بر این همه بی قرار شدن هم نبود. قرار بر این دل باختن و دل سپردن نبود. قرار من بودم و تو بودی و طواف حرمت. قرار تو بودی و من و پای پیاده ام، قرار من بودم و حمایت از این مادر و فرزند، قرار تو بودی و من بودم و انگار این زن!! این زن چگونه بین این همه نبودن ها بود شد؟! خدای من! من برای کسب آرامش به این جا آمده ام، آرامشم را از من بگیر. هنوز لباس احرام بر تن دارم. به جرم کدامین گناه مجازاتم می کنی؟ پروردگارم! به جرم کدامین گناه پای دلم را می لغزانی و دل را بی تاب این همه بی تابی می کنی؟ به جرم کدام گناه؟"

مرد بود و نگاه بود و سکوت بود و خدا.

حال که صاف شده بود، حال که مهمان خدا بود، حال که لباس احرامش هنوز بر دوشش بود. چرا حالا؟! چرا حالا باید دل بلرزد؟! چرا حالا باید این تپش لعنتی قلبش بی قرارش کند؟! خدایا چرا حالا؟!

سر برگرداند و ملیکا را از نظر گذراند. نشسته بود و طاهرا را همچنان در آغوشش داشت. به سمت او رفت و محکم گفت:
- بلند شو بریم!

ملیکا به سمت صدا برگشت. حس رفتنش نمی آمد. دوست داشت باز همان جا باشد و عاشقانه بیت خدا را بنگرد. گفت:
- زوده هنوز! هوا هم خوبه!

هومن با گفتن نه خم شد و طاهرا را به آغوش گرفت و دوباره با تاکید گفت:
- پاشو!

چاره دیگری نبود برخاست.

راه افتادند. مسیر حرکت هومن به سمت باب السلام نبود، می شناخت، اولین بار نبود که به این دیار می آمد، گفت:
- باب السلام از این سمت نیست!

هومن بی نگاه به او گفت:
- می دونم!

- ولی حاج آقا رضایی گفتند که بعد از اعمال اون جا جمع بشیم!
- این هم می دونم!

ملیکا مکثی کرد و گفت:

- فکر نمی کنم دیر کرده باشیم، هنوز باید اون جا باشند.
- اوهوم.

- نمی خواهید با اونا برگردیم؟
- نه!

- چرا؟!

- همین که گفتم، نه!

ملیکا ایستی در جواب کرد. این مرد، مرد چند لحظه پیش نبود. پاسخ های کوتاه و بی حوصله اش نشان می داد مشکلی هست. از لحنش نرنجید، آن قدر نمک گیر شده بود که نرنجد. یاد گرفته بود در این موارد دنبال راه حل باشد.

فکرش به چند سال پیش پر کشید. به زندگیش با مسعود. چهار سال از ازدواجشان می گذشت. مسعود مرد خوبی بود.

صبح یک روز جمعه بهاری، مادر به او زنگ زد و گفت که برای شام خاله و خانواده شان به منزلشان مهمان خواهند آمد و از ملیکا خواست که از همان صبح برای کمک برود، ملیکا پذیرفت. سابقه نداشت که مسعود با رفتنش مخالفت کند، در این چهار سال هرگز پیش نیامده بود بگوید نرو. گوشی را زمین گذاشت و طاهای دو ساله اش را به آغوش گرفت تا آماده اش کند و در همین حین خطاب به مسعود گفت:

- شب خاله اینا برای شام میان خونه مامان. می خوام برم برای کمک. تو از حالا میای یا برای شام میای؟
مسعود سر از روزنامه بلند کرد و گفت:

- من نیام تو هم نرو!

ملیکا با تعجب به صورت شوهرش نگریست. حرف های تازه می شنید. همان طور بچه به بغل گفت:

- چرا؟!!

مسعود شانه بالا انداخت و گفت:

- دلم نمی خواد امروز بری!

ملیکا ابرو در هم کشید. نمی فهمید چرا مسعود چنین حکمی صادر می کند؟ سعی در توجیه داشت:

- ولی مامان کمک لازم داره.

مسعود روزنامه را کناری گذاشت و برخاست و طاهها را از آغوش مادر گرفت و زمین گذاشت. توپ را دست بچه داد و گونه اش را بوسید و گفت:

- بحث نکن ملیکا!

ملیکا به مادر گفته بود میام. با کمی سماجت گفت:

- دلیلت چیه؟

مسعود از کنارش رد شد و به سمت اتاق خواب رفت و گفت:

- ندارم، دلیل ندارم!

ملیکا پشت سرش راه افتاد و به اتاق خواب رفت. مسعود روی تخت دراز کشید. ملیکا گفت:

- مسعود؟!!

- چیه؟!!

- ولی من گفتم میام!

- خب زنگ بزن بگو نیام!

ملیکا مستاصل گفت:

- آخه!

- آخه نداره. نمی خوام بری!

و با این حرف به پهلوی چرخید و پشت به سمتی که ملیکا ایستاده بود، کرد. پیام واضح بود، یعنی بحث تمام!

ملیکا نفسش را خالی کرد. از اتاق خارج شد. طاهها با توپش مشغول بود. کمی قدم زد. در زندگی اش با این موقعیت مواجه نشده بود. نمی خواست بر خلاف خواست شوهرش عمل کند، اصلا درست نبود. چاره ای نبود. گوشی تلفن را برداشت. انگار رویش نمی شد زنگ بزند. بی اراده انگشتانش روی گوشی حرکت کرد. دو بوق نزده مادر گوشی را برداشت:

- بله؟

- سلام مامان!

- ای، ملیکا هنوز در نیومدی؟

- نه.

- چرا؟

ملیکا من منی کرد و بعد آرام گفت:

- امم، مسعود می گه نرو!

مادر مکثی کرد و آرام پرسید:

- مشکلی دارید؟

- نه مامان.

مادر دوباره مکث کرد و گفت:

- اشکال نداره. مادر بی خود جر و بحث نکنی ها. یه شبه اگه هم نیای آسمون که به زمین نیما. اصلا در این چند سالی که باهاش زندگی کردی

یه بار بهت گفته نرو؟

- نه!

- خب پس دیگه پیگیر نشو.

- دست تنها می مونی!

- عیب نداره. دود از کنده بلند می شه. می دونی که از پشش بر میام.

- ببخشید دیگه.

- این حرفا چیه مادر؟ همیشه کمک کردی. حالا یه بار هم نشد، نشد دیگه! برو دخترم، من هم باید برم کار دارم. خداحافظت.

- خداحافظ.

تلفن را روی میز گذاشت. انگار آسان تر از چیزی بود که فکر می کرد. مادر راست می گفت، حرف هایش مثل همیشه آرامش می کرد.

خب برای این که دیگه به این موضوع نیندیشد نیاز داشت راهی پیدا کند. طاها داشت چیزی می خورد. نزدیکش رفت، یک عدد حبه قند در

دهانش بود. هیچ وقت نمی فهمید این بچه این قندها را از کجا پیدا می کند؟! او که همه را از دم دست برداشته بود! سری تکان داد و به

آشپزخانه رفت. دو پیمانه برنج خیس کرد و مرغی را داخل فر گذاشت. مسعود زرشک پلو با مرغ را دوست داشت. در یک قابلمه کوچک هم

کمی سوپ گذاشت، هم برای طاها خوب بود و هم خودشان می خوردند. دیگه چه کار کند؟! نمی خواست بیکار شود، اگر بیکار می شد فکر می

کرد و حالا نمی خواست به چیزی فکر کند. چند کابینت را گشود. آهان! پودر ژله پیدا کرد. چند میوه از یخچال بیرون کشید و با حوصله آن ها

را قاچ کرد و با سلیقه و مرتب در ته ظرف بلوری چید و پودر ژله پرتقالی را با دو لیوان آب درست کرده روی میوه ها ریخت. علی رغم سادگی

بسیار شیک شده بود.

دو ساعتی می گذشت که مسعود از اتاق خواب خارج شد. گویا خوابش برده بود. طاهّا با دیدن پدر ذوق کرد و توپش را به سمت او پرت کرد و گفت:

– بابا، بازی؟!

مسعود هم توپ را به سمت او پرت کرد و گفت:

– گل!

طاهّا خندید و بریده بریده گفت:

– من... هم... گل... می خوام!

مسعود گفت:

– بیا این دروازه من. گل بزن ببینم!

و دیواره مبل یک نفری را نشان داد. با سر و صدا مشغول بازی شدند.

ملیکا نگاهی به بازی پدر و پسر کرد و خندید. دکمه قوری را زد و تا جوش آمدن آن پودر نسکافه فوری را داخل فنجان ها ریخت. به دقیقه نکشیده نسکافه ها آماده بودند. داخل سینی چید و به هال آورد و گفت:

– بیایید یه نسکافه بخوریم.

مسعود زیر چشمی نگاهی به ملیکا کرد. طاهّا را به آغوش گرفت و بالا انداخت و گفت:

– بدو بریم ببینیم مامانی چی آورده!

در سکوت نشست. حرفی بینشان رد و بدل نشد و تنها طاهّا بود که یک ریز حرف می زد.

ساعتی بعد ملیکا گفت:

– ناهار آماده است. زود بیایید تا خنک نشده.

مسعود طاهّا به بغل وارد آشپزخانه شد و طاهّا را در صندلی مخصوصش نشاند. میز چیده شده و آماده بود؛ زرشک پلو با مرغ، سوپ، ژله خوش منظره! ابرویی بالا انداخت و گفت:

– چی کار کردی؟!

ملیکا لبخندی زد و مسعود طبق معمول اول از ژله کشید و ملیکا طبق معمول تشر رفت که:

– اون رو بعد غذا می خورند!

و مسعود با بی خیالی گفت:

– چه فرقی می کنه؟!

این مکالمه ای بود که همیشه سر دسر خوردن داشتند و هیچ وقت هم هیچ کدام کوتاه نمی آمدند.

ناهار را در محیط آرامی خوردند. بعد از ناهار مسعود، طاهّا را به اتاقش برد تا بخواباند. ملیکا میز را جمع کرد، ظرف ها را داخل ماشین چید و داشت غذاها را در ظروف کوچک تری می ریخت تا داخل یخچال بگذارد که دست های شوهرش از پشت دور کمرش حلقه شد. تبسمی زد و

گفت:

- خوابید؟

- آره.

مسعود موهای ملیکا را کنار زد و خم شد و از گردنش بوسید. خنده اش گرفت قلقلکی بود و به گردن حساس تر از همه جا، زیر لب گفت:

- نکن مسعود!

مسعود همان طور که خم شده بود زیر گوشش گفت:

- تو بهترین خانوم دنیایی!! می دونستی؟!

دلش قنچ رفت ولی سعی کرد بی تفاوت بگوید:

- برو کنار کار دارم!

مسعود هم خندید. دست دراز کرد و قاشق را از دستش گرفت و داخل ظرف گذاشت. ملیکا را برگرداند، او را به کابینت پشت سرش چسباند و

گفت:

- خیلی خیلی دوست دارم!

ملیکا شکلکی برایش در آورد. همیشه همین طور بود وقتی از او تعریف می کرد می زد به کانال شوخی! مسعود هم زنش را می شناخت. خم شد

تا بوسه ای بر لبش بزند. ملیکا تا آن جا که می توانست به عقب خم شد و در همین حین گفت:

- حالا موهام می ره تو سوپ! بکش کنار!

مسعود با شیطننت گفت:

- چه بهتر. این طوری مجبوری رعایت کنی تا موها نره تو سوپ و نمی تونی بیشتر عقب بکشی! آخ جون!

یک دستش را به کمر او گرفت و دست دیگرش را ما بین موهایش فرو کرد و بالاخره توانست از این همسر دوست داشتنی اش بوسه ای بگیرد.

عادت کرده بود همیشه همین گونه بود.

با لبخند گفت:

- عصر بریم بیرون کمی بگردیم؟!

- باشه.

مسعود انگشتش را آرام به گردنش کشید و گفت:

- شام هم مهمون من!

تبسمی زد و گفت:

- غذا داریم!

- اشکال نداره می مونه برای ناهار فردا.

- قبوله.

مسعود چشمتی به او زد و گفت:

- طاهای خوابه ها!

ملیکا خود را به آن راه زد و گفت:

- خب خواب باشه چه ایرادی داره؟!

مسعود خنده ای کرد و گفت:

- آهان، پس این طوریه؟!

و بلافاصله بلندش کرد و به سمت اتاق خواب برد.

آن روز عصر اول پارک رفتند و کلی با طاهای بازی کردند. بعد به مرکز خرید رفتند و لازم و نا لازم مقدار زیادی وسایل خریدند و سر آخر برای شام به یک پیتزا فروشی رفتند و کلی آت و آشغال روانه شکم هایشان کردند! آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی اش شد، در حالی که می توانست یکی از بدترین ها باشد! هیچ وقت نفهمید چرا آن روز مسعود گفت نرو؟ و این نرو دیگر هرگز تکرار نشد!

هومن سمت راستش می آمد. برگشت و نگاهش کرد. شاید خسته شده بود، حق داشت اگر خسته هم می شد. او هم یک انسان بود! به خصوص با آن دو حوله ای که تنش بود برداشتن طاهای مشکل به نظر می رسید. یک سمت حوله را به زیر بغل گرفته بود تا هنگام برداشتن طاهای سینه اش نمایان نشود. ملیکا فکر کرد راستی با چنین پوششی راه رفتن باید سخت باشد و تصمیم گرفت یک بار هم خودش امتحان کند ببیند چه طور می شود با دو حوله بچه ای را به بغل گرفت!

یک گام سریع تر برداشت و در مقابل هومن ایستاد، دست پیش برد تا طاهای را بگیرد و همزمان گفت:

- بدینش به من، کمی هم من برش می دارم.

هومن گامی به عقب برداشت و گفت:

- نه برش داشتم دیگه!

ملیکا مصرانه دوباره جلوتر آمد و گفت:

- نه، خستتون کرده. بدید به من. عادت دارم به برداشتنت!

هومن کلافه و بی حوصله گفت:

- نه، نمی دم! بیا!

و با این حرف راه افتاد.

ملیکا زیر لب، اما جوری که او بشنود، گفت:

- ببخشید!

هومن ایستاد و به سمتش برگشت. دقیق نگاهش کرد و متعجب پرسید:

- چرا؟!

ملیکا شانه ای به علامت چه بدونم بالا انداخت و بعد فکر کرد دلایل زیادی وجود دارد که این مرد باید او را ببخشد و گفت:

- برای خیلی چیزها! برای این که مجبور شدید تن به کاری بدید که هیچ سودی براتون نداشت. برای این که در طول این سفر همش به بار اضافی رو به دوش کشیدید. برای این که در همه روزهای این مسافرت مزاحم آرامشتون شدیم. برای همه اون چیزهایی که ما باعث شدیم و شما صبورانه تحمل کردید.

هومن سرش را کج کرد تا بهتر ببیندش و گفت:

- این پرت و پلاها چیه داری تحویل می دی؟! مزاحم کجا بوده؟ این پیشنهاد رو خود من با اراده خودم پذیرفتم، کسی مجبورم نکرده بود! و مختصری اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- دیگه نشنوم از این حرف ها!

بعد نفسی کشید و تبسمی زد و گفت:

- این سفر یکی از بهترین سفرهای عمرم بوده، از اونا که تا عمر دارم فراموشم نمی شه و این رو مدیون تو و این کوچولوی دوست داشتنیت هستم. این فکرهای بی خود چه طوری به ذهنت رسید؟!

کمی صورتش را در هم کشید و اندیشید احتمالا این جملات نباید بی ربط به چند جمله اخیری که استفاده کرده بود، باشد. به آرامی گفت:

- راستش رو بخوای به کم حال ندارم همین!

- شاید خسته شدید؟!

- تا باشه از این خستگی ها! نه خسته نشدم!

ملیکا فکر کرد احتمالا گرمازه شده باشد به خصوص این که چند ساعتی در ماشین بدون سقف آمده بودند و گفت:

- شاید گرمازه شدید؟!

هومن با لبخندی گفت:

- شاید!

راه افتاد و گفت:

- عوض فکر کردن به چیزهای مزخرف بیا بریم!

ملیکا آهسته گفت:

- مزخرف نبود!!

هومن با لبخندی گفت:

- می خوای تا صبح همین جا بایستی؟!

- نه. چه طور می خوایم برگردیم؟!

هومن یک ابرویش را بالا داد و به شوخی گفت:

- پیاده خوبه؟! معلومه دختر با تاکسی می ریم دیگه!

ملیکا با کمی ترس گفت:

- این وقت شب؟!

- می ترسی؟! بیا تنها که نیستی!

سوار تاکسی شدند. مسیرشان زیاد دور نبود. راننده مرد جوانی بود، حدود بیست و هشت بیست و نه ساله به نظر می رسید. با نگاهی به لباس

های آن دو گفت:

- تقبل ا... .

هومن پاسخ داد:

- شکرا.

راننده با لهجه بسیار غلیظ عربی اما به فارسی گفت:

- چند تا زن داری؟

هومن نگاهی به ملیکا کرد. زنش بود دیگر! گفت:

- یکی.

راننده خندید، کلا خنده رو بود. گفت:

- هان، خدا واحد زن هم واحد. ثانی، ثالث، رابع!

در حین حرف زدن با انگشتانش نیز تعداد را نشان می داد و بلند بلند خندید.

هومن هم خنده آرامی کرد. راننده دوباره گفت:

- ایرانی هست خسیس! زن فقط یکی؟!

ملیکا حرصی زیر لب گفت:

- خلاق هر چه لایق! برو با زنان خوش باش!

و عصبانی تر غرید:

- خسیس؟!

هومن به لحن ملیکا خندید و گفت:

- حرص نخور!

راننده نصفه شبی صحبتش گل انداخته بود. باز گفت:

- زن اولم هست ایرانی! مدت کمی آمده بوم ایران برای کار، اون جا گرفتم! فارسی از اون یاد گرفتم!

هومن پرسید:

- مگه حالا چند خانوم دارید؟

راننده دستش را گرفت بالا، سه انگشتش را باز کرده بود. گفت:

- ثالث!

و در حالی که می خندید گفت:

- البته، فعلا!

ملیکا دلش می خواست راننده را از همان جا خفه کند. رو به هومن گفت:

- پیاده شیم!

هومن به این همه حرص ملیکا می خندید، گفت:

- داریم می رسیم، یه دقیقه صبر کن! این جا همه همین طوریندا!

بالاخره تاکسی مقابل هتل توقف نمود.

ملیکا کلید اتاق ها را گرفت. بالا رفتند. هومن وارد اتاق آن ها شد و طاهها را روی تخت خواب خواباند و با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد. به محض خروج هومن، ملیکا از یخچال یک عدد آب معدنی کوچک برداشت. سراغ ساکش رفته و به سرعت چند ظرف کوچک بیرون آورد، همیشه با خودش آبلیمو، شکر، خاکشیر و عرق کاکوتی به سفر می آورد. مقداری آبلیمو و شکر و و خاکشیر داخل آب معدنی ریخته و تکانش داد. مقدار اندکی از آن را داخل یک لیوان ریخت و مزه اش را چشید. کم شیرین بود. شکر آن را اضافه کرد. برخاست و از اتاقش خارج شد و به در اتاق هومن ضربه ای زد. هومن تا به اتاقش رسیده بود دو حوله را از تن کنده و روی تخت اضافه گذاشته و خود دراز کشیده بود. با شنیدن صدای در از جا پرید و با سرعت نور زیپ ساکش را گشود، تی شرتی را تن کرد. اما مگر در این گیر و دار شلوارش پیدا می شد! ساک را بر عکس گرفته و تمام محتویاتش را بیرون ریخت. بالاخره پیدا کرد، پوشید و در را گشود. از کج و کوله بودن لباس هایش معلوم بود که علت دیر باز کردن در چه بوده است! ملیکا سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید. گفتم شاید گرما زده شده باشید، این رو براتون درست کردم.

ظرف آب معدنی را به سمت او گرفت. هومن ضمن گرفتن بطری نگاهی نیز به محتویات آن کرد. ملیکا گفت:

- بخورید برای گرمادگی خوبه!

هومن نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و گفت:

- ممنون.

ملیکا با گفتن با اجازه وارد اتاق خود شد. هومن در اتاقش را بست و خندید. این فسقلی هم تشخیص می داد و هم تجویز می کرد، آن هم بدون معاینه! دوباره خندید. در بطری را گشود و مقداری از آن را سر کشید. وه چه مزه ای داد! داروی خوشمزه ای بود! نشست و به بطری نیمه خالی زل زد.

نشست و به بطری نیمه خالی زل زد.

با لحن شوخی گفت:

- به خدا تو دیوونه ای شیدا! آخه کی تو این گرمای تابستون پا می شه میاد کوه؟!

شیدا زد زیر خنده و گفت:

- من و تو!

هومن هم خندید و گفت:

- عقل نداری دیگه!

شیدا چشم و ابرویی برایش آمد و گفت:

- اگه عقل داشتم که حالا همراه تو نبودم!

هومن بطری آب را به سمتش پرت کرد، شیدا با خنده آن را گرفت و بقیه آب را سر کشید! هومن پرسید:

- برگردیم؟

شیدا نق زد:

- نه، تازه اومدیم! هومن؟! شنیدم این جا بالای کوه یه چشمه هست، آبش هم خنک. می شناسی کجاست؟

هومن در حال بلند شدن گفت:

- آره.

- رفتی؟

- اوهوم.

شیدا دستانش را به هم کوفت و بلند شد و با هیجان گفت:

- منو هم می بری؟ دوست دارم بینمش!

- حالا؟!

- آره دیگه پس کی؟!

هومن فکری کرد و گفت:

- یه کم راهش ناجوره!

- می تونم پیام!

- ولی من شک دارم!

شیدا مثل بچه ها پا به زمین کوفت و گفت:

- هومن؟! بریم دیگه!

نگاهی به لجبازی دختر کرد و سری تکان داد. می دانست از آن مواقعی هست که حریفش نمی شود! گفت:

- خیلی خب. یه سه ربعی راه داریم ها!

شیدا با اشتیاق گفت:

- آخ جون. چیزی نیست که، من ورزشکارم!

راه افتادند.

شیدا گفت:

- من خیلی کوه رو دوست دارم!

هومن نگاه ژرفی به دور و ورش انداخت و گفت:

- من هم همین طور. بزرگه، با صلابته. هر وقت میام حس قدرت و مقاومت در وجودم تقویت می شه.

شیدا تبسمی زد و گفت:

- ولی من کوه رو دوست دارم، چون اولین بار این جا تو رو دیدم!! یادت هست؟!

- آره.

و با تمسخر گفت:

- همون باری که خوردی زمین!

شیدا با عصبانیت گفت:

- تقصیر دوستت بود!

- هلت که نداده بود. می خواستی حواست رو جمع کنی!

شیدا متفکرانه گفت:

- اسمش چی بود؟

- کی؟!

- اون دوستت دیگه؟

- عرفان رو می گی؟!

- آره.

- چه طور؟

شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی همین طوری پرسیدم! اون چی کار می کنه؟

هومن خلاصه گفت:

- داره شرکت می زنه، ولی تا یه ماه باید بره سربازی!

- اوهوم.

هومن با نگاهی به راه مقابلش گفت:

- این تیکه رو اگه بریم بالا رسیدیم.

شیدا هم نگاه او را دنبال کرد. مسیر سرایشی بدی داشت. دو دل شده بود، اما دوست داشت آن جا را ببیند، گفت:

- بریم، اما باید دستم رو بگیری!

هومن رو گرداند به سمت شیدا و گفت:

- ما هنوز به هم نامحرمیم، نمی تونم دستت رو بگیرم. پس حواست رو جمع کن بین می تونی بری بالا یا نه؟ اگه می تونی یا علی، اگر نه برمی گردیم!

شیدا با لب و لوچه آویزانی گفت:

- آه! هومن ضد حال نزن دیگه! مهم اینه که دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشند و بخوان. نامحرم کجا بوده؟!

اما قیافه او جدی بود. گفت:

- بین شیدا اگه در این مدت منو نشناخته باشی برات متاسفم! می دونی اعتقادات قویی دارم و ازشون کوتاه نمیام! شیدا اخم کرد و گفت:

- هومن دوست دارم چشمه رو ببینم!

- باشه ولی بمونه برای بعد محرمیتمون!

شیدا لگد محکمی به سنگ ریزه زیر پاش زد و مصمم راه افتاد و گفت:

- می تونم!

- باشه، پس بریم!

با هر مشکلی بود دو سوم مسیر را بالا رفت. هومن پشت سرش بود. ولی تیکه آخر خیلی ناجور بود. شیدا سعی کرد آب دهنش را که از ترس خشک شده بود به زور پایین بفرستد. حالا باید چه می کرد؟!

هومن با حوصله گفت:

- نترس. بدون عجله پای راستت رو بردار و بذار روی اون سنگ. آهان! حالا پای چپ. تا از محکم بودن جای پات مطمئن نشدی قدم بعدی رو بردار. آفرین همین طور خوبه! فقط کافیه صبر و حوصله به خرج بدی. دو سه قدم دیگه بیشتر نمونده، رسیدیم ها.

وقتی بالا رسیدند شیدا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. از آن جا می شد چشمه را دید ولی چند گامی می بایست پایین می رفتند. هومن با لبخندی گفت:

- بفرما این هم چشمه ای که هلاک بودی بینیش!

شیدا با شوقی وافر پایین رفت و دست در آب کرد، چه آبی! خنک، زلال!

داد کوتاهی کشید و دستش را از آب کشید و گفت:

- اوه یخ کردم چه قدر خنکه!

با لبخند پیش آمد و گفت:

- آره آبش در تمام طول سال عین یخ می مونه!

- چه جالب! هومن آخه تو این گرمای تابستون بالای این کوه چه طور آب این قدر خنک و شفافه؟ عجیب نیست؟!

- چرا عجیبه. کدوم کار خدا عجیب نیست که این دومیش باشه؟!

- خوردنیه؟!

- آره فکر کنم. با بچه ها که می اومدیم این جا همه ازش می خوردند. هر چند اونا مثل خرس می مونند هر چی دم دستشون باشه می خورند!

شیدا غش غش خندید:

- نه که خودت مثل اونا نیستی؟!

هومن هم خندید و گفت:

- دیگه چه می شه کرد؟ کمال همنشین در من اثر کرد! می خوام بخوری بخور، ما که خوردیم و هنوز زنده ایم.

شیدا آبی به صورتش زد و مشتی به دهن برد و گفت:

- به نظر خوب میاد!

- آره. خب حالا بریم؟!

شیدا بچگانه لب ورچید و گفت:

- اِ، تازه اومدیم که. اون هم به این سختی! نخیر من می خوام بیشتر بمونم!

- باشه. هر قدر دوست داشتی بمون. من این جا نشستم.

و کمی بالاتر رفت و نشست و به منظره پایین کوه خیره شد.

ده دقیقه ای نشسته بود که یک مرتبه احساس کرد یخ زدا! از جا پرید. دخترک شلوغ لیوان آبی را از پشت سر داخل یقه پیراهنش ریخته بود.

خنده بر لب و اخم بر پیشانی داشت. شیدا با دیدن چهره او جیغی کشید و به عقب پرید. هومن دست به کمر زد و گفت:

- بازی بازی، با دم شیر هم بازی؟!

و پایش را با حالتی نمایشی به زمین کوبید. شیدا با خنده در رفت و هومن هم به دنبالش. آن جا مکان کوچکی بود، جا برای فرار محدود بود، اما

یکی به عمد پا کند می کرد و یکی به عمد نمی گرفت! چند دور که دور خودشان چرخیدند هر دو خندان و نفس نفس زنان ایستادند، هومن

گفت:

- شیطونی دیگه بسه! بیا بریم پایین!

شیدا سری به موافقت تکان داد. چاره ای نبود می بایست بر می گشتند.

راه برگشت سخت تر بود. این بار هومن گامی جلوتر می رفت و می ایستاد تا شیدا یک قدم بردارد. ولی دو سه قدم نرفته سر خورد. هومن به

ناچار دست پیش برد و بازویش را گرفت. نه می توانست آن جا رهایش کند و نه او می توانست به تنهایی پایین بیاید! آرام آرام پایین می

آمدند. شیدا سکوت کرده و در چهره مردانه هومن خیره شده بود. اصلا نفهمید کی به پایین رسیدند! به محض پایین رسیدن هومن بازوی او را

رها کرد. شیدا زمزمه کرد:

- ممنون.

و هومن آهسته جواب داد:

- خواهش!

هنوز گرمای تن او را کف دستش احساس می کرد. نگاهی به دستش انداخت.

نگاهی به دستش انداخت و نفس عمیقی کشید. هنوز بطری داروی تجویزی ملیکا در دستش بود. تبسمی زد و همه نوشیدنی داخل آن را سر کشید.

صبح ساعت نه از خواب بیدار شد. آخرهای زمان صبحانه بود. تقریباً می شد گفت شب را نخوابیده! فقط چرتی زده بود. ذهنش مشغول بود. از اتاق بیرون آمد. دم در اتاق کناری ایستاد و کمی گوش داد، صدایی نمی آمد. حتما خواب بودند. احتمال این که به صبحانه رفته باشند بسیار کم بود، چرا که شب نزدیکی های ساعت دو و نیم به هتل رسیده بودند. از طرفی طاهای به محض بیدار شدن به عوض مادرش یک سر می آمد سراغ عمو و او را بیدار می نمود. درب اتاقشان را نزد، حتما خسته اند بخوابند بهتر است!

به پایین رفت و سه پرس صبحانه برداشت و با خود به اتاقش آورد. سعی کرد یکی دو ساعتی بخوابد. زنگ موبایلش را روی ساعت یک ربع به یازده تنظیم کرده بود. با به صدا در آمدن زنگ متوجه شد که واقعا خوابیده بوده. بیرون رفت و تقه ای به در همسایه اش زد. دیگر خواب برایشان کافی به نظر می رسید! ملیکا با چشمانی خواب آلوده دم در آمد. هومن گفت:

- سلام صبح بخیر. بیدارت کردم؟!

ملیکا سعی کرد خمیازه اش را قورت دهد و گفت:

- نه، چند دقیقه ای می شه که بیدار شدم. داشتم طاهای رو بیدار می کردم.

هومن با لبخندی گفت:

- پاشید بیاید، صبحونه بخوریم!

ملیکا برگشت و نگاه دوباره ای به ساعت کرد و گفت:

- ولی خیلی از وقت صبحونه گذشته!

هومن اشاره ای به اتاقش کرد و گفت:

- صبحونمون رو آوردم به اتاق. زود بیاید. اگه بتونیم تا نیم ساعت سه ربع آماده بشیم، برای نماز ظهر می رسیم به بیت.

ملیکا گفت:

- باشه حالا میایم!

حدود پنج دقیقه بعد هر دو آمده بودند. طاهای باز پر از انرژی و شاد از خواب برخاسته و با باز کردن در اتاق هومن یک راست به بغل عمو پرید.

ملیکا بی لبخند و عمیق به این صحنه نگاه می کرد! هومن به ملیکا اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

ملیکا با دیدن صبحانه ای که روی میز کوچک جلوی مبل چیده شده بود جا خورد. خیلی با سلیقه و مرتب بود. نان و پنیر و کره به زیبایی

روی میز چیده شده و فلاسکی روی آن قرار داشت. چند لیوان یک بار مصرف هم برای چایی کنار گذاشته شده، در کل با توجه به امکانات آن جا خیلی خوب بود. ملیکا به هومن نگاه کرد و گفت:

- دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید!

هومن در جواب لبخندی زد و گفت:

- با اجازه من برم از اتاقتون یه صندلی بیارم.

در اتاق او فقط دو صندلی بود. ملیکا گفت:

- نمی خواد. طاها رو بغلم می گیرم.

هومن با اصرار گفت :

- نمی شه. کلید رو بده. سریع بیارم!

ملیکا به نشانه قبول سری تکان داد و کلید را داد.

صبحانه آن روز به هر سه مزه داد. لقمه های کوچکی که هومن برای طاها می گرفت و سلیقه ای که در غذا خوردن داشت! با کلاس و تمیز می خورد. مسعود ریلکس تر بود، برای غذا خوردن تابع اصول خاصی نبود، اما هومن مرتب تر به نظر می رسید. در این میان هومن شیطننت کرد و لقمه ای کره مربا برای ملیکا گرفت. طاها قبلا گفته بود مادرش کره مربا نمی خورد. با گرفتن لقمه به سمت او گفت:

- چرا فقط نون و پنیر می خوری؟! طاها می گفت مامانش می گه همه چی دوست داره! بفرما!

ملیکا نتوانست بگوید دوست ندارد آن هم پیش کودکش که همیشه به او می گفت باید همه چیز خورد! گفت:

- مرسی. خودم لقمه می گیرم!

هومن پوزخندی زد و گفت:

- باور کن دستام رو شستم و استریل کردم!

ملیکا در رودربایستی گیر کرده بود، مجبور شد لقمه را گرفته و به دهان ببرد. تمام مدتی که ملیکا آن را می خورد هومن با لبخند محوی به او زل زده بود!! و سر آخر هم پرسید:

- خوشمزه بود؟!

چه می توانست بگوید؟ هر چند بد مزه هم نبود. شاید بعدا در صبحانه هایش کمی هم کره مربا بخورد!

- بله. ممنون!

بعد از اتمام صبحانه، هومن بر پا داد. برای رسیدن به نماز جماعت ظهر می بایست عجله می کردند.

نماز خواندن و طوافی مستحبی کردند.

موقع برگشت هومن گفت:

- برای بعد از ظهر برنامه ای داری یا می خوای استراحت کنی؟

- استراحت که اصلا، تا ظهر خوابیدیم!! برنامه خاصی هم ندارم، شما چه طور؟

هومن دستی به موهایش کشید و گفت:

- برای چند تا از همکارام باید سوغاتی بگیرم، اما نمی دونم چی؟

- خانوم هستند یا آقا؟

- نه. برای آقایون می گیرم. تجربه ثابت کرده سوغات بردن برای خانوم ها مفهوم جالبی نداره!

- در چه حدی باشه؟ منظورم مختصر باشه یا یه چیز سنگین؟

- نه، خوب باشه.

ملیکا فکری کرد و گفت:

- کت شلواری بگیرید چه طوره؟

- منظورت پارچه کت شلواریه؟

- بله.

- امم. فکر کنم خوبه. سایز و این حرفا هم نمی خواد. بعد از ظهر بریم بگیریم؟

- باشه بریم. جایی سراغ دارید؟!

- آره. یه جای خوب می شناسم. بعد از ظهری بریم اون جا!

بین مغازه ها گشت می زدند، بیشتر پارچه فروشی بود. هر چند چند مغازه دیگر هم بین آن ها به چشم می خورد. اگر دست هومن بود از همان

مغازه اول همه را می خرید و بر می گشت، ولی حضور و دقت این دختر مانع از این کار می شد. یکی دو جا اصلا از جنس پارچه خوشش نیامد،

می گفت: «این زود چروک می شود، این بعد از دوخت تن خوری خوبی ندارد!» جل الخالق! از کجا تن خوری پارچه دوخته نشده را می فهمید؟

هومن اگر صد سال هم عمر می کرد به این مطلب پی نمی برد. با این همه خوش خرید بود. با حوصله کنار ملیکا می آمد. مدام نق نمی زد: «ول

کن، همین رو بخریم، بی خیال، بیا برگردیم!»

در یکی دو مغازه هم قیمت کرد و بی حرف از مغازه بیرون آمد. در مغازه ای ایستی کرد و آهسته به هومن گفت:

- این خوبه!

هومن سری تکان داد. لابد خوب بود دیگر!

ملیکا پرسید:

- قیمت این پارچه چنده؟!

فروشنده به فارسی گفت:

- صد و بیست ریال.

ملیکا از هومن پرسید:

- چند قواره لازم دارید؟!

هومن حساب کرد و گفت:

- چهار تا همکار، برای بابا و رضا هم بگیرم. جمعا شش قواره.

ملیکا گفت:

- دو تا هم من لازم دارم، پس هشت تا.

ملیکا گفت:

- داره گرون می گه!

هومن هیچ وقت حوصله چانه زدن نداشت، گفت:

- عیب نداره!!

ملیکا خیلی جدی گفت:

- چرا عیب نداره!؟

و رو کرد و به فروشنده گفت:

- گرون می گید!

فروشنده بادی به غبغب انداخت و گفت:

- قیمتش اینه! چند قواره لازم دارید؟

هومن گفت:

- هشت تا.

انگار فروشنده از تعداد خوشش آمده بود، گفت:

- باشه می دم صد ریال. ببرم!؟ کدوم رنگ!؟

و با این حرف دو سه توپ پارچه ای را روی میز گذاشت رو به هومن گفت:

- ببینید چه رنگی داره، جنسش عالیه! همین خوبه!؟

قبل از هومن ملیکا جواب داد:

- نه نمی خواد گرون می دید!

فروشنده با نگاه به ملیکا گفت:

- خانوم، تخفیف دادم! انتخاب کنید، این همه پارچه!

ملیکا گفت:

- نه.

و به سمت در حرکت کرد. فروشنده نمی توانست از فروش هشت قواره بگذرد، تند گفت:

- چند می خواهید!؟

ملیکا گفت:

- پنجاه ریال!

علاوه بر فروشنده چشمان هومن هم از تعجب گشاد شده بود. فروشنده گفت:

- نه. مگه چه قدر سود داره؟! نه نمی شه!

ملیکا بی تفاوت قصد خروج داشت، فروشنده گفت:

- می دم نود ریال!

ملیکا سری به علامت نه تکان داد و رو به هومن گفت:

- عجله ای نداریم که، بریم پیدا می کنیم.

هومن حرفی نداشت، یعنی در آن لحظه و آن جا سرش را هم می برید اعتراض نمی کرد. هنوز گامی برنداشته بود که فروشنده بازوی هومن را

گرفت و با خنده ای بر لب ملیکا را خطاب قرار داد و گفت:

- بیا، نرو. هشتاد ریال!

ملیکا سرش را به سمت بالا حرکت داد یعنی نه! و باز قصد حرکت داشت. فروشنده رو به هومن گفت:

- بابا به رییس بگو بیاد! رییس بیا، به توافق می رسیم!

ملیکا با احتیاط نگاهی به هومن کرد، هنوز از تمام عکس العمل هایش آگاه نبود، گاهی وقتی عصبانی می شد که انتظار نداشت. اما نه! بازوی او

در دست فروشنده بود و خنده ای نیز بر لب داشت، پس امنیت برقرار بود! فروشنده چهار پایه ای را برداشت و جلوتر گذاشت و گفت:

- رییس شما بشید!

ملیکا عمرا روی آن چهار پایه کثیف نمی نشست! فروشنده گفت:

- آخر کلام، دیگه آخرش هفتاد و پنج ریال تمام! ببرم؟!

ملیکا گفت:

- نه! همون پنجاه ریال!

فروشنده گفت:

- ای بابا! باشه دیگه هفتاد ریال تمام!

ملیکا با لجبازی گفت:

- نه! پنجاه ریال!

فروشنده دست در جیبش کرد و گفت:

- نمی شه!

و رو به هومن گفت:

- شما هم یه چیزی بگو! پنجاه ریال نمی شه!

هومن با لبخندی بر لب گفت:

- شصت ریال.

فروشنده گفت:

- امم، شصت و پنج تا!

ملیکا به سرعت گفت:

- نه دیگه همون شصت تا!

فروشنده خنده بر لب گفت:

- باشه. ماشاا... به شما. کدوم رنگ ها؟ انتخاب کنید!

هومن کم مانده بود دو شاخ خوشگل روی سرش سبز شود. باور کردنی نبود، درست نصف قیمت اولیه! رنگ ها را با هم انتخاب کردند و کار

خرید این مرحله هم پایان پذیرفت. از مغازه خارج شدند. هومن با خنده گفت:

- چه طور صد و بیست رو پنجاه گفتی رییس؟!

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- داشت گرون می گفت. اصلا قیمت پارچه این جا همین طوریه، اگه کسی ناوارد باشه، به راحتی دو سه برابر قیمت بهش می فروشند. معمولا می

شه نصف قیمت اولیه خرید، به خصوص اگه مثل این بار تعداد خرید هم بالا باشه!

- راستش وقتی گفتم پنجاه داشتم شاخ در می آوردم!

و با تاکید ادامه داد:

- رییس!

ملیکا هم می خندید.

هومن گفت:

- می گم بهتره شبا که هوا خوبه، اختصاص بدیم به بیت.

- بعد شام منظورتونه؟

- آره.

- باشه. چه اشکالی داره؟!

- تنها اشکالش اینه که از نماز جماعت مغرب می مونیم. ولی هر چه فکر می کنم، می بینم اگه بخواهیم از حضور در بیت استفاده کنیم چاره ای

نداریم. چون اگه بخواهیم کمی زودتر بریم می افتمیم به گرمای شدید بعد از ظهر که با وجود طاهای اصلا درست نیست! بعد از نماز هم نمی تونیم

بمونیم، می خوره به وقتِ شام. برای همین بهتره برنامه ریزی کنیم. نماز ظهر رو می ریم و در حد یه نماز می مونیم و زود بر می گردیم. ولی شبا

دو سه ساعتی می شه اون جا موند و حسابی استفاده کرد چون خلوت تر هم هست، می شه راحت طواف کرد.

ملیکا کاملا موافق بود، خوشش می آمد که این مرد همیشه همه جوانب را در نظر می گیرد.

فصل نهم

قبل از باز شدن در آسانسور هومن دستی به سر طاهها کشید و گفت:

- طاهها خوابت که نمیداد؟!

چشمان پر از شیطننت طاهها گویای همه چیز بود. قیافه ی جدی به خود گرفت و گفت:

- نه.

ملیکا تبسمی زد و گفت:

- از وقتی به دنیا اومده کم خواب بوده! زیاد با خوابیدن میونه ای نداره!

خوب به یاد می آورد شب هایی را که تا ساعت سه نصف شب مسعود بچه به بغل در خانه قدم می زد تا کی شود که دل این بچه به رحم آمده و

بخوابد!

هنگام خروج از آسانسور هومن گفت:

- طواف که بکنیم خسته می شه و می خوابه.

چند گام بیشتر نرفته بودند که آقای کمالی صدایش کرد.

- هومن؟!

هر سه ایستادند. آقای کمالی و مهدیار کنار هم بودند. سلامی که رد و بدل شد. آقای کمالی گفت:

- داشتم می اومدم بالا باهات کار داشتم، یعنی طبق معمول زحمت!

هومن گفت:

- خواهش می کنم، بفرمایید!

آقای کمالی گفت:

- راستش دیروز یکی از مسافرا بعد از اعمال حالش یه کمی بد شد، صبح بردمش بهداری. براش هر دوازده ساعت آمپول نوشته. یه پیرمردی

هست و روزی دو بار بردن و آوردنش سخته، می خواستم زحمتش رو به تو بدم!

هومن گفت:

- من که گفته بودم اگه کمکی از دستم بر بیاد در خدمت هستم. باشه.

- صبح حدودای ساعت یازده آمپول اول تزریق شده.

هومن نگاهی به ساعت کرد. ساعت ده بود، گفت:

- ما هم صبح و هم شب ساعت ده بیرون می ریم. بهتره تنظیمش کنیم رو ساعت ده!

- باشه.

- کدوم اتاقه؟!

- طبقه چهاره. بیا با هم می ریم.

هومن سری به توافق تکان داد و رو به ملیکا گفت:

- شما همین جا باشید. پنج دقیقه ای برمی گردم.

قبل از حرکت آقای کمالی نگاهی به مهدیار که روی دو پا نشسته و با طاهای مشغول صحبت بود کرد و گفت:

- مهدیار تو نمیای؟

مهدیار گفت:

- نه شما برید! من یکم بعد میام!

رفت و برگشت هومن پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. چشم چرخاند. ملیکا روی مبلی نشسته بود و طاهای در آغوش مهدیار بود!

به سمت ملیکا رفت و گفت:

- پاشو بریم.

و قبل از برخاستن ملیکا سراغ مهدیار رفت و طاهای را گرفت و گفت:

- عمو رو که اذیت نکردی؟!

و بدون توجه به جواب «نه» طاهای به مهدیار گفت:

- ممنون، شب بخیر!

مهدیار زیر لبی و بدون لبخند گفت:

- شب شما هم بخیر.

از در هتل که خارج شدند، ملیکا پرسید:

- کمک های اولیه بلدید؟!

هومن نگاه دقیقی به او کرد و گفت:

- یعنی نمی دونی شغل من چیه؟!

ملیکا فکر کرد. پس در ارتباط با شغلش می باشد و گفت:

- نه!

هومن یک ابرویش را بالا کشید و گفت:

- واقعا؟!

ملیکا لبش را از واقعا گفتن هومن به هم چفت کرد و فکر کرد چرا باید می دانست؟ شاید پرستاری، تزریقاتی ای، چیزی هست. و به ذهنش

نرسید شاید پزشک. یعنی سعی کرد به ذهنش نرسد! انگار برایش ناباورانه بود. گفت:

- پرستارید؟!

هومن قهقهه ای زد. پرستار؟! این دختر تا حدودی حق داشت. آقای کمالی پیرمرد را برداشته برده دکتر و از هومن می خواهد آپولش را بزند!

خب هر کسی باشد چنین فکری می کند و گفت:

- یه همچین چیزی. یعنی باور کنم نمی دونی؟!

ملیکا خیلی جدی گفت:

- هر طور دوس دارید! مگه شما راجع به من چی می دونید؟!

هومن فکر کرد راست می گوید. مگر شناخت خودش از ملیکا چه قدر است؟! گفت:

- خب من می دونم اسمت ملیکا فتحیه. تک فرزند. بیست و هشت سالته و یه پسر خوشگل هم داری!

ملیکا لبخندی زد گفت:

- اطلاعات شما بیشتر از منه!

هومن گفت:

- خب این که چیزی نیست. من هم می گم تا اطلاعات شما هم به این اندازه برسه. من سی و پنج سال دارم. یه خواهر دارم که یک سالی بزرگ تر از منه، اسمش هم هدیه است. مجرد هم هستم! خب حالا مساوی شدیم. اگه سوالی داری پرس!

سوالی نداشت. اگر هم داشت، نپرسید. هومن گفت:

- نوبت رو از دست دادی، من می پرسم! تحصیلات چه قدره؟

ملیکا ساده گفت:

- لیسانس دارم.

لیسانس؟ خوب بود! کمی منتظر شد. حالا اگر کسی این سوال را از هدیه می پرسید نه تنها اسم رشته اش را می گفت، بلکه تعداد واحد و نمره معارف و تعداد همکلاسی ها و نام اساتید و خلاصه کل بیوگرافی افراد حاضر در دانشگاه را بیان می کرد! انگار بعضی مواقع پرحرفی هم بد نیست! دوباره پرسید:

- چه رشته ای؟

- عمران.

ایستاد. انتظار هر رشته ای را داشت غیر از این. حالا اگر می گفت، ادبیات، زبان و از این طور رشته ها برایش قابل باورتر بود. پرسید:

- عمران - عمران یا عمران - آب؟!

- عمران - عمران.

- ایول پس خانوم مهندسی!

ملیکا بی تفاوت پاسخ داد:

- مدرکم که این رو می گه!

می دانست رشته ی عمران یکی از مشکل ترین رشته های دانشگاهی بوده و زمینه کاری آن نیز مشکلات خاص خودش را دارد. با احتیاط

پرسید:

- شاغل هم هستی؟!

- نه!

- چرا؟!

ملیکا گفت:

- حالا چرا ایستادید؟! در حین راه رفتن هم می شه حرف زد!

هومن راه افتاد. برایش جالب بود. ملیکا گفت:

- نشد دیگه!

هومن مصرانه سوالش را تکرار کرد:

- چرا؟!

ملیکا تبسمی کرد و گفت:

- سال آخر دانشگاه ازدواج کردم. یه پروژه داشتم با یکی از اساتیدمون. این استاد داشت رو ساخت یکی از سدهای استان کار می کرد. برای همین اون رو به صورت چند بخش مجزا به دانشجویهاش داده بود خودش هم کار نظارت رو به عهده داشت. من در بخش محاسبه سازه ها بودم. بعد از ارائه پروژه ام استادمون از چند تا از دانشجویها خواست که در ساخت این سد همکاری کنند و اگه کارشون خوب بود به این همکاری در پروژه های دیگه هم ادامه بدن. من هم یکی از اونا بودم. چند ماهی کار کردم. کار و رشته تحصیلیم رو دوس دارم، برای همین انرژی زیادی روش صرف می کنم، ولی یه مشکل بزرگ وجود داشت. این سدی که زده می شد سه ساعت از شهر فاصله داشت. تمام کادر اون جا هم مرد بود. البته برای اون ها مشکلی نبود، چرا که کارگاه داشتند و به غیر از آخر هفته شب ها رو هم اون جا می موندند، ولی امکان این کار، یعنی شب موندن برای من وجود نداشت، حتی اگه به فرض محال همچنین امکانی بود به هیچ عنوان مسعود اجازه نمی داد من اون جا بین سی تا مرد بمونم. البته حق هم داشت. برای همین مجبور بودم این مسیر رو برم و برگردم. حالا باز تابستون بود یه چیز، ولی زمستون و برف سنگینی که مناطق ما داره این امر رو گاهی غیرممکن می کرد. هر چند روزهایی که هوا خیلی بد بود خود به خود کار هم تعطیل می شد، ولی رفت و آمد هر روزه برام مشکل بود.

هومن دخالت کرد و گفت:

- البته سر و کله زدن با سی تا مرد هم نباید زیاد ساده باشه!

ملیکا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه. من با کارگراها و کارکنان اون جا برخورد نداشتم. سر و کارم بیشتر با پیمانکار و گروه مهندسين بود. از این لحاظ زیاد برام مشکل نبود. از طرفی هم درست یک سال بعد از فارغ التحصیلیم طاهها به دنیا اومد و چه قبل از تولد بچه و چه بعد از اون شرایط برای رفت و آمد من غیرممکن شد و راستش رو بخواید یه توقف دو ساله یا بیشتر در کار موجب می شه آدم خود به خود از لیست همکاران خط بخوره. به خصوص که استخدامی هم در کار نبوده باشه. بعد از دو سالگی طاهها هم مسعود گفت، اگه بخوام کار کنم باید کاری رو انتخاب کنم که مشکلات رفت و آمد

رو نداشته باشه، یعنی داخل شهر باشه، ولی رشته ی من بیشتر مربوط می شه به راه سازی و سد سازی و پل و در کل تمام کارهای عمرانیه منطقه و کمتر می شه داخل شهر کار کرد. نمی دونم، شاید خودم هم تنبلی کردم! ولی وقتی به اون موقع فکر می کنم می بینم مسعود این قدر نرم و نمک از کار کنارم کشید که خودم هم متوجه نشدم چه طور شد دیگه نرفتم سر کار!

هومن با بدجنسی پیش خود فکر کرد، انگار مسعود یه جایی به دردم خورد، دستش درد نکنه! و گفت:

- چه طور شد این رشته رو انتخاب کردی؟!

- علاقه، بچگی، حماقت!

هومن متعجب گفت:

- چه طور؟

- وقتی برای دبیرستان انتخاب رشته می کردم پدرم اصرار داشت که تجربی بخونم. می گفت این رشته برای خانوم ها خوبه. زمینه ی شغلیه بهتر و بیشتری براشون داره، اما من عاشق ریاضی بودم. از خوندن و حل کردن مسائل ریاضی و فیزیک لذت می بردم. اون موقع به غیر از دوست داشتن به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم. به قول معروف من مو می دیدم و پدرم پیچش مو! اما حالا فکر می کنم اگه به حرف پدر گوش می دادم بی شک حالا فارغ التحصیل یکی از بهترین رشته های تجربی بودم و مشغول کار. اما حالا چی؟! مثلاً رشته ی مورد علاقه ام رو خوندم، ولی محیط کاریش ...

حرفش را قطع کرد. آهی کشید و گفت:

- ولش کنید. به هر حال گذشته! و من بی خود عمرم رو تلف کردم!

هومن در مقابلش ایستاد و گفت:

- هیچ وقت این فکر رو نکن. تو بهترین کار رو کردی! می دونی اگه برخلاف علاقه ات انتخاب رشته می کردی یه عمر به خاطر شغلت عذاب می کشیدی؟!

ملیکا پوزخندی زد و گفت:

- حالا چی؟ حالا که این تحصیلات به قول شما در جهت علاقه ام به چه دردم می خوره؟!

در چهره ی هومن هیچ اثری از شوخی نبود. گفت:

- به چه دردی می خواستی بخوره که نخورده؟! شغل؟! یعنی فقط اگه شاغل بودی همه چی حل بود؟! دیگه مشکلی وجود نداشت؟! یعنی تو فکر می کنی تحصیلات غیر از شغل به هیچ درد دیگه ای نمی خوره؟! راستش حالا می فهمم چرا این قدر از نظر من رفتارت در طول این سفر عاقلانه بود و یا چرا طاها این قدر باهوش و فوق العاده است! نگو یه مامان مهندس بزرگش کرده برای همین! این برات ارزش نداره؟! فکر می کنی تحصیلات در زندگی شخصی افراد موثر نیست؟! ملیکا هیچ وقت این طوری فکر نکن، هیچ وقت!

طواف های مستحبی را دوش به دوش هم می رفتند. نیازی به ذکر خاصی نبود. با هم حرف می زدند،

ولی در کل ملیکا کم حرف بود. هومن بیشتر حرف می زد. قصد خاصی از صحبت هایش داشت! ملیکا باید به زندگی برمی گشت. تا کی می

خواست روحیه عزاداری اش را حفظ کند؟!

آن شب طواف مزه ی دیگری داشت. بیت خلوت تر بود و انگار صمیمی تر.

برای طاهای نیز خوش می گذشت. بدو بدو می کرد. بازی می کرد. خوشش می آمد از این مکان بزرگ، که هم می شد کلی راه رفت و هم به خدا نزدیک تر بود!

صبح فردا برای خرید به عزیزیه رفتند. اجناس آن جا کم و بیش باب میل ملیکا بود. برای هومن این همه دقت در خرید جالب بود. روبروی پاساژ فروشگاه لوازم تحریر وجود داشت. آن جا دوربینی لازم بود که از طاهای عکس می گرفت. پاک کن می خواست ده نوع از همه رنگ. دفتر می خواست هر سایز و مدلی که وجود داشت. مداد رنگی، ماژیک، جامدادی، هم خرگوشی، هم خرسی، هم معمولی! کیف، کتاب داستان های عربی! خلاصه بلبشویی بود که بیا و ببین. و ملیکا کلافه و خسته از گفتن این جملات تکراری که:

- طاهای همین بس. طاهای اون رو برندار. طاهای کافیه!

با این همه طاهای پنجاه درصد از چیزهایی که می خواست خرید! در بین خریدهایش چند بسته بادکنک وجود داشت. از فروشگاه خارج نشده از هومن خواست تا یک بادکنک قرمز خوشگل را باد کند! بادکنک را طوری با افتخار در دست گرفته بود که گویا کاپ قهرمانی المپیک را برداشته!

به محض بیرون آمدن از فروشگاه صدای اذان طنین انداز شد. فاصله آن جا تا بیت زیاد بود. به حتم نمی توانستند برای نماز خود را به آن جا برسانند.

ملیکا گفت:

- دیر شد. انگار باید بریم هتل!

و با نگاهی به طاهای که سعی می کرد دستش را از دست هومن بکشد، گفت:

- طاهای می خوای دستت رو بدی به من؟!

طاهای نچی گفت و با بادکنکش مشغول شد. هومن سری به موافقت تکان داد و گفت:

- اگر هم زود بود باز باید برمی گشتیم هتل. با این همه وسایل که نمی شد رفت!

- حق با شماست!

- عیب نداره. عصر کمی استراحت می کنیم و برای نماز مغرب می ریم و بعدش یه کم دور و بر مسجد الحرام رو می گردیم.

و حرفش را رها کرد و به پایین نگاه کرد و گفت:

- طاهای؟! خیابونه، خطرناکه. دستت رو ول نمی کنم زور بیخود زن!

طاهای لبانش را غنچه کرد و حق به جانب گفت:

- بند کفشم باز شده. می خوام اون رو ببندم!

هومن گفت:

- بذار من می بندم برات!

وای! این بزرگ ترها چرا این قدر کنه بودند! بلندتر گفت:

- نه خير. خودم بلدم!

هومن مستاصل نگاهش کرد و گفت:

- خیلی خب، زود ببند! بعد دستت رو بده به من!

چه قدر بدش می آمد از این که بزرگ ترها به زور می خواستند دستش را بگیرند، یعنی از هیچ چیز به این اندازه بدش نمی آمد! نه می گذاشتند

بدود، نه می گذاشتند برای خودش بازی کند و نه از لبه های جوب راه برود! اه، این هم شد زندگی!

دو دستش که آزاد شد نفسی کشید. آخ جون یک دستی فقط می شود بادکنک را نگه داشت، نمی شود که با آن بازی کرد!

همان طور که خم شده بود مثلا بند کفشش را ببندد، آهسته کمی فاصله گرفت.

هومن رو به ملیکا گفت:

- فکر کنم برای گرفتن تاکسی باید بریم سر چهارراه!

ملیکا گفت:

- باشه، بریم. ولی دفعه ی پیش ما همین جا سوار شدیم.

طاها بادکنک را آرام به بالا پرت می کرد و می گرفت. هومن سرش را پایین انداخت تا ببیند بالاخره بند کفش طاها بسته شد یا نه؟! نبود! به

پشت سرش نگریست. دوباره بادکنک را بالا پرت کرده بود. ای بابا! چرا به عوض پایین آمدن، رفت سمت خیابان! او، حالا می رود زیر آن

ماشین مشکی گنده.

برای نجات بادکنکش به سمت آن دوید.

یک لحظه، صدای فریاد ملیکا همزمان شد با رها شدن وسایل از دست هومن!

ملیکا و هومن هر دو به سمت خیابان دویدند. هومن نزدیک تر بود به طاها! صدای ترمز وحشتناک ماشین به گوش هر سه رسید.

هومن در یک آن بازوی طاها را کشید. اتومبیل مماس با آن ها توقف کرده بود. بادکنک زیر لاستیک ماشین ترکید.

بچه را به آغوش گرفت. ملیکا نفسش را به سنگینی رها کرد. چند گامی را که جلو آمده بود، عقب رفت.

راننده به عربی چیزی گفت و حرکت کرد. هومن طاها به بغل به کناره خیابان آمد و بچه را زمین گذاشت. چند ثانیه طولانی را تجربه کرده و

هنوز نگرانی رهایش ننموده بود. عصبانی بود. به محض زمین گذاشتن، بلافاصله دستش را بالا برد و بر گونه طاها فرود آورد.

ملیکا ایستاده و دست بر پیشانی اش نهاده و قلبش به شدت بر دیواره سینه اش می کوبید. خطر از بیخ گوششان گذشته بود.

طاها گریه می کرد و هومن هم هنوز به خود مسلط نشده بود. نفس های تند و پی در پی اش نشانگر نگرانی زیادش بود. برای احتیاط بازوی

طاها را در دست داشت!

چند لحظه ای مکث کرد. مگر چند مرتبه می شود جلوی حادثه را گرفت؟!

هنوز عصبانی بود. دلش می خواست به آن کوچولو یک درس حسابی بده. صدایش بالا رفت و با لحن خشنی طاها را مورد خطاب قرار داد:

- چند بار گفتم دستت رو ول نکن؟! چند بار گفتم به طرف خیابون ندو، خطرناکه! چند بار؟! هان؟! اصلا می فهمی خطر یعنی چی؟! می دونی اگه

اون ماشین بهت می خورد چی می شد؟! طاها با توام! سرت رو بالا بگیر ببینم!

طاها از شدت گریه حق می کرد. بدجور ترسیده بود، هم از ماشین و حالا هم از عمو! از همه بدتر بادکنکش رفته بود زیر ماشین گنده و گفته بود بامب! لابد داد کشیده بود!

هومن نفس بلندی کشید و با دو انگشت سیابه و شست شقیقه اش را فشرد. سر بالا گرفت و در دل خدا را شکر کرد.

ملیکا آرام و بی حرف جلو آمد. خم شد و وسایل را از زمین برداشت و آهسته گفت:

- بریم!

هومن نه اعتراض کرد و نه نگاهش کرد. دست طاها را سفت گرفت و راه افتاد. ملیکا نیز او را همراهی کرد، کنار هومن بود و نه کنار طاها! ده بیست قدمی به سمت میدان رفته بودند که زیر چشمی طاها را نگریست. گریه اش بند نیامده و صورتش غرق اشک شده بود. تا آن موقع ندیده بود آن قدر از ته دل گریه کند. اندکی خم شد و زیر بازوی او را گرفته و بلندش کرد و به آغوش گرفت، اما همچنان چهره سرد و تندش را حفظ کرده بود.

طاها صورتش را محکم در جایی بین شانه و گردن عمو قایم کرد. نمی خواست قیافه اخموی عمو را ببیند، می ترسید! و همین باعث شد آغوش عمو برایش سفت تر شود و احتمالا امن تر!

چند دقیقه ای طول کشید تا تاکسی گیرشان بیاید. اول هومن سوار شد و بعد از او ملیکا.

ماشین راه افتاد. تنفس آرام طاها نشان می داد که خوابش برده. دستش را حائل سر بچه کرده و او را به آرامی از شانه به روی بازویش منتقل کرد. چه قدر خوب که سالم و سلامت خوابیده! نگاهش کرد. موهای عرق کرده و همیشه پریشانش را کنار زد. سرش را کمی عقب تر گرفت تا به گردنش هوا بخورد. دست پیش برد و دکمه انتهایی بلوز کوچولو را گشود.

ملیکا به حرکات ظریف او نگاه می کرد، سعی در مخفی کردن نگاهش نداشت! اما هومن بی پاسخ به نگاه او سرش را به چپ معطوف نمود و به خیابان خیره شد!

دم در اتاق، ملیکا کلید را در قفل در چرخاند و کنار رفت تا هومن داخل شود.

کنار تخت ایستاد و گفت:

- کفشاش!

ملیکا کفش های پسرش را درآورد. هومن با احتیاط طاها را روی تخت خواباند. عقب گرد زد و به سمت در حرکت کرد. وقتی از مقابل ملیکا می گذشت زیر لب زمزمه کرد:

- معذرت می خوام!

می دانست ملیکا یک مادر است و هر مادری در مورد فرزند احساسش غالب بر منطق! ملیکا متعجب رو به سمت او گرداند و گفت:

- بابته؟!

بی پاسخ ایستاد. برنگشت.

طرز صحبت ملیکا خیلی دوستانه بود:

- من هیچ دلیلی برای معذرت خواهی شما نمی بینم، ولی دلایل زیادی وجود داره که من از شما تشکر کنم. این که حالا پسر من روی تخت آرام

خواهییده مدیون شمام! ازتون ممنونم.

گره ابروانش از هم گشوده شد. برگشت. اول نگاهی به طاهها کرد و بعد به ملیکا. گفت:

- اینکه بچه شلوغی کنه، ریخت و پاش کنه، سر و صدا کنه، اسباب بازی بخواد و یا از این قبیل شلوغی ها، قابل گذشته، ولی یه چیزهایی شوخی بردار نیست، باید بفهمه، حتی شده به زور.

ملیکا تبسمی زد. یه چیزهایی شوخی بردار نیست. این جمله چه قدر آشنا بود! شنیده بود. قبلا از کسی دیگه. از کسی که بی شک عاشقانه طاهها را دوست داشت. بی شک جاننش بود و طاهایش. بی شک حاضر بود بمیرد تا طاهایش زندگی کند هومن با بهت به چشمان ملیکا که باز مواج شده بود، نگریست.

ملیکا گفت:

- یه بار وقتی طاهها سه ساله بود داشتم می بردمش پارک. طاهها از اولش هم خیلی شلوغ و پر جنب و جوش بود. همیشه همین مشکل رو باهاش داشتیم. دستش رو دست کسی نمی داد. حوصله این که آروم کنار بزرگ ترها راه بره رو نداشت. یه گربه تو کوچه بود که اگه طاهها رو ول می کردی گربه رو درسته قورت می داد، انگار در تمام عمرش گربه ندیده باشه. همراه گربه ده بار عرض کوچه رو می گذشت. حاضر هم نبود دستش رو بده به من. واقعا خستم کرده بود. شب وقتی خوابیده بود، داشتم به مسعود ماجرای عصر رو تعریف می کردم. خیلی جدی گفت، ببین اصلا دستش رو ول نکن حتی تو کوچه، اگه لازمه بزن تو گوشش، ولی دستش رو بگیر. یه چیزهایی شوخی بردار نیست و اگه نمی تونی، به کل نبرش به پارک. هر وقت تونستیم با هم می ریم.

نفس عمیقی کشید و به هومن نگریست و گفت:

- این رو گفتم تا بدونید من همه جوهره رفتار شما رو تایید می کنم، شک نکنید!

مهر تایید محکم ملیکا، آرامش بخش بود. به سمت تخت رفت و به چهره ی طاهها خیره شد. چه قدر در خواب دوست داشتنی تر می شد. گفت:

- بذار یه ساعتی بخوابه!

- ولی وقت ناهاره.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- شما برید رستوران.

هومن میان حرف او مداخله کرد و گفت:

- نه ساعت یک و نیمه. تا ساعت سه ناهار هست، ما هم که نمازمون مونده. تا وضو بگیریم و نمازمون رو بخونیم و خریدها را جا به جا کنیم یه ساعت می شه. ساعت دو و نیم بیدارش کن بریم ناهار.

- چشم!

ساعت دو و نیم بود که در اتاق ملیکا را زد. ملیکا همراه طاهها بیرون آمد. هومن پرسید:

- آماده اید؟!

ملیکا پاسخ داد:

- بله، بریم.

هومن نگاهی به طاهها کرد که برعکس همیشه به چادر مادر چسبیده و زیر چشمی نگاهش می کرد! ملیکا دست به شانه ی پسرش نهاد و گفت:

- طاهها از خواب بیدار شدی، هنوز به عمو سلام ندادیا!

طاهها لبانش را غنچه کرد. از حرف مادر خوشش نیامد. دلش نمی خواست سلام دهد، اصلا دوست نداشت!

هومن سرش را یک طرفه گرفت و گفت:

- سلام آقا طاهها!

سر طاهها بیشتر در چادر مادر فرو رفت. تازه جواب سلام هم دوست نداشت بدهد! ملیکا خواست به او تشر رود که هومن با سر اشاره کرد که

«فعلا کاریش نداشته باش!»

طاهها عجیب ساکت بود! دکمه آسانسور را نزد، از چادر مادر هم به هیچ عنوان جدا نشد!

هر سه دم ورودی رستوران ایستادند. هومن رو به طاهها گفت:

- طاهها میای بریم؟!

اوه، چه حرفا! معلوم بود که نه! این بار خزید پشت سر مامانی و قایم شد! ملیکا نگاهی به عکس العمل های فرزندش کرد و سری به تاسف تکان

داد، ولی هومن لبخند می زد. بچه فسقلی قهر کرده بود! با آن یک وجب قدش قهر کردن هم بلد بود! و این قهر این قدر برایش مهم بود که از

لذت ناهار خوردن همراه با عمو صرف نظر کرده بود. همیشه مشتاق بود با او برای صرف غذا برود، البته بعد از برگشت، ملیکا می فهمید چرا؟!!

هومن اجازه می داد خودش هر طوری دوست دارد غذا بخورد، حتی ریخت و پاش کند، البته به تبع آن هر بار یکدست لباس هم کثیف می کرد.

ولی مادر هی می گفت، مواظب باش! لباست رو کثیف نکن! اون رو برندار. این رو نریز. چنگال رو درست بگیر!

ولی این بار حاضر بود جملات دستوری مادر را تحمل کند اما همراه عمو نرود!

هومن گفت:

- خیلی خب! دیره، برید!

بعد از ناهار هومن دم در آسانسور ایستاده و منتظر آن ها بود. همراه هم بالا رفتند. با نزدیک شدن به در اتاق ها هومن رو به ملیکا گفت:

-آی پدیه بازی قشنگ داره! دیدیش؟!

و چشمکی به او زد. ملیکا منظور را گرفته بود، گفت:

- چه بازی ای؟!

هومن در اتاقش را گشود و گفت:

- بیا تو، نشونت بدم!

ای داد بیداد! طاهها دوست نداشت به آن یکی اتاق برود. می خواست به اتاق خودشان بروند. گفت:

- مامان، من خوابم میاد.

ملیکا به زور خنده خود را کنترل کرد. این هم از آن حرف ها بود! طاهها و خواب آمدن؟! نیم ساعت بیشتر نبود که بیدار شده بود!

گفت:

- باشه، بذار این بازی رو ببینم بعد بریم بخواب!

هومن لب خود را از داخل گاز گرفته بود که نخندد. دلش می خواست پسرک قهرو را بغل کند و یک دور بچلاند!

هومن آی پد را برداشت و روی مبلی نشست. به ملیکا هم بفرمایی گفت تا روی مبلی روبرویی بنشیند. طاهّا درست دم در ایستاده و به در تکیه

زده بود و داشت یقه ی بلوزش را دور انگشتش پیچ می داد!

هومن آی پد را روی میز گذاشت و بازی مربوطه را باز نمود و خطاب به ملیکا گفت:

- ببین باید آب رو برسونیم به دایناسور تا حموم کنه. این سبزه هم اسیده رو هر چی بریزه می سوزونه. این بنفشه هم آلوده کننده هست باید

مواظب باشیم رو آب نریزه، وگرنه کثیف می شه!

و شروع کرد به بازی.

خود را سرگرم بازی نشان می داد و گاه از ملیکا هم کمک می خواست، البته ملیکا هم همراهی می کرد! هومن با خنده و بلند می گفت:

- مواظب باش! این شیر رو باز نکن!

چند دقیقه که گذشت. طاهّا آرام از در جدا شد. عاشق این بازی بود. کم کم به آن ها نزدیک شد. البته قدم به قدم و یواش یواش. آمد و مابین

عمو و مادر ایستاد! دو دقیقه ای بی صدا نگاه کرد. هومن به عمد انگشتش را اشتباهی برد. طاهّا گفت:

- اون رو نه!

هومن محو خندید و گفت:

- پس کدوم؟!

طاهّا در حالی که قیافه گرفته بود و سعی می کرد به صندلی مادر بچسبد، باحالتی که نشانگر نارضایتی و ناراحتی اش بود، گفت:

- اون!

و با انگشت اشاره کرد. هومن دوباره به اشتباه گفت:

- این؟!

طاهّا سرش را بالا انداخت یعنی نه! هومن گفت:

- پس کدوم؟!

این عمو هم عجب گیج بود! کمی جلوتر آمد و انگشتش روی صفحه حرکت کرد. هومن تشویق کنان گفت:

- آفرین، راس میگیا!

طاهّا انگشتش را برداشت. یعنی بازی نمی کنم! هومن به بازی ادامه داد. ملیکا هم از این بازی! خوشش آمده بود!

در ادامه چند باری هم طاهّا با زیرکی هومن در بازی دخالت کرد. پنج دقیقه نشده بود که هومن و طاهّا با هم بازی می کردند و ملیکا صاف

نشسته بود و به آن ها نگاه می کرد. نقش کاتالیزور را خوب بازی کرده بود!

کمی که گذشت، هومن دست به دور کمر طاهّا انداخت و او را آرام به روی زانویش کشاند و آی پد را هم در دست گرفت. طاهّا نفهمید، غرق

بازی بود.

ملیکا از جا برخاست و آهسته گفت:

- من دیگه برم!

هومن با سر باشه ای گفت. با چشمانش او را بدرقه کرد و به نگاه دم در ملیکا لبخندی زد!

با خروج او به کوچولوی روی زانویش خیره شد. گرم بازی بود. خم شد و آرام صورتش را بوسید. طاهّا همچنان در حال بازی بود. هومن با نوک انگشتانش شروع به نوازش موهایش کرد.

طاهّا گفت:

- این سنگ رو چی کار کنم؟!

هومن گفت:

- بنفش و سبز رو با هم بریز روش نابود می شه!

طاهّا خوشحال سری تکان داد و مشغول شد. یک مرتبه چشمش به مبل روبرو افتاد، گفت:

- اِ، مامان کو؟!

هومن مهربان گفت:

- رفت اتاقتون!

با مغز کوچکش کمی فکر کرد. اگر می رفت اتاق خودشان بی شک مادر وادارش می کرد بخوابد، به خصوص که خودش گفته بود خوابش می

آید. اگر می ماند پیش عمو بازی می کرد و خوش می گذشت، ولی عمو دعوایش کرده و از دستش دلخور بود!

برگشت و به عمو نگاه کرد. آن خط های زشت دیگر روی پیشانی اش نبود که هیچ، لبخند هم می زد! ولی خودش هنوز بغض کرده بود!

هومن خنده اش گرفت. بچه که نباید این قدر همه چیز یادش بماند، باید زود فراموش کند! آِی پد را روی میز قرار داد و طاهّا را در آغوشش

جابجا کرد. صورتش را به سمت خود گرفت و گفت:

- طاهّا؟! می دونی من و مامانت چه قدر دوست داریم؟! می دونی اگه یهو اتفاقی برات می افتاد چه قدر غصه می خوردیم؟!

طاهّا سرش را به علامت آره تکان داد. می دانست، خودش هم غصه خورده بود برای بابایش! هومن به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- دیگه هیچ وقت تو خیابون دستت رو ول نکن، باشه؟! من هم در عوض قول می دم هر جا که خطر نداشته باشه بذارم راحت و آزاد هر قدر

دلت خواست بدوی، خب؟!

طاهّا فکر می کرد. داشتند معامله می کردند، فکر لازم بود! هومن لبخندی زد و گفت:

- حالا بخند!

طاهّا سرش را بالا گرفت. خنده اش نمی آمد. هومن به نوک بینی او زد و گفت:

- دِ بخند دیگه!

و به دنبال آن قلقلکش داد. طاهّا از خنده ریشه رفت و هومن محکم بوسیدش و دوباره آِی پد را به دستش داد. طاهّا حالش خوب شده بود.

دیگر قهر نبود. پس می توانست با خیال راحت بازی اش را بکند و مجبور نشود بخوابد!
 هومن به بازی او نگاه می کرد که صدای صحبتی توجه اش را جلب نمود. اخم هایش را در هم کشید.
 طاها را روی مبل گذاشت و خود از جا برخاست و تا دم در رفت.
 ملیکا با خروجش از اتاق هومن، همین که کلید را داخل قفل کرد با شنیدن نام خود به عقب برگشت.
 مهدیار بود! لبخندی زد!

- سلام.

مهدیار آرام ولی جدی گفت:

- سلام. حالتون چه طوره؟

- ممنون.

مهدیار کمی فاصله گرفت و گفت:

- می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟!

ملیکا برای لحظه ای سکوت کرد، سپس گفت:

-درباره ی؟!

مهدیار تکان خفیفی به سرش داد و گفت:

- اگه کمی بیاید این طرف تر و پنج دقیقه گوش کنید می فهمید!

خب چه اشکالی داشت؟! به او اعتماد داشت! طبق خواست او کمی آن طرف تر رفتند. ملیکا پرسید:

- حال شما چه طوره؟!

مهدیار لبخند تلخی را همراه کلامش نمود و گفت:

-خوبم.

ملیکا آن را نگرفت، شاید چون اهمیتی نداشت. در ادامه احوالپرسی گفت:

- پدر و مادرتون چطورند؟! خوبن؟

نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- شکر، بله، خوبن. اتفاقا وقتی شنیدن شما هم در این سفر همراهمون هستید خوشحال شدند، کلی هم سلام خدمتتون رساندند!

- لطف دارند.

در حالی که نوک کفشش را آرام روی زمین می سایید گفت:

- تو اتاق آقای رستگار بودید؟!

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- بله. رفته بودم کمک تا دو نفر با هم آشتی کنند!

مهدیار سر بلند کرد و حالت سوالی نگاهش غلیظ تر شد:

- کی با کی؟!

- طاهها با آقای رستگار قهر کرده بود!

- چرا؟!

ملیکا نرم خندید و گفت:

- قضیش مفصله. ولش کنید. چه خبر؟! چیزی می خواستید به من بگید؟

مهدیار سری تکان داد و گفت:

- بله!

مطرح کردن موضوع بدون مقدمه چینی مشکل بود. سعی کرد حرف هایش را طبقه بندی کند. گفت:

- آقای فتحی حالشون چه طوره؟ بهتر شدند؟!

- خدا رو شکر، کمی بهترن.

- الحمدا... راستش قرار بود همراه خانواده خدمت برسیم، ولی خب این سفر پیش اومد!

ملیکا تبسمی زد و پرت گفت:

- خونه خودتونه، هر وقت خواستید تشریف بیارید. حتما بابا از دیدنتون خوشحال می شه!

نه خیر نگرفته بود! کلافه دست بر پیشانی کشید و گفت:

- راستش نمی دونم چه طوری بگم!

سکوت کرد. ملیکا متعجب به حالت بی قرار او می نگریست. نخستین بار بود که او را این چنین آشفته می دید. در کل پسر راحتی بود، اما

حالا...!

با کمی احتیاط گفت:

- اگه نمی تونید بگید خب نکید، بذارید برای یه وقت دیگه!

مهدیار کمی دستپاچه شد و به سرعت گفت:

- نه، نه، می گم!

- باشه، بفرمایید!

مهدیار نفسی کشید و سعی کرد بر گفتارش مسلط باشد، گفت:

- راستش می خواستم بگم...

و حرف خود را قطع کرد و به چشمان ملیکا خیره شد و گفت:

- قول بدید تا آخر حرفام گوش کنید و ضمنا این رو هم بدونید که هیچ عجله ای برای شنیدن جواب ندارم، پس هر قدر دوس دارید راجع بهش

فکر کنید!

لبخند از چهره ملیکا هم رخت بسته بود. موضوع جدی بود. تکانی به سرش داد یعنی باشه. مهدیار گفت:

- من شما و خانوادتون رو خوب می شناسم و مطمئنم شما هم شناخت کافی راجع به من و خانوادم دارید. از نظر من هم فرهنگ بودن ملاک مهمی در زندگی هست! از طرفی هم شما و هم من از شرایط زندگی هم خبر داریم و تا حدی خصوصیات اخلاقی هم رو هم می شناسیم. می دونم برای شنیدن این پیشنهاد کمی زوده، من هم قصد داشتم بذارمش برای یه مدت بعد، ولی شرایطی پیش اومد که احساس کردم صبر بیش از این جایز نیست! برای همین تصمیم گرفتم همین امروز این مطلب رو بیان کنم. اومدم دم در اتاقتون، ولی در اتاق نبودید، برای همین در سالن منتظر موندم.

دوباره مکث کرد. ملیکا صبورانه ایستاد. مهدیار از او خواسته بود تا انتهای صحبت هایش گوش دهد! نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- امیدوارم این قدر منو لایق بدونید تا اجازه بدید شریک ادامه زندگیتون باشم!

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. ملیکا مودبانه گفت:

- صحبتتون تموم شد؟!

- بله.

- بسیار خب. آقا مهدیار من... .

مهدیار دستش را بالا گرفت و گفت :

- نه، حالا پاسخ ندید، فقط گفتم تا بدونید. من شرایطتون رو درک می کنم و حالا انتظار جواب رو ندارم.

ملیکا تمام تلاشش را کرد تا با در نظر گرفتن تمام جوانب پاسخ دهد:

- نمی دونم چه طوری از شما تشکر کنم که منو این قدر شایسته دونستید که چنین تقاضای سنگینی رو ازم بکنید. می خوام این رو بدونید که همیشه از نظر من مورد احترام بودید ممنونم از پیشنهادتون، ولی پاسخ من نه هست!

مهدیار بلافاصله گفت:

- پای کس دیگه ای در میون هست؟!

ملیکا با تسلط گفت:

- نه، هیچ کس!

- باور کنم؟!

- بله.

مهدیار در چشمان او نگاه کرد و گفت:

- پس من این جواب شما رو عجولانه فرض می کنم و نشنیده می گیرم و از شما هم خواهش می کنم در این باره جدی تر فکر کنید!

ملیکا با چهره ی ملایمی گفت:

- نیازی نیست، باور کنید!

- چرا نیاز هست. نیازه که دقیق تر فکر کنید. فکر می کنم این حق منه که انتظار داشته باشم شما هم چند روزی وقت بذارید رو موضوعی که

مدت ها فکر منو مشغول کرده. فکر کنم این رو به من مدیون باشید!

شاید حق با او بوده و جوابش عجولانه بود. شاید حتی با دانستن جواب قطعی حق نداشت به این سرعت به او پاسخ دهد، شاید... . گفت:

- بسیار خب. من درباره پیشنهادتون دقیق تر فکر می کنم!

بالاخره طلسم چشمان غمگینش شکست و گفت:

- امیدوارم این بار... .

کلامش در نیمه متوقف شد. نگاهش به جایی دیگر دوخته شده بود، به جایی پشت سر ملیکا. ابروهایش دوباره گره خورده بود.

ملیکا با دیدن تغییر حالت او جهت نگاهش را تعقیب کرد. به پشت سر نگریست. هومن در مابین در ایستاده بود. خواست تبسمی بزند که با دیدن چشمان آتشی او لب فرو بست.

هومن بیرون آمد و در را بست. با طمانینه و بدون این که چشم از آن دو بردارد، به آن ها نزدیک شد.

نخست نگاه چپی به ملیکا کرد و سپس چشم از او گرفت و در چشمان مهدیار زل زد. اگر یک ماه تمام با او در یک اتاق خوابیده بود. اگر اعمال حج را دوش به دوش او انجام نداده بود، اگر کنار او به شیطان سنگ نزده بود، اگر و خیلی اگرهای دیگر، حال بی شک مشتش بر دهان او فرود می آمد تا یادش بماند از زن کسی خواستگاری نکند!

از لای دندان های به هم فشرده شده اش گفت:

- باز هم فرمایشی مونده؟!

مهدیار چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره گشود و گفت:

- نه.

با همان خشم کنترل شده اش گفت:

- پس بفرمایید!

مهدیار کوتاه به هومن نگریست و بعد سری به احترام برای ملیکا خم کرد و گفت:

- با اجازه!

و حرکت کرد.

هومن به سمت ملیکا برگشت و نگاه پر از خشمش را به او داد. ملیکا خیلی دلش می خواست بپرسد: «چی شده؟! مشکلی پیش اومده؟! اما احساس کرد هنوز به دندان هایش نیاز دارد!

هومن با حرص کلید اتاق را از دست او بیرون کشید. در را باز کرد، با نیم چرخشی که به بالاتنه اش داد، بازوی ملیکا را گرفت و با خود به داخل اتاق کشید!

یک نفر در انتهای سالن شاهد این حرکت بود. انگشتانش را با کلافگی لای موهایش برد. به سرعت به سمت آسانسور رفت و دکمه را با حرص چند باری زد. تحمل نکرد تا آسانسور بیاید، پله ها را دو تا یکی پایین رفت!

ملیکا از حرکت ناگهانی هومن حیرت کرده بود. برگشت تا اعتراضی کند، ولی دستان مشت شده و چشمان سرخ او که نشان از خشم بی نهایتش داشت موجب شد ترجیحا سکوت کند. نباید بیش از این عصبانیش می کرد!

نفس های پشت سر همش هم کمکی به آرام شدنش نکرد. با نگاهی به خون نشسته به او زل زده بود.

با صدایی که از شدت عصبانیت خش دار شده بود گفت:

- می شه بفرمایید چی کار می کردید؟!

ملیکا هم ابروهایش را در هم کشید. نمی فهمید برای چه باید توضیح بدهد! کمی محکم گفت:

- منظور؟!

- منظور واضح تر از این؟! دارم می گم اون بیرون با مهدیار چی کار داشتی؟!

ملیکا هنوز سعی می کرد به خود مسلط باشد:

- اولاً اون با من کار داشت، نه من با اون! ثانیاً، می شه بفرمایید این موضوع چه ارتباطی با شما داره؟!

هومن احساس می کرد دمای بدنش به اوج رسیده است. حرصی گفت:

- نداره؟!

صدای ملیکا کمی بلندتر از معمول شد:

- نه، نداره!

هومن گامی به ملیکا نزدیک تر شد و گفت:

- پس نداره!

ملیکا یک قدم عقب رفت. هومن دندان هایش را به هم فشرد و باز گامی جلوتر برداشت و ملیکا یک قدم عقب تر.

و باز گامی دیگر!

قدم برداشت باز عقب تر رود ولی نتوانست، به دیوار رسیده بود!

ضربان قلبش شدت گرفت. بی پرو برگرد ترسیده بود. سکوت ترسش را ده برابر می کرد برای شکستن سکوت با بغضی که خود را تا گلویش رسانده بود، گفت:

- می شه بفرمایید چه ربطی؟!

هومن این قدر نزدیک بود که نفس های تندش به صورت او اصابت می کرد. با خشونت بی حدی گفت:

- لازمه ربطش رو نشون بدم؟!

اشک کاسه چشمانش را پر کرده بود. انتظار این همه خشم را نداشت. می دانست اگر هومن در اوج خشمش تصمیم نادرستی بگیرد، نمی تواند مقابله کند چرا که بدون تردید زورش به او نمی رسید. صدایش کمی می لرزید:

- آقای رستگار؟!

هومن داد زد:

- هان؟! یعنی تو نمی دونی چه ربطی داره؟! نمی دونی؟!

اشک از چشمانش سرازیر شد. هومن محکم و قاطع گفت:

- ربط بالاتر از این که تو حالا قانونا و شرعا زن منی؟!

گریه نفس های ملیکا را نامرتب کرده بود، با این حال گفت:

- مثل این که... شما... این بازی رو... خیلی جدی گرفتید!

هومن حرصی خنده ای کرد و گفت:

- بازی؟ بازی؟!

و دستش را بالا کشید و تا دم صورت او آورد ملیکا اندکی صورتش را کنار کشید. امکان جا به جایی بیشتر را نداشت هومن در نیم قدمیش بود و

دستش را در فاصله میلیمتری از صورت او نگه داشت و گفت:

- این چه بازی که به من اجازه می ده لمست کنم؟! چه بازی که حالا در همین لحظه به من این اجازه رو می ده که هر کاری دلم بخواد باهات

بکنم؟!

نفس در سینه ملیکا حبس شده بود. نمی دانست چه کند! هومن دستش را مشت کرد و مشت بسته اش را به شانه ملیکا تکیه داد و امکان حرکت

را از او سلب کرد و صدایش بالاتر رفت:

- هان؟! کدوم بازی؟! فکر می کنی جدی تر از این بازی هم وجود داره؟! فکر می کنی قوانین شرعیمون این قدر آبکیه که اجازه می ده هر کی

هر جور دلش بخواد باهاش بازی کنه؟! خوب گوش کن. اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه ببینم یا بفهمم که با این پسره هم صحبت شدی،

من می دونم و تو!

اشک های ملیکا بی صدا بر روی گونه اش می ریخت. معذب بود. گفت:

- من کاری نکردم که مستحق این توبیخ شما باشم!

هومن دستش آزادش را داخل موهایش فرو برد. فقط خودش می دانست که چه قدر خود را کنترل می کند! لبش را گازی گرفت و گفت:

- دیگه می خواستی چی کار کنی؟! گناهی بزرگ تر از این که با داشتن شوهر و استادی و به خواستگاری یه نفر دیگه گوش می دی!

دست ملیکا به سمت گلویش رفت. بغض داشت خفه اش می کرد. گریه می کرد، ولی خالی نمی شد! در آن وانفسا نمی توانست ببیندیشد حق با

خودش است یا طرف روبرویش؟!

و هومن از سکوت او استفاده کرد و گفت:

- چرا فکر کردم تو خوبی؟! چرا فکر کردم تو با بقیه فرق داری؟!

و داد زد:

- چرا؟!

ملیکا نالید:

- آقای رستگار؟!

هومن کلافه گفت:

- چیه؟!

ملیکا کلمات را بریده بریده می گفت:

- محرمیت ما، برای منظور خاصی بوده. این ایجاد تعهد نمی کنه!

- چرا؟! چرا نمی کنه؟! ببینم در این لحظه چی مانع من می شه که...!

پوفی کشید و فشار دستش را اندکی افزایش داد و در ادامه گفت:

- چی؟! شرع؟! قانون؟! یا حتی عرف؟! بگو چی؟! فرق این ازدواج به غیر از موقت بودنش با بقیه چیه؟! پس تعهد چه طور ایجاد می شه؟!

چه جوابی می توانست به او بدهد؟! اصلا چه جوابی داشت که به او بدهد؟! حتی اگر جوابی هم داشت آن لحظه به ذهنش نمی رسید! عصبانیت

هومن تحت فشار قرارش داده بود. نمی توانست به چیزی فکر کند.

هومن هنوز منتظر جواب بود.

صدای در به داد ملیکا رسید. دستی به گردنش کشید و ناچار به سمت در رفت. در را گشود. انتظار طاهرا را داشت، ولی پشت در آقای کمالی بود!

آقای کمالی به قیافه آشفته او نگاهی کرد. سری تکان داد و گفت:

- بیا بیرون کارت دارم!

بیرون آمد و در را بست. آقای کمالی بی مقدمه رفت سر اصل مطلب.

- مهدیار تعریف کرد که چی شده!

هومن نگاهش را به سمتی دیگر داد و نفس عمیقی کشید. آقای کمالی دوباره گفت:

- می دونم کارش اشتباه بوده! خودش هم می دونه، ولی، ولی... .

ناخنش را بر پیشانی اش کشید و ادامه داد:

- امان از دست شما جوونا! سابقه ی آشنایی و دوستی خانواده ی ما با خانواده آقای فتحی برمی گرده به زمان پدرهامون و این دوستی ادامه

پیدا کرده تا حال. درسته من و پدر تو هم با هم دوستیم و رفت و آمد هم داریم، ولی بین ما و آقای فتحی اینا یه رابطه ی دوستانه و صمیمی تری

هست. به همین علت خیلی به خونه ی همدیگه می رفتیم و طبیعیه که بیشتر هم همدیگه رو می شناسیم. هر چند این اواخر به علت نیومدن

آقای فتحی به بازار و سرگرم شدن هر کدوممون به عروس ها و دامادها این رفت و آمدها کمتر شده، ولی به هر حال من بزرگ شدن ملیکا رو

به چشم خودم دیدم و عین دختر خودم دوشش دارم. مهدیار فقط یک سال از ملیکا بزرگ تره، برای همین هم از بچگی با هم همبازی بودند و تا

سن چهارده سالگی مهدیار، دوستای خوبی برای هم بودند، ولی بعد از اون به علت مسائل شرعی از هم فاصله گرفتند. خب این بازی ها و جدایی

ها، البته نمی شه گفت جدایی، بلکه یه جور حرمت قائل شدن به هم، کاملاً طبیعیه! و دلیلی نداشت که بهش توجه بشه. غافل از اینکه مهدیار به

ملیکا علاقه داشته.

هومن نگاهش را بالا آورد. نگرانی در چهره اش موج می زد! محتاط گفت:

- این علاقه دو طرفه بوده؟!

- نه، یعنی نمی دونم! مهدیار خودش هم نمی دونه! غیر از خداوند کی از دل های آدماش باخبره؟!

آقای کمالی مکثی کرد و گفت:

- البته من خودم هم تا یکی دو روز پیش از این موضوع بی خبر بودم! مهدیار اخیرا بهم گفته! آره داشتم می گفتم مهدیار به سربازی رفته بود که ملیکا ازدواج می کنه. این حادثه براش خیلی ناراحت کننده بود. همه ی ما متوجه لاغری و بی حوصلگی مهدیار در اون دوران شده بودیم، ولی گذاشته بودیم به حساب مشکلات سربازی. به هر حال کار از کار گذشته بود و مهدیار در این باره کاملا سکوت اختیار می کنه، تا حالا که...

هومن حرف آقای کمالی را قطع کرد و گفت:

- مگه مهدیار ازدواج نکرده؟!

آقای کمالی به تایید سری تکان داد و گفت:

- بله کرده بود، ولی نامزدیشون به شش ماه هم نرسید، از هم جدا شدند!

- چرا؟!

- نمی دونم، یعنی دقیق نمی دونم! طلاقشون توافقی صورت گرفت و هر دو گفتن که به این نتیجه رسیدند که به درد هم نمی خورند. یک سالی از جدا شدنشون می گذره!

- پس این طور.

- آره. تا زد و داماد آقای فتحی مرحوم شد. اون موقع من ایران نبودم و از این حادثه بی اطلاع بودم، ولی گویا مهدیار از همون اول از جریان خبر داشته. طبیعیه که این اتفاق موجب می شه مهدیار امید دوباره ای پیدا کنه و بخواد شانس خودش رو برای رسیدن به دختر مورد علاقه اش امتحان کنه. گویا صبر کرده بوده تا یک سال از این اتفاق بگذره تا به صورت رسمی اقدام کنه، اما این سفر پیش میاد و شرایط هایی که خودت هم می دونی! جریان رو دو روز پیش که به من گفت. تاکید کردم باید صبر کنه. از جریان شما دو تا قرار نبود کسی خبردار بشه، ولی با سر و صدایی که روز اول هر دوتون سر موضوع اتاق داشتید و حساسیت ویژه ای که مهدیار رو ملیکا داشت و من ازش بی خبر بودم، فهمید. امروز اومده بوده جریان رو به ملیکا بگه که این شرایط پیش اومده و دیده که تو عصبانی شدی! برای همین اومد سراغ منو خواست پیام و یه کاری بکنم! می گفت احساس کرده اگه خودش بین شما مداخله کنه یا بخواد توضیح بده جز عصبانی تر کردن تو فایده ی دیگری نخواهد داشت. این بود که اومد پیشم و ملتسمانه ازم خواست سریع تر پیام این جا. من از دخالت در کار دیگران خوشم نمیاد، برای همین کمی این جا ایستادم بینم اگه مشکلی نیست برم. ولی...

سکوت کرد. می خواست حرفهایش را مرتب کرده بیان کند!

هومن خیلی جدی پرسید:

- خب چرا با وجود مهدیار منو برای این منظور انتخاب کردید؟!

آقای کمالی با قیافه ی مطمئنی گفت:

- به چند دلیل. اول اینکه مهدیار اصلا قرار نبود که به این سفر بیاد! کارش زیاده من هم فکر نمی کردم تصمیم به اومدن بگیره. در واقع حجره پدری رو تنهایی می چرخونه. علاوه بر اون به رشته ی خودش هم می پردازه، خونه پدریش رو کوییده و یه شش طبقه به جاش ساخته، حالا هم

دنبال مجوزه برای ساخت خونه ی ما. از طرفی هم به زمین دیده برای خودش، در فکر ساختن برج! خلاصه این که سرش حسابی شلوغه. با این حال در هیچ یک از سفرای حج تمتع دست تنهام نمی دازه، ولی گاهی در سفرهای عمره تقلب می کنه و نمیداد. این بار هم قرار نبود بیاد، من هم در نظر داشتم یکی دیگه رو بیارم، ولی یهو گفت من هم هستم! خب من هم خوشحال شدم. وقتی اون میاد دیگه همه کار دست اونه، من برای خودم می گردم! ولی راستش رو بخوای اومدن اون قبل از محرمیت شما قطعی شد. می تونستم مهدیار رو به جای تو انتخاب کنم، ولی این کار رو نکردم. برای ای نکه در تو خصوصیتی رو سراغ داشتم که در این زمینه مناسب تر بود. نه که فکر کنی به مهدیار اعتماد ندارم، نه! اون قدر به اون اعتماد دارم که بدون هیچ ترس و واهمه ای همه زندگیم رو نقد کنم و بدم دستش! اما این جریان فرق می کرد. علاوه بر اعتماد چیزهای دیگری هم لازم بود. موضوع اصلاً شوخی نبود داشتم به دختر رو دست به مرد می سپردم! و خیلی مهم بود که این مرد قادر باشه تحت هر شرایط به خودش مسلط باشه. من در وجود تو صبر و خودداری زیادی دیده بودم و همین موجب شد تو رو برای این کار صلاح بدونم. مهدیار به اندازه ی تو خوددار نیست و این از کار امروزش مشخصه! هر چند برای خودش دلیل محکمی داشت. نمی خواست دوباره اشتباه چند سال پیشش رو تکرار کنه. با این همه من هم معتقدم حق نداشته نسبت به زنی که تو عقد یکی هست اظهار علاقه کنه! حالا که خوب فکر می کنم می بینم در مورد انتخاب مابین تو و مهدیار چه انتخاب درستی انجام دادم، چون در غیر این صورت نمی شد انتظار داشت مهدیار... .

آقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- هومن، ملیکا دست تو امانته! این رو چند بار دیگه هم بهت گفتم! می دونی امانت یعنی چی؟! امانت این نیست که فقط در برابر دیگران از اون حمایت کنی و مواظبش باشی. امانت یعنی این که از اون در مقابل خودت هم دفاع کنی! به قول خودت درسته که حالا هیچ مانع شرعی و قانونی بین شما وجود نداره... .

و با این حرف مستقیم به چشمان هومن زل زد. نگاهی که شرم را مهمان نگاه هومن کرد و موجب شد سرش را پایین بیندازد. این قدر پایین که حوزه دیدش فقط کفش هایش باشد!

با تاکید گفت:

- ولی به مانع قوی دیگه هم هست! وجدان! من چون مانع سوم رو در وجود تو قوی تر می دیدم این کار رو برات مناسب دونستم! هومن؟! نذار فکر کنم در موردت اشتباه کردم! نذار فکر کنم انتخابم درست نبوده! نذار محاسباتم در مورد تو به هم بریزه! باورام رو در مورد به مرد خراب نکن!

کمی توقف کرد تا اثر کلامش روی او بیشتر شود و ملای متر گفت:

- هومن؟ دختری که حالا پشت این دره، بی شک داره گریه می کنه بی تقصیره! یا حتی اگه تقصیری هم داره این قدر نیست که... باز حرفش را ناتمام گذاشت. نفسی تازه کرد و گفت:

- سرت رو بلند کن!

هومن دستش را مشت کرد و صدم ثانیه ای چشمانش را بست و سرش را آرام بالا آورد.

آقای کمالی لبخندی زد و گفت:

- هنوز هم فکر می کنم هیچ کس بهتر از تو نمی تونست این مسئولیت رو به عهده بگیره. هنوز هم اطمینان دارم بهت، همیشه داشتم. کار من

ایجاب می کنه آدم رو بشناسم. من تو رو بهتر از خودت می شناسم و به پاکت ایمان دارم! و خیلی خوشحالم که از علاقه ی مهدیار خبر نداشتم، چرا که شاید مهری که نسبت به اون دارم مانع این می شد که درست تصمیم بگیرم. هر چند نباید فراموش کنیم که حکمت خدا در کارها چیز دیگریه!

و حرکتی مبنی بر رفتن کرد، ولی یک مرتبه گفت:

- یه چیز دیگه. ملیکا این اواخر شرایط روحی و جسمی مناسبی نداشته. یکی دو باری هم در بیمارستان بستری شده. گویا پزشکش تاکید داشته که یه مدتی باید از تنش دور باشه. اینا رو از مادرش شنیدم، ولی با توجه به این که اون رو دست یه پزشک سپردم، نگرانی چندانی ندارم! فکر کردم لازمه اینا رو بدونی. خب، دیگه من می رم! فعلا.

هومن به سالن خالی نگاهی انداخت و تکیه اش را به دیوار داد.

عصبانی بود. نمی دانست از دست چه کسی بیشتر! از دست خودش؟ از دست مهدیار؟ از دست آقای کمالی؟ یا نه، از دست ملیکا؟ و یا این هم نه، از دست هر کسی که سایه ی سیاهی بر ذهنش کشیده بود.

می خواست فکر کند. می خواست قدم بزند. می بایست تصمیم می گرفت و یا حداقل آرام می شد، با خودش کنار می آمد.

تا انتهای سالن رفت. اما طاهها در اتاقش بود. برگشت، نمی توانست بچه را در اتاق تنها بگذارد!

دم در اتاق ملیکا ایستاد. صدای گریه اش را نمی شنید، ولی می توانست حتی از پشت درهای بسته هم نظاره گر چشمان اشکی او باشد.

دستی به موهایش کشید. کلافه به سقف نگاه کرد. ذهنش بدجور درگیر بود. دلش هوای بیت را داشت، همان جایی که بارها او را آرام نموده بود. فقط اگر طاهها پیش مادرش بود معطل نمی کرد، می رفت. اما بی انصافی بود در آن شرایط طاهها را پیش او بفرستد!

دستش را روی درب اتاق ملیکا گذاشت و کمی توقف کرد. چشمانش را بست. احساس عجیبی داشت. چیزی بین خواستن و نخواستن، بین داشتن و نداشتن، بین، انگار بین دوست داشتن و نداشتن!

لب مرز بود. نداشتن و نخواستن رو خوب یاد داشت. آن ها سرزمین این سمت مرز بودند. اما داشتن و خواستن و دل بستن؟!

نه غلیظ در مغزش با بله پرقوت قلبش هم خوانی نداشت!

نمی دانست چه مرگش شده؟! شاید هم می دانست و نمی خواست باور کند! شاید هم باور می کرد و نمی خواست قبول کند!

از این داشتن بیشتر ازسیزده روز باقی نمانده بود!

دستش را عصبی از روی در او کند و وارد اتاق خود شد. پسرک بی خبر از همه جا مشغول بازی بود. از آن هایی به شمار می رفت که در بازی غرق می شوند!

با ورود عمو، طاهها لبخندی بر لب آورد.

هومن متوجه نبود. کنار تختخوابش ایستاد و حرصی مشتی بر بالشش زد.

طاهها یک دفعه ای خود را جمع و جور کرده نگاهی به اطرافش انداخت. نکند باز کار اشتباهی کرده و خود خبر ندارد؟!

حرکت ناگهانی طاهها نگاه هومن را به سمت او متمایل کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی به روی بچه بزند، اما خود نیز سردی لبخندش را حس کرد. کمی نزدیکش شد و با ملایمت دستی به سرش کشید. طاهها خنده راحتی کرد و دوباره مشغول بازی شد. امنیت برقرار

بود.

به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. ذهنش به شدت درگیر بود!

به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. ذهنش به شدت درگیر بود!

مدتی می شد که تصمیمش را گرفته بود. شیدا را می خواست. او را برای زندگی می خواست. دوستش داشت! دختر شاد و راحتی بود، زیبا هم بود!

صحبت با مادر در این باره برایش سخت بود. تصمیم داشت اول با هدیه حرف بزند. او بلد بود چگونه بگوید که همه حرفش را قبول کنند! اصلا

آن قدر پرحرفی می کرد که شنونده اش می گفت، خیلی خب هر چی تو بگی!

اما اول می بایست او را راضی می کرد؛ هر چند می دانست خواهرش آن قدر دوستش دارد که برای رضایت او هر کاری انجام دهد.

بدون شک هدیه از او می پرسید، اسمش چیه؟ کجا زندگی می کنه؟ پدر و مادرش کین؟ و از این قبیل سوال ها.

از پشت پنجره کنار کشید. حتما باید برای این سوال ها پاسخی پیدا می کرد!

کاپشنش را برداشته راه افتاد. در حال گذشتن از مقابل آشپزخانه پرسید:

- هدیه کجاست؟

مادر بدون نگاه به او گفت:

- فکر کنم با رضا رفتند خرید!

هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- روز جمعه ای کجا رفتند خرید؟!

مادر در ظرف را گذاشت و به سمت پسرش برگشت و گفت:

- چه بدونم، پس رفتن گردش، خلاصه با رضا رفتن بیرون!

هومن سری تکان داد و گفت:

- رضا که هر روز این جاس وقتی هم نیست هدیه رو برمی داره می بره. یهو برن سر خونه زندگیشون دیگه!

مادر اخمی کرد و گفت:

- اِهومن! یه وقت این حرف پیش خودش نزنن، ناراحت می شه. چی کار داری؟ نامزدی هم برای خودش دورانیه، بذار خوش باشند!

و در حالی که با چشمانش قربان صدقه ی پسرش می رفت، گفت:

- ایشا... نامزدی خودت!

هومن لبخندی زد و گفت:

- آخه حالا نمی شه هیچ جا پیداش کرد. حداقل اگه بره خونه اش هر وقت کارش داشتم می دونم کجا پیداش کنم!

و به طرف در رفت:

- دارم می رم بیرون، کاری ندارید؟

مادر در حالی که دوباره به طرف گاز برمی گشت، گفت:

- ناهار که میای؟!

هومن دست به دستگیره در گفت:

- آره. فعلا خداحافظ.

سوار ماشینش شد و راه افتاد. اکثر مواقع شیدا را سر خیابانشان پیاده می کرد. شیدا راضی نمی شد تا دم در ببردش، اما یکی دو باری بعد از

پیاده کردن آرام تعقیبش کرده بود. خانه شان را می شناخت، هر بار به همان آپارتمان رفته بود!

خواستگاری رسمی نکرده بود، ولی گاهی در لفافه چیزهایی گفته بود.

ماشین را کمی دورتر از خانه ی آن ها نگه داشت و پیاده شد. می خواست کمی تحقیق کند. دلش می خواست وقتی با هدیه حرف می زند از هر

جهت مطمئن باشد.

کمی قدم زد. اولین بارش نبود که برای تحقیق می آمد. در ازدواج هدیه فقط مانده بود از مورچه های کوچه شان پیرسد آیا رضا تا حال لهتان

کرده یا نه؟!

چند مغازه در اطراف منزل آن ها بود. سوپری بهتر بود! تجربه نشان می داد که فروشنده های سوپر مارکت ها همه را می شناسند!

داخل شد و سلامی داد. مردی حدود چهل، چهل و پنج ساله به نظر می رسید. گفت:

- ببخشید، درباره ی خانواده ی آقای کریمی سوال داشتم، می شناسیدشون؟!

مرد کمی فکر کرد و گفت:

- نه، آقای کریمی؟! چیزی به یادم نیامد! کجا می شینند؟

هومن اشاره ای به بیرون کرد و گفت:

- همین ساختمون سه طبقه، نما گرانیته!

فروشنده از پشت دخل بیرون آمد و به بیرون نگاه کرد و گفت:

- این ساختمون؟! نه، این جا آقای کریمی نداریم! مطمئنی این جا زندگی می کنند؟!

- بله، اطمینان دارم!

فروشنده سری تکان داد و گفت:

- نه اشتباه می کنی! طبقه اول این ساختمون آقای رحیمی هست، یه پیرمرد و پیرزنی هستند که بچه هاشون همه ازدواج کردند. طبقه دوم آقای

مهندس فرخی هست که یه بچه دو ساله داره. طبقه سوم هم آقای مهدوی هست که دو تا بچه داره!

هومن کمی فکر کرد و گفت:

- بچه های آقای مهدوی چند سالشونه؟!

فروشنده چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- برای چی می پرسید؟!

هومن آرام گفت:

- راستش برای امر خیر!

فروشنده سری بالا انداخت و گفت:

- نه بابا، بچه های آقای مهدوی یکی چهار ساله است یکی فکر کنم هفت هشت ساله. شما دنبال کی می گردید؟! شاید آدرس رو اشتباه می کنی!

هومن کمی فکر کرد و گفت:

- نه اشتباه نمی کنم، مطمئنم.

- دنبال کی می گردی؟!

- دختری به اسم شیدا کریمی!

مغازه دار دستی به ریشش کشید و گفت:

- شیدا کریمی؟! نه نمی شناسم! ولی مطمئنم در این ساختمان دختر دم بخت ندارند!

هومن با سماجت پرسید:

- ممکنه باشند و احتمالا شما نمی شناسیدشون؟!

مغازه دار با اطمینان گفت:

- نه اصلا! من اهالی اون ساختمان رو خوب می شناسم.

هومن با کمی فکر گفت:

- شاید نوه اون پیرمرد پیرزنی باشه که طبقه اول می شینند! نوه ای ندارند که با اونا زندگی کنه؟!

- تا اون جایی که من می دونم نه. ولی برای اطمینان بیشتر از خودشون پرس. دیدی که رفته اون خونه؟!

- بله.

مغازه دار گفت:

- گفتی اسمش چی بود؟!

- شیدا کریمی!

فروشنده انگشت بر پیشانیش نهاد و گفت:

- اون جا یه شیدا خانوم می شناسم، ولی مجرد نیست ازدواج کرده! همسر مهندس فرخیه!

فروشنده سوالی و با تعجب به او نگاه کرد! هومن با گیجی کمی ایستاد! چیز بیشتری از فروشنده حاصل نمی شد. از مغازه بیرون زد. به دیوار

تکیه داد. داشت فکر می کرد! جریان چه بود؟! نفس عمیقی کشید. مگر نمی شود در یک ساختمان دو نفر اسمشون شیدا باشد؟ چرا می شود.

مطمئن بود شیدا آن جا مهمان نیست دو سه باری دیده بود داخل ساختمان رفته. همیشه سر همین خیابان پیاده اش می کرد! به دلش اجازه نمی

داد گواهی بد بدهد. مگر ممکن بود؟ نه! اصلاً چنین چیزی امکان نداشت! کمی قدم زد. ناخودآگاه خود را در مقابل در آن ها دید. به اسامی روی آیفون خیره شد. نه نبود، کریمی نبود. نمی توانست منتظر باشد. گیج شده بود، باید می فهمید! آیفون طبقه اول را زد. صدای پیرزنی جواب داد: - بله؟

هومن گفت:

- ببخشید می شه بیایید یه دقیقه دم در؟!

پیرزنه دوباره گفت:

- شما؟!

- من درباره همسایه هاتون سوالی داشتم!

پیرزن گفت:

- خب پسر من از همین جا پرس!

هومن دست بر پیشانی نهاد و ناچار گفت:

- بسیار خب. شما در این ساختمون خانوم شیدا کریمی می شناسید؟!

پاسخ کمی طول کشید:

- شیدا کریمی؟! ما در این ساختمون یه شیدا خانوم داریم، همسر آقای فرخیه. نام فامیلیش یادم نیست، آره انگار کریمیه. باز مطمئن نیستم. اگه کاری باهاشون دارید زنگ طبقه دوم رو بزنین!

ماتش برد! مانند کسی بود که در دریا گم شده باشد، بهت زده ایستاده بود. نمی دانست چه کند! این اتفاق در باورش نمی گنجید! یعنی چه؟! اصلاً مگر ممکن است؟! نه امکان ندارد! شاید یکی دروغ می گوید. ولی یک نفر که نگفت! نه، نمی توانست باور کند. هرگز، غیر ممکن بودشیدا متاهل باشد! یک چیزی درست نبود! با گام هایی نامطمئن به سمت ماشین رفت. جایی نگه داشته بود که مستقیم از ساختمان دیده نشود. پشت رل نشست. به آن جا دید داشت. هزاران سوال در ذهنش بود، اما برای هیچ یک پاسخی نمی یافت. فقط یک فکر برایش آرام بخش بود؛ اشتباه کرده است یک تشابه اسمی بوده. بله غیر از این نمی توانست باشد! فقط نشسته و به درب ساختمان زل زده بود. به دنبال جواب برای سوال هایی که اجازه نیافته بودند در ذهنش جولان یابند!

حدود دو ساعتی گذشت.

در ساختمان باز شد، نخست مرد بلند قدی از در بیرون آمد کودک خردسالی را در آغوش داشت. بعد از او، شیدا! شیدایش! نه، نه. شیدایش نه، فقط شیدا! بعد از او شیدا بیرون آمد. مرد کودک را زمین گذاشت و شیدا دستش را گرفت. مرد به سمت در پارکینگ رفت و ماشین را بیرون آورد. شیدا کودک را در صندلی عقب قرار داد و خود صندلی کنار راننده را اشغال کرد! ماشین مزبور حرکت کرد و هومن خشکش زد. شیدا داخل ماشین چیزی گفت و راننده خندید! از همان هایی که به هومن هم می گفت! راننده تلنگری به شانه اش زد و شیدا لبخند پر شیطنتی بر لب آورد! و خنده رخت برپست از چشمان متحیر هومن! ماشین به آرامی از کنارش گذشت و هومن ماند. هومن ماند و یک دنیا سوال! سوال هایی که دیگر نمی خواست از کسی پرسد.

حیران بر جای مانده بود! باور آنچه دید برایش ناممکن به نظر می رسید. اگر به چشم خود ندیده بود هرگز و هرگز باور نمی کرد! با او بستنی خورده بود. به ناهار رفته بود. در پارک قدم زده بود. کوهنوردی کرده بود. در لفافه خواستگاری کرده بود! چه قدر بود! چه قدر این بودها دور بود! خواستگاری؟! از که؟! از یک زن شوهردار؟! نه! چگونه چنین چیزی ممکن است؟ نه! چه طور امکان دارد زنی متاهل و متعهد مدام با او قرار بگذارد؟!

سرش را روی فرمان نهاد. بی حس بود، بی حال بود. ناباور! همچون کسی که از آسمان خراشی سقوط کرده باشد. له و لورده بود. احساسش، باورهایش چه ساده به بازی گرفته شده بود! چه راحت آن ها را باخته بود! کجا را اشتباه کرده بود! کجا را؟! این وسط گناه او چه بود؟! گناهش؟! کمی فکر کرد. هیچ حلقه ای در دست او ندیده بود، هیچ حلقه ازدواجی! سقوط سختی بود، یک سقوط باور نکردنی!

چه قدر گذشت؟! زمان را از دست داده بود. همچون کسی که ضربه ای به سرش اصابت کرده باشد گیج می زد! صدای گاه به گاه موبایلش را هم نشنیده گرفته بود، شاید هم اصلا نشنیده بود! سر از فرمان برداشت و به پشتی تکیه زد. هنوز نمی فهمید چرا احساس گناه می کند؟ ماشینی آرام از کنارش رد شد. پرشیای سفیدی که هومن جز سیاهی در آن ندید! ماشین ایستاد و سرنشینانش پیاده شدند. همان ها بودند همان سه نفر! اما این بار کودک خواب بود و در آغوش شیدا. شیدا، مادر آن بچه!

فروشنده سوپری بیرون مغازه وسایل جا به جا می کرد، سلامی با مهندس فرخی رد و بدل کردند. آن سه نفر داخل رفتند! تلاش آخر، تیر آخر، امید آخر! هومن پایین رفت و وارد سوپر مارکت شد. فروشنده نگاه آشنایی به او انداخت. هومن بی رمق پرسید:

- این آقایی که باهاش سلام علیک کردید آقای فرخی بود؟

- بله.

- و اون خانوم و بچه؟

- خب اونا هم همسر و فرزندش...

نایستاد تا کلام فروشنده تمام شود. بی هدف می راند، فقط می راند. چه قدر؟! چند ساعت؟! تمام محاسباتش به هم ریخته بود! هر چه را که باور داشت! ایمانش، اعتقادش! ایمانش؟! نه! ایمانش! نزدیک غروب بود. خدای من نمازش! سریع کنار پارکی توقف کرد. وضو ساخت. به نماز ایستاد. روی چمن های زرد پاییزی، با مهری از سنگ. بی توجه به نگاه دیگران؛ نگاه هایی که گاه او را به ریا متهم می کردند، گاه به حماقت، گاه به عدم روشن فکری! اما هیچ یک مهم نبود. نمازش مانده بود، می بایست می خواند.

نشست. روی همان چمن ها نشست. زانوانش را بغل کرده و نشسته بود. حضور آن کودک سدی بود که نتواند کاری کند! فقط اگر آن کودک نبود! اگر نبود بدون تردید جریان را به شوهرش می گفت! به حتم می گفت. در این مورد بخشش نداشت. حتی به قیمت دست به یقه شدن، حتی به قیمت مشت خوردن، حتی به قیمت درشت شنیدن. ولی می گفت. می گفت تا یکی دیگر، هومنی دیگر، بار دیگر در این ورطه نیفتد. اما آن کودک به مادر نیاز داشت، به پدر. و او حق نداشت آن کودک را از داشتن آن دو محروم کند. بی صدا کنار می کشید. بی حرف کنار می کشید.

اون قدر نشست تا غروب شد. تا تاریک شد. دوباره وقت نماز بود و چه خوب که وضو داشت. برخاست و سوار ماشین شد. بی حرکت درون آن نشست و چشمانش را بست. کمی آرام تر شده بود. استارت زد و حرکت کرد. آهسته و بی هدف می راند. صدای موبایلش در گوشش پیچید. به

دست گرفت و نگاه کرد. شیدا!

چهره اش را در هم کشید. لحظه ای با تنفر گوشی را در دست فشرد و با عصبانیت از پنجره به بیرون پرت کرد. به لاین چپ خیابان، ماشینی به سرعت از رویش گذشت و گوشی هزار تکه شد! حتی برنگشت در آینه به لاشه گوشی هم نگاهی کند.

حاصله هیچ کس و هیچ جا را نداشت. در مکان ساکتی نگه داشت. تمام شب همان جا ماند و به صدای قار قار کلاغ ها و صدای گذر گاه به گاه ماشینی از کنارش گوش سپرد. بی آن که به چیزی بیاندیشد. تمام شب. شاید هم چرتی زد. حال نداشت. فعلا فقط می خواست تنها باشد. به هم ریخته بود. تا کی می توانست آن جا بماند؟ حرکت کرد. صبح شده بود. کمی دیگر خیابان ها را گشت. فضای اطرافش آشنا به نظر می رسید، گویا نزدیک خانه خودشان بود. به طرف منزل راند. اوه دم در چه خبر بود؟! ماشین رضا، ماشین عرفان، ماشین پدرش همه بیرون پارک شده بودند! پیاده شد و درب حیاط را گشود و ماشینش را به داخل حیاط آورد! هنگام پیاده شدن صدای عرفان را تشخیص داد:

- هومنه!

دستش را بی اختیار مشت کرد، تازه می فهمید چه کار کرده! سری به تاسف تکان داد و بی معطلی به داخل رفت! دست به دستگیره نزده، در باز شد. باز عرفان بود که فقط گفت:

- هومن؟!!

هومن داخل رفت و نگاهی به اطراف انداخت. همه لباس بیرون به تن داشتند! مادر رنگ به رویش نمانده بود، هدیه گریه می کرد، رضا دست به سینه نگاهش می کرد و قیافه پدر در هم بود. آهسته گفت:

- سلام.

پاسخی دریافت نکرد! پدر رو در رویش ایستاد و با لحن تندی پرسید:

- دیشب کجا بودی؟!!

هومن سوییچ را در دستش فشرد و پاسخ داد:

- تو خیابون!

راستش را گفته بود، ولی مقبول نیفتاد! پدر دستش را بالا برد و کشیده محکمی به صورت او نواخت. برای لحظه ای سکوت بدی حکم فرما شد. هومن همان طور که صورتش به سمت شانه راستش متمایل شده بود، فکر کرد پدر پنجاه و دو ساله اش هنوز به اندازه کافی قوی است. این از سوزش گونه اش مشخص بود و سعی کرد به یاد بیاورد آخرین باری که از پدر سیلی خورده بود، کی بود! ده سال پیش، دوازده سال پیش، شاید هم پانزده سال پیش! مغرورتر از آن بود که دستش را به طرف صورتش ببرد. آهسته سرش را پایین انداخت و به قصد رفتن به اتاقش حرکت کرد. گام دوم را برنداشته بود که صدای عصبی پدر مانعش شد:

- کجا؟!!

توقف کرد. پس تمام نشده بود! دوباره به سمت پدر برگشت و بی حرف ایستاد. قبل از این که پدر حرفی بزند عرفان گفت:

- ببخشید من دیگه می رم، کار دارم!

و به سمت در خروجی حرکت کرد. نمی خواست شاهد توبیخ شدن دوستش باشد، شاید هومن معذب می شد! بعدا مفصل از او می پرسید که

کجا بوده و بی شک هفت هشت تایی هم به سر و کله اش می کوید که یک شب به خاطر او نتوانسته بخوابد! لحظه آخر فقط یک نگاه به او کرد، هومن هم نامحسوس سری برایش تکان داد!

پدر همچنان چشم در چشمش بود. با عصبانیت گفت:

- پرسیدم دیشب کجا بودی؟! هومن زیر لب گفت:

- من هم راستش رو گفتم بهتون، تو خیابون بودم!

پدر عصبانی تر گفت:

- تو خیابون چی کار می کردی؟! زمزمه کرد:

- هیچی!

پدر داد کشید:

- هیچی؟! یعنی چی هیچی؟! یه شبانه روز کامل ازت بی خبریم اون وقت میای می گی هیچ کاری نمی کردی؟! تو چی فکر کردی هومن؟! هان چی؟! هومن نفس عمیقی کشید و یک شانه اش را به دیوار تکیه داد. خسته بود. هیچ فکری نمی کرد! یعنی سعی می کرد هیچ فکری نکند! سرش را پایین انداخت و منتظر تمام شدن دعوای پدر شد. پدر نگاهی به قد و بالای پسرش که حالا به طور قابل توجهی از خودش درشت تر بود کرد و گفت:

- فکر کردی چون بزرگ شدی، چون داری دکتر می شی هر کاری دلت خواست می تونی بکنی؟ آره؟! نخیر آقا پسر تا وقتی تو این خونه زندگی می کنی باید از قوانین این جا پیروی کنی. من هم که پدرتم تا به امروز یک بار هم بدون اطلاع خانواده شب رو بیرون نمودم، یعنی حق نداشتم! هیچ کسی حق نداره خانواده اش رو چشم انتظار بذاره!

و دوباره با حرص گفت:

- چرا دیشب خونه نیومدی؟! هومن کلافه سری تکان داد. چه می توانست بگوید که دروغ نباشد؟! حقیقت را که نمی توانست بگوید، پس ناچار بود ساکت بایستد و دعوای پدر را تا انتها تحمل کند!

خیلی آهسته و سر به زیر گفت:

- ببخشید!

پدر دوباره گفت:

- جواب سوالم رو بده!

مادر جلوتر آمد و آرام بازوی پدر را گرفت و با چشمانش اشاره ای کرد که یعنی کافیه!

پدر دستی به گردنش کشید و عصبی زمزمه کرد:

- لا اله الا

پدر را خوب می شناخت. این یعنی ختم کلام! پس مرخص بود. تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت اتاقش رفت.

آقا هادی تا رفتن پسرش به اتاق او را با چشم تعقیب کرد و بعد صورتش را بالا گرفت و آرام گفت:

- خدایا هزار مرتبه شکر!

و رو به هدیه کرد و گفت:

- دخترم بیا برو بین می فهمی چی شده؟! با تو راحت تره شاید بگه!

هدیه بینی اش را بالا کشید و دستی به صورت غرق در اشکش کشید و گفت:

- باشه.

و به طرف اتاق برادرش رفت.

آقا هادی به طرف همسرش رفت و گفت:

- نذر کرده بودم اگه سالم و سلامت با پای خودش برگرده خونه، یه گوسفند براش قربانی کنم! می رم دنبال این کار.

معصومه خانوم سرش را به رضایت تکان داد و گفت:

- قبول باشه، باشه برو.

آقا هادی گفت:

- رضا ماشینش سالمه؟!!

رضا پاسخ داد:

- بله آقاجون. خوب نگاهش کردم سالمه. شکر خدا انگار تصادفی در کار نبوده!

- خدا رو شکر. میای کمک؟!!

- البته، بریم.

هدیه تقه ای به در زد و وارد شد. هومن با همان لباس بیرون دراز کشیده و بازویش را روی چشمانش نهاده بود. هدیه آرام گفت:

- سلام.

هومن بدون این که تغییری در حالتش بدهد. آهی کشید و گفت:

- سلام. هدیه چیزی نپرس!

هدیه چیزی نگفت، فقط اشک هایش دوباره جوشید و صورتش را خیس کرد. هومن بازویش را از روی چشمانش کشید و به او نگاه کرد و گفت:

- داری گریه می کنی؟

هدیه گریه که نه داشت حق می کرد، گفت:

- هیچ می دونی چی کشیدیم؟! هیچ می دونی دیشب بهمون چه طور گذشت؟! می دونی فکرمون تا کجاها رفت؟! بی انصاف لااقل یه تماس می

گرفتی! می دونی دنبالت تا کجاها گشتیم؟! می دونی وقتی رضا رفت تو سرد خونه بیمارستان تا...

و کمی مکث کرد، از یادآوریش هم مو بر تنش سیخ می شد. از تصور آن لحظه و آن اتفاق تنش می لرزید و بلندتر گفت:

- اصلا می تونی بفهمی من اون لحظه چی کشیدم؟! می فهمی پدر چه حالی شد؟!

هومن برخاست و کنار تخت نشست. بد کرده بود، خوب می دانست. هدیه معترض گفت:

- اون وقت بر می گردی می گی خیابون بودم، هیچی نشده، هیچی نپرس؟! چی شده هومن؟!

هومن دستی به سر و صورت خود کشید و گفت:

- می گم، می گم بهت هدیه. فقط بهم فرصت بده! حالا نه، یه وقت دیگه! خواهش می کنم!

هدیه کنارش نشست و گفت:

- آخه چی شده؟! من که می دونم تو از این کارا نمی کردی! به حتم اتفاقی افتاده! بگو، شاید کمکی از دستم بر بیاد!

هومن خنده تلخی کرد و گفت:

- کمک؟! نه کمکی از دست کسی بر نیما، اطمینان دارم. گفتم که بهت می گم اما حالا نه. باور کن حالا نمی تونم!

هدیه از روی تخت بلند شد و گفت:

- باشه. استراحت کن. می دونم خسته ای!

هومن انگار منتظر همین حرف بود تا دوباره روی تختش غش کند. هدیه به برادرش نگاه کرد. می دانست مشکلی هست اما باید برای رسیدن

به جواب صبر می کرد. هومن روی پتویش خوابیده بود. نخواست دوباره بلندش کند. به اتاق خود رفت و پتویش را آورده به روی هومن کشید!

به محض خروج مادر پرسید:

- چی شد؟!

- هیچی نمی گه، می گه حالا نه بعدا! بابا و رضا کجان؟!

- بابات برای سلامتی هومن گوسفند نذر کرده بوده، دو تایی رفتند دنبال کاراش.

- اوهوم. ماما شما برید بخوابید دیشب چشم رو هم نداشتید.

معصومه خانوم گفت:

- نه خوابم نیما! بیا برای هومن صبحونه ببر. با این حالش فکر نمی کنم چیزی خورده باشه!

- نه ماما حالا به خواب بیش از هر چیز دیگه ای نیاز داره.

- باشه. بیا برو لااقل خودت بخور تو هم از دیشب چیزی نخوردی.

- کی خورده که من دومیش باشم؟!

چشمانش را گشود و ساعت را از نظر گذراند ساعت نزدیک یک بود. پس سه چهار ساعتی خوابیده بود. کش و قوسی به بدنش داد و برخاست.

از اتاق خارج شد. به در دست شویی نرسیده، سر و صدای هال نظرش را جلب نمود. به آن سمت کشیده شد. ای بابا، چه خبر بود! سفره بزرگی

روی زمین انداخته شده بود. پدر گوشت خرد می کرد، مادر بسته بندی می کرد، رضا به پدر زن و مادر زن خوش خدمتی می کرد. اه اه چه قدر

بدش می آمد از دامادهایی که خودشان را لوس می کنند! هدیه سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن هومن گفت:
- ای، هومن بیدار شدی؟!

با حرف هدیه همه سرها به سمت او چرخید. هومن خمیازه ای کشید و گفت:
- سلام.

تقریباً همه جواب دادند. هومن در حالی که دستی به چانه اش می کشید، پرسش گرانه نگاهی به هدیه کرد. فقط او بود که نپرسیده جواب می داد! هدیه گفت:

- بابا برای سالم برگشتنت نذر کرده بود!

هومن نگاه دوباره ای به آنها کرد. همان طور که دست به چانه اش داشت انگشت شستش را به روی گونه اش کشید و تبسمی گذرا از لبش گذشت!

بی هیچ حرفی برگشت برود که پدر گفت:

- هومن بیا این بسته ها رو ببر برای آقای رسولی.

هومن به پدر نگاه کرد و گفت:

- چشم اگه عجله ای ندارید اول نمازم رو بخونم، بعد!

آقا هادی با لذت به او نگریست و گفت:

- نه بابا عجله ای ندارم. برو نمازت رو بخون!

هومن برای وضو رفت. معصومه خانوم گفت:

- هدیه جان مادر زود پاشو، برای هومن یکی دو سیخ جیگر بکش. بچه ام حتمی گشنشه ضعف می کنه!

هدیه با شیطننت گفت:

- مامان باز ته تغاریتون رو لوس کردید؟! نترسید این هیکل ده روز هم غذا نخوره هیچیش نمی شه!

معصومه خانوم به سرعت گفت:

- بگو ماشااا... .

هدیه خندید. یک لحظه دلش برای برادرش ضعف رفت و از ته دل گفت:

- ماشااا... هزار ماشااا... .

و به دنبال آن ماشااا... و لاحول و لا قوت الا باللّٰهی خواند و به سمت برادر فوت کرد!

بعد از خواندن نماز و خوردن دست پخت خواهر، بسته های گوشت آماده را در دست گرفت و گفت:

- به آقای رسولی چیزی هم باید بگم؟!

پدر گفت:

- نه فقط بده بیا. خودش در جریان!

- باشه.

قبل از خروج از در مکثی کرد و گفت:

- امم، شاید یه کم دیر کنم. یه ساعتی!

هیچ کس چیزی نپرسید ولی نگاه نگرانسان را تشخیص داد. تبسمی زد و گفت:

- گوشیم گم شده می خواستم سری به یکی از باجه های مخابراتی بزنم کارتم رو تعویض کنم!

و با خود فکر کرد: «خب گوشیش گم شده دیگه، چون حالا که نمی دونه کجاست؟!»

آقا هادی گفت:

- نمی خواد بری من یه آشنایی دارم همین حالا زنگ می زنم می گم قبلی رو باطل کنه و یه جدیدش رو برات صادر کنه!

هومن من منی کرد و گفت:

- راستش می خوام کلا شماره ام رو عوض کنم!

آقا هادی هر چند تعجب کرد ولی با آرامش گفت:

- باشه. می گم یه سیم کارت جدید برات بده!

- ممنون.

- پس هومن حالا که داری می ری پیش آقای رسولی، یه سر به موبایل فروشی علی آقا هم بزن و یه گوشی هم بردار. خودم باهاش حساب می

کنم.

هومن لبخند زد و گفت:

- متشکرم ولی نه، خودم می خرم!

پدر احمی مصنوعی به پیشانی آورده و گفت:

- از کی تا حالا من و تو داشتیم که این دومین بارش باشه؟!

- منظورم این بود که ضرری که خودم زدم خودم هم باید جبران کنم!

آقا هادی به پسرش نگاهی کرد و گفت:

- باشه، هر طور راحتی!

هومن رفت.

بعد از خروج او پدر گفت:

- غلط نکنم پای یه دختر در میونه!

و رضا اصلاح کرد:

- بهتره بگیم در میون بوده!

مادر، مادرانه گفت:

- نه هومن اصلا اهل این حرف ها نیست!

هدیه پوزخندی زد و گفت:

- چرا مامان؟! نکنه ایشون پیغمبری امامی چیزی تشریف دارند و من خبر ندارم؟! مامانم، همه مردا عین همن، مگه می شه یکیشون اهل این کارا نباشند؟

و با تیکه ای که به رضا انداخته بود به او نگاه کرد و چشم و ابرویی به او آمد! رضا نگاهی به او کرد و بعد گفت:

- البته دور از جون شما آقا جون!

و زیر پوستی خندید. هدیه ابروانش را بالا داد و خط و نشانی برایش کشید، رضا لبخندی زد باید یادش می ماند آن روز با نامزد عزیزش تنها نماند!

آن روز و روزهای دیگر گذشت. سنگینی آن غم و آن حادثه سبک تر شد. حتی خاطره شیدا به دورترین قسمت ذهنش سپرده گردید. اما تاثیر آن روی ذهنش ماندگار شد. بی اعتمادیش به جنس مخالف برای همیشه در وجودش ماند. اصرارهای پدر و مادر برای ازدواجش بی ثمر بود، تا جایی که هومن کلام آخر را گفت: «اگر اصرار به جدا شدن من خونه می گیرم و جدا می شم.» و این شد که صحبت درباره ازدواجش کم رنگ و کم رنگ تر گردید.

تنها کسانی که از جریان شیدا با خبر شدند عرفان و هدیه بود. عرفان چون از اول در جریان بود و هدیه چون همیشه هم رازش بود. بعد از آن جریان هم هدیه و هم عرفان خیلی تلاش کردند که او را به ازدواج راغب کنند اما راضی نشد که نشد! می گفت دیگر نمی تواند به زنی اعتماد کند! هر چه هدیه می گفت: «همه که مثل هم نیستند!» می گفت: «درسته که همه مثل هم نیستند و همه نمی تونند هم زمان بد باشند، ولی تو چه طور انتظار داری زن بگیرم و بعد اون رو با خیال راحت تو خونه بذارم برم؟! نمی تونم شاید ایراد از منه، شاید دارم اشتباه می کنم، ولی نمی تونم، نمی تونم هدیه! ترجیح می دم ازدواج نکنم تا ازدواج کرده و یکی رو آزار بدم!»

بارها هدیه به او گفته بود: «زیادی بدبین شدی!» هومن این حرف را تکذیب نمی کرد: «آره خواهرم بدبین شدم، حق با توه. فقط خواهش می کنم دست از سرم بردارید راضی نشید یه آدم رو با این به قول شما بدبینیم بدبخت کنم!»

با کشیده شدن دستش به زمان حال برگشت. طاهها بود.

فصل دهم

چند لحظه به طاهها نگاه کرد. پر بود از احساس های ضد و نقیض! به ملایمت گفت:

- جانم طاهها؟!

طاها در حالی که چشمانش را می مالید گفت:

- من می خوام برم پیش مامانم!

- باشه، برو عزیزم!

برگشت و پشت به پنجره ایستاد. تکیه داد و چشمانش را بست. کمی ذهن آشفته اش را سر و سامان داد و دوباره چشم گشود.

ملیکا! انعکاس این نام در ذهنش چه قدر لطیف بود و اندیشید درست مانند خود او. نمی توانست منکر این شود که نسبت به این فرد احساس دلپذیری دارد. با به یاد آوردن او ضربان قلبش سرعت می گرفت. با به یاد آوردن او یک حس شیرین می دوید زیر پوستش. با به یاد آوردن او یک بی وزنی محسوس می چرخید در دست و پایش!

به طرف تخت رفت و سر پر از افکار مختلفش را روی بالش نهاد. سرش را روی بالش گذاشت و فکر کرد. فکر کرد به دختری که آن سوی دیوار قطعا هنوز مژه های بلند و برگشته اش خیس هستند. فکر کرد به مادر جوانی که بدون شک پلک چشم هایش ورم کرده و نوک بینی کوچکش قرمز شده و از تجسم حالت بینی آن دختر خنده روی لبش نشست. و چه قدر زیباست در اوج تعصب، در اوج دلخوری از کسی باشی و به یادش لبخند بزنی.

داشت اتفاقات اخیر را یک بار دیگر کنار هم می چید. آمدنش به حج، محرمیت ناخواسته او و ملیکا، مقاومت او، خروشش، منطقش، ملایمتش و مهربانی غیر قابل انکارش! و امروز. او! از یادآوری دوباره اش خونسش به جوش می آمد. با به یاد آوردنش ناخودآگاه دستانش مشت می شدند و آماده ی زدن. با به یاد آوردن آن لحظه و آن همه وقاحت نفسش تند می شد. با به یاد آوردنش یاد دختری افتاد که به حرف های مردی گوش می داد که دم از دل دادگی می زد.

عمر! اگر اجازه می داد دست مهدیار که نه، حتی نگاهش هم از صد متری ملیکا بگذرد! نه، اجازه نمی داد!

اما یک چیزی فکرش را آزرده می ساخت. داشتنش محدود بود، سیزده روز. فکر کردن به بعد از سیزده روز. نفس عمیقی کشید. ولی خیلی چاره ی آن بی هوایی گریبان گیر شده اش را نکرد. یک نفس عمیق دیگر و افتادن در عمق حقیقت زشت و تلخ و واقعی. هرگز و هرگز تصور نمی کرد این قدر ساده در دام بیفتد. در حصاری که سال ها از آن فراری بود. چه قدر ساده دم به تله ی عاشقی داده بود. چه قدر ساده دل باخته بود. چه قدر ساده دل باخته ی کسی شده بود که دلش برای دیگری می زد. چه قدر راحت پای دلش لغزیده بود. چه قدر راحت و بدون برنامه دلش بی دل شده بود!

کمی غلت زد و برخاست. از بیکاری خوشش نمی آمد. قرار داشتند که برای نماز مغرب به بیت بروند، هر چه منتظر شد که ملیکا در بزند انتظارش بی حاصل بود! منکر دل تنگیش نمی توانست باشد، نمی توانست بی خیال این عدم توجه آزار دهنده باشد.

به هر حال چیزی به شام نمانده بود و فرصت رفتن را از دست داده بودند. دلش می خواست ملیکا در آمدن پیش قدم شود، ولی... به هیچ عنوان فکر نمی کرد تند رفته است! تازه کلی هم خود را کنترل کرده بود! کمی قدم زد. لعنتی بیا دیگه! کف هر دو دست را به پهلوها زد و طول و عرض آن اتاق کوچک را طی کرد و با خود فکر کرد چه قدر وابستگی بده و از آن بدتر دلبستگی! یک لحظه ایستاد و ناباورتر از قبل به آینه ی میز توالت داخل اتاق نگاه کرد، نگاه کرد به هومنی که بی ترس اعتراف کرده بود دلبسته است و این دلبستگی این طور بی قرارش کرده، این دلبستگی تمام قرار این قرار یک ماهه را از او گرفته بود.

نمی خواست برای شام دیر کنند. آن روز اصلا به مسجد الحرام نرفته بودند. دوست داشت شام را اول وقت بخورند و هر چه سریع تر به آن جا بروند! دلش یک فضای روحانی و پر عظمت می خواست، دلش جایی را برای اعتراف به خودش و خدای عاشقی اش می خواست. دلش آن لحظه کنار تمام خواستن ها آن دختر مغروری را می خواست که زنانه به جنگ دل مردانه اش آمده بود آن هم بدون غرض، بدون منظور و بدون خواست و نیاز درست بر عکس شیدا و شیداهای اطرافش. دلش چه قدر در آن لحظه، در آن اتاق کوچک هتل، ملیکا را می خواست! قفسه سینه اش را به یک باره از هوا خالی کرد و اخم هایش را در هم کشید. خالی کرد و بازدمش پر شد از حس خواستن، پر شد از تردید نخواستن شدن، پر شد از غرور مردانه. خب حالا که قرار است او پیش قدم شود بهتر است ملیکا خانم کمی اخم را هم تحمل کند! از اتاق خارج شد و قیافه جدی به خود گرفت. دو ضربه محکم به در زد. به دقیقه نکشیده در باز شد. طاهها بود!

به طاهها لبخندی زد ولی محکم گفت:

– برو مامان رو صدا کن! وقت شامه!

طاهها با قیافه بق کرده ای گفت:

– مامان گفت نیما. گفت که شما هر وقت اومدید من با شما برم.

این بار صورت هومن حالت نگرانی به خود گرفت:

– چرا؟!

طاهها ناراحت جواب داد:

– حالش خوب نیست! سرش هم اوف شده! تازه اومد در رو برای من باز کرد داشت می افتاد زمین!

بعد انگار از یاد آوری مطلبی خوشحال شده باشد، گفت:

– من دستش رو گرفتم!

هومن به سرعت کف دست چپش را روی در نهاد و آن را هل داد و در حالی که با دست راست آرام طاهها را کنار می زد وارد اتاق شد. ملیکا روی تخت دراز کشیده و پشت دست چپش را روی پیشانی اش نهاده بود. رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید. دل در سینه ی عاشقش جمع شد، تنگ شد، دوباره تپیدن از سر گرفت. با او چه کرده بود؟! توییخ گرانه از دل خود پرسید: «تو با این دختر چه کردی؟!»، ولی انگار یکی آن ته قلبش با غیظ و تشر به او توپید: «اون با دل تو چه کرده؟» دست از پاسخ و پرسش دلش برداشت و نگاهش را به او داد. باز روسری به سر داشت! جلوتر رفت و به خیال آن که خواب است مچ دست چپش را برای گرفتن نبض، آرام به دست گرفت. ملیکا که اصلا انتظار حضور او را نداشت یکه ای خورد و برای لحظه ای نفهمید چه کار کند! خواست از جا برخیزد، ولی تاپی به تن داشت. زیر ملافه بهتر بود! باز جای شکر داشت که به خاطر شدت سر دردش روسری اش را محکم به سر بسته بود تا بلکه کمی از شدت آن کاسته شود! از برخاستن منصرف شد. دستش را محکم کشید تا از دست هومن رها شود ولی نشد، ظاهرا زور آن دو انگشت بیشتر از زور کل دستش بود. در حالی که حرصی به چشم های او زل زده بود، تلاش دوباره ای کرد و این تلاش دوباره تبسم کم رنگی را بر لبان هومن نشانید. خوشش می آمد، در آن همه نگرانی، باز سر سختی و لجبازی های این دختر را دوست داشت و لذت می برد از تک تک خطوط اخم نشسته بر آن صورت ظریف.

آهسته گفت:

- آروم باش می خوام نبضت رو بگیرم!

ملیکا طلبکارانه گفت:

- لطفا ول کنید. ضمنا فکر نمی کنید قبل از ورودتون باید در بنزید؟!

هومن خیلی خونسرد گفت:

- زدم که!

منظور ملیکا این نبود، هومن هم می دانست! دوباره چهره اش جدی شد و گفت:

- چی شده؟! چه طوری؟!

ملیکا اخمی کرد و لبانش را به هم فشرد.

هومن بی توجه به حالت اعتراض آمیز او دو انگشتش را به مچ دست او فشرد و پانزده ثانیه ای صبر کرد. سعی می کرد نگاهش فقط به مچ او

باشد ولی بازوی سفید و ظریف و بی لباس ملیکا زیادی در چشمش بود. نبضش را گرفت، ضعیف بود! ولی چیزی که بیش از نبض ضعیف او

توجه اش را جلب کرد، دمای پایین دستش بود، دستش یخ کرده بود!

با گفتن الان میام به اتاقش رفت. با خروج هومن از اتاق سعی کرد سریع از جایش برخیزد. می خواست لباسش را تعویض کند. اما همین حرکت

تند موجب شد دوباره اتاق دور سرش بگردد. دستش را ستون بدنش کرد و کسری از ثانیه چشمانش را بست و رو به طاهها گفت:

- طاهها زود زیپ اون کیف رو باز کن.

و به ساکی اشاره کرد. طاهها زیپ را گشود و منتظر دستور بعدی شد. ملیکا گفت:

- اون بلوز سفید من هست، دکمه داره. بیارش به من!

طاهها بلوزی را بیرون کشید و گفت:

- این؟!

- آره عزیزم. بیار!

طاهها می خواست دوباره زیپ را ببندد که ملیکا گفت:

- نمی خواد زیپش رو ببندی، زود باش بیارش!

یک آستینش را پوشیده بود که صدای در اتاق هومن را شنید. فقط فرصت کرد آستین دیگر را هم بپوشد و دراز بکشد، وقت نشد دکمه هایش

را ببندد!

هومن با کیف کوچک کمک های اولیه اش وارد شد. آن را همیشه همراه داشت. تجربه نشان داده بود که همیشه به آن نیاز پیدا می کند!

کمی تنفس ملیکا تند شده بود، این را در نگاه اول فهمید. کیفش را گشود و دستگاه کنترل فشار را بیرون آورد. ملیکا به حرکات او نگاه می

کرد. هنوز دلخور بود. هومن بی توجه به نارضایتی مشهود در چهره او، ملافه را کمی کنار کشید. سمت راست ملیکا قرار داشت. اولین چیزی که

نظرش را جلب کرد، لباس او بود! پس نفس نفس زدنش برای همین بوده! نگاهی به صورت او کرد و خیلی محو خندید. البته بلوز سفیدی که از

دکمه های بازش تاپ آبی نفتی زیرش هم نمایان بود، زیباترینش کرده بود!

بدجنسی اش گرفت و گفت:

- آستین دست راست رو در بیار!

ملیکا محکم گفت:

- برای چی؟!

هومن یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- فکر کردم این دستگاه رو می شناسی! این مخصوص سنجش فشار خونه و...

ملیکا میان حرف او پرید و گفت:

- که چی؟!

هومن نفس محکمی کشید. دست به طرف بازوی او برد که ملیکا دستش را سریع کنار کشید. با لحن قاطعی گفت:

- ملیکا لوس بازی رو بذار کنار، می خوام فشار خونت رو بگیرم!

ملیکا دستش را مشت کرد. حریفش نمی شد، می دانست. ناراضی دست چپش را پیش آورد و آستین راستش را کمی بالا کشید. هومن قیافه ای

جدی به خود گرفته بود. گفت:

- گفتم درش بیار.

ملیکا گفت:

- این طوری هم می شه!

هومن اخمی هم به ترکیب چهره اش افزود و گفت:

- این رو من تشخیص می دم نه تو!

و این بار نایستاد تا او تصمیم بگیرد. بلافاصله دست پیش برد و آستین لباسش را در یک حرکت بیرون کشید. اصلا زنش بود، دلش می خواست

به کسی چه؟!

دیگر به صورت ملیکا هم نگاه نکرد تا ببیند چه قدر او را عصبانی کرده است! بازوبند فشارسنج را به بازوی او بست و انگشت روی نبضش نهاد و

کمی آن را باد کرد و سپس دوباره خالی کرد. این بار گوشی را به گوشش نهاد و صفحه دیافراگم آن را روی آرنج ملیکا نهاد. دقت عمل زیادی

داشت. همیشه همین طور بود. خوب و دقیق معاینه می کرد و در این زمینه با حوصله نیز بود. ملیکا دیگر مقاومتی نکرد. به حرکات او می

نگریست!

فشارش هفت روی پنج بود، اوه خیلی پایین بود! سر بلند کرد و با همان قیافه جدی پرسید:

- معمولا فشارت چنده؟!

ملیکا همان طور که دقیق نگاهش می کرد، جواب داد:

- نه و نیم، ده.

- وقتی طاهارو حامله بودی چند بود؟!

- اون موقع هم دور و ور ده می شد.

- سابقه افت فشار داری؟!

ملیکا سری تکان داد، به معنی آره. اما همین حرکت موجب شد دوباره سرش گیج برود و ناچار چشمانش را بست. هومن باز پرسید:

- بخاطرش دکتر هم رفتی؟!

ملیکا چشم هایش را گشود و گفت:

- دکتر که نه، ولی دو بار حالم بد شده بوده. بردنم بیمارستان!

- کی؟

- چهار پنج ماه پیش.

- بستری هم بودی؟

- دفعه اول یکی دو ساعتی اون جا بودم تا سرمم تموم بشه، ولی دفعه دوم دو شب بستری بودم.

- چرا؟

- دفعه دوم درست دو روز بعد اولی بود برای همین دکتر گفته بود بهتره تحت نظر باشم.

هومن در حال باز کردن بازوبند پرسید:

- پس حتما آزمایش خون هم دادی؟!

ملیکا هنوز به دقت و کمی تعجب به او می نگریست. آهسته آهومی گفت. هومن دوباره پرسید:

- کم خونی داری دیگه، نه؟!

ملیکا مکثی کرد و بعد آرام گفت:

- آره!

- از چه نوعی؟!

- چی؟!

هومن نفسی کشید و گفت:

- کم خونیت از چه نوعی بود؟ فقر آهن؟ کمبود ب 12؟! چی؟!

- هر دو!

هومن چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یعنی چی؟! پزشکی دارویی هم تجویز کرده بود؟

- بله.

- چی؟!

ملیکا بین سوال و جواب او، پرت گفت:

- شما پزشکید؟!

هومن مستقیم در چشمان او خیره شد. اندیشید مسعود حتما خیلی باهوش بوده که ترکیب این دو شده طاه! و از این فکر تبسمی بر لبش نشست و این فکر که اگر بخواهد اندیشه اش را به زبان بیاورد، ملیکا چه بلایی سرش می آورد؟! تبسمش را پر رنگ تر کرد. سری به تایید تکان داد و دوباره پرسید:

- چه دارویی داده بود؟!

ملیکا متعجب بود که چرا تا حال درباره شغل او کنجکار نشده؟ البته یادش می آمد یک بار همچنین سوالی از او پرسیده، ولی به خاطر نداشت چه پاسخی دریافت کرده؟! هومن با کمی مکث گفت:

- کجایی؟!

ملیکا سعی کرد حواسش را جمع کند و گفت:

- امم، قرص فیفول و آمپول ب 12.

- چند تا از هر کدوم؟

- قرص فکر کنم چهل پنجاه تایی بود، ب 12 هم دو بسته.

- یعنی ده تا؟!

- اوهوم!

هومن ابرویی بالا انداخت، پس موضوع جدی بوده!

- بعد از تموم شدن داروها دوباره آزمایش دادی؟!

اوخ! داروها که تمام نشده بود! سرش را کمی بالا انداخت یعنی نه!

هومن جدی گفت:

- کم خونی یه مشکل جدیه اون هم به این شدت! چرا دوباره آزمایش ندادی؟!

سوالش بی جواب ماند. ملیکا نگاهش نمی کرد، چهره عصبانی چند دقیقه پیش را هم نداشت! انگشت اشاره اش آرام با ملافه بازی می کرد! یک چیزی درست نبود! هومن آرام به فرم ناخن او نگاهی کرد و فشار مختصری به ناخن انگشتش وارد آورد. سپس در حالی که زیر چشمش را نگاه می کرد، پرسید:

- پزشکت نگفته بود بعد از اتمام داروها دوباره مراجعه کنی؟!

- گفته بود!

- خب رفتی؟!

ملیکا آب دهانش را آرام قورت داد و زیر لب گفت:

- نه!

- چرا؟!

حالا ملافه به دور انگشتش پیچ می خورد! هومن مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- اصلا داروها رو خوردی؟!

وای! چه زود به این سوال رسید! ملافه دور بیشتری به دور انگشتش چرخ خورد! نگاه خودش نیز به دستش بود! هومن نفس بلندی کشید و

گفت:

- چه قدرش رو استفاده کردی؟! چند تا از قرص ها؟!

زمزمه وار جواب داد:

- نمی دونم، شاید یه بسته ده تایی!

هومن خیره و مستقیم به صورت او نگاه می کرد، پوفی کشید و گفت:

- ب 12 چند تا؟!

صدای ملیکا به گوش خودش هم به سختی می رسید!

- فکر کنم تو بیمارستان یکی زده بودند!

هومن لبش را گازی گرفت. داشت به دختری نگاه می کرد که اصلا چشمش را هم بلند نمی کرد او را نگاه کند! حداقل اگر چشم در چشم بودند

چشم غره ای به او می رفت تا کمی دلش خنک شود. اما نه. ملیکا با سماجت به ملافه ای که کم مانده بود در دستش پاره شود، خیره شده بود!

گفت:

- اون وقت فرق تو با طاها چیه؟!

ملیکا بریده بریده و آرام گفت:

- فکر کردم، لازم نیست! حالم بهتر شده بود!

هومن کمی عصبی روی میز کنار دستش ضرب گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- لازم نیست؟! چه جالب!

بعد از کمی مکث گفت:

- خانوم مهندس! شما اگه برای یه ساختمونی که ده ستون برای بر پایش احتیاجه چهار ستون بزنی چی می شه؟

ملیکا همان طور سر به زیر گفت:

- نمی شه!

- یعنی چی نمی شه؟!

- استحکام لازم رو نخواهد داشت!

- اصلا سر پا می شه؟!

- آره. امکان داره با چهار ستون سر پا بشه.

- اون وقت یه زلزله سه چهار ریشتری بیاد چی می شه؟!

- می ریزه!

هومن سری تکان داد و همان طور که با انگشتانش به میز ضربه می زد گفت:

- ملیکا؟!

و کمی مکث کرد تا او سرش را بلند کرده نگاهش کند، اما نه نگاهی در کار نبود. دوباره گفت:

- ملیکا خانوم!

باز نگاه نکرد! هومن آرام گفت:

- نمی خوام نگاه کنی؟!

مگر دیوانه بود در آن شرایط به او نگاه کند؟ می دانست چشمان پر سرزنی در انتظارش است! سرش را کمی بالا انداخت به مفهوم نه، یعنی

نگاه نمی کنم!

هومن با دیدن عکس العمل او خنده اش گرفت. تا حال همیشه او را جدی و منطقی دیده بود ولی حالا، حالا که کم آورده و انگار کمی هم خجالت

زده شده بود، رفتارش با نمک بود!

سرزنش لازم را به لحنش داد و با حالتی نیمه جدی نیمه شوخی گفت:

- فکر می کنی اون پزشک بیچاره فقط برای این که نسخه اش خوشگل دیده بشه اون داروها رو برات نوشته بوده؟! یا تعدادش رو شیر یا خط

انداخته بوده و شانسی یکی که رندتر بوده اون تو ذکر کرده بوده؟ خانوم محترم اون پزشک سال ها درس خونده که خیلی چیزها رو محاسبه

کنه و...

و نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت:

- داروهات رو آوردی؟!

ملیکا کمی شرمنده گفت:

- نه. گذاشته بودم بیارم، ولی رو این جا مونده!

و بالاخره با احتیاط سرش را بالا گرفت و گفت:

- فقط یه مسکن بدید، بهتر می شم!

هومن مهربان نگاهش کرد و گفت:

- سرت خیلی درد می کنه؟!

آرام گفت:

- اوهوم.

ولی هم زمان هم به خود اعتراف کرد بعد از حضور این مرد، دردش کاهش قابل ملاحظه ای داشته!

هومن گفت:

- داروی درد تو مسکن نیست. فشارت پایینه، کم خونی هم که داری و درمان هم نشده. سر درد هم که به احتمال قوی عصبیه! با یه سرم و یکی دو تا داروی دیگه می شه سریعا جواب گرفت. همراهم ندارم باید برم تهیه کنم. اما اگه باهام همراهی کنی ساده تر هم امکان خوب شدنت هست!

- همراهی؟! در چه زمینه ای؟!

- اولاً بهتره بیشتر به خودت مسلط باشی و سر دو تا داد به این روز نیفتی! یعنی چی؟! بعدش هم...

و به طرف یخچال رفت و یک بطری آب معدنی برداشت و گفت:

- قند داری؟!

ملیکا هنوز در باور آن دو جمله مانده بود: «دو تا داد؟! او که داشت رسماً سخته می کرد! آن وقت می گوید دو تا داد؟! با تکرار سوال هومن به خود آمد و اشاره ای به روی میز کرد. هومن چند حبه قند داخل لیوان انداخت و آن را به هم زد و گفت:

- حالت تهوع که نداری؟!

ملیکا اشاره ای کرد یعنی نه. هومن گفت:

- خوبه. پس پاشو این رو بخور.

ملیکا اول آستین سمت راستش را پوشید و بعد آرام برخاست. علی رغم حرکت آرامش باز سرگیجه اذیتش کرد. لعنتی! از فوت مسعود به بعد، با این قضیه دست به گریبان بود! هومن دستش را کمی نزدیک تر برد تا کمکش کند ولی ملیکا با پیش آوردن دستش مانعش شد. لیوان را از دستش گرفت و مقداری نوشید. نمی دانست چرا سرش آرام نمی گیرد؟ لیوان را پس داد. هومن گفت:

- همش رو باید بخوری!

ملیکا سری تکان داد و گفت:

- باشه، فقط اجازه بدید تکیه بدم.

هومن بلافاصله پشت سرش نشست و کف دست چپش را روی کمر او نهاد و گفت:

- زیاد تکیه بخوری اذیت می شی! بیا بخور. من نگهت داشتم!

نفس ملیکا برای لحظه ای در سینه اش حبس شد، برگشت و با تعجب نگاهش کرد، معذب بود. هومن گفت:

- زیاد سخت نگیر! بیا بخور!

این مرد واقعا همان مردی بود که دو ساعت پیش به طرز وحشتناکی ترسانده بودش؟! همان مردی که علاوه بر دعوا، تا مرز اهانت نسبت به او هم پیش رفت. بی اراده نمی بر چشمانش نشست و پرسید:

- هنوز نفهمیدم واقعا جرم من چی بود که می بایست اون طوری مورد سرزنش قرار می گرفتم؟!

هومن نفس بی صدایی کشید و گفت:

- حالا وقت این بحث نیست!

- ولی من می خوام بدونم!

- بمونه برای بعد، وقتی حالت خوب شد!

- نه. حال من وقتی خوب می شه که بدونم به چه گناهی مجازات شدم!

نفسش را فوتی کرد، تمایل چندانی برای صحبت در این زمینه نداشت به خصوص که حال امانتی اش هم زیاد خوب نبود، خلاصه گفت:

- تو حرف هات دنبال یه جمله می گشتم، جمله ای که نگفتی!

ملیکا منتظر نگاهش می کرد. هومن ادامه داد:

- این که آقای محترم من فعلا در عقد یک نفر هستم. پس نه می تونم به پیشنهاد شما فکر کنم و نه پیشنهاد شما در این شرایط کار درستی

هست! نه این که تازه بخوای دقیق تر هم راجع به پیشنهادش فکر کنی! این کار بالنفسه گناه بزرگی هست.

دوباره نفس عمیقی کشید و حرفش را قطع کرد، کافی بود. دیگر چیزی نگفت! ملیکا اولین بار بود که با آن همه دقت به عمق چشمان او می

نگریست! در ژرف این نگاه شفاف چه خبر بود؟! نم چشمانش کشیده شده بود! دستش را آرام بالا برد و دور لیوان حلقه کرد. هومن نگاهش را

به دست او داد که با چه احتیاطی دور لیوان قرار گرفته بود که با دست او تماسی نداشته باشد! لبخندی زد و دستش را کنار کشید. لیوان را

گرفت و تا انتها سر کشید و در حال پس دادنش، نرم گفت:

- خب اون لحظه این جمله به فکرم نرسید!

و نگاهش را پایین داد و آهسته تر جمله زیر را هم اضافه کرد:

- می تونستید این رو آروم تر هم بگید!

انگشتان هومن به دور لیوان فشرده تر شدند. نه برای این که پشیمان بود. نه برای این که حجب و وقار این دختر، حتی در سرزنش، تحت

تأثیرش قرار داده بود. نه! چون ضربان قلبش را کف دستش داشت. چون دوباره جان گرفتن و قوی شدن این ضربان را حس می کرد. چون

کوبش آهنگین این تپش، قرار از دلش می ربود! دست کنار کشید و برخاست و با گفتن فعلا دراز نکش اتاقش را ترک کرد!

با خروج هومن، ملیکا نفسش را رها کرد. هنوز داغی دست او را، حتی از روی لباس هایش، حس می کرد.

در اتاق کناری یکی دیگر هم نفس های تند می کشید و عصبانی، این بار از دست خود، فکر می کرد که هوای عربستان حتی در زیر کولر هم

زیادی گرم است!

وقتی هومن برگشت جعبه آجیلی را همراه آورده بود، آن را روی میز گذاشت و مشتی داخل یک بشقاب ریخت و دست ملیکا داد و گفت:

- سعی کن همش رو بخوری!

همیشه کم غذا بود، ولی سعی کرد مقداری بخورد.

هومن به سراغ کیفش رفت. داروی به درد بخور چندانی برای ملیکا همراهش نبود. تقویتی فقط یک آمپول ب کمپلکس و قرص جوشان مولتی

ویتامین داشت. ای، حالا بدک نبود. دوباره لیوانی را پر از آب کرد و قرص را درون آن انداخت و بعد از حلش شدن به طرف ملیکا گرفت.

ملیکا گفت:

- همین حالا یه لیوان پر رو خوردم، نه دیگه نمی تونم!

هومن با تاکید گفت:

- به زور هم که شده بخور! تازه یکی دو لیوان دیگه نوشیدنی هم می خوام بهت بدم!

ملیکا با چشمانی گشاد شده گفت:

- اِ، بشکه نیستم که. نمی تونم!

هومن خیلی ریلکس گفت:

- باشه، پس می ریم سراغ همون راه اول. با یه سرم و یکی دو تا آمپول حالت رو جا میارم!

ملیکا که کمی به او برخورد بود گفت:

- من بچه نیستم!

هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من گفتم بچه ای؟!

و با کمی شیطننت افزود:

- یعنی یادم نمیاد فکرم رو به زبون آورده باشم!

ملیکا اخم کم رنگی کرد.

هومن لبخندی زد و ب کمپلکس را در دست چپش گرفت و هر دو دست را در مقابل او نگه داشت و گفت:

- انتخاب کن کدام یکی؟!

ملیکا با کمی حرص لیوان را گرفت و شروع به نوشیدن کرد. هومن با خنده ای محسوس در کلامش گفت:

- خب حالا یه نیم ساعتی دراز بکش. بعد اگه دیدم بهتری می ریم شام اگر نه دیگه مجبور می شم برم سراغ همون راه اول!

دوباره سر بر بالش نهاد، حالش بهتر بود! با چرخاندن چشم در اتاق گفت:

- اِ، طاهای چرا اون جا واستادی؟!

با این حرف هومن هم متوجه شد. طاهای در گوشه اتاق ایستاده و چهره دمقی داشت! به طرف او حرکت کرد. طاهای تا جایی که می توانست در

دیوار فرو رفت! هومن در مقابلش ایستاد و گفت:

- چی شده طاهای؟! نترس مامان حالش خوب شده!

طاهای بغض کرده پرسید:

- شما دکترید؟!

وای! پس مشکل این بود! هومن روی یک زانو نشست و سعی کرد به ترس کودک نخندد. آرام گفت:

- طاهای اگه من دکتر نبودم کی حال مامانی رو خوب می کرد؟! تازه من دکتر بچه ها نیستم فقط دکتر بزرگ هام!

و دست پیش برد و طاهای را کمی جلوتر کشید و گفت:

- بعدش هم تو رو قد یه دنیا دوست دارم!

و با این حرف او را به آغوش کشید و بوسید.

نیم ساعت بعد حال ملیکا به طور قابل توجهی بهتر شده بود. برای همین هر سه برای صرف شام رفتند. بعد از آن به تشخیص هومن که می دانست پیاده روی آرام برای او خوب است، تصمیم گرفتند به بیت بروند ولی در آن جا اجازه نداد ملیکا طواف کند و با تاکید گفت:

- نگاه کردن به بیت هم مستحبه و کم از ثواب طواف نداره!

هومن طاهها به بغل نشسته بود که ملیکا گفت:

- آقای رستگار؟!

هومن زیر چشمی نگاهی به او کرد و گفت:

- اگه خودم اسمم رو بهت نمی گفتم فکر می کردم نمی دونیش. هجی کن! هه، واو، میم، نون!

ملیکا قاطعانه گفت:

- نخیر هم اسمتون رو می دونم و هم معنیش رو!!

هومن مشتاق نگاهش کرد و گفت:

- هر کسی معنی اسم منو نمی دونه، خب معنیش چیه؟!

- نیک منش. مردی که منش نیکویی داره!

- آفرین! ولی من معنی اسم تو رو نمی دونم.

- ملیکا یعنی پادشاه.

هومن ابروهایش را بالا داد و گفت:

- خب می شه بفرمایید حوزه حکمرانی شما کجاست جناب پادشاه؟!

ملیکا تبسم تلخی زد و گفت:

- یه پادشاه شکست خورده حوزه حکومتی نداره!

هومن چشم از کعبه گرفت و به نیم رخ او زل زد و گفت:

- ملیکا؟ این چه حرفیه؟! چرا شکست خورده؟! مرگ حقه! نباید با از دست دادن یه نفر تا این حد دیدت رو تیره کنی!

- گاهی آدم با از دست دادن یه نفر، فقط یه نفر رو از دست نمی ده! خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست می ده!

- مثلاً؟!

- فراموش کنیدا!

- بگو.

- نه، مهم نیست!

هومن با سماجت گفت:

- می خوام بشنوم.

- آخه چیز زیاد مهمی نیست!

- ملیکا!

ملیکا نفسی کشید و بدون این که چشم از کعبه بردارد گفت:

- مادر مسعود در قید حیات و طبیعتا از اموال پسرش ارث می بره. تقریبا حساب کردم حدود هفتاد میلیونی سهمشه. هیچ راهی به غیر از فروش خونه ندارم.

- سهمش رو خواسته؟!!

- نه، یعنی هنوز نه. خونواده خوبی اند، ولی حق حقه و باید پرداخت بشه. همین مدتی هم که اون جا نشستم اگه مادرش از ته دل راضی نباشه نمازهایی که اون جا می خونم قبول نمی شه! قبل از این که ییام حج ازشون کسب حلالیت کردم و اومدم، ولی به هر حال باید این سهم داده بشه. انرژی دوباره ساختن ندارم!

وقتی صدای پربغض او قطع شد، هومن گفت:

- نمی تونی از پدرت کمک بگیری؟!!

- پدرم چهار سالی می شه که دیگه بازار نمی ره. حتما می دونید که برای یه بازاری این یعنی چی! به خصوص اگه پسری هم نداشته باشه که کارش رو بر پا نگه داره، یا باید آدم معتمدی پیدا کنه و کار رو به اون بسپاره و یا مغازه رو اجاره بده و از سرمایه بخوره. نه این که پدر و مادرم مشکلی داشته باشند، نه، ولی من نمی خوام در این شرایط براشون مشکل تراشی کنم. اونا اصلا از جریان مطلع نیستند، یعنی در این باره شما اولین نفری هستید که باهاش حرف می زنم. نه با بابا و مامان در این زمینه صحبتی کردم و نه خواهر و برادری دارم، ولی به هر حال باید یه کاری بکنم. فروش خونه برام سخته. طرحش رو خودم زدم و خیلی از کارهایش رو هم مسعود و دوستش انجام دادند. در کل دلبستگی خاصی به اون جا دارم. درسته فقط یک طبقه از اون ساختمون چهار طبقه مال ماست، ولی اون جا رو یه جور دیگه دوس دارم.

هومن در فکر بود. متاسفانه تازه آپارتمانش را تحویل گرفته بود و برای شش ماهه آینده هم دو تا چک تپل داشت. گفت:

- چه قدر کم داری؟!!

- نمی دونم، شاید ماشینمون دو رو بر بیست تا بره و کل طلاهام هم به سختی بیست تا در میاره. سی، سی و پنج میلیون بقیه پول کمی نیست!

هومن دوباره نگاهش را به کعبه داد و گفت:

- ناامیدی کفره، می دونی؟!!

- نیستم، هیچ وقت از درگاه خدا ناامید نمی شم. مشکل خودمم! نمی دونم، شاید هم راحت طلبم! این که در زندگی زیاد سختی نکشیدم. به قول مسعود تک فرزند بودن یعنی همین!

و لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

- می گفت وقتی اومدم سراغ یه دختر مثل تو، می دونستم باید....

آهی کشید و حرفش را دیگه ادامه نداد. انتظار هومن برای ادامه ی صحبتش بی حاصل بود. اصراری هم نکرد. فکر درباره ی گذشته غمگین ترش می کرد. طاهرا را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

- راستی، می خواستی چیزی بهم بگی؟!
- ملیکا کمی چشمانش را ریز کرد و به سمت او برگشت. هومن گفت:
- صدام کردی!
- تبسمی زد، راست می گفت.
- آهان. می خواستم بگم ممکنه یه بار دیگه احرام عمره مفرده ببندیم؟!
- هومن با مکث پاسخ داد:
- ماه قمری عوض نشده، به نیت خودمون نمی شه!
- می دونم، می خواستم به نیابت از یک نفر دیگه دوباره محرم بشم!
- مثلاً کی؟!
- فردا!
- ولی تو هنوز کامل خوب نشدی!
- ملیکا سعی کرد لحن مجاب کننده ای داشته باشد، گفت:
- پس فردا که گردش گروهی داریم. روز آخر هم که نمی شه، کلی کار داریم، فقط می مونه فردا.
- هومن در حال فکر بود، پاسخی نداد. ملیکا گفت:
- حالم خوبه، باور کنید! باشه؟!
- لحنش خواهشی بود. هومن ملایم گفت:
- حالا نمی تونم جوابت رو بدم. فردا دوباره معاینه می کنم اگه حالت خوب بود، باشه. بعد از ظهری می ریم مسجد تنعیم و محرم می شیم، ولی اگه فشارت باز پایین بود، نه، نمی شه!
- ملیکا چیزی نگفت. حرفش منطقی بود و به دور از زورگویی. هومن به نیم رخ او نگاهی کرد و گفت:
- پس پاشو یکم زودتر برگردیم هتل که بتونی استراحت کنی. ضمناً، خوب خودت رو تقویت کن! من هم دلم می خواد به نیابت پدر و مادرم دوباره محرم بشم!
- با لباس احرام داخل ماشین نشسته بود. تکیه اش را به در ماشین داده و به ملیکا نگاه می کرد. از یادآوری دو ساعت پیش لبخندی بر لبانش نشست. طی عملیاتی داروهای او را تهیه نموده و طاهرا پی نخود سیاه فرستاده بود!
- قرص و لیوان آب را دست ملیکا داده و خود مشغول آماده کردن سرنگ برای تزریق ب 12 شده بود که آب به گلوی ملیکا پرید و مشغول سرفه شد.
- هومن سریع به او نزدیک شده و یکی دو ضربه آرام به میان کتفش زد. وقتی حالش جا آمد، پرسید:
- دارید چی کار می کنید؟! می خواهید تزریقش کنید؟!
- هومن ریز خندید و گفت:

- نه بابا! می خوام بعد آماده کردن سرنگ دارو رو تو هوا خالی کنم دو تایی بخندیم! این قده خوشگل دیده می شه!
- ملیکا اخم هایش را حسابی در هم کشیده و گفته بود:
- جدی پرسیدم!
- هومن که همچنان به کار خودش مشغول بود، نگاهی به او کرد. جدی پرسیدم! آخر در کل این سوال می توانست جدی باشد؟! سخت بود که هم خنده اش را کنترل کند و هم قیافه اش را جدی نشان دهد، گفت:
- ببینم فکر کردی می شنوم داروهات رو مصرف نکردی و بی تفاوت از کنارش می گذرم! اصلا فکر کن ببین این، یه درصد هم امکان داشت!
- و در حال هواگیری سرنگ گفت:
- حالا دراز بکش!
- ملیکا سری بالا انداخته بود که یعنی نه!
- و هومن با کمی اخم گفت:
- این یعنی چی؟!
- ملیکا با لب و لوجه آویزان گفته بود:
- یعنی اگه حتما می خواهید تزریق کنید، لااقل از بازوم بزنید!
- اگه؟! لااقل؟! هومن بلند خندیده و کنارش نشسته و گفت:
- خیلی خب، آستینت رو بده بالا!
- هنوز هم وقتی یاد قیافه ی اخم آلوده او می افتاد، خنده اش می گرفت. حالا هم انگار یک مقدار اندک، بفهمی نفهمی، ملیکا قهر بود.
- در مقابل مسجد تنعیم ایستاد و رو به ملیکا گفت:
- چه قدر طول می کشه بیای؟!
- ملیکا بی توجه گفت:
- چه بدونم، ده دقیقه!
- هومن دست طاهرا را گرفت و گفت:
- زیاد عجله نکن. پیشنهاد می کنم نماز مغربمون رو بخونیم بعد بریم.
- ملیکا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- فرقی نمی کنه، باشه!
- هومن تبسمی به این زن تمام سفید پوش زد و با لبخندی گفت:
- این یعنی قهری دیگه؟!
- ملیکا بالاخره سر بلند کرد و به هومن نگاه کرد و گفت:
- قهر برای چی؟! قهر مال بچه هاست!

- پس نیستی؟!

- گفتم که!

هومن یک طرفه خندید و گفت:

- منظورم بچه بود!

ملیکا تند نگاهش کرد. هومن بلافاصله حرکت کرد و گفت:

- بعد نماز بیا همین جا!

با تعقیب حرکتش با چشم، آرام خندید.

احرام بسته و آماده، منتظر بود. دوباره محرمات، لبیک، حرکت، دوباره همرنگی و بی رنگی! اما این بار کمی سخت تر!

این را از آهنگ متین صدای ملیکا فهمید که این بار او نیز سر به زیر داشت و نگاهش به پایین بود!

- ببخشید دیر کردم!

و لحن سنگین هومن:

- خواهش می کنم، بفرماید!

داخل ماشین نشسته بودند که هومن گفت:

- اگه موافق باشین اول بریم شام، بعد برای انجام اعمال می ریم!

بعد از صرف شام عازم بیت ا... الحرام شدند. نیازی به توضیح نبود، روال را می دانستند. نیت، طواف، نماز، سعی، تقصیر، استراحتی اندک و

پذیرایی مختصر توسط ملیکا با خرمای فشرده ی مکه و آب زمزمی که هومن زحمت آوردنش را کشید.

و با کسب انرژی دوباره طواف نسا و نماز.

هومن نمازش را زودتر تمام کرده بود. ملیکا نخست کمی نشست تا اندکی پاهایش استراحت کند سپس نماز بخواند. طاهها هم نماز می خواند.

همراه مادر خم و راست می شد و گاهی سر برمی گرداند و او را نگاه می کرد.

هومن نگاهش بارها بین کعبه و ملیکا رد و بدل شد. از اقامتشان در مکه و از سفرشان فقط دو روز باقی بود. با فکر در این باره دلش می گرفت.

چه قدر این سفر برایش پر خاطره و مطلوب بود، و چه قدر کوتاه!

دوباره نگاهش را به ملیکا داد. نمازش تمام شده بود، سلام آخر را داده بود. چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد. نفسی گرفت و

با گفتن قبول باشه دستش را مقابل ملیکا گرفت!

ملیکا متعجب به دست او نگاهی کرد و بعد نگاهش را تا چشمان او بالا کشید. چشمانش برق خاصی داشت. تردید درویش نبود. با صلابت بود.

مصمم بود.

آهسته نگاهی به کعبه کرد و دوباره به دست او. طلب گناهی نداشت! به حق بود، در پیشگاه خداوند، در خانه اش! شاید، رد این دست گناه

محسوب می شد.

ضربان قلبش بالا رفته بود و احساس می کرد دستانش می لرزند! اما دست هومن با سماجت در مقابلش بود بدون لرزش، سفت و محکم.

آرام دست پیش برد و نوک انگشتانش را با گفتن قبول حق لمس کوتاهی داد با انگشتان او! اما همین لمس کوتاه کافی بود که دستش در میان دستان مردانه و درشت هومن گیر بیفتد.

دست کوچک و یخ زده ی ملیکا در دستان بزرگ و داغ هومن!

به فاصله ی یک دم و بازدم کامل، یک نفس طولانی و کشدار و عمیق.

و یک نگاه به چشمان دختر که قدرت جذب آن، انگار از قدرت جذب یک سیاهچاله ی فضایی هم بیشتر بود.

و ضرب آهنگ دلنواز نبض او در میان دستش.

یک فشار اندک به ان دست کوچک و رها.

دستش را مشت کرد. می خواست حس قشنگ لطافت، نرمی و تپش آن را در مشتش نگه دارد! هزاران نبض گرفته بود و به یاد نمی آورد هرگز از این ملودی لذت برده باشد!

ملیکا سر به زیر انداخت و دستش را آرام به زیر چادر کشید و با دست راستش فشاری به دست چپش آورد. چه قدر نا هم دما بودند! یکی گرم

و یکی سرد. و ریزش گرمای دست راست در کسری از ثانیه به دست چپ! گویا داغی آن دست برای گرم کردن هر دو دستش کافی بود!

طاها زودی به سمت عمو پرید و گفت:

- من هم نماز خوندم!

یعنی! هومن خندید و در آغوشش گرفت و ضمن بوسه ای بر پیشانی او گفت:

- نماز تو هم قبول باشه.

فعلا دستش در دسترس نبود! نمی توانست دست بدهد!

طاها خودش را لوس کرد و از گردن او آویزان شد. خوشش می آمد از این کار؛ به خصوص که باز نصفه شب بود و بدجوری خوابش می آمد.

بیست دقیقه ای نشستند، ولی سکوت بینشان انگار شکستنی نبود! به خصوص که طاها هم خوابش برده بود.

و سر آخر هومن گفت:

- پاشو دیگه بریم! ساعت دو شد!

ملیکا سری به موافقت تکان داد و هومن برخاست. باز طاها آغوشش خواب بود و تن پوشش فقط دو حوله! و ملیکا فکر کرد آخرش هم امتحان

نکرد ببیند چگونه می شود با این وضع راه رفت!

فردای آن روز تمام گروه جمع شده بودند تا برای دیدن جاهای مختلف مکه بروند. سه اتوبوس دم در بود و همه در لابی جمع شده بودند.

مهدیار سرش شلوغ بود و مدام در رفت و آمد.

همزمان هم به مردم جواب می داد، هم به عمویش چیزهایی می گفت و هم بسته هایی را جا به جا می کرد.

در همین حین درب آسانسور باز شد و بلافاصله صدای بهت زده طاها بلند شد که:

- ا! مامان؟ چرا همه این جا جمع شدند؟!

یک لحظه ایستاد. تمام نفسش را یک جا بیرون داد و دم در رفت و بسته در دستش را زمین گذاشت. در حال برگشت راهش را به سمت

مسافران تازه وارد کج کرد!

آب دهنش را به سختی قورت داد و با قدم های محکم به آن ها نزدیک شد! ملیکا سرش را پایین انداخت و در دل خدا خدا کرد که مهدیار از آمدن پیششان منصرف شود، اما هومن چینی بر پیشانی داشت و قاطعانه به نزدیک شدن او می نگریست!

مهدیار به یک قدمی آن ها رسیده بود. زیر چشمی نگاه کوتاهی به ملیکا کرد و چشمانش را چرخاند و چشم در چشم هم قد و قواره خود شد! اخم بر پیشانی او را دید و سعی کرد در عین ناباوری، باورش کند!

لبخندی بر لب آورد و گفت:

- سلام، دیر کردید!

و دستش را برای دست دادن مردانه پیش آورد. هومن نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و بدون این که تغییری در چهره اش بدهد، دست او را فشرد!

مهدیار دستی به سر طاهها هم کشید و دوستانه گفت:

- هومن؟ یه کمکی به ما می دی؟! دست تنها موندم!

چهره ی هومن کمی بهت زده می نمود! با این حال گفت:

- البته! چی کمکی؟

مهدیار کمی چرخید. طوری ایستاد که دیگر نمی توانست حتی زیر چشمی هم ملیکا را ببیند. اشاره ای به بسته ها کرد و گفت:

- کیک ها و نوشابه ها رو باید تقسیم کنیم به سه اتوبوس. نوشابه ها تو یخچال هتله، باید منتقل کنیم به یخچال اتوبوس ها.

هومن تکانی به خود داد، قیافه اش به شکل معمول درآمده بود. گفت:

- باشه. پس من برم سراغ نوشابه ها.

مهدیار نفس عمیقی کشید و گفت:

- ممنون. ببخشید باعث زحمت! تقصیر اتوبوس هاست که دیر رسیدند!

- اشکالی نداره. چند تا برای هر اتوبوس؟

- حدود پنجاه تا برای هر کدوم.

- باشه.

مهدیار ضمن حرکت گفت:

- من کیک ها رو داخل اتوبوس ها بذارم کمک تو!

- نمی خواد، تو به بقیه ی کارات برس من اینا رو جا به جا می کنم!

مهدیار تشکری کرد و فاصله گرفت.

هومن رو به ملیکا گفت:

- تو مراقب طاهها باش، من هم نوشابه ها رو جا به جا کنم، پیام!

ملیکا سری به تایید تکان داد و نفس راحتی کشید.

آن روز از صحرای عرفات، مشعر و منا بازدید کردند؛ اما موسم حج کجا و بازدید آن ها کجا؟!

یادآوری انبوه مردم در موسم حج تمتع حسرتی را بر دل همه آن هایی می نشانده که آن جا را پر از جمعیت دیده بودند!

و صحرا و کوه های مشعر که شبی را در آن جا بیتوته کرده بودند.

و یا شیطانگاه در منا. وقتی به تفریح سنگی به آن ستون ها پرتاب می کردند. خاطره ی روزهای شلوغی که برای پرتاب سنگ مجبور به تحمل فشار مردم بودند، در ذهنشان تداعی می شد.

در آن جا بود که هومن نگاهی به مهدیار کرد و خندید! البته مهدیار هم!

هر دو خوب به خاطر داشتند در حج تمتع، اولین روز اقامتشان در منا بود. برای پرتاب سنگ به شیطان بزرگ راهی شده بودند.

آن جا بسیار شلوغ و پر جمعیت بود. هر دو از روی جوانی و انرژی مخصوص آن، برای زدن سنگ ها جلوتر رفتند در حالی که تن پوششان فقط دو حوله بود. بگذریم از آن که همه سنگ هایشان را کماندویی پرتاب کردند، ولی همه و شلوغی و پیچش مردم موجب شد حوله روی شانه مهدیار بین جمعیت گم شود و اگر هومن به داد حوله دوم هم نمی رسید، احتمال باز شدن آن هم بود!

و بعد مهدیار مجبور شد در مسیر برگشت همان یک حوله را یک طرفه روی یک شانه بیندازد و زیر بغل طرف مقابل محکم کند و همان گونه به چادرها برگردد! و تمام مسیر برگشت را به شوخی و خنده ی هومن گوش فرا دهد! چه قدر سر به سرش گذاشته بود! اصولا معتقد بود اگر حوله دوم هم رفته بود جالب تر می شد!

دوباره نگاهی به هم کردند و خندیدند.

و جالب تر از آن موقعی بود که می خواستند تقصیر کنند. هنگامی که سر همدیگر را با تیغ می تراشیدند، و یا به قول خودشان روی سر همدیگر سرسره بازی می کردند.

خاطراتشان از منا زیاد بود!

از آن جا راهی غار حرا شدند. مسیر بالا رفتن به غار طولانی و کمی ناجور بود. دم کوه هومن از ملیکا پرسید:

- می خوام بریم بالا؟!

ملیکا با نگاهی به کوه گفت:

- بله، دفعه ی پیش تا نصفه مسیر بالا رفتیم هوا گرم تر از حالا بود. راستش دوس دارم برم.

هومن با حوصله گفت:

- باشه، می ریم. فقط اصلا عجله نکن. با آرامش می ریم و برمی گردیم. مسیر پله داره، از اون جا می ریم.

- ولی پله خسته کننده تره.

- باشه، ولی امن تره.

تعدادی از مسافران پایین کوه ماندند و تعدادی هم به قصد دیدن غار راه افتادند.

حدود نصفه مسیر را بالا رفته بودند. گرمای هوا بیش از بالا رفتن، خسته شان می کرد. عرق از سر و رویشان می چکید. هومن هر پنج دقیقه یک

بار دستش را با آب معدنی خیس می کرد و روی سر طاهای می کشید. از گرما زده شدنش می ترسید، ولی خود بچه حالی اش نبود. از کوهنوردی لذت می برد.

یک مرتبه طاهای پرسید:

- ای، عمو؟ اون چیه؟!

هومن رد دست او را تعقیب کرد. دو میمون در کوه مشغول بازی و خوردن آشغال هایی بودند که مردم روی زمین ریخته بودند! هومن لبخندی به او زد و گفت:

- میمونه!

با دادن جواب دو عکس العمل مختلف از مادر و پسر دریافت کرد. ملیکا سریع به سمت دیگر هومن رفت و کمی هم نزدیک تر به او ایستاد و طاهای که درست به همان سرعت می خواست به دل کوه بزند و با آن حیوان های جالب بازی کند!

هومن دست طاهای را سفت گرفت و گفت:

- کجا داری می ری؟!

و رو کرد به ملیکا و گفت:

- نترس طرف آدما نیما!

و با این حرف آرام دست ملیکا را در دست گرفت. ملیکا غافلگیر شده به او نگاه کرد. هومن با تبسمی گفت:

- خسته شدی؟! دستت رو بدی به من کمتر خسته می شی!

و راه افتاد. لیکا فکر کرد این مرد از روی چه قانونی این حکم را صادر کرد؟! و خواست دستش را نه با ضرب و زور بلکه به نرمی از دست او درآورد، ولی با فشرده شدن بیشتر دستش مواجه شد! برای همین گفت:

- آقای رستگار! آخه این طوری درست نیست!

هومن که به هیچ عنوان قصد نداشت دست او را رها کند، گفت:

- چرا؟! اصلا درست تر از این وجود نداره!

در حالی که نگاه مردی دو سه متر عقب تر مستقیم دست آن دو را نشانه رفته بود و از زور حرص و کلافگی انگشتانش لای موهایش قفل شده بود.

روز آخر سفر بود. صبحانه را صرف کرده بودند و هومن بی دعوت در اتاق ملیکا حضور داشت!

به دور بر اتاق مرتب آن ها نگاهی کرد و گفت:

- شما که کار زیادی ندارید! نه؟!

ملیکا گفت:

- نه، تقریباً ساک ها آماده اند!

- اوهوم.

مکث کرد و با کمی تعلل گفت:

- امم. ساک من هم که دست شما رو می بوسه!

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- باشه. کی باید ساک ها رو تحویل بدیم؟

- بعد شام.

- خب پس، عصری میام می بندم.

- اکی. راستی، خریدی چیزی نداری؟!

ملیکا با نگاهی به طاهای غر زد:

- طاهای نریزشون. تازه جمع کردم یادمون می ره می مونه این جا ها!!

و رو به هومن گفت:

- نه خرید آن چنانی ندارم!

هومن گفت:

- برای امروز برنامه داری؟!

- نه، ولی دیگه روز آخری بیشتر بریم بیت خوبه.

- باشه، الان می ریم نماز ظهر رو می خونیم و برمی گردیم. بعدش هم شب می ریم تا هر وقت که تونستیم بمونیم. از لیست من چیزی هم

مونده یا نه؟!

ملیکا خنده ای بر لب آورد و کیفش را باز کرده و لیست را به هومن برگرداند و گفت:

- اون هایی که خریدیم تیک زدم، تقریباً کامله. فقط کفش مجلسی هم توش بود که راستش رو بخواید من در این مورد خیلی مهارت ندارم،

یعنی خودم برای خودم که کفش می خرم با سایشش مشکل دارم، چه برسه به دیگران، ولی در عوض خیلی چیزهای دیگه خریدیم که تو لیست

نبود!

هومن با بی خیالی گفت:

- اشکال نداره، اگه همین هایی رو هم که خریدیم هدیه ببینه، شاخ در میاره! می گم بعد از ظهری بریم کمی دور و بر هتل رو بگردیم. هم یه

گردشی می شه و هم چند تا مغازه رو می بینیم!

- چرا که نه!

- بسیار خب، حالا آماده بشید، بریم بیت، نیم ساعت کافیه برای آماده شدنتون؟!

- بله.

ساعات آخر حضورشان در مکه بود و چیزی در قلبش سنگینی می نمود. همین طوری جدا شدن از مکه و بیت سخت و دلگیر هست تا چه برسد

این بار که!

هرگز فکرش را هم نمی کرد که تا این حد به شرایط این سفر خو بگیرد. آن روز را طوری برنامه ریزی کرده بود که ساعتی تنها نباشد.

با هم راهی بیت شدند و نماز خواندند. سپس برای صرف ناهار به هتل برگشتند و بدون این که به اتاق بروند برای قدم زدن رفتند.

در تمام مسیر هومن فقط نگاه کرد، ولی ملیکا چند قلم جنس دیگر هم خرید.

وقتی به اتاقشان برمی گشتند، ملیکا گفت:

– شما برید اتاقتون من هم وسایلم رو بذارم بیام!

و با تکان سر هومن تایید گرفت.

ملیکا وارد اتاق خود شد. بسته ای را از قبل آماده کرده بود را برداشت. مقابل آینه ایستاد و نگاهی به خود کرد. نمی دانست چرا چشمانش با هر بار در آینه نگاه کردن خیس می شود! لبخند محزونی به خود زد و زیر لب زمزمه کرد:

– خدایا شکر!

لای در اتاق هومن باز بود. با تقه ی آرامی وارد شد. هومن ناخن بر پیشانی اش کشید و گفت:

– یه وقت از اتاق نترسی ها!

ملیکا به سر و وضع به هم ریخته ی اتاق نگاهی کرد. خندید و گفت:

– اشکالی نداره!

هومن با شرمندگی گفت:

– ببین تو همین جا بشین، من همه چیز رو جمع و جور می کنم می دارم کنارت، فقط داخل ساک بچینشون!

ملیکا با همان لب خندان گفت:

– چیزی نیست، نیم ساعته تمومه، نگران نباشید!

هومن هنوز متوجه دور و اطراف اتاق بود که ملیکا گفت:

– آقای رستگار؟!

چشم گرداند و روی او ثابت کرد و گفت:

– بله؟

ملیکا نفس آرامی کشید. تبسمی زد و گفت:

– راستش نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم! به خاطر قبول این زحمت واقعا ممنونم و خوب می دونم اگه حالا این جام، اگه سعادتش شد تا دوباره حج کنم، تا دوباره سعادت زیارت خانه خدا نصیبم بشه، به خاطر لطف شما بوده! هیچ وقت این لطفتون رو فراموش نخواهم کرد. مطمئن باشید تا عمر دارم دعای خیرم همراه شما خواهد بود.

و محتویات کیسه نایلونی که در دست داشت را بیرون کشید و ضمن تقدیم آن ها به هومن گفت:

– این ها نه برای تشکر و نه برای جبران، که فقط یه هدیه ی کوچکی هست در مقابل انبوه کمک هایی که برامون کردید.

هومن هدیه ها را از دست او گرفت. یک قواره پارچه کت شلواری نوک مدادی بود، یک عدد پیراهن مردانه طوسی کم رنگ با خطوطی کمی پر

رنگ تر و یک ساعت مچی شیک.

لبخندی زد و گفت:

- دستت درد نکنه! چرا زحمت کشیدی؟

و با یک حالت بامزه ای دست به کمر زد و اخم هایش را نمایشی در هم کشید و گفت:

- ببینم می شه بفرمایید شما این ساعت رو کی خریدید؟! مثلا قرار بود تنهایی جایی نرید شما! حالا بقیه رو تقریبا می دونم کی و از کجا گرفتی!

ملیکا لبخندی به حالت طلبکارانه او زد و گفت:

- اون موقعی که طاهّا و شما دو تایی سرتون رو کرده بودید داخل اسباب بازی ها و جای دیگه رو نمی دید، اون موقع!

هومن هم خندید و گفت:

- اِ، نشد، نشد. تقلب نکن. یه آدرس بهتر بده! ما از اول سفر تا به حال کله مون تو اسباب بازی ها بود که!

مکث کوتاهی کرد و یک قدم جلوتر رفت. درست روبرویش ایستاد و گفت:

- ملیکا، می خوام این رو بدونی با هیچ کار و قیمتی نمی تونستم به اون داشته هایی برسم که در این سفر بهشون دست یافتم و بهت اطمینان می

دم من بیشتر از تو از این سفر بهره مند شدم. همسفر خوب نعمتیه که نصیب هر کسی نمی شه!

و در حالی که بدون پلک زدن در چشم های او خیره شده بود، ادامه داد:

- خانوم! حلالم کن! اگه در طول این سفر اذیتت کردم، اگه مجبوریت کردم علی رغم میل تن به یه تعداد باید و نباید ها بدی، اگه صدام روت

بلند شد، بگذر ازم!

ملیکا لب باز کرده بود تا جوابی دهد که هومن آرام دستش را بالا آورد و به علامت این که چیزی نگوید، سری تکان داد.

لب فرو بست! هومن در حالی که با سماجت در چشمان او، که دوباره با هجوم ناخواسته نم شفاف شده بود، نگاه می کرد، گفت:

- دختر! آخه چرا این قدر زود چشمت اشکی می شن؟!

ملیکا کم آورد. چشم کشید، نگاه برگرفت. تک خنده ای کرد و با پایین آوردن نگاهش قطره ای بر صورتش چکید!

هومن بی قرار و بی تاب گامی عقب گذاشت. تک تک سلول های بدنش به آغوش کشیدن این محرمش را می طلبید!

حتی از روی لباس هم کوبش قلب مشتاقش مشهود بود. کششی که تا آن زمان حسش ننموده بود.

لعنتی! با چه قاطعیتی به آقای کمالی گفته بود اطمینان داشته باشید! قول می دم بهتون!

پا گذاشته رو خواهش دل چرخید و به پهلوی شد. صورتش را بالا گرفت.

عاشق شدم دوباره

دلم چه بی قراره

دست به جیبش گذاشت و مشتتش کرد.

باور ما نمی شود
در سر ما نمی رود
نفس عمیقی کشید.

باور ما نمی شود
در سرما نمی رود
از گذر سینه ما
یاد دگر گذر کند

پیشانی اش خیس بود. عرق بر پیشانی اش درشت تر بود یا اشک بر گونه او؟!
تپش بی رحمانه قلبش دست بردار نبود.

شکوه بی شنیده ام، از دل درد کشیده ام
کور شوم جز تو اگر زمزمه ای دگر کنم

دوباره نفس.

دلم چه بی قراره
نشونیت رو نداره
اگه بی تو بمونه
می میره بی ستاره

سر پایین انداخت.

نگاهش بهت زده به او خیره شده بود. بی تجربه نبود. بی قراری های یک مرد را می شناخت، حس می کرد، می فهمید.

باور کن
دلی ندارم که بدم
چیزی نمی تونم بگم
برای ترمیم دلم

باید هزار سال بگذره

تکانی به خود داد و آهسته گفت:

- یه چیزی تو اتاق جا گذاشتم. پنج دقیقه ای بردارم پیام!

و اتاق را ترک کرد. هومن فقط سری به علامت فهمیدم تکان داد!

شب آخر در مسجد الحرام چه نوایی داشت، چه شوری، چه غمی انگار پلک زدن هم ممنوع بود، که ثانیه ای دیدن را هم نباید از دست داد.

مگر می شد به هنگام طواف پای تن نلرزد که پای جان می لرزید؟!

مگر می شد در نگاه بر این سنگ های سیاه ساده چیده شده روی هم غفلت کرد؟!

همین جا بود که دیوار برای بنت اسد شکاف برداشت.

علی همین جا به دنیا آمد.

همین جا بود که بلال اذان داد.

اسماعیل، همین جا اسماعیل شد.

همین مکعب بی بعد که معلوم نیست چند پیامبر و امام در کنارش خدایشان را تسبیح گفتند. معلوم نیست چند نفر را منقلب کرده. معلوم نیست

چند نفر را عاشق کرده، معلوم نیست.

زبان به خداحافظی نمی چرخید. دل به رفتن رضا نمی داد.

در آن تاریکی شب، هر کدام مصر بود که دیگری حکم رفتن را صادر کند، و چه بی رحمانه تیک تاک ساعت، اتمام لحظه ها را اعلام می کرد.

ملیکا برخاست، به دنبال آن هومن هم. با نگاه به چهره ی پر حسرت دختر پرسید:

- بریم؟!

ملیکا سرش را آرام بالا انداخت و گفت:

- می خوام در حجر اسماعیل نماز بخونم!

بیت شلوغ بود. هومن نگاهی به آن همه شلوغی کرد و گفت:

- باشه، بیا بریم. سعیمون رو می کنیم.

رفتند در دو گامی کعبه، جایی که میلیون ها آدم نماز خوانده بودند.

جا بود!

هومن کنارش ایستاد و گفت:

- بخون!

نماز. چه نماز شیرینی!

ملیکا نماز خواند، ولی او در دو گامی کعبه خواست. خواهش دلش را خواست. شرمسار در برابر کعبه، کعبه دلش را خواست.

وقتی برمی گشتند، هومن هنوز در فکر این بود که چه طور بین آن همه جمعیت برای آن ها هم جا شد؟!

صبح پر هیاهو بود. سر و صدا به محض بیدار شدن خبر از تخلیه اتاق ها می داد و برگشت.

هومن در اتاق کناری را زد. ملیکا در را گشود و سلامی کرد.

هومن پرسید:

- آماده اید؟!

ملیکا نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

- آره، ولی طاهای بیدار نمی شه!

و در را باز گذاشت و خود داخل اتاق شد. هومن به هنگام ورود گفت:

- تو به بقیه ی کارات برس من بیدارش می کنم. طفلی تقصیر نداره، یکی دو ساعت بیشتر که نخوابیدیم!

ملیکا بازدیدهای آخرش را هم از اتاق کرد. هومن موهای طاهای را نوازش می نمود و آرام صدایش می کرد، ولی بچه غرق خواب بود و به هیچ

عنوان قصد بیدار شدن نداشت. گفت:

- بیدار نمی شه. مهم نیست، بغلش می کنم.

- ولی می خوام ببرمش دستشویی!

- مگه موقع خوابیدن نرفته؟!

- چرا، ولی حالا هم بره بد نیست!

- نمی خواد، خودم فرودگاه می برم!

در حالی که با احتیاط طاهای را به آغوش می گرفت، گفت:

- تمومه؟! دیگه کاری نداری؟!

- نه.

- بسیار خب، پس بریم.

بالاخره بعد از کلی معطلی سوار هواپیما شدند. این بار هم کارت پروازها دست هومن بود، ولی کسی اعتراضی نداشت!

باز سه صندلی کنار هم!

به محض رسیدن به کنار صندلی هایشان هومن کیفش را در قسمت مخصوص خودش قرار داد. به ملیکا نگاهی کرد و با خنده گفت:

- ببینم، باز می خوای با طاهای سر کنار پنجره نشستن بحث کنی یا نه؟!

ملیکا هم لبخند شرمگینی زد و گفت:

- نه دیگه!

خنده هومن پر رنگ تر شد و به طاهها گفت:

- طاهها بدو کنار پنجره بشین که مامانیت رو راضی کردم!

طاهها با خوشحالی صندلی کنار پنجره را اشغال کرد و ملیکا کنارش نشست. هومن گفت:

- می دی کیفت رو بذارم بالا؟

ملیکا در حالیکه زیپ کیفش را می گشود، گفت:

- یه تماس با مادرم بگیرم، بعد!

هومن باشه ای گفت و نشست. ملیکا شماره را گرفت. بلافاصله صدای پر حرارت مادر در گوشی پیچید:

- الو، ملیکا؟!!

ملیکا خوب می دانست مادر چه قدر نگرانش بوده و از بازگشتش خوشحال است. با محبت گفت:

- سلام مامان.

- سلام عزیزم. فدات بشم مامان، کجایی حالا؟!!

- الان تو هواپیما نشستیم. خواستم بهتون بگم بعد گوشیم رو خاموش کنم! حال شما چه طوره؟

- خوبم. خب خدا رو شکر. به سلامتی انشا... دخترم مواظب خودت باش!

- ممنون. بابا هم حالشون خوبه؟!!

- آره عزیزم خوبه. طاهها چه طوره؟!!

- طاهها هم خوبه، مرسی.

- مامان جان، میام پیشوازتون. برای شام هم مهمون داریم، گفتم که غافلگیر نشی!

- به زحمت افتادید! می ریم خونه ی ما دیگه!

- نه مامان، اون جا کوچیکه. اول میای این جا خونه ی ما! یکی دو روز که استراحت کردی بعد می ری، دیر نمی شه!

ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولی مامان بهتر بود می رفتیم خونه خودمون!

مادر با لحن اطمینان بخشی گفت:

- مادر، من حتما یه چیزی می دونم که می گم این جا بیای بهتره دیگه!

ملیکا تسلیم لحن مادر گفت:

- باشه، هر طور صلاح بدونید! دیگه باید گوشیم رو خاموش کنم. فقط مامان راه نیفتید بیاید فرودگاه کلی معطل شید، تا رسیدیم زنگ می زنم

بهتون. تا کارهای ما تموم بشه شما هم می رسید.

مادر انگار زیاد از این حرف خوشش نیامد. گفت:

- نه ملیکا جان. ما ساعت فرودتون رو می پرسیم میام. این قدر دلم برات تنگ شده که نمی تونم دیگه تو خونه تاب بیارم. تو هم نگران این

چیزها نباش!

- دیگه مامان خداحافظ.

- در امان خدا.

ملیکا گوشی را قطع کرد و خاموش نمود و داخل کیف گذاشت. هومن پرسید:

- دیگه کاری با کیف نداری بذارمش بالا؟

- نه دیگه، دستتون درد نکنه.

هومن کیف را گذاشت و نشست و با لحنی صمیمی گفت:

- خوبی که؟!

ملیکا تبسمی به لحن گرم آورد و گفت:

- بله، ممنون.

هومن به دسته ی صندلی تکیه داد. چشمانش ریز کرد و با دقت نگاهش کرد و گفت:

- آره معلومه، پرواز نکرده رنگت پریده!

ملیکا تاکید کرد:

- خوبم!

ولی خودش که می دانست خوب نیست، دستانش فریز شده بودند! هومن جدی تر گفت:

- باور کن نصف بیشتر پرواز گرفتگی ها علتش ترسه! راحت باش، ترس نداره که! خیلی ریلکس بشین و یه دور سفرمون رو در ذهن مرور کن.

خواست که به یه چیز دیگه معطوف بشه می بینی خود به خود حالت خوب شد.

صدای مهماندار هواپیما فرصت جواب را از ملیکا گرفت. خم شد و کمر بند طاه را بست. طاه حساسی ذوق داشت بعد کمر بند خودش را هم بست.

مهماندار خوش بر و روی هواپیما ظرف شکلاتی را مقابلشان گرفت. با عبور مهماندار و حرکت آرام هواپیما هومن گفت:

- شکلات رو بذار دهنتم و بمک!

ملیکا گفت:

- ولی شیرینه، بیشتر حال آدم رو به هم می زنه!

هومن متقاعد کننده گفت:

- نه. فکر می کنی برای چی همیشه قبل پرواز این رو به مسافرا می دن؟! بخورش!

ملیکا سری به موافقت تکان داد و شکلات را به دهان گذاشت. دیگر به حرف های این مرد اعتقاد داشت، به خصوص که می دانست پزشک هم هست.

با بلند شدن نوک هواپیما از زمین دستان ملیکا روی دسته های صندلی فشرده شده و چشمانش در حال بسته شدن بود که ناگهان گرمای زیادی

را روی دست راستش حس کرد.

چشمانش را نبسته گشود. نگاهش نخست به روی دستش کشیده شد. دست هومن روی آن قرار گرفته و دست کوچکش در زیر دست بزرگ او گم شده بود. بعد چشمش را به سمت او برگرداند. هومن سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و نگاهش به جای دوری در فضا دوخته شده بود!

دقیقه ای به او خیره شد. چه قدر حضورش در این سفر برایش مفید بود! نمی توانست به خود دروغ بگوید، دلش برایش تنگ می شد. به خود نهیب زد: نه، نه، هرگز نمی بایست به این احساس پا می داد. حق نداشت. اصلاً توانش را هم نداشت. دلتنگی به مردی که فقط نه روز دیگر به او محرم بود؟! نه! خوب می دانست در دلش جایی برای هیچ مردی نیست!

دستش را خیلی آرام از زیر دست هومن کشید، ولی کشیده نشد! حلقه ی انگشتان او دور دستش محکم تر شد!

سر هومن به سمتش چرخید و مات نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- چیه؟!

ملیکا حیران از این نگاه به عوض حرف، دستش را آهسته حرکت داد. فشار روی دستش باز بیشتر شد.

گوشه لب هومن مختصری کشیده شد. چیزی شبیه لبخند و گفت:

- آروم باش!

و در حالی که فشار دستش را کاهش می داد، انگشت شستش را به نوازش روی دستش به حرکت درآورد.

هوایما کاملاً برخاسته بود و ملیکا اصلاً بالا رفتن آن را حس نکرده بود! بی اعتراض برگشت و سرش را به صندلی تکیه داد!

صدای معترض هومن را شنید که گفت:

- نجو!

ملیکا دوباره به سمت او چرخید و گفت:

- چی؟!

هومن به اخم کوچک کرد و گفت:

- گفتم اون شکلات رو بمک، نه این که بجوی!

ملیکا متعجب شکلات را در دهانش جا به جا کرد تا ببیند شکلات در چه وضعی است که خرده های آن نشان می داد حق با هومن بوده!

لبخندی زد، هومن هم. هومن تکانی به خود داد و گفت:

- دستت یخه دختری اون یکی رو هم بده ببینم!

و یک وری نشست. ملیکا مبهوت نگاهش می کرد.

هومن بی توجه به بهت او دست دیگرش را پیش آورد و دست چپش را هم در دست گرفت و گفت:

- نگاه کن یخ کردی! آخه دختر این چه وضعشه؟!

و با این حرف دست او را بالاتر برد و نفس گرمش را کف دست او دمید. برای لحظه ای تمام تنش گر گرفت.

با دلم بازی نکن

التماست می کنم

با عشق در گیرم مکن

تنش به یک باره گرم شده بود. لعنتی، مگر اولین بار بود که مردی دستش را می گرفت؟!

به طور ناگهانی دستش را کشید، ولی دریغ از رها شدن!

هومن تشر رفت:

-،،، به لحظه صبر کن!

و در حالی که هردو دست او را در دست داشت، گفت:

- این طوری نمی شه، برای کم خونیت باید یه علاج جدی بکنیم!

بعد پرسید:

- برای سر دردت هم رفتی دکتر؟!

ملیکا با گیجی سری تکان داد، یعنی نه. هومن که هم گرم شدن دستان او را حس می کرد و هم بالا رفتن ضربان قلبش را. لبخندی زد و گفت:

- هر چند به نظرم سردردات بیشتر منشا عصبی دارند که کم خونیت هم بهش دامن می زنه، ولی به هر حال یه معاینه ی دقیق در این مورد بی ضرره.

و دستانش را رها کرد و برخاست. کیفش را برداشته و روی صندلی نشست. از داخل کیف دو عدد کارت و یک خودکار برداشت و در پشت یکی از کارت ها شروع به نوشتن کرد و بعد آن را به سمت ملیکا گرفت و گفت:

- بیا، این کارت منه. آدرس و شماره تلفن مطب روش هست! پشتش هم آدرس و شماره تلفن خونمون رو نوشتم!

ملیکا کارت را گرفت و تشکری کرد. هومن گفت:

- خب،، حالا تو هم آدرس و شماره تلفن خونتون رو بگو!

و خودکار به دست منتظر ماند. ملیکا آرام گفت:

- به نظرتون نیازه؟!

هومن قاطعانه گفت:

- بله، تو تا نه روز دیگه هم در عقد منی! این که بدونم همسرم کجاست، انتظار زیادی نیست!

کلام محکم او جایی برای فکر بیشتر برایش نداد. به همین علت آدرس و شماره تلفنی را برای او دیکته کرد.

هومن پرسید:

- این آدرس خونه خودتونه؟!

- بله.

هومن به او نگاه کرد و گفت:

- شما حالا خونه ی پدر و مادرت زندگی می کنید یا... .

ملیکا قبل از تمام شدن حرف او گفت:

- نه، خونه خودمون.

- تنهایی؟!

- چرا تنها؟! طاهها هم هست دیگه!

- بهتر نبود می رفتی پیش پدر و مادرت؟

ملیکا نفسی کشید و گفت:

- نه، اصلا. راستش بعد از این که آدم به یه زندگی مستقل عادت می کنه، خیلی سخته دوباره بخواد برگرد به پیش پدر و مادرش. نه که باهاشون

مشکلی داشته باشم، نه! همین حالاش هم شاید نصفه هفته رو خونه اونا باشیم، ولی همین که می دونم خونه ای هست که هر وقت دلم خواست

برگردم اون جا، برام دلگرم کننده است.

هومن سری تکان داد و گفت:

- باشه، پس آدرس و شماره تلفن خونه ی پدریت رو هم بده!

اگر هر وقت دیگر و هر کس دیگر بود، ملیکا امکان نداشت زیر بار دادن آدرس یا شماره تلفن برود، ولی هومن را می شناخت، در مجاب کردن

ماهر بود!

بالاخره هومن به همان دو آدرس رضایت داد و از خیر گرفتن آدرس و شماره تلفن عمه و دایی و خاله گذشت!

هومن نفس بی صدا ولی عمیقی کشید. انگار کمی خیالش راحت شده بود. گفت:

- ملیکا هنوز این مساله برای من حل نشده که چرا داروهات رو نمی خوردی؟!

ملیکا خنده با نمکی کرد و گفت:

- حالا سه روزه که می خورم دیگه!

هومن هم خندید و گفت:

- نه بهتره بگی به خوردت دادم! حالا راستی چرا؟!

- علت خاصی نداره یادم می ره!

کمی متفکر گفت:

- باشه. پس یه کاری می کنیم من هر روز ساعت یازده صبح برات پیامک می دم، تا دیدیش پا می شی قرصت رو می خوری! خب؟!

ملیکا با تعجب نگاهی کرد و گفت:

- نه بابا. شما زحمت نکشید. حالا سعی می کنم یادم بمونه!

هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نهج، نمی شه. یادت می اندازم تا دیگه بهونه ای نداشته باشی! در مورد ب 12 ها هم یه فکری می کنم! پزشکی چند وقت یک بار تجویز کرده بود؟!

- سه روز یک بار.

- نه! هفته ای یکی کافیه! جواب آزمایش خونت رو هنوز داری؟!

- بله نگهش داشتم.

- خوبه، پس بیار تا بینمش!

ملیکا که کاملاً در کف کارهای آن روز هومن مانده بود، پرسید:

- کجا؟!

هومن خیلی خونسرد گفت:

- یکی دو روز که گذشت و خستگی سفر از تنت در رفت، بهت می گم کجا؟!

بعد با کمی شیطننت پرسید:

- حالت خوبه دیگه نه؟!

ملیکا با کمی فکر متوجه شد که بیش از یک ساعت از زمان پرواز گذشته و اصلاً حس هواپیما گرفتگی نداشته! هومن با ملایمت گفت:

- دیدی! فقط کافیه نترسی و سرت رو گرم کنی. هر قدر چشمت رو ببندی و بی حرکت بشینی، تحمل زمان سپری شده برات سخت تره!

و با اشاره ای به مقابل گفت:

- دارند وسایل پذیرایی میارند، بخور بعد اگه تونستی بخواب!

ملیکا همین که گفت:

- خوابم نمی...

خمیازه ای کشید! با آن بی خوابی دیشب اسم خواب هم خواب آور بود! که این امر موجب شد صدای خنده هومن بلند شود!

چند دقیقه بیشتر برای فرودشان باقی نمانده بود. نگاهی به مادر و پسر که هر دو خواب خواب بودند، انداخت. پرواز خوبی داشتند، البته بگذریم

از این که حال یکی از مسافران بد شده و هومن نیم ساعتی بالای سر او حضور پیدا کرده بود و باز بگذریم از این که بعد از برگشت به صندلی

اش در اسرع وقت به شغل سابق خود برگشت و بدون فوت وقت دست ملیکا را در دست گرفت! البته نه که فکر کنید به خاطر خودش بوده، نه

بابا چه حرفا! فقط برای این که دستان او را گرم کند و انرژی بدنش را به او منتقل کند دست به این عمل چریکی زده بود! وگرنه چه سودی به

حال او داشت؟!

معصومیت چهره ملیکا در خواب بیشتر پیدا بود. دست راستش را شانه وار به موهایش کشید. کار سختی در پیش رو داشت!

آرام و با حوصله صدایش کرد:

- ملیکا؟! ملیکا خانوم؟!

و کمی دستش را فشرد. ملیکا چشمانش را گشود و خمار نگاهش کرد. هومن با تبسمی گفت:

- رسیدیم تا یکی دو دقیقه فرود می آییم. کمربندت رو ببند.

کمی از ساعت پنج بعد از ظهر می گذشت که پا از هواپیما بیرون نهادند. نسیم خنکی که بر صورتشان می خورد باور آن ها را به رسیدن به شهرشان حتمی کرد. هومن نفس عمیقی کشید و دست طاهرا محکم در دستش گرفت تا از بالای پله ها به پایین شیرجه نرود! و ملیکا فکر هومن را به زبان آورد:

- به به، چه هوایی!

هومن با لبخندی گفت:

- داریم تو بهشت زندگی می کنیم و خبر نداریم!

وارد سالن فرودگاه شدند. همه در حال مکالمه و تماس با خانواده های خود بودند. این ها هم مستثنا نبودند، به محض روشن شدن گوشی ها سیل تماس ها سرازیر شد.

کمی در سالن ایستادند تا بارها از هواپیما تخلیه شده و روی تسمه نقاله قرار گیرد. طاهرا با ذوق و شوق فراوان در حال بازی با چرخ های حمل ساک بود. با دیده شدن اولین ساک ها همه مسافران در اطراف تسمه صف کشیدند. ملیکا هم به جمع آنها پیوسته بود که لحن اعتراض آمیز هومن را دم گوشش شنید:

- واقعا برای خودم متأسفم که در طول این سفر نتونستم یادت بدم که کنار بایستی و برخی کارهای مردونه رو بسپری به من!

ملیکا برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- این که مردونه زنونه نداره!

هومن طلب کارانه گفت:

- ببینم ساک که اومد چه طور می خوای از روی تسمه برش داری؟! اون هم ساک هایی که تو بستی، هر کدوم چهل پنجاه کیلویی وزن دارن!

- سعیم رو می کنم!

هومن کمی جدی گفت:

- لازم نیست سعیت رو بکنی، بیا برو حواست به طاهرا باشه تا من ساک ها رو بیارم پیش!

بالاخره تمام ساک هایشان را پیدا کرده و سوار دو چرخ مستقل نمودند و به سمت در خروجی راه افتادند.

ملیکا قبل از خروج ایستاد و رو به هومن گفت:

- بازم به خاطر همه چیز ممنونم!

هومن چند لحظه ای خیره نگاهش کرد و آهسته سرش را پایین انداخت. ملیکا دستش را پیش برد تا هومن دست طاهرا را به او پس بدهد، ولی هومن در یک حرکت طاهرا را از زمین بلند کرد و به آغوش گرفت و لحظه ای محکم به خود فشرد، بوسیدش و آرام گفت:

- آخه کوچولو، من خیلی دلم برات تنگ می شه!

طاهرا هم بازوهای کوچکش را دور گردن هومن حلقه کرد.

بچه را زمین گذاشت و رو به ملیکا گفت:

- مواظبش باش!

ملیکا با گرفتن دست طاهّا گفت:

- با اجازتون!

هومن سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- به سلامت.

و به حرکت آن دو خیره شد.

ای ساقیا مستانه رو آن یار را آواز ده

گر او نمی آید بگو آن دل که بردی باز ده

افتاده ام در کوی تو پیچیده ام بر موی تو

مست رخ نیکوی تو آن دل که بردی باز ده

بنگر که مشتاق توام مجنون غمناک توام

گر چه که من خاک توام آن دل که بردی باز ده

ای دلبر زیبای من ای سرو خوش بالای من

لعل لبّت صهبای من آن دل که بردی باز ده

ما را به غم کردی رها شرمی نکردی از خدا

اکنون بیا در کوی ما آن دل که بردی باز ده

تا چند خون ریزی کنی با عاشقان تیزی کنی

خود قصد تبریزی کنی آن دل که بردی باز ده

از عشق تو شاد آمدم از هجر آزاد آمدم

نزد تو برداد آمدم آن دل که بردی باز ده

نفس عمیقی کشید و راه افتاد.

فصل یازدهم

با خروجش از ساختمان فرودگاه با سیل عظیم مستقبّلین رو به رو شد، البته انتظارش را داشت، همیشه همین گونه بود! اولین نفر عرفان بود که در همان شلوغی دست به گردنش انداخت و صورتش را بوسید و با گفتن چه خبرا؟ چشمکی هم حواله صورت دوستش نمود! و در حالی که

چرخ حامل ساک ها را از دستش می گرفت، او را به سمت خانواده اش هدایت کرد. هدیه دل تنگ از دوری و خوشحال از برگشت برادر، خود را در آغوشش رها کرد. و به این ترتیب با پدر و مادر و رضا و بقیه فامیل و تعدادی از همکاران که برای استقبال آمده بودند سلام و احوال پرسی نمود. و همه این ها در حالی بود که آیسل به عنوان عضو ثابت از گردنش آویزان بود! و جالب تر این که مدام می پرسید:

- پس علوسک های من کو؟!

تا در نهایت هدیه رحم کرد و بچه را از گردن او جدا نمود! عرفان او را کمی کنار کشید و آهسته دم گوشش گفت:

- زود باش، بگو بینم چی شد؟!

هومن نیشخندی زد و گفت:

- چی چی شد؟!

عرفان با حرص گفت:

- تا همین جا نزدم لهت کنم بگو بینم کارت با دختره به کجا کشید؟!

- هیچی! قرار بود چی بشه؟!

عرفان دور از چشم همه و در حالی که لبخند مودبانه ای به جمع می زد، مشتی را از پشت سر به شانه او زد و گفت:

- هومن! آخه من به تو چی بگم؟! حالا کجاست نشونم بده!

هومن آرام به اطراف چشمی گرداند. حضور طاها نکته مثبتی بود که می شد راحت تر پیدایشان کرد. سمت چپش بودند با فاصله چهار پنج متر

شاید. تبسمی ناخودآگاه بر لبش آمد و گفت:

- پسر کوچولویی که آبی پوشیده رو می بینی؟!

عرفان جهت نگاه و اشاره او را تعقیب کرد و سری تکان داد. هومن ادامه داد:

- خب همونی که پسره از چادرش آویزون شده!

عرفان یک نگاه به او کرد، فاصله داشتند و زیاد نمی توانست ببیندش. گفت:

- تو همین جا باش من برم یکم از نزدیک تر بینمش!

هومن بلافاصله دست در بازوی او انداخت و گفت:

- لازم نکرده!

عرفان با خنده گفت:

- نه بابا، انگار یه بوهایی میاد!

و در حالی که از پشت سر به طور تقریبی دست روی قلبش نهاده بود، گفت:

- بینم این قلبه چرا رو دویست می زنه؟! اوه اوه برق چشماش رو!

هومن در حالی که تمام سعی اش را می کرد تا به لودگی های دوستش نخندد، گفت:

- محض رضای خدا عرفان یه لحظه زبون به دهن بگیر بینم این همکارام چی دارند می گندا!

عرفان با بی خیالی گفت:

- ول کن بابا به عده دکتر زبون نفهم، چیز جالبی برای گفتن ندارند که!

هومن چپ چپی نگاهش کرد و خواست به طرف همکارهایش برود که باز عرفان زیر گوشش گفت:

- گفته بودم عاشق جذبه اتم پسر؟!

فرصت جوابگویی نداشت، فقط سری تکان داد!

به زیارت قبول تک تک حاضرین پاسخ می داد و تشکر می کرد و دسته گل های فراوانی که آورده بودند با یک دست می گرفت و با دست

دیگر رد می کرد به هدیه. در این بین یکی دو باری هم سرش به سمت چپ چرخید، اما در گروه کناری هیچ گلی آورده نشده بود! البته منطقی

بود و قابل پیش بینی. ولی به هر حال دلش از دیدن این موضوع می گرفت.

در این بین آقای کمالی نزدیک شد و با پدرش به گرمی دست داد. سپس کنار هومن آمد و گفت:

- رو سفیدم کردی. زنده باشی!

و دو بار با کف دست به بازویش زد و رفت. با رفتن او هومن نفسی عمیق و از ته دل کشید. وقتی یک بار دیگر سرش به سمت چپ چرخیده

بود، طاهّا متوجه او شد: «آخ جون، عمو!»

سریع دست از چادر مادر کشید و به سرعت به طرف هومن دوید.

ملیکا که متوجه حرکت طاهّا شده بود، سریع برگشت تا مانع حرکت او شود ولی نتوانست. درست هم نبود که پشت سر او رفته و برش گرداند

به خصوص که طاهّا تقریباً کنار هومن رسیده بود. هومن با دیدن او تبسمی زد، خم شد و طاهّا را به آغوش گرفت و گفت:

- ای شیطان اون جا حوصله ات سر رفته بود؟!

طاهّا که انگار یکی درد دلش را فهمیده بود، گفت:

- آره! اه اون جا همش آدم رو بغل می کنند و چشماشون رو پاک می کنند، انگار من نمی فهمم گریه کردند!

هومن در حالی که با اشاره سر به ملیکا می فهماند که طاهّا پیش اوست و نگران نباشد، گفت:

- عیب نداره. پیش من می مونی؟!

- اوهوم.

و زود دست مقابل دهان خود گرفت و گفت:

- یعنی بله!

هومن داشت طاهّا را می بوسید که عرفان سر رسید و گفت:

- می بینم نشانی از دوست رسیده و شما دیگه بی خیال صحبت با همکاراتون شدید!

- عرفان!

عرفان خنده ای کرد و جلوتر آمد و گفت:

- اون وقت اسم این آقا کوچولو چیّه؟!

- طاهّا.

- به به آقا طاهّا میای بغل من؟!

طاهّا خود را کنار کشید، اصلا حاضر نبود آغوش هومن را با کس دیگری عوض کند تازه آن مرد شانس آورده بود او را آقا طاهّا صدا کرده بود، وگرنه از او بدش هم می آمد!

پدر و مادر و هدیه سرگرم تعارف به کسانی بودند که به پیشواز آمده بودند و رضا هم شیرینی می گرفت، یعنی دو تا می خورد و یکی می گرفت. عده ای از همان جا خداحافظی کردند و رفتند و عده ای هم به اصرار و تعارف قرار شد به خانه بروند. گویا رستورانی برای شام رزرو شده بود که قرار بود مهمان ها از منزل برای صرف شام آن جا بروند. بچه در آغوش هومن برای هیچ کس مهم نبود، خب از صبح آیسل بغلش بود حالا هم یک بچه دیگر، حتما بچه دوستی آشنایی فامیلی کسی بود دیگر! اما برای یک نفر خیلی مهم بود، آیسل! چه کسی جرات کرده بود به آغوش دایی او برود؟! هومن با کشیده شدن شلوارش نگاهی به پایین کرد. آیسل اخمو و عصبانی دستانش را به سمت او گرفته بود و می گفت:

- دایی بغل!

هومن خندان طاهّا را زمین گذاشت و روی دو پا نشست و رو به طاهّا گفت:

- طاهّا این کوچولو اسمش آیسله، من داییشم!

طاهّا زود گفت:

- من دایی ندارم!

هومن لبخندی زد و این بار رو به آیسل گفت:

- آیسل اسم این آقا پسر هم طاهّا است. حالا با هم دست بدید و دوست بشید!

آیسل با بد عنقی سر بالا انداخت که نه. اصلا نمی خواست، آن پسر جای او را در بغل دایی اش اشغال کرده بود. اصلا هم دوستش نداشت و طاهّا می مغرور هم می خواست که اول دختر دستش را برای دادن بلند کند! اما در این بین هدیه به آنها نزدیک شد و در حالی که لپ طاهّا را می کشید، گفت:

- بچه کیه؟!

هومن برخاست و گفت:

- پسر یکی از همسفرامه. بچه خوییه، اون جا کلی با هم دوست شده بودیم، اسمش هم طاهّا است.

هدیه دستی به سر طاهّا کشید و گفت:

- پسر با نمکیه. راستی هومن برنامه شام داریم ها، هر کی رو خواستی نگه دار. ضمنا گویا دوستت عرفان تنها اومده، بگو زنگ بزنه خانم بچه هاش هم برای شام بیان!

- باشه.

با صدای جیغ آیسل به پایین نگاه کرد. هر دو بچه مثل کسانی که در حال دوئل هستند به هم نگاه می کردند. تازه آیسل کم مانده بود که گریه

کند.

هومن خم شد و گفت:

- چی شده؟!

آیسل آماده برای یک گریه حسابی گفت:

- این موهام رو کشید!

هومن متعجب و کمی اخمو به طاهها نگاه کرد و گفت:

- آره طاهها؟! چرا موهاش رو کشیدی؟!

طاهها هم دلخور و کمی هم قلدر مابانه گفت:

- چون اون، زبونش رو برام در آورد!

هومن فوتی کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد و گفت:

- هر دوتون کار بدی کردید! دیگه نیمنم دعوا کنید ها! حالا برید دو تایی بازی کنید. طاهها، آیسل کوچیک تره می تونی مواظبش باشی؟!

خب حالا بهتر بود. از این حرف خوشش آمده بود. حالا که بزرگ تر است حسابی مواظبش خواهد شد. دیگه بی خیال غرور و این حرف ها شد و

دست آیسل را گرفت گفت:

- بله، بیا بازی کنیم!

به به بازی! دو تایی کمی فاصله گرفتند. هدیه در حالی که می خواست برود، گفت:

- هومن پدر و مادر طاهها کوشند؟! نگرانش می شن ها!

هومن برگشت و به پشت سرش نگاهی کرد. اما با دیدن صحنه ای گر گرفت!

مهدیار درست مقابل ملیکا ایستاده بود. هر چند تنها نبودند و دور و ورشان شلوغ بود ولی به هر حال نزدیک او قرار داشت! با برداشتن گامی به

جلو دست طاهها را در دست گرفت و گفت:

- ببرم بدم به مادرش پیام.

طاهها دلش نمی خواست برود تازه از آن دختره خوشش آمده بود! ولی هومن بی توجه به نق زدن های او راه افتاد. طاهها ناچار برگشت و به آیسل

بای بای کرد. آیسل هم بغض کرده بای بای کرد. تازه دوست پیدا کرده بود!

هومن با گام های بلند به جمعی که ملیکا در آن حضور داشت نزدیک شد.

مهدیار می گفت:

- خب خدا رو شکر، پس دیگه تمومه!

و جواب ملیکا که:

- بهتره این بحث رو بذارید یه وقت دیگه!

که هومن با تک سرفه ای اعلام حضور کرد. ملیکا از نزدیک شدن او جا خورد، با تعجب نگاهش کرد.. هومن محکم گفت:

- اومدم طاها رو بدم!

ملیکا وقتی می گفت: «منون» نتوانست لبخند بزند، چرا که به راحتی می توانست حالت های مختلف چهره این مرد را بشناسد! هومن بدون دادن جواب به او، چشم گرداند به سمت مهدیار که لبخندی هم بر لب داشت! مهدیار یک لحظه کوتاه به نگاه او پاسخ داد و سپس با نگاهی به پشت سر بلندتر گفت:

- معین؟! شیرینی رو بیار این جا!

پسری جوان حدود بیست و دو بیست و سه ساله جلوتر آمد و سینی شیرینی را به سمتشان گرفت و مهدیار گفت:

- بفرمایید، دهننتون رو شیرین کنید!

هومن هنوز برای برداشتن یا برنداشتن شیرینی تصمیم نگرفته بود که ملیکا گفت:

- بفرمایید، خواهش می کنم.

و با این حرف گوشه سینی را گرفته و به هومن نزدیک تر کرد. با کمی تعلل دست بالا برد و یکی از آن قراییه ها را از سینی برداشت. در همین حین آقای فتحی در حالی که به عصایی تکیه داده بود به آن ها نزدیک شد. درست نبود دخترش با دو پسر جوان آن هم در مقابل دوست و فامیل و بالاخص خانواده شوهرش تنها باشد! و آرام گفت:

- دخترم دیگه بریم کم کم!

ملیکا با ورود پدر انگار آرامش گرفت و گفت:

- بابا ایشون آقای دکتر رستگار هستند، از همسفرای مکه. در طول سفر یه بار حالم بد شده بود که مزاحم وقت ایشون شدیم!

هنوز پدر حرفی نزده بود که مادرش از چند گام آن ورتر زود گفت:

- خدا مرگم بده چی شده بود؟!

یعنی گوش مادرها از هزار متری هم این حرف ها را می شنود! ملیکا به مادر لبخندی زد و گفت:

- چیزی نبود. کمی افت فشار داشتم همین!

و دیگر فرصت معرفی پدرش به هومن را پیدا نکرد، هر چند به صورت مستتر معرفی اش کرده بود. آقای فتحی دست هومن را به گرمی فشرد و گفت:

- خیلی ازتون ممنونم، لطف کردید!

- خواهش می کنم.

آقای فتحی با محبت گفت:

- شام تعدادی مهمون داریم، اگه تشریف بیارید خوشحالمون می کنید!

هومن مجبوری گفت:

- متشکرم. راستش خانواده من هم همچین برنامه ای چیدند، درست نیست که اون جا نباشم. با این حال از دعوتتون خیلی ممنونم.

و با خود فکر کرد، پدر و مادرش هم وقت پیدا کردند برای دادن مهمانی!

آقای فتحی رو به مهدیار گفت:

- مهدیار تو که میای؟!

مهدیار با تبسمی گفت:

- بله، من در خدمتتون هستم!

- خیلی خب. پس پسر دیگه کم جمع کنید بریم. ماما بابا هم میان؟!

- نه، فکر کنم اونا برن خونه عمو!

- باشه.

و رو به ملیکا گفت:

- دخترم تو هم خسته ای هر چه زودتر بریم بهتره!

و دوباره با هومن دست داد و فاصله گرفت. مهدیار بلافاصله خطاب به معین گفت:

- معین ماشین منو آوردید؟!

معین دست در جیبش کرد و سویچ را بیرون آورد و گفت:

- آره بیا.

- خودت برو بیارش این جا.

معین راه افتاد و مهدیار رو به ملیکا گفت:

- این جا باشید. الان معین ماشین رو میاره!

ملیکا لحظه ای به صورت کلافه هومن نگاهی کرد و ملایم گفت:

- نه، ممنون. راستش قبلا خاله قول گرفته با اونا برم!

در همین حین هدیه به آن ها نزدیک شد و رو به هومن گفت:

- کجا موندی تو؟! مهمونا دارند می رن زشته بیا!

هومن خطاب به ملیکا گفت:

- خانم فتحی ایشون هدیه خواهرم هستند!

و رو به هدیه:

- ایشون هم مادر طاها.

هدیه دست پیش برد و در حال دست دادن گفت:

- حجتون مقبول.

- متشکر.

و هدیه در حال رفتن گفت:

- من رفتم، هومن زودتر بیا!

هومن سری تکان داد. پرادوی سفید مهدیار در دو قدمی شان توقف کرد. طاهای دست از دست هومن کشید و با ذوق گفت:

- من سوار این ماشین می شم!

مهدیار با خنده ای دست طاهای را گرفت و رو به ملیکا گفت:

- اجازه می دید با من بیاد؟!

- اشکالی نداره بیاد.

طاهای با شادمانی گفت:

- هورا! من صندلی جلو می شینم!

مهدیار در آغوشش گرفت و گفت:

- به شرطی که کمربندت رو ببندی!

طاهای در آغوش مهدیار چرخید و گفت:

- عمو؟! ماشین شما کجاست؟!

هومن به مهربانی دستش را نوازش کرد و گفت:

- تو خونه است، ماشین منو نیاوردند!

ملیکا دوباره نگاهش را به نگاه پر تشویش هومن داد و گفت:

- اجازه مرخصی می دید؟!

لبان هومن مختصر تکانی خورد مبنی بر این که: «بفرمایید».

با حرکت ملیکا، هومن هم ناچار به برگشت شد. عرفان در یکی دو متری منتظرش بود. هومن داشت از کنارش رد می شد که عرفان بازویش را

گرفت و گفت:

- کجایی تو؟!

- هان؟!

عرفان بهت زده گفت:

- هومن؟!

- چیه؟!

- حالت خوبه؟!

- چرت نگو عرفان!

عرفان قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

- چی می گی تو؟! چرت چیه؟! اینی که من می بینم هومنی نیست که رفت مکه!

هومن بازویش را از دست او کشید و گفت:

- ول کن! حوصله ندارم!

عرفان با نگاه خیره ای به او گفت:

- باشه. ماشینت که نیست، برگشتنی بیا با هم بریم.

- نمی خواد تو برو مریم خانوم و بچه ها رو بردار بیار شام. هم ماشین بابا هست هم ماشین رضا، با یک کدوم می رم.

- تعارف نمی کنم. بیا، می خوام بینم چه مرگته؟! بعد رسوندن تو می رم بچه ها رو هم میارم.

- خیلی خب، پس منتظر باش!

- برو ماشین رو میارم همین جا!

با رفتن هومن، عرفان سری به دو سمت چرخاند و کلافه دستی به گردن خود کشید. چند دقیقه ای بود، سوار ماشین شده بودند که عرفان

سکوت را شکست و گفت:

- چه طورایی؟!!

هومن بدون این که چشم از خیابان بردارد، پاسخ داد:

- خوبم!

عرفان نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- کجایی؟!!

هومن با حفظ حالت قبلی فقط گفت:

- عرفان!

عرفان با نیمچه لبخندی زد به کانال شوخی.

- جای خوییه، باش!

و چون پاسخی دریافت نکرد خود دوباره شروع کرد.

- سفر خوش گذشت؟!!

- آره.

عرفان کمی حرصی دنده را جا زد و گفت:

- با این دختره چی کار کردی؟! راستی اسمش چی بود؟!!

- ملیکا.

عرفان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ا، نه بابا. ارتقا درجه پیدا کردند! رفتنی فامیلیش رو هم به زور می گفتی!

- منظور؟!!

- هیچی. داریم اختلاط می کنیم دیگه! با پسرش که خوب آیاغ شده بودی!

پاسخ سکوت بود. مجبوری دوباره پرسید:

- هومن مشکلی هست؟!

- نه.

- پس چرا این طوری؟!

صدای دو تیک کوتاه موبایل هومن خبر از آمدن پیامکی داشت. هومن گوشی را به دست گرفت. ملیکا؟! متعجب و عجولانه انگشت روی صفحه کشید، پیامک باز شد:

- تعداد مهمون زیاد باشه، معمولا در منزل ما بخش مردونه و زنونه جداست.

همین! دو جمله خالی. بدون پسوند و پیشوند اضافی! اما چه حکمتی در همین دو جمله بود که لبخندی را بر لبان هومن نشاندا! می خواست جوابی بدهد، نوشت:

- برنداری ساک ها رو امشب باز کنی ها! خسته ای، بذارش برای فردا.

ملیکا با دیدن پاسخ پیامش سری تکان داد و به لحن دستوری پیام خندید. نه خود هومن بود بلاشک! و جوابی یک کلمه ای داد:

- حتما.

دو تیک. یک نگاه سریع. لبخند و یک نفس عمیق و راحت. و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. عرفان که کاملا او را زیر نظر داشت، گفت:

- اون چوب هری پاتر رو بده ببینم!

هومن با تبسمی گفت:

- چی داری می گی؟!

- می گم اون ماس ماسک رو بده ببینم چی توش نوشته، دو ساعته من دارم فک می زنم دریغ از یه نگاه، لبخند که پیشکش. حالا بده ببینم چه طوری معجزه به وقوع پیوست!

هومن بدون عکس العمل ماند. عرفان بلافاصله دست پیش برد و سعی کرد گوشی را از دست او بگیرد ولی نتوانست! با خنده گفت:

- با زبون خوش دارم می گم اون رو بده به من!

- ...

- هومن؟! با توام!

- ...

- هومــن؟!

- چیه؟!

- می خوام پیامکت رو بخونم. ای داد، ای بیداد! یعنی بچه ام از دست رفت! خدایا حالا چی کار کنم؟! وای! اغفال شدی رفت؟!

هومن به لحن و حرکات دوستش که گاهی با مشت به سینه خود هم می کوبید، نگاهی کرد و گفت:

- چی می خوای؟!

- ببین هومن بذار روشنت کنم تا او پیام هات رو نخونم ول کنت نیستی!

هومن خنده آرامی کرد و دوباره پیامک را گشود و گوشی را دست عرفان داد و گفت:

- بفرما!

عرفان یکی دو باری پیغام ها را خواند. چشمانش را تا آن جایی که می توانست گشود و دوباره خواند. بعد با حیرت گفت:

- واقعا چه الفاظ عاشقانه ای! یعنی شما نمی ترکید این قدر قربون صدقه هم می رید؟! آقا من که کم آوردم! می گم این پسره کی بود، اون

شاعره. امم، خواجه حافظ بن سعدی مولوی باید بیاد مقابل تو لنگ بندازه!

گوشی را از دست عرفان گرفت و گفت:

- تو آدم نمی شی!

عرفان به این جمله و بالاخص این جمله عادت داشت. خیلی از جانب دوست و فامیل و همسر مستفیض می گردید. با خنده گفت:

- هومن راستش رو بگو، جریان چیه؟! خانوم بهتون توضیح می دن، شما براشون توصیه های پر عطفوت ارسال می کنید!

هومن سری تکان داد و چیزی نگفت. عرفان به اصرار گفت:

- هومن نگو که کار دست خودت دادی؟!

- منظور؟!

- رابطتون اون جا تا کجا پیش رفته؟!

- واضح تر بگو!

- دیگه واضح تر از این؟! مگه این محرمیت قرار نبود یه محرمیت ساده باشه، بعدش هم نخود نخود هر که رود خانه خود؟ پس چی شد؟!

- نمی دونم!

عرفان نفس کلافه ای کشید و بلندتر گفت:

- ببینم، نمی دونم هم شد جواب؟ شما مگه اون جا با هم رابطه ای داشتید؟!

هومن هم جدی تر شد:

- منظورت از رابطه دقیقا چیه؟!

- هر چی! هر رابطه ای غیر از برخورد با یه غریبه!

- بله داشتیم. تمام دو هفته رو با هم رفتیم بیرون، با هم برگشتیم، با هم خرید کردیم، با هم رفتیم زیارت، با هم رفتیم حج.

- چرا؟!

- چون اون یه غریبه نبود! چون همسرم بود! چون دوست نداشتم اون جا تنها بره بیاد. چون در اون مملکت غریبه نگرانش می شدم! چون... بازم

بگم؟!

عرفان چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

- خب حالا که برگشتید ایران و تحویل پدر و مادرش دادی، حالا چی؟! ...

- ببینم دلیل کلافه بودن امروزت چی بود؟! ...

- امروز چرا قاطی کرده بودی؟! ...

دوباره دست برد به گردنش و گفت:

- فقط جواب این سوالم رو بده! دوستش داری؟! ...

هومن نفس عمیقی کشید و دستی را که روی زانویش قرار داشت مشت کرد. عرفان هم پوفی کشید. امیدوار بود جدی نباشد! در حد شوخی

قبول داشت نه بیشتر! کمی ساکت شد و بعد گفت:

- چه قدر؟! در چه حدی؟! ...

هومن زیر لب گفت:

- چی؟! ...

- می گم در چه حدی دوستش داری؟! ...

- نپرس!

چهره عرفان را هاله ای از جدیت فرا گرفته بود. اوضاع بدتر از آنی بود که فکرش را می کرد.

با فاصله گفت:

- یعنی برای ازدواج؟! ...

هومن صورتش را به سمت راست چرخاند و به عبور تند تند درختان از کنارش چشم سپرد. تکذیبی در کار نبود! عرفان حرصش را روی دنده

خالی کرد. گاز در دسترس نبود! ترافیک و شلوغی مانع عبور سریع تر می شد! آهسته تر گفت:

- می دونی چه کار سختی در پیش رو داری؟! اون یه بار ازدواج کرده، یه بچه داره!

- که چی؟! ...

- از نظر تو اشکالی نداره؟! ...

- نه!

- ولی شاید پدر و مادرت با تو هم عقیده نباشند!

... -

- می دونی راضی کردنشون چه قدر سخته؟! ...

- می دونم. ولی مشکل من راضی کردن خانواده ام نیست، مشکل من راضی کردن خودشه!

عرفان نگاهی به صورت هومن کرد و گفت:

- یعنی چی؟!

- یعنی اون زنی که من می شناسم به این سادگی ها رضایت بده نیست!

عرفان با اخمی گفت:

- حرف مفت نزن، خیلی هم دلش بخواد!

- نمی شناسیش! قضاوت از دور نکن!

- ببینم اون پسری که پیشتون بود کی بود؟!

- کدوم؟!

- همون که پرادو داشت!

- مهدیار.

عرفان با کمی فکر گفت:

- مهدیار کمالی؟!

- اوهوم.

- اون وقت نسبتی باهاش داره؟!

- یه دوستی خانوادگی!

- مجرده؟!

- عرفان بیست سوالیه؟!

- آره. لازم باشه هزار سوالی هم می شه!

- خیلی خب پس نگه دار هم قدم بزیم هم حرف.

- نمی شه!

- نترس زوده!

عرفان لبخندی زد و گفت:

- نمی ترسم مشکلم اینه که اگه نگه دارم بیست تا ماشین هم پشت سرم ردیف نگه می دارند! یعنی طفلی ها تقصیر هم ندارند، نه که ازدواج

نکردی آرزو به دل موندند پشت سرت بیان. حالا دارند تلافی می کنند!

هومن برگشت عقب را نگاه کرد و با خنده گفت:

- اِ، یعنی از فرودگاه همین طور دنبالموندند؟!

- آره خب. می گم دو تا از اون دستمال کاغذی ها بردار از پنجره تکنون بده لااقل یه کیفی هم بکنند!

خندید و گفت:

- راستی عرفان چی شد تو عاشق خواهر علی شدی؟!

- اوغور بخیر. می پرسی دیگه!

- خب یه چیزهایی می دونم. فقط می خوام بدونم چی شد که تصمیم به ازدواج باهاش گرفتی؟!

- نه که تو خواهر کوچیک تر نداشتی، دیگه چی کار کنیم به همون رضایت دادیم!

- بی شوخی.

لبخندی مهمان لبان عرفان شد و گفت:

- نمی دونم. راستش بعد از این که اون روز از خونه شون زدم بیرون، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید! جریان اون روز رو که می دونی؟!

- آره.

- یکی دو بار تا سر کوچه رفتم و برگشتم. به شدت دل نگران بودم، می دونی که علی کمی اخلاقش تنده، حدس می زدم دعواش کنه! کمی جلوی درشون واستادم، امیدوار بودم که این طور نشه. ولی وقتی دیدم اوضاع بحرانیه، سریع آیفونشون رو زدم. فکر کن! حالا علی آیفون رو برداشته من موندم چی بگم؟! گفتم منم! با تعجب برگشته می گه عرفان چی شده؟! چرا نرفتی؟! گفتم چیزه، یعنی یه چیزی جا گذاشتم. حالا در اون گیر و دار مگه ذهنم یاری می کنه بگم چی؟!

عرفان خودش غش غش می خندید و لحن تعریفش موجب شده بود هومن هم با او همراهی کند:

- یهو مثل یه چیز روتین گفتم عینکم! از بس تو خونه روزی ده بار همگی دنبال عینک بابا می گردیم، یهو به زبونم اومد! اون وقت علی دیوونه برگشته می گه عرفان تو از کی تا حالا عینک می زنی؟! یعنی اون لحظه دلم می خواست دایناسوری چیزی پیدا می شد، منو درسته قورت می داد! خلاصه بعد یه کم من گفتم آهان عینک دودیم رو می گم! علی کمی مکث کرد و گفت عرفان وقتی اومدی عینکی به چشم نداشتی ها! اون لحظه دلم می خواست خودم با همین دستام علی رو خفه کنم!

عرفان مکثی کرد و هومن با خنده گفت:

- خب بعدش؟!

- هیچی دیگه. حرصی گفتم یه لحظه بیا دم در! اون هم اومد. دیگه نمی دونی چه طور نیم ساعتی دم در معطلش کردم تا حرصش بخوابه. حالا هم وقتی صحبت اون روز می شه کلی مسخره ام می کنه. برگشتم خونه ولی یه چیزی کم داشتم، انگار یه چیزی تو اون خونه جا گذاشته بودم. من کم سر به سر دخترا نداشتم ولی مریم برام فرق می کرد. بعد از اون روز با بهانه و بی بهانه تو کوچه شون و دم خونه شون بودم! یه چند ماه گذشت و راهی سربازی شدم. قبل و بعد رفتن به پادگان می رفتم و یه کم تو کوچه شون قدم رو می رفتم تا بلکه مریم بیاد بیرون و بینمش. یه بار دیدم چند نفر با یه دسته گل وارد خونه شون شدند، جات خالی هومن دیوونه شده بودم. پادگان که نرفتم و غیبت خوردم و به خاطرش پانزده روز اضافه خدمت نوش جان کردم. تا اونا بیرون اومدند، زنگ زدم به علی و گفتم بیا بیرون کارت دارم. رفتیم پارک نزدیک خونه شون و دل زدم به دریا و جریان علاقه ام به خواهرش رو بهش گفتم. منتظر یه مشت و مال حسابی از طرف علی بودم. می دونی که خودم خواهری ندارم و اصولا زیاد نمی دونم تو چنین شرایطی یه برادر چه رفتاری داره! ولی علی لبخندی زد و گفت: «حدس می زدم!» ولی بعد یه مدت بهم گفت: «من دارم رو همه خواستگارهای مریم یه عیبی می دارم ولی یهو دیدی خود مریم دلش با تو نبود. بیا بریم فلان جا بشینید دو کلام با هم حرف

بزیند. به هر حال تکلیف مشخص بشه.» اصلا باورم نمی شد علی چنین پیشنهادی بده. وقتی با مریم اومدند زبونم بند اومده بود. فکر کن من بلبل زبون زبونم بند بیاد چی می شه؟! دیگه همین، رفتم و گفتم و دل شاد شدم حلقه رفت دستم و داماد شدم!

هومن با لبخندی گفت:

- جای حساسش قطع کردی!

- هی هی، اوناش دیگه خیلی خصوصیه!

هومن کمی جدی تر پرسید:

- راضی هستی؟!

- خیلی، آره، خیلی زیاد. هر چند اون زیادی از دستم حرص می خوره ولی خب اون دیگه مشکل خودشه! من که راضی ام!

و دوباره زد زیر خنده.

- راستی هومن فکر کنم در عرض همین هفته اسباب کشی کنیم به آپارتمان جدید!

- آهان. اون وقت این یعنی چی؟! من که از مسافرت اومدم و خسته ام!

- غلط کردی! همه دوست دارند ما هم داریم! نگاهش کن! اصلا اسباب کشی رو نگه داشتیم برای این هفته که تو هم برسی! ولی می دونی دلم

واسه چی می سوزه؟!

- چی؟!

- به دلم صابون زده بودم هر وقت مریم با یه تیپا بیرونم کرد، میام پایین پیشش ولی اگه تو ازدواج کنی، در دکون ما تخته می شه که!

آن شب، شب شلوغی بود. در حدود ساعت دوازده خانه کم کم ساکت شد، برخلاف توصیه ای که به ملیکا کرده بود، به اصرار هدیه که می

گفت: «تو اگه دلت بخواد می تونی بخوابی اما من ساک ها رو باز می کنم.» مجبور شد بیدار بماند و تن به گشودن ساک ها بدهد. البته این کار

یک حسن بزرگ داشت آن هم این که آیسل خواب بود و نمی توانست شلوغی کند. با باز شدن هر کدام از وسایل هدیه متحیر می گشت. در

عجب بود که برادرش این قدر سلیقه را از کجا صاحب شده و بالاخره هم نتوانست سکوت کند و گفت:

- می گم مامان این هومن دیگه وقت شوهر دادنش شده ها! بچه ام از هر انگشتش یه هنر می ریزه! هومن این پارچه ها رو خودت گرفتی؟!

- نه، دادم همسایه ام گرفته!

- باور کردنی نیست، تو و این همه سلیقه محاله! از کجا می دونستی حالا این پارچه ها مده؟!

- ای، هدیه! دوست نداری، خب برندار!

- نه بابا.

و در حالی که عروسک ها را نگاه می کرد، گفت:

- حالا آیسل گفت خیلی عروسک می خواد ولی دیگه لازم نبود پنج تا می آوردی!

هومن دو تا از عروسک ها را کنار گذاشت و گفت:

- همش مال آیسل نیست. این دو تا برای یکی دیگه است!

و به یاد آورد که هنگام انتخاب عروسک ها، ملیکا این عروسک لی پوش را با علاقه نگاه می کرد و می گفت: «این رو حتما بردارید خیلی قشنگه!» می توانست قسم بخورد که حضور او در کنارشان مانع این شد که ملیکا یکی از آن عروسک را برای خودشان هم بگیرد. حتی دو بار از طاهها پرسیده بود: «طاهها تو هم از این عروسک می خوای؟» و طاهها گفته بود: «من عروسک دوست ندارم!» لبخندی زد و آن را کنار گذاشت. هدیه کنجکاوانه پرسید:

- پس برای کی گرفتی؟!

- برای یکی گرفتم دیگه! تو چی کار داری؟!

- یعنی چی؟! من باید بدونم. فکر کردی شهر هرتیه؟!

- هدیه؟!

مادر گفت:

- چی کار داری؟! لابد برای دختر عرفان یا یکی دیگه از دوستاش گرفته!

هدیه ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت ولی آن عروسک و ساک کوچولوی دستی که داخل اتاق هومن قرار داشت و هومن خیلی جدی گفته بود: «اون ها لوازم شخصی منه و کسی بهش دست نمی زنه!» بدجوری به او چشمک می زد!

دو روز کامل از برگشتشان می گذشت. همه چیز به روال عادی برگشته بود جز یک چیز، آرامش فکری! هر چه بیشتر سعی می کرد فکر نکند، کمتر موفق می شد. عجیب بود که در عرض دو هفته این چنین دلبستگی و وابستگی عمیقی برایش ایجاد کرده باشد. گاهی خیلی دور می دید روزهایی را که به سادگی می گفت: «من چیزی در زندگی کم ندارم!» ولی حال یک کمبود در زندگی اش احساس می کرد. یک بی قراری، یک حس تنهایی و شاید حس زندگی! به خود که نمی توانست دروغ بگوید دلتنگ بود. نه تنها دلتنگ ملیکا، بلکه حتی دلتنگ آن کوچولویی که شمشیر را با تمام زورش در شکمش فرو می کرد و می گفت: «کشمت!»

تنها ارتباطش در دو روز اخیر همان دو پیامکی بود که برای ملیکا ارسال کرده بود. همان پیامک هایی که به ملیکا یادآوری می نمود قرصش را هر چه سریع تر بخورد! و ملیکای بی انصاف که در جواب یک بار کلمه «مرسی» و یک بار کلمه «متشکرم» را ارسال نموده بود، دریغ از یک کلام حرف اضافه!

ساعت هفت و نیم بود و از مطب خارج شده و برای یک سرکشی مختصر در راه بیمارستان بود. ماشین را کنار کشید و موبایل را در دست گرفت. نام ملیکا در بخش تلفن های شخصی و سریع سیو بود. لبخندی زد و لمسش کرد! طول کشید تا جواب دهد!

گوشی در دستش قرار داشت و نمی دانست چرا در برداشتن تعلل می کند؟! بعد از ظهر به منزل خود برگشته بود و تمام دو روز قبل را در منزل مادر بوده و آن قدر با مادر حرف داشت که کمتر فرصت کرده بود به جریانات سفر فکر کند. چشمانش را بست و با پذیرش تماس گوشی را دم گوشش نگه داشت!

- بله بفرمایید؟

- سلام خانم!

- سلام.

- چه طوری خوبی؟

- بله، ممنون. حال شما چه طوره؟

- من هم خوبم. طهاا چی کار می کنه؟

- اون هم خوبه، متشکر!

- کجایی؟

- منزل خودمون هستم.

- بسیار خب. ملیکا فردا ساعت شش بعد از ظهر بیا مطب! ممکنه کمی طول بکشه. این رو گفتم که در جریان باشی؟

- چرا؟

- راستش یکی از همکارام متخصص مغز و اعصابه و فلوشیپ سر درد داره، بد نیست ویزیت بکنه!

- مطب ایشون کجاست؟

- چه طور؟

- خب آدرس مطبشون رو بدید، خودم می رم، دیگه مزاحم شما نمی شم!

- تنهایی؟!

- نه با مامان می رم.

اوه نه! اصلا دلش نمی خواست با مادرش بیاید! با این حال گفت:

- اشکال نداره! بیایید به مطب من، از اون جا با هم می ریم!

- نمی شه که! اون وقت به مامان بگم شما چرا همراه ما میاید؟!

خنده آرامی کرد و گفت:

- قرار نیست که دروغ بگی، خب بگو چون شوهرمه! اتفاقا خوب هم هست با مادرت هم آشنا می شم!

ملیکا جدی گفت:

- آقای رستگار؟!

- بله؟

- این طور نمی شه که!

- چرا می شه. بین آقای دکتر مودت تا حداقل چهار ماه دیگه ویزیتش پره! پس تنها رفتنتون هیچ فایده ای نداره. بعدش، می خوام خودم هم

باشم. اصلا خودم معاینه ات می کنم و نتیجه معاینه رو بهش می دم! خب برای ساعت شش و نیم فردا برات وقت گرفتم. پس، فردا ساعت شش

تو مطبم باش!

ملیکا جوابی نداد، داشت فکر می کرد. به مادرش چه می گفت؟! نه مثل این که در کل نمی بایست مادر را در جریان قرار می داد. چاره ای نبود! هنوز لب برای جواب نگشوده بود که هومن گفت:

- بین اون ساعت من مطب هستم و نمی تونم پیام دنبالت! دیر نکنی!

- ...

- ملیکا؟!!

- بله؟

- پس گوشی هنوز دسته!

- بله هست.

- با مادر میای؟

- نه. احتمالا تنها پیام!

لبخندی بر لبش نشست و گفت:

- باشه. هر طور راحتی!

- ممنونم براتون زحمت شده.

- خواهش!

- دیگه کاری ندارید؟

اوف، حالا چه عجله ای داره؟!!

- نه.

- پس خداخافظ.

- خدا نگهدارت!

تماس را قطع کرد و نگاهی به صندلی عقب انداخت و عطر پیچیده در داخل ماشین را با یک نفس عمیق به کام کشید و لبخندی زد.

یک نگاه به کارت و یک نگاه به مجتمع پزشکی رو به رویش انداخت و زیر لب بسم ا... گفت و به داخل ساختمان رفت. دلهره ای مخفی به وجودش چنگ انداخته بود، خوب می دانست اگر با مادرش می آمد خیالش راحت تر بود ولی خب هومن بود و کارهایش زیاد قابل پیش بینی به نظر نمی رسید! به برد نصب شده در سمت راست ورودی نگاهی کرد. «دکتر هومن رستگار جراح و متخصص داخلی طبقه دوم.» نفس عمیقی کشید و به سمت راه پله رفت. برای رفتن به طبقه دوم که دیگر نیازی به آسانسور نداشت به خصوص که مقابل آن آسانسور چهار نفری ده نفر منتظر بودند! در پاگرد طبقه دوم ایستاد تا نفسی تازه کند و هنگام ورود به مطب بی خود نفس نفس نزند، نمی دانست چرا نفسش گرفته بود؟! در منزل مادرش روزی صد بار پله ها را بالا و پایین می کرد ولی نفس کم نمی آورد! نگاهی به ساعت کرد، هنوز پنج دقیقه ای به شش مانده بود، ولی اشکال نداشت به قول پدرش: «دو ساعت زود رسیدن بهتر از دو دقیقه دیر رسیدن است!» چادرش را کمی مرتب کرد و وارد اتاق انتظار شد. روی تابلویی نوشته شده بود: «ویزیت روزهای شنبه تا چهارشنبه، ساعت چهار الی هفت.»

نگاهی به دور و ور کرد، اتاق انتظار خلوت بود! دو نفر روی صندلی نشسته بودند و زنی نیز با منشی سر شماره دادن چانه می زد. منشی می گفت:

- باور کنید امکان نداره، وگرنه برای من چه فرقی می کنه؟ اولین وقتی که می توئم براتون بدم برای دوشنبه هست.

- آخه چرا؟! امروز که مطب خلوته!

- امروز آقای دکتر بعد ساعت شش پذیرش بیمار ندارند! برای همین هم خلوته!

- حداقل برای فردا یه وقت بدید!

منشی دوباره دفتر را گشود و نگاهی کرد و گفت:

- آخه ببینید پره. حتی یه چند نفری خارج از زمان هم وقت دارم، برای روز دوشنبه هم چون از بیمارهای خود آقای دکتر هستید دارم براتون وقت اضافی می دارم!

- برای چی؟ قبلا که هر روز که می اومدیم برای همون روز وقت می دادید!

- آقای دکتر یه مدتی مسافرت بودند برای همین از هفته بعد دوباره به روال گذشته بر می گرده.

و با این حرف رو به ملیکا کرد و گفت:

- بفرمایید؟ وقت می خواستید؟

ملیکا کمی فکر کرد، هومن گفته بود که خود معاینه اش می کند پس بله می بایست وقت می گرفت، با این حال گفت:

- عجله ای ندارم، شما اول به کار ایشون برسید.

منشی دوباره رو به زن قبلی کرد و گفت:

- خانم نامی برای دوشنبه بنویسم؟

زن بی حوصله شالش را باز و بسته کرد و موهای عسلی و خوش فرمش را به نمایش گذاشت و گفت:

- چاره چیه؟! باشه!

و بالاخره رضایت داد و رفت.

منشی روپوشی کرم رنگ و مقنعه ای مشکی به سر داشت و حدود بیست و دو بیست و سه ساله نشان می داد. خطاب به ملیکا گفت:

- اگه نوبت می خواهید اولین وقت روز سه شنبه است!

ملیکا چند لحظه ای سکوت کرد. بی تعارف می دانست که دلش می خواهد آن جا را ترک کند، برایش این دیدار مجدد کمی مشکل به نظر می

رسید. تمایل به ارتباط بیشتر نداشت از عاقبت این ارتباط می ترسید! هر چند دلش برایش تنگ هم شده بود! آرام گفت:

- پس گفتید برای امروز نمی شه؟

- نه.

سری تکان داد. علتش را بهتر از هر کسی می دانست. کمی هم شرمنده شد که او یک ساعت کامل از ویزیتش را زده تا او را همراهی کند. ولی

خب حالا بهانه برای برگشتن داشت! منشی گفته بود امروز ویزیت ندارند و اولین زمان روز سه شنبه می باشد. خیلی دلش می خواست به این

موضوع متمسک شود و برگردد، ولی از آخر و عاقبت این کار می ترسید، احتمالا هومن پوست از سرش می کند! به خصوص که می دانست برای ساعت شش و نیم از دکتر دیگری که حالا اسمش را یادش رفته بود وقت گرفته آن هم به احتمال قوی با پارتی بازی! ناچار گفت:

- ولی خود آقای دکتر گفتند امروز ساعت شش پیام!

منشی این بار سر بلند کرد و نگاه خریدارانه ای به او انداخت. حتی می شد رنگی از تعجب را در نگاه او دید. پرسید:

- اسمتون؟

- ملیکا فتحی.

منشی از جا برخاست و لبخندی زد و در حالی که دستش را برای دست دادن پیش می آورد، گفت:

- خیلی خوش اومدید. بله منتظرند. شما بفرمایید بهشون اطلاع می دم!

و با دست به صندلی اشاره کرد و گوشی تلفن را برداشت و دکمه ای را زد و گفت:

- خسته نباشید آقای دکتر. خواستم اطلاع بدم خانوم فتحی تشریف آوردند!

- ...

- بله، چشم.

و گوشی را زمین گذاشت و لبخندی به ملیکا زد و گفت:

- چایی بیارم خدمتتون؟

- نه. ممنونم.

دو دقیقه نشده بود که در اتاق معاینه باز شد و مرد مسنی همراه با پسر جوانی که به نظر می رسید پسر اوست از اتاق خارج شدند و به دنبال آن هومن نیز از اتاق بیرون آمد. با چرخ مختصری که به چشمانش داد ملیکا را دید. لبخندی زینت بخش صورتش شد و به طرف او رفت. ملیکا هم به احترام او برخاست و تبسمی در پاسخ زد. تبسمش به لبخند تبدیل نشد. هومن در هیبت جدید و با روپوش سفید برایش کمی غریبه می نمود! در سلام دادن پیش دستی کرد و پاسخ گرمی دریافت کرد:

- سلام خانوم فتحی! افتخار دادید!

و دستش را پیش آورد! ملیکا نیز مجبور به دست دادن شد!

نگاه منشی واقعا بهت زده بود! در عرض سه سالی که منشی آن جا بود، ندیده بود هومن با زنی دست بدهد! پس رابطه این ها باید نزدیک تر از این حرف ها باشد، به خصوص که پوشش و عطر آن روز دکتر ویژه بود. این موضوع را به خوبی می دانست! به به چه سوژه ای!

هومن در همان حال دست دادن پرسید:

- چه طوری؟

جالب بود باز دست های این دختر یخ کرده بود! ولی ملیکا می دانست این بار از استرس ناشی از حضورش در آن جا گرما به نوک انگشتانش نمی رسد. در حال رها کردن دستش پاسخ داد:

- مرسی از لطفتون، خوبم!

هومن رو به منشی اش کرد و گفت:

- چند ویزیت مونده؟

منشی با اشاره ای به خانوم و آقای که حضور داشتند، گفت:

- فقط یکی.

هومن سری تکان داد و دوباره نگاهش را به همسفرش داد و گفت:

- ایشون رو هم ویزیت کنم بعد در خدمت شمام!

- خواهش می کنم.

با صدای منشی به خود آمد.

- بفرمایید، آقای دکتر منتظرتون هستند!

- بله، ممنونم.

برخاست. تقه ای به در زد و وارد شد. هومن پشت میزش قرار نداشت، روپوش سفیدش را هم درآورده بود و با پیراهنی سرمه ای با خطوط آبی

روشن و شلواری مشکی، کلا ست تیره رنگی زده و همین موجب گردیده بود که کشیده تر به نظر برسد.

با دیدن ملیکا اشاره ای به مبل روبروی میزش کرد و بفرمایی گفت و دم در رفت و گفت:

- خانوم دادفر شما می تونید تشریف ببرید!

دادفر مجبور به اطاعت شد و خداحافظی کرد، اما در واقع خیلی دوست داشت که بماند تا فضولی اش که نه، حس کنجکاوی اش ارضا شود!

ملیکا هنوز ننشسته بود. هومن بیرون رفت و درب ورودی مطب را بست و کلید را در قفل چرخاند!

صدای چرخش کلید درون قفل به اندازه یک شوک، نفسش را گرفت. این اولین باری نبود که تنها می شدند، اما ترسی مبهم در تنش نشست. در

واقع این ترس اختیاری نبود، به هر حال هومن مرد بود و از لحاظ قدرت جسمی نا برابر!

هومن در حال ورود به اتاقش گفت:

- چرا ننشستی؟!

و با نگاهی به چشمان ملیکا کمی چهره اش جدی تر شد! خودش زودتر نشست، البته نه پشت میز معاینه، و با اشاره ی دست او را دعوت به

نشستن روی مبل روبرویی کرد.

ملیکا سعی کرد فکر کند، به این مرد اعتماد کامل دارد و علاوه بر آن محرمش هم هست. با کمی تعلل نشست!

حد فاصلشان میز کوچکی بود که روی آن فقط یک گلدان کوچک با دو شاخه گل مصنوعی قرار داشت. هومن اندکی خم شد و کلید را روی میز

قرار داد، روی میز مقابل هر دویشان، ولی کمی نزدیک تر به ملیکا!

دوباره برخاست و بی حرف بیرون رفت.

به هنگام برگشت در یک سینی دو قوطی رانی و دو بسته کیک و یک لیوان یک بار مصرف آورد و روی میز قرار داد و خودش در یکی از قوطی

ها را گشود و در حال ریختن محتویات آن داخل لیوان گفت:

- چه خبرا؟

ملیکا نفس آرامی کشید و گفت:

- سلامتی.

- طاهها کجاست؟!

- پیش مامانه.

- اوهوم.

و لیوان را به طرف ملیکا گرفت.

ملیکا لیوان را به لب برد و جرعه ای نوشید، اما تنش قرار نگرفته بود!

هومن به دقت نگاهش می کرد. خم شد و دستش را روی دستی که لیوان را گرفته بود و لرزش مختصری داشت گذاشت و با اندک اخمی گفت:

- چیه؟!

ملیکا با نگاهی گفت:

- چی، چیه؟!

هومن همان طور جدی گفت:

- این لرز یعنی چی؟! تو از من می ترسی؟!

دستش را کنار کشید و حرصی گفت:

- معمولا مطب تا ساعت هفت بازه، در رو قفل کردم که مراجعین مزاحم نشن!

و از جا برخاست و کلید را به دست گرفت و به طرف در خروجی رفت. عمدا با سر و صدا کلید را چرخاند و در را تا انتها گشود و طوری به دیوار

تکیه اش داد که صدایش از داخل اتاق هم شنیده شود!

به اتاق برگشت و کلید را روی میز خودش پرت کرد و روبروی پنجره اتاقش ایستاد. عصبانی بود. ملیکا حق نداشت از او بترسد، این حق را به

هیچ عنوان به او نمی داد. مگر در طول مدتی که کنار هم بودند چه رفتار اشتباهی از او دیده بود که از تنها بودن با او بترسد!

ملیکا آهی کشید و بلند شد. آهسته به طرف هومن رفت و گفت:

- من نمی خواستم ناراحتتون کنم. اصلا مگه من چیزی گفتم؟!

هومن به سمت او برگشت و تند گفت:

- مگه همه حرف ها رو باید به زبون آورد؟! دوس دارم بدونم چی باعث شده که پیش من احساس نا امنی کنی؟!

ملیکا مظلوم گفت:

- حالا چرا عصبانی هستید؟!

هومن نگاه از او برگرفت. نفسش را بیرون داد و آرام تر گفت:

- عصبانی نیستم، بیشتر ناراحتم. ناراحت از این که تو بعد این همه مدت باز بهم اعتماد نداری!

ملیکا قاطعانه گفت:

- اگه بهتون اعتماد نداشتم حالا این جا نبودم. بعضی از عکس العمل های فیزیکی هم دست خودم نیست!

و از روی میز کلید را برداشت و بیرون رفت. در را قفل کرد و برگشت. مقابل هومن ایستاد و تک کلید مربوطه را به داخل جیب پیراهن او انداخت!

هومن صاف در چشمانش نگاه کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود!

ملیکا از این اعتراف صریح هومن جا خورد. این که می گویند مردها پررو تشریف دارند، دقیقا به درد این مواقع می خورد. دلش می خواست دست در جیب او کرده و دوباره کلید را بردارد!

سرش را پایین انداخت. انتظار جوابی هم نداشت. هر چند اگر جوابی می گرفت مثل «من هم!» یا از این قبیل جواب ها در دلش شوری بر پا می شد، ولی خب، در آن صورت، که ملیکا نبود!

تبسمی زد و گفت:

- بشین کمی آروم تر که شدی معاینت می کنم!

ملیکا قبل از نشستن گفت:

- ده دقیقه تا شش و نیم داریم.

- عیب نداره!

- ولی تا برسیم دیر می شه!

- تا کجا برسیم؟

- خب مطب همون دکتره!

هومن لبخندی زد و جلوتر آمد و گفت:

- منظورت دکتر مودته دیگه؟! نترس، طبقه پنجمه همین ساختمونه! دیر نمی کنیم!

این بار پشت میز خودش نشست و گفت:

- نتیجه آزمایش خون رو آوردی؟

- بله.

- بده ببینم! آبمیوه ات رو هم بخور.

ملیکا برگشت تا سر جای قبلی بنشیند که هومن گفت:

- لیوانت رو بردار بیا این جا بشین.

و با دست به صندلی نزدیک خودش اشاره کرد. نبض و فشار خون اش را گرفت و چند سوال کرد. همین طور تفننی به ضربان قلبش هم گوش

داد! می دانست که نیازی نیست، ولی عجیب این آهنگ را دوست داشت!

هر مطلبی که به نظرش اهمیت داشت روی برگه ای یادداشت کرد و به همراه نتیجه آزمایش داخل پوشه ای قرار داد و در حال برخاستن گفت:
- خب، پاشو بریم!

با ورودشان به مطب دکتر مودت منشی او مودبانه برخاست.

- سلام آقای دکتر، خیلی خوش اومدید. آقای دکتر مودت گفته بودند که تشریف میارید. داخل مریض هست، اطلاع بدم بهشون یا منتظر می شید بیمارشون بیرون بیاد؟!

هومن بدون لبخند و خیلی با کلاس گفت:

- نه، نیازی نیست! منتظر می شم!

و رو به ملیکا کرد و آهسته گفت:

- صندلی خالی، هست بشین دیگه!

ملیکا سری بالا انداخت و گفت:

- همین طوری راحت!

- باشه.

با بیرون آمدن بیمار از اتاق، منشی دوباره برخاست و گفت:

- بفرمایید آقای دکتر!

با ورودشان به اتاق، ملیکا با دکتر مسنی مواجه شد که موهای جو گندمی اش چهره ی آرامش بخشی از او ساخته و کمی تپل و خیلی خوش خنده بود!

طبق عادت همیشگی اش برای هر بیمار نیم خیز می شد، ولی برای دانشجوی سابقش انرژی بیشتری صرف کرد و کامل بلند شد!

هومن جلوتر رفت و دست داد. آقای دکتر مودت با خنده گفت:

- خیلی بی معرفتی! نا سلامتی تو به ساختمونیم، ولی سال به سال همدیگه رو نمی بینیم!

هومن هم خنده ای کرد و گفت:

- آخه شما از ساعت دو در مطبتون هستید تا هشت شب. کی می شه دیدتون؟

دکتر مودت بلند تر خندید و گفت:

- اشتباه به عرضتون رسوندن آقای دکتر، تا نه این جام! بفرمایید بشینید. پس بیمارمون ایشونه! خوبی دخترم؟!

ملیکا با همان لحن ملایم همیشگی گفت:

- ممنونم.

دکتر مودت رو به هومن گفت:

- خب تعریف کن ببینم مشکل چیه؟!

هومن پرونده را روی میز گذاشت و توضیح مختصری را هم به آن اضافه کرد. دکتر مودت عینکش را به چشم زد و در حین بررسی کاغذهای

زیر دستش گفت:

- آزمایش که مال پنج شیش ماه پیشه! نیاز به تکرار داره.

و اخی هم به دانشجوی سابقش کرد که یعنی من این طوری بهت درس دادم؟!

هومن گفت:

- حق با شماست، ولی با توجه به این که اصلا داروهاشون رو استفاده نکرده بودند به احتمال زیاد نباید وضعیتشون تغییر آن چنانی داشته باشه.

برای همین فکر کردم یه ماه بعد از استفاده کامل از داروها دوباره آزمایش بدن!

دکتر مودت گفت:

- خب دخترم، چرا داروها رو نخوردی؟

ملیکا ملتمسانه به هومن نگاه کرد و هومن با اخی متوجه اش کرد که باید خود پاسخگو باشد!

ملیکا گفت:

- حالا یک هفته ای هست که مرتب می خورمشون!

دکتر مودت با لبخندی به هر دو نگاهی کرد و گفت:

- خب، کجای سرت درد می کنه؟!

ملیکا با دست به شقیقه اش اشاره کرد. دکتر دوباره پرسید:

- شدت دردش چه قدره؟

ملیکا کمی فکر کرد و گفت:

- نمی دونم برای اندازه ی این درد از چه مقیاسی استفاده کنم؟ خب درد می کنه!

هومن لبخندی زد و انگشتش را مقابل دهانش گرفت. از یک مهندس غیر از این هم انتظار نمی رفت! دکتر مودت با حوصله تر بود:

- منظورم اینه که وقتی که درد می کنه مجبور به استفاده از مسکن هم می شی؟

- گاهی بله!

- اون وقت بعد از مصرف مسکن دردش آروم می شه؟

- بیشتر اوقات بله!

- چه مسکنی مصرف می کنی؟

ملیکا تبسمی زد و گفت:

- هر چی دم دستم باشه. استامینوفن، کدئین، ایبوپروفن، خلاصه هر چی که فین داشته باشه.

دکتر مودت خنده ای کرد و گفت:

- خیلی زحمت می کشی!

ملیکا هم خندید.

دکتر مودت گفت:

- همراه با سردرد علایمی مثل حال به هم خوردگی یا کاهش بینایی و یا هر علایم ناراحت کننده ی دیگه ای هم بهت عارض می شه؟

- نه! فقط گاهی سرگیجه، که اون هم همیشه علتش کاهش فشار خونم هست!

- پس این طور! دخترم دیگه با شما کاری ندارم! می شه چند لحظه بیرون تشریف داشته باشی؟!

ملیکا برخاست و با تشکری خارج شد.

دکتر مودت بعد از خروج ملیکا گفت:

- جریان چیه؟! چه چیز مشکوکی به نظرت رسید که به من مراجعه کردی؟

هومن تقریبا منتظر این سوال بود، اما جوابش را می بایست می پیچاند! مهم ترین علتش این بود که اطمینان داشت اگر ملیکا می فهمید تنها

خودش می خواهد ویزیت کند بی هیچ تردیدی با مادرش می آمد، پس طوری برنامه چیده بود که ملیکا مجبور شود تنهایی بیاید! اما این پاسخی

نبود که بتوان به دکتر مودت داد. با کمی تعلل جواب داد:

- خب در مورد مشکل ایشون شما مطالعه و تجربه ی بیشتری داشتید. اینه که فکر کردم شما ویزیتشون کنید بهتر باشه!

دکتر مودت آرنج خود را به میز تکیه داده و دستش را به زیر چانه اش گرفته بود و به دقت نگاهش می کرد:

- همین؟!

- تقریبا بله! از اون جایی که این سردردها مدت چند ماهه که افزایش پیدا کرده گفتم شاید لازمه دقیق تر معاینه بشه!

دکتر مودت دست از چانه ی خود برداشت و به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- خودت بهتر می دونی که کم خونی یه دلیل کافی برا سردردش هست و یا افت فشار خودش به تنهایی می تونه دلیل کافی باشه! سردردش یه

عارضه ی کاملا طبیعی که همه ما کمابیش تحت شرایط خاصی دچارش می شیم، اون حتی علائم میگردن هم نداره و به قول خودش با یه مسکن

معمولی مشکالش حل می شه، نگو که اینا رو نمی دونستی! به خصوص تو که حالا دیگه آوازه ای هم به هم زدی! این که یه مدتی سردردش

بیشتر شده احتمالا باید برگرده به یه سری مشکلات شخصی که همه ما گاهی باهاش دست به گریبان می شیم.

بعد یک مرتبه حرفش را قطع کرد و گفت:

- عاشقی؟!

هومن با حیرت و غافلگیر شده به او نگاه کرد. دکتر مودت آرام با نوک انگشتانش به روی میز ضربه می زد و از غافلگیر کردن هومن لذت می

برد. لبخندی زد و پوشه را روی میز به طرف هومن سراند و گفت:

- بگیر، چیزی نیست که خودت از عهدش بر نیای! بعد از تموم شدن داروهاش یه آزمایش فریتین براش بنویس.

هومن از جا برخاست. از شوک جمله ی استاد خارج نشده بود. با احترام گفت:

- خیلی ممنون، مزاحم شدیم!

دکتر مودت به جای جواب، گفت:

- دختر خوبی به نظر می رسید!

هومن با چشمانی گشاد شده، نگاهش کرد. دکتر مودت خنده ای کرد و گفت:

- به سلامت!

با خروجش از اتاق، دکتر زیر لب گفت: «این جوونا فکر می کنن ما این موها رو تو اسباب سفید کردیم، یا این که هیچ وقت جوون نبودیم!»

هومن از اتاق که بیرون آمد با تعجب دوباره برگشت و به درب بسته اتاق نگاهی کرد، هنوز در عجب بود! ابرویی بالا انداخت و به سمت ملیکا

حرکت کرد و گفت:

- بریم.

منتظر آسانسور بودند که ملیکا پرسید:

- چی شد؟

- چی، چی شد؟!

- دکتر دیگه! چی گفت؟!

- هیچی، مگه قرار بود چیز خاصی بگه؟!

- اِ! خب پس برای چی به من گفت پیام بیرون؟!

هومن با تبسمی جواب داد:

- چه بدونم! دکتر مودته دیگه!

در آسانسور را باز نگه داشت تا ملیکا سوار شود. به محض سوار شدن ملیکا دوباره با اصرار پرسید:

- مگه می شه؟! می خوام بدونم چی گفت.

هومن کلافه جواب داد:

- هیچی نگفت، باور کن!

و با خود اندیشید البته غیر از این که گفت: «عاشقی؟» و «دختر خوبی به نظر می رسه!»

ملیکا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه نگید. به هر حال زیاد هم اهمیت نداره، چون کسی که در بدر به دنبال مردنه، دیگه از چیزی نمی ترسه!

هومن لحظه ای درنگ کرد. هضم کلماتی که از دهان ملیکا خارج شده بود برایش سخت می نمود. درنگ جایز نبود. خشمی ناخواسته وجودش

را در بر گرفت. بازوی او را در دست فشرد و قاطعانه و کلمه به کلمه برایش هجی کرد:

- دیگه، هیچ وقت، این حرف رو نزن. فهمیدی؟!

ملیکا بهت زده از خروش ناگهانی او فقط نگاهش کرد. هومن بازویش را فشرد و گفت:

- فهمیدی یا نه؟!

ملیکا آب دهانش را قورت داد و سری به تایید تکان داد. هومن پوفی کشید و بازوی او را رها کرد. انگشتانش را لای موهایش فرو برد و کمی

نگه داشت. خود نیز از عکس العمل های تندش سر در نمی آورد. در کل آدم صبوری بود و خوددار، اما در برخورد با ملیکا کاملاً به این امر

واقف بود که نمی تواند زیاد بردباری پیشه کند!

به دیواره آسانسور تکیه زد و آرام گفت:

- دکتر گفت بی خود برش داشتی آوردیش این جا، هیچیش نیست!

ملیکا خیره شده به در آسانسور، چیزی نگفت. هومن نیم قدمی به سمت او آمده بود که آسانسور ایستاد.

بیرون که آمدند ملیکا سرد گفت:

- خیلی براتون زحمت شد، ممنونم!

هومن تبسمی زد و سرش را یک طرفه گرفت و گفت:

- کجا؟!

ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت:

- پرسیدن نداره. معلومه، خونه!

- نه بابا، کلی کار دارم باهات!

و با این حرف دستش را ثانیه ای به کمر او نهاد و وادار به همراهی اش نمود!

ملیکا با لحن مواخذه کننده ای گفت:

- آقای رستگار؟!

هومن لبخندی زد و در جواب گفت:

- جونم؟!

ملیکا کلا یادش رفت می خواست چه بگوید!

هومن خنده ی آرامی کرد و گفت:

- حالا که تو عصبانی هستی، بیا این جا هم بریم، بعد یه فکری برای آروم شدنت می کنیم!

ملیکا نمی دانست چرا این شعر مدام در ذهنش رژه می رود «هر دم از این باغ بری می رسد، تازه تر از تازه تری می رسد.»

هومن او را به ساختمان کناری که یک کلینیک بود هدایت کرد و خود به سمت پذیرش رفت و دو دقیقه ای برگشت. فیش مخصوص تزریقات

را همراه ب 12 کف دست ملیکا نهاد و با اشاره ای به سمت تزریقات گفت:

- بفرمایید. من این جا منتظرم.

و با خود فکر کرد این طور بهتر است، حداقل کولی بازی در نمی آورد!

ملیکا چاره ای غیر از رفتن نداشت، نمی خواست که با او کشتی بگیرد. در حین رفتن خنده اش نیز گرفته بود، گاهی برایش غیر قابل پیش بینی

می شد.

وقتی برگشت، هومن در مقابل در خروجی ایستاده و به بیرون خیره شده بود. با احساس حضور ملیکا، نگاهی به سمت او انداخت و گفت:

- داره بارون میاد!

- چیز عجیبی نیست، اواخر اردیبهشت ماهه!

و با این حرف نفس عمیقی کشید و عطر ملایم خاک نم خورده را با تمام وجود بویید.

هومن پرسید:

- بوی بارون رو دوس داری؟!

- مگه کسی هم پیدا می شه دوست نداشته باشه؟!

- نمی دونم چرا همیشه این بو، حس پاکی رو در ذهن من القا می کنه!

و به طرف ملیکا برگشت و گفت:

- بیا تا شدیدتر نشده بریم.

ملیکا با حالت متعجبی گفت:

- کجا؟!

هومن دوباره نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- ماشین تو پارکینگه!

و مچ دست ملیکا را گرفت و در حین کشیدن آن گفت:

- بدو، بارون داره تند می شه!

فرصت اعتراضی به ملیکا نداد و او را پشت سرش کشاند. هنوز دو گامی بیشتر نرفته بودند که بارانی سیل آسا تمام افراد حاضر در خیابان را

غافلگیر کرد. همه در حال دویدن بودند. هومن بدون این که دستش را رها کند تا سرازیری ورودی پارکینگ، او را نیز وادار به دویدن کرد.

به به، چه باران به موقعی!

همین که زیر مکان مسقفی رسیدند، دستش را رها کرد. ابروان نگهبان دم در پارکینگ از شدت تعجب به موهایش چسبیده بود، با این حال

گفت:

- ای، آقای دکتر شما بیید؟!

هومن در حالی که خندان به سر و وضع خییش می نگریست، گفت:

- سلام. خسته نباشید آقا ناصر!

آقا ناصر با نگاه مشکوکی به خانوم همراه هومن، گفت:

- ممنون، شما هم خسته نباشید.

هومن، رو به ملیکا گفت:

- بیا، ماشین این سمته!

تا ملیکا لب به اعتراض گشود، هومن آرام کنار گوشش گفت:

- نه ملیکا، این جا بحث نکن. خواهشا!

ملیکا نفسش را بیرون داد و ناچار به دنبالش راه افتاد! هومن دزدگیر را زد و نخست درب جلو را باز کرد و خطاب به ملیکا، گفت:
- بفرمایید.

ملیکا واقعا مانده بود چه کند! گفت:

- ولی... .

هومن بلافاصله گفت:

- این جا نه. بشین بعد هر قدر دلت خواست با هم بحث می کنیم!

ملیکا نشست. هومن ماشین را دور زد و قبل از نشستن، لباس و موهایش را یک بار دیگر تکاند. صورتش را بالا گرفت و زیر لب گفت:

- خدا جون متشکرم، عجب وقتی به دادم رسیدی!

نشست و در حین حرکت پرسید:

- سردت نیست؟!

- نه، هوا خوبه!

باران همچنان می بارید. هومن با شیطنت گفت:

- حالا بفرمایید. چی می خواستی بگی؟! جری، بحثی، دعوایی!

ملیکا سری تکان داد و چیزی نگفت! هومن با خنده گفت:

- پس وضعیت سفیده؟!

ملیکا مستاصل گفت:

- ببینید آقای رستگار، نه درسته من سوار ماشین شما بشم، نه درسته شما تو خیابون دست منو بگیرید! و نه درسته اصلا با هم دیده بشیم!

هومن ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- سعی می کنم یادم بمونه، ولی قول نمی دم ها!

واقعا که، دیگر چه جوابی می شد به این مرد داد! مشکل این جا بود که به قدری نمک گیرش بود که به هیچ وجه نمی توانست با او تند حرف بزند!

هومن زیر چشمی نگاهش کرد، حسابی سر حال بود. اصلا تصورش را هم نمی کرد به این سادگی ها بتواند او را وادار به همراهی کند. گفت:

- از پدر و مادرت چه خبر؟ چطورند؟

- ممنون، خوبند.

- نگفنی مشکل پدرت چیه؟!

- پدرم. یه بار برای تعویض لامپ تو حیاط رفته بود بالای نردبون که نردبون سر می خوره و می افته زمین. به همین سادگی، هم پای چپش و هم

لگنش شکست. متاسفانه به علت داشتن دیابت روند بهبودیش خیلی کند بود، ولی شکر خدا حالا حالش بهتره.

- خب خدا رو شکر، ولی می خوام ببینمشون!

ملیکا با کمی فکر گفت:

- باشه، یه بار میارمش مطبتون.

- نه، خودم برای دیدنشون میام!

ملیکا داشت در ذهن حرف او را حلاجی می کرد و به این می اندیشید که چگونه باید آمدن او را توجیه کند؟! هومن او را از فکر بیرون کشید:

- طاهای چی کار می کنه؟!

- هیچی، طبق معمول شلوغی!

- راستش رو بخوای دلم براش تنگ شده!

ملیکا تبسمی زد و گفت:

- فکر کنم اون هم همینطور! از وقتی برگشتیم دایم ورد زبونش عموئه. مامان پرسید که عمو کیه؟ گفتم همون آقای دکتری که دیدید طاهای تو

فرودگاه رفته بود پیشش. از بس به طاهای محبت کرده بودند که طاهای هر موقع فرصت پیدا می کرد می رفت به اتاق ایشان!

هومن فکر کرد باز رحمت به معرفت طاهای! و گفت:

- پس پیچوندی؟!

ملیکا خیلی جدی گفت:

- نه، راستش رو گفتم. کجای حرفم درست نبود؟!

هومن ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. ملیکا نگاهی به خیابان کرد و گفت:

- تو همین چهارراه پیاده می شم!

ثانیه ای سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

- چرا؟! کاری داری؟

- نه، سوار تاکسی می شم. یه مسیر مستقیمه!

- خب حالا هم فکر کن سوار تاکسی شدی!

ملیکا نفس کلافه ای کشید و گفت:

- آقای رستگار!

هومن کلامش را نصفه گذاشت و گفت:

- عمرا! اگه تو این بارون پیادت کنم، پس بیخود چونه زن!

سرش را به سمت پنجره چرخاند. دیگر از توضیح دادن خسته شده بود. خوب می دانست نمی تواند نظر این مرد را عوض کند.

هومن از خلع سلاح کردن او غرق لذت بود. بعد از اندک زمانی گفت:

- ملیکا نمی دونی، وقتی ساک ها رو باز کردیم هدیه داشت از تعجب پس می افتاد!

ملیکا دل از نگاه به باران کند و با تبسمی گفت:

- چرا؟!!

هومن خندید:

- باورش نمی شد خریده‌ها انتخاب من باشه، هر چند حق هم داشت!

- خوششون اومد؟

- آره، خیلی. دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم.

- راستی، گفתי طاها خونه مامانته؟!!

- بله.

پشت چراغ قرمز توقف کرد. نگاهش را به سمت ملیکا چرخاند و گفت:

- پس یه زنگ به مامانت بزن بگو آماده اش کنه بریم برش داریم!

ملیکا با چشمانی گشاد شده، پرسید:

- چرا؟!!

و هومن خیلی خونسرد گفت:

- بریم شام. دوس دارم طاها رو هم ببینم!

ملیکا در حالی که تمام تلاش خود را می کرد لحن خود را کنترل کند، گفت:

- معلومه چی دارید می گید؟!!

- اوهوم، می خوام امشب شام رو همراه طاها کوچولو و همسر شرعیم بخورم! جرمه؟!!

- نه جرم نیست، ولی درست هم نیست. اصلا فکر کردید اگه یه آشنا بیینتمون چی می شه!

هومن دنده را جا زد و حرکت کرد:

- برات مهمه؟!!

- بله برام مهمه، خیلی هم مهمه. مهمه چون من یه نفر تنها تو بر و بیابون نیستم، چون در یه جامعه زندگی می کنم، چون پدر و مادری دارم که بیشتر از جونم دوششون دارم و حاضر نیستم عملی انجام بدم که احیانا موجب رنجش اون ها بشه، چون پسری دارم که سرنوشت و آینده اش برام با ارزشه.

- یعنی تو حاضری برای رضایت دیگران از خواسته و عقیده ات بگذری؟

- نه، معلومه که نه. هر جا پای اعتقاداتم به میون بیاد محکم پاش هستم و اجازه نمی دم احدی بهش توهین کنه، اما هیچ وقت حاضر نیستم به خاطر یه کاری که نه زیاد مهمه و نه با ارزش، ارزش هام رو زیر پا بذارم.

هومن کمی سکوت کرد. بعد با آرامش گفت:

- اگه من بهت قول بدم جایی ببرمت که کاملا لژ مستقل خانوادگی داره و به حتم کسی نمی تونه ما رو ببینه چی؟!!

- نه آقای دکتر، نه.

از چهره ی هومن نمی شد چیزی خواند. راهنما زد و به چپ پیچید.

ملیکا سریع گفت:

- می بایست به سمت راست می رفتید!

هومن زیر لب گفت:

- می دونم.

دوباره اضطراری ناخواسته به تن ملیکا نشست، ولی چیزی نگفت. همین یکی دو ساعت پیش به این مرد گفته بود، به او اعتماد دارد و البته اغراق

هم نکرده بود، واقعا داشت! پس اعتراضی نکرد و حواسش را دوباره به باران داد!

هومن زیر چشمی نگاهش کرد و لبخند محوی زد.

حدود پنج دقیقه بعد ماشین را کنار کشید و توقف کرد. ملیکا نگاهی به اطراف انداخت، چیز خاصی نبود. یکی از خلوت ترین خیابان های شهر.

یک طرف خیابان کلا دیوار پادگان بود و طرف دیگرش احتمالا ورزشگاه! سرش را به سمت هومن چرخاند و تا نگاه او را متوجه خود دید، تکیه

اش را به پشتی صندلی داد و در حالی که به صدای چک چک قطرات باران و مبارزه بی امانشان با سقف ماشین گوش می داد، گفت:

- بارون قشنگیه!

لبخند هومن پررنگ تر شد. همان طور که محو تماشای ملیکا بود، از ذهنش گذشت که چه قدر دوستش دارد!

نفسی کشید و گفت:

- امشب خونه مامانت اینا هستی؟

- نه، به احتمال قوی برگردم خونه!

- سخت نیست تو خونه تنهایی؟

- طاهای بام نعمتیه! قبلا اگه شبی مسعود به هر دلیلی نمی تونست بیاد خونه، اون شب رو می رفتم خونه مادرم، ولی حالا دیگه باید عادت کنم.

انسان موجود مقاومیه، زود به شرایط عادت می کنه!

هومن مکثی کرد و گفت:

- نظرت که راجع به شام عوض نمی شه؟!

- نه!

- باشه، نیا، ولی طاهای رو باهام بفرست بیاد. می خوام بینمش. توضیحش هم ساده است. این دو تا تو سفر با هم صمیمی شده بودند و حالا که

رفته بودم مطبخ، ازم خواست تا یکی دو ساعتی با طاهای برن بیرون من هم نتونستم نه بگم!

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- باشه.

هومن خم شد و از روی صندلی عقب بسته ای را برداشت و گفت:

- می خواستم این رو بعد از صرف شام بهت بدم، ولی خب قبول نکردی بیای، بفرمایید!

ملیکا چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- چی هست؟!

هومن صاف و پر احساس در چشمان او نگاه کرد و گفت:

- بدهی من به شما!

ملیکا هنوز سر در نیاورده بود که هومن بسته را به لب برد و بوسید و دو دستی تقدیم همراهش کرد! ملیکا بسته را از دست او گرفت. هنوز در

بهت بود. بسته به کاغذ کادوی ساده و سفیدی که روبانی قرمز رنگ دورش پیچیده شده بود، مزین گشته بود. آن را با احتیاط گشود.

خدای من!

در جعبه را گشود و با احترام برش داشت. نفس عمیقی کشید. بوی عطر ملایمی در مشامش پیچید.

انگشتش را آرام روی جلد قرآن حرکت داد. خدا را شکر که به هنگام خروج از خانه وضو گرفته بود.

آهسته بلندش کرد و بر لب برد و بوسید. ورق زد. بوی خوش صفحات معطر آن فضای ماشین را عطرآگین کرد. صفحاتش صدفی رنگ و حاشیه

اش با زیباترین شکل ممکن تزیین شده و تمام حروف والی آن رنگی بود. به طور منحصر به فردی زیبا بود.

ملیکا سرش را چرخاند و به هومن نگریست. هومنی که خود ثانیه به ثانیه عکس العمل او را تحت نظر داشت. لب باز کرد چیزی بگوید که

هومن با بالا آوردن دستش مانعش شد و گفت:

- نه، با ارزش تر از اونه که به تعارف بیاد.

ملیکا آرام قرآن را بست و با نگاه قدردانی فقط یک کلمه گفت:

- ممنون.

لطفات عجیبی در نگاه او دویده بود که هومن را بی قرار می کرد. دستش را به آهستگی پیش برد و روی دست ملیکا قرار داد، همان که روی

قرآن بود. لحظه ای چشمانش را بست و از دلش گذشت: «شنیدم تا مهریه ی زنی رو ندادی، نمی تونی مهرش رو طلب کنی. خدایا مهریه اش از

من، مهرش از تو!»

و دست کوچک پنهان شده در دستش را گرفت. فشرد و بلند کرد. به چشمانش نگاه کرد و دست را بیشتر فشرد. لبانش را بر روی انگشتان او

نهاد و به نرمی بوسید.

بدون رها کردن دستش، بار دیگر در چشمان پر آب او خیره شد. تا چکیدن کامل قطره ای که گوشه چشم او جا خوش کرده بود. لبخندی زد و

رهایش کرد.

ماشین را روشن کرد و خیابان را دور زد و راه آمده را برگشت.

طاها سیب زمینی سرخ کرده اش را پر از سس قرمز کرده و با لذت در حال خوردن بود، هر چند لباسش را هم کثیف کرده بود.

هومن دستمالی برداشت و صورت سسی او را پاک کرد. طاها سیب زمینی را پس زد و گفت:

- چرا پیتزام رو نمیارن؟

هومن خندید و گفت:

- تا آماده بشه طول می کشه.

طاها نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- من پیتزای یه جای دیگه رو دوس دارم، همون جا که صندلیاش قرمزه. مغازه اش هم از این جا کوچیکتره! برای بچه ها بادکنک هم می دن!

هومن در حالی که مقداری از سالادش را به دهان می برد، گفت:

- اسمش چیه؟ اسم رستوران رو می گم.

- نمی دونم، از اون وقت نرفتم.

- از کدوم وقت؟

- از وقتی بابا رفت!

هومن نفسی کشید. دوباره چنگال را به ظرف برگرداند و گفت:

- برات بادکنک هم می گیرم!

طاها ذوق زده گفت:

- پنج تا؟

- آره، هر چند تا که بخوای!

طاها خوشحال خندید. حالا شاید از پیتزاهای این مغازه هم خوشش می آمد!

تازه سوار ماشین شده بودند. طاها مشغول بازی با بادکنک های فوت نشده بود! رو به عمو گفت:

- این رو برام باد می کنید؟

- آره. صبر کن، بعد از اینکه ماشین رو نگه داشتم بادش می کنم.

طاها باشه ای گفت و دوباره مشغول بازی شد.

هومن سر کوچه منزل ملیکا توقف کرد. می دانست شب را به خانه خودش برمی گردد. بادکنک قرمز را گرفت و باد کرد.

طاها دستانش را به هم کوبید و گفت:

- وای، چه قدر بزرگه!

هومن لبخندی زد و طاها را روی پاهایش نشانید و گفت:

- حالا بگو ببینم، طاها کوچولوی من این روزها چی کار می کنه؟!

پسرک اخمی کرد و گفت:

- من دیگه کوچولو نیستم، بزرگ شدم!

هومن خندید:

- اوه، بله! یادم رفته بود! با تفنگ ها و شمشیرات بازی می کنی؟!

طاها انگار به یاد مطلب مهمی افتاده باشد، گفت:

- نه، با پی اس پیم بازی می کنم!

هومن یک ابرویش را بالا گرفت و گفت:

- خب، پس پی اس پی هم داری؟!

طاها با خوشحالی گفت:

- عمو مهدیار برام آورده!

هومن لحظه ای نگاهش ثابت ماند. بعد اخم کم رنگی کرد و گفت:

- عمو مهدیار کی اون رو برات آورده؟!

- فردا!

هومن با اندکی فکر گفت:

- منظورت دیروزه؟!

- نه، قبل دیروز!

احتمالا منظورش پریروز بود! دوباره پرسید:

- بعد از برگشتن از مسافر تمون دیگه، نه؟!

طاها سری تکان داد و گفت:

- اوهوم.

توقفی کرد و دوباره پرسید:

- اون وقت عمو مهدیار کجا این رو بهت داد؟!

- اومده بود خونه مامان جون!

- تنهایی؟!

- نه، بابا مامانش هم بودند!

هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و با احتیاط پرسید:

- عمو مهدیار گل و شیرینی هم آورده بود؟!

طاها فکری کرد و گفت:

- گل نیاورده بودند، ولی شیرینی آورده بودند. از اونا که روشن میوه داره، شکلات داره. من شکلاتیش رو خوردم!

خوب می دانست پرسیدن این سوال ها از بچه درست نیست، ولی می بایست می فهمید. چاره ای نداشت، بی خبری برایش غیر قابل تحمل تر می نمود. با چهره ای که به وضوح در هم رفته بود، پرسید:

- مامان و عمو مهدیار با هم حرف هم زدند؟! منظورم اینه که... .

پوفی کشید. نه، نمی توانست بیش از این برای بچه توضیح دهد. امیدوار بود طاهای خود چیزی بگوید!

طاهای با لذت، با همان لذتی که هنگام کشف مطلب جدید به او دست می دهد، گفت:

- نه، مامان دختر بدی شده بود. بعد از رفتن عمو مهدیار اینا، مامان جون دعواش کرد! گفت، مهمون... مهمون... عمو مهمون چیه خداست؟! هومن مشکوک گفت:

- حبيب خداست، مهمون حبيب خداست. منظورت اینه؟

- آره، مامان جون گفت مهمون حبيب خداست. گفت خیلی کار بدی کردی که از اتاق بیرون نیومدی.

- مامانت چی گفت؟!

- نمی دونم، نشنیدم!

هومن نفس راحتی کشید. در حالی که با انگشتانش موهای طاهای را نوازش می کرد، گفت:

- طاهای عمو مهدیار رو بیشتر دوس داری یا منو؟!

طاهای کمی فکر کرد، عمو مهدیار برایش پی اس پی خریده بود. پی اس پی اش را خیلی دوست داشت، اما... .

اما انگشتانش را مثل عمو لای موهایش فرو نمی برد. قلقلکش نمی داد تا بخندد. محکم در آغوشش نمی گرفت تا نفسش بند بیاید! و از همه مهم تر شانه هایش، شانه های عمو گرمای محبت پدر را داشت و آغوشش بوی... .

ناخود آگاه گفت:

- عمو؟! شما بوی بابا رو می دید!

لحظه ای عضلاتش منقبض شد و مات در چشمان کودک نگرینست و بی هوا در آغوشش کشید. محکم محکم، آن قدر محکم که نفس طاهای را بند بیاورد و دلش را غرق امنیت کند!

هومن غوطه ور در احساس ناب و پاک پسرک گفت:

- دوست داری بابات بشم؟!

طاهای سر از سینه او برداشت و گفت:

- بابای خودم دیگه نمیاد؟!

هومن ثانیه ای نفسش را حبس کرد و بعد با فشار بیرون داد. چه سخت بود پاسخ این سوال برای کودکی پنج ساله! آیا دروغ و انتظار دوای درد این کودک بود؟! نه، بی شک نه! بچه حق داشت که بداند، بداند تا با هر در زدن به امید دیدن پدر تا دم در ندود و ناامید بر نگردد. با صدایی گرفته گفت:

- نه طاهای، دیگه بر نمی گرده!

طاها لب برچیده بود. بغض کرده بود. صدایش بریده بریده و پر درد بود.

- دیگه ماکارونی دوس ندارم! اگه بابا بیاد، دیگه هیچ وقت ماکارونی نمی خوام! تقصیر من بود، بابا رفت!

هومن مکثی کرد. همیشه حرف های زیادی پشت حرف بی ربط کودک بود. آرام گفت:

- نه عزیزم، تقصیر تو نبود. تقصیر هیچ کس نبود!

حالا قطرات اشک هم بر گونه ی طاها کوچولو دیده می شد.

- تقصیر من بود. من ماهی دوست ندارم. ماما ماهی گذاشته بود با برنج. گفتم من این رو دوس ندارم، من ماکارونی می خوام. ماما گفت غذا

همینه، باید بخوری! گفتم نمی خورم. دوست نداشتم. دلم ماکارونی می خواست. ماما گفت از ماکارونی خبری نیست. گفتم من ماکارونی می

خوام. ماکارونی می خوام.

هومن به حرکات عصبی بچه نگاه می کرد. حرفی نمی زد، شاید نیاز بود که این کوچولو حرف هایش را تا انتها بزند تا خالی شود. شاید تا آن

موقع این حرف ها را به کسی نزده بود. شاید غم اطرافیانش آن قدر سنگین بوده که به غم کودک اهمیتی داده نشده. شاید... .

طاها جویری تعریف می کرد که انگار همین حالا و همین جا ماکارونی می خواهد. داد می کشید و گریه می کرد، و هومن فقط گوش می داد.

- ماما گفت نه. من عصبانی شدم و قاشقم رو پرت کردم، خورد به سر ماما! بابا عصبانی شد و منو زد. از رو دستم زد و برم داشت برد تو اتاقم

و گفت، اصلا امروز ناهار بی ناهار!

طاها حق می کرد. گریه اش بی امان شده بود.

- بعد رفت. دیگه نیومد. دیگه بابا رو ندیدم. تقصیر من بود رفت. اگه برگرده دیگه ماکارونی نمی خوام، اصلا هیچ وقت ماکارونی نمی خورم!

خدایا چه غمی در حرف های این کودک وجود داشت! پسر کوچولوی پنج ساله ای که هنوز نفهمیده بود به خاطر خواستن ماکارونی دعوا نشده!

ذهن کوچکش چه قدر کودکانه به قضاوت نشسته بود!

حرکات طاها زیادی بی قرار بود. هومن او را به آغوشش فشرد و زیر لب گفت:

- طاها!

و اجازه داد که کودک تا خالی شدن کامل در آغوشش بماند. آرام از روی موهایش می بوسید و به یاد نمی آورد آخرین باری را که چشمانش

این گونه به اشک نشسته کی بوده!

با احساس آرام تر شدن طاها، او را از روی سینه اش جدا کرد و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- حال پسر گلم خوبه؟! طاها؟! باباییت تو رو به خاطر ماکارونی که دعوا نکرده بود، برای این که قاشقت رو به طرف مامانی پرت کرده بودی

دعوات کرده بود. حق هم داشت، من هم بودم همین کار رو می کردم! تازه، رفتن بابات اصلا ربطی به کار تو نداشت!

طاها لب برچید و گفت:

- پس چرا رفت؟

هومن انگشتش را آرام بر لب او کشید و گفت:

- نمی دونم، هیچ کس نمی دونه.

و از صورتش بوسید.. طاهای گفت:

- می خوام بغلت بخوابم!

هومن سر او را روی شانه اش قرار داد و گفت:

- بخواب عزیزم.

با احساس این که طاهای خوابیده، آرام از ماشین پیاده شد و آیفون طبقه سوم را زد. ملیکا با دیدن تصویر او گفت:

- آقای رستگار، الان میام پایین می گیرمش!

- نه، طاهای خوابه. در رو باز کن میارمش بالا!

ملیکا چند لحظه ای مردد ایستاد و بعد ناچار انگشتش دکمه ای را فشرد.

هومن لبخندی زد و داخل شد. دم در واحدشان ایستاد. ملیکا دم در بود. طاهای را به آغوش مادر منتقل کرد و خم شد. بادکنک قرمز و کیسه

نایلونی را که در دست داشت به داخل خانه گذاشت و با گفتن شب خوبی داشته باشی به طرف آسانسور رفت.

ملیکا در را بست و طاهای را با اتاقش برد.

دوباره دم در برگشت و نگاهی به داخل کیسه نایلونی انداخت. پیتزا بود با یک ظرف سالاد! تبسمی زد. شام نخورده بود! حوصله این که فقط

برای خودش شام درست کند، نداشت!

فصل دوازدهم

قبل از این که حرکت کند، موبایلش را برداشت و شماره موبایل هدیه را گرفت. بعد از دو سه زنگ صدای متعجب هدیه در گوشی پیچید:

- بله؟! هومن؟!

- سلام، کجایی؟!

هدیه که از تماس بی وقت برادر مضطرب شده بود، گفت:

- سلام.. خونه خودمون! تو کجایی؟!

- من تو ماشینم. می خوام باهات حرف بزنم، تنهایی. وقت داری؟!

هدیه نگران به دیوار تکیه داد و گفت:

- هومن طوری شده؟!

- نه، قرار بود مگه طوری بشه؟

- پس این وقت شب... .

هومن مابین حرف او گفت:

- نگران نباش، هیچ طوری نشده. فقط باهات کار دارم!

- خیر باشه!

- نترس، خیره!

رضا با دیدن نگرانی همسرش، به سمتش آمد و با اشاره پرسید، کیه؟!

هدیه آرام گفت:

- هومنه!

- چی شده؟!

- می گه می خوام باهات حرف بزنم.

- این وقت شب؟!

هدیه سری تکان داد و هومن پرسید:

- با کی حرف می زنی؟!

- با رضا!

و رضا سرش را نزدیک تر کرد و بلند گفت:

- ببینم این وقت شب با زن من چی کار داری؟!

هومن هم خنده ای کرد و گفت:

- برو کنار باد بیاد!

رضا خندید و به هدیه گفت:

- باشه بگو بیاد دیگه، مهمون ناخونده است، چی کار می شه کرد!

هدیه هنوز ته دلش اضطراب داشت با این حال گفت:

- باشه، بیا منتظریم!

- نه، نیمای خونه. آماده شو بیا تو ماشین می خوام تنهایی باهات حرف بزنم. ده دقیقه ای می رسم.

- یه لحظه گوشه.

هدیه رو به رضا کرد و حرف هومن را تکرار کرد. رضا با سر اشاره کرد که باشه برو، ولی دوباره سرش را داخل موبایل فرو برد و گفت:

- نه خیر، نمی شه. عمرا به زنم اجازه نمی دم که این موقع شب از خونه بیرون بره، یعنی چی؟!

هومن با خنده گفت:

- به اون شوهرت بگو هر وقت گفتن خاک انداز خودت رو وسط بینداز!

هدیه خندید. رضا هم غر زد:

- بی تربیت، شنیدم ها. نا سلامتی بزرگ تری گفتند، کوچک تری گفتند! ای بابا!

هدیه تماس را قطع کرد، ولی همچنان نگران بود که رضا گفت:

- نترس، سر حال بود! غلط نکنم این وقت شب فقط می تونه راجع به یه چیز حرف بزنه اون هم ازدواجه. بدو که امر خیر در پیش داریم!

هدیه در حالی که مانتویش را می پوشید، گفت:

- خدا از دهنش بشنوه!

به محض رسیدن، هدیه درب حیاط را گشود. منتظر بود. سریع سوار ماشین هومن شد، عجلانه به سمت او برگشت:

- سلام، چی شده؟!

هومن لبخندی زد و گفت:

- سلام، ممنون. حالم خوبه!

هدیه کلافه گفت:

- لوس نشو. مردم از نگرانی. بگو چی شده؟!

هومن دوباره با خونسردی به صندلی تکیه زد و گفت:

- هیچی، دلم برای خواهرم تنگ شده بود، اومدم بینمش! اشکالی داره؟!

- آره راس می گی. نه که راه به راه این جایی و یه ریز بهم سر می زنی، امروز که ندیدیم خب دلت برام تنگ شده.

- آخه دختر مگه تو مهلت می دی ما هم بیایم بهت سر بزنیم. همش خونه ی مایی دیگه!

- خیلی خب. حالا بگو چی شده؟!

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم!

- راجع به؟!

- ازدواج!

هدیه یک طرفه نشست و خیره به برادر نگریست، می خواست صحت و سقم حرفش را بسنجد. این هومن بود دیگر؟! کمی که خیره شد، یک

مرتب خیلی جدی پرسید:

- یعنی هومن، تو می خوای ازدواج کنی؟!

هومن هم لبخندی زد و گفت:

- اوهوم!

هدیه ابروانش را تا حد امکان بالا برد و خیلی سریع گفت:

- ببین مرده و حرفش ها! حرف زدی پاش هم وامیستی!

و با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت:

- وای چه شود؟! آخ جون! فکر کن اگر مامان بشنوه چی می شه؟! فدای برادر خوبم بشم من. بین فردا به لیست از بهترین دخترهای شهر مقابلته با تمام مشخصات، فقط کافیه انتخاب کنی!
- هومن به حرکات پر از هیجان خواهرش نگاهی کرد و گفت:
- انتخاب کردم!
- هدیه یک لحظه ساکت شد و بعد دوباره شادی به چهره اش برگشت و گفت:
- نه بابا؟! مبارکه! حالا می شه بفرمایید این دختر خوشبخت کیه که برادر گریزان از ازدواج ما رو به ازدواج کردن ترغیب کرده؟! هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و صورتش را به سمت پنجره چرخاند. به قسمت سختش رسیده بود. چهره اش جدی شده بود. گفت:
- هدیه چه قدر بهم اعتماد داری؟! هدیه نگاه دقیقی به برادر کرد و گفت:
- به اندازه چشمم!
- هومن سری تکان داد و دوباره نگاهش را به سمت او چرخاند و گفت:
- به نظرت من آدم احساساتی هستم که سریع تحت تاثیر اون قرار بگیرم؟! - نه.
- تا حالا دیدی بدون دلیل و برهان کاری کرده باشم؟! هدیه مکثی کرد، بعد جواب داد:
- نه!
- پس قبول داری هر وقت تصمیمی بگیرم همه جوانب اون رو می سنجم و تصمیم می گیرم؟! - هومن منظورت از این حرف ها چیه؟! - قبول داری یا نه؟! - آره قبول دارم. می دونم هیچ وقت بر پایه احساس تصمیم نگرفتی. می دونم همیشه همه جوانب رو در نظر داری. می دونم احساساتی نیستی. می دونم همیشه برخوردت عقلانیه. همه اینا رو می دونم و باور دارم، ولی داری نگرانم می کنی! جریان چیه؟! این دختر کیه که برای معرفی این همه باید بهت تایید بدم و باورم رو به اثبات برسونم؟! بگو هومن، این فرد کیه؟! - باشه می گم ولی قبلش می خوام به چیزی رو هم برات روشن کنم. هدیه من همونم که قبل از سفر بهت گفتم نمی خوام ازدواج کنم، اگر حالا می بینی حرفی غیر از اون رو می زنم دلیلش این نیست که نظرم درباره ازدواج تغییری کرده. در واقع چیزی که موجب شده بخوام به زندگی مشترک فکر کنم خود همون شخصه. پس فکر نکن اگر این نشد یکی دیگه، چون امکان نداره! یعنی اگر این نشد مطمئن باش دیگه هیچ کس دیگری هم وارد زندگیم نخواهد شد!
- خیلی خب. می دونم این همه مقدمه چینی بی دلیل نیست. هم مشتاقم کردی هم نگران! بگو می خوام بدونم شخص مورد نظرت کیه؟! هومن با نگاه دقیقی به هدیه گفت:

- یه بار ازدواج کرده، شوهرش چند ماهه که فوت کرده و یه پسر پنج ساله هم داره!

هدیه دستش را مشت کرد. داشت فکر می کرد، هر چند در آن لحظه نمی توانست زیاد منطقی باشد. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. می خواست محاسن و معایب قضیه را روی ترازو قرار دهد ولی ترازویش عجیب خراب بود، تکان نمی خورد. دو دقیقه ای به سکوت گذشت. چشمانش را باز کرد و آهسته پرسید:

- تصمیمت چه قدر جدیه؟!

- خیلی!

- اومدی باهام مشورت کنی یا موضوع رو صرفا بهم اطلاع بدی؟!

- هیچ کدوم، اومدم ازت کمک بگیرم! اومدم ببینم تنها خواهرم چه قدر هوای برادرش رو داره؟! چه قدر باورش داره؟! این که می گه بهت اعتماد دارم، قبولت دارم، چه قدرش حرفه، چه قدرش واقعیت؟! می خوام ببینم براش چه قدر مهمم؟! می خوام بدونم این قدری براش ارزش دارم که پا رو یه تعداد افکار و عقایدش بذاره و دل بده به دل برادرش؟!

هدیه آرام به سمت او چرخید و گفت:

- به فرض آره، اون وقت من چی کار باید بکنم؟!

- خیلی کارا! اولش می خوام با مامان حرف بزنی، می دونم زبونش رو بلدی می تونی راضیش کنی! یعنی تنها کسی که می تونه راضیش کنه تویی!

هدیه نفس عمیقی کشید و گفت:

- دختره در جریانه؟!

- در جریان چی؟!

- ازدواج و این حرف ها دیگه!

- نه. کار سختمون همونه!

هدیه پوزخندی زد که از دید هومن پنهان نماند. هومن گفت:

- نمی دونم نظرش چیه؟ مثبته یا منفی؟! چون پیشنهادی بهش ندادم، ولی می دونم سر سخته. دختر خوییه، از پیش قضاوت نکن! اگه باهاش آشنا بشی، ازش خوشت میاد!

- چند سالشه؟!

- بیست و هشت.

- چه قدر وقته شوهرش فوت کرده؟

- حدود هفت ماه!

- پس در این صورت باید چند ماهی صبر کنی تا حداقل سالگرد شوهرش بگذره!

- نه فعلا صبری در کار نیست، هر چه زودتر می خوام حداکثر سعیت رو بکنی برای همین فردا یه وقت خواستگاری بگیرم!

هدیه حیرت زده برگشت و گفت:

- زده به سرت هومن؟! همین فردا! مگه می شه؟!

- آره چرا نشه؟!

- ای! اصلا می فهمی یعنی چی؟! به فرض که تونستم مامان رو تو یه نصف روز راضی کنم، که هنوز هم نمی دونم چه طوری؟! ولی مگه می شه به یکی زنگ زد و گفت برای همین امروز وقت خواستگاری بدید؟! نترس فرار نمی کنه! یه چند روز مهلت بده ببینم چی کار می شه کرد؟!

هومن نفس کلافه ای کشید و گفت:

- نه تمام سعیت رو بکن اگه فردا نشد نهایتا پس فردا! مهدیار هم خواستگار شه! می ترسم از دستش بدم!

هدیه ابروهایش را در هم کشید و با کمی فکر گفت:

- کدوم مهدیار؟ مهدیار کمالی؟!

- اوهوم.

این بار ابروی چپش را با تعجب بالا کشید و گفت:

- نه بابا مثل این که پر طرفداره! اون هم کمالی! مطمئنی؟!

- آره. خودم شاهد تقاضاش بودم!

- ولی تازه شوهرش فوت شده که!

- می دونم. ببین هدیه همه اینا رو می دونم، ولی اگه بخوام جواب مثبت بگیرم حتما باید در عرض همین هفته باشه، وگرنه کارمون سخت می شه. توضیح بیشتر نخواه فقط سعیت رو بکن!

و از جیبش کاغذی را در آورد و به طرف هدیه گرفت و گفت:

- این شماره و آدرس خونه مادرشه. پایینی هم آدرس و شماره تلفن خونه خودش. موبایلش رو هم در انتها نوشتم!

هدیه نگاهی به کاغذ انداخت و زیر لب خواند:

- ملیکا فتحی!

لحظه ای چشمانش را بست و لبخند تلخی زد! مکثی کرد و بعد با گفتن: «ببینم چی می شه!» دست به طرف دستگیره در برد! هومن قبل از باز شدن در توسط هدیه گفت:

- نمی خوام چیز بیشتری ازش بدونی؟!

هدیه به طرف هومن نگاه کرد، قیافه اش متفکر و تا حدودی گرفته بود، با این حال گفت:

- فکر کنم دیدمش، نه؟! تو فرودگاه! مادر طاها!

هومن متعجب شد. هدیه لبخند آرامی زد و گفت:

- اون جا دیدم بی قراری! حتی برق چشمت رو دیدم وقتی به هم معرفیمون می کردی، ولی گذاشتمش پای سفری که ازش برگشتی! گفتم حتمی اشتباه می کنم!

هومن تبسمی زد و گفت:

- نظرت راجع بهش چیه؟!

- زیاد به خاطر نیارمش ولی فکر کنم خوب بود! یعنی حتما خوبه که دل برادر ما رو لرزونده! تحصیلاتش چه قدره؟!

- لیسانس داره، مهندسی عمران.

هدیه سری تکان داد و گفت:

- خوبه!

و دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- فردا با مامان حرف می زنم، بعد بهت خبر می دم.

- باشه. پس منتظر تماس می مونم!

- اکی. فعلا شبت بخیر!

- برو به سلامت، به رضا هم سلام برسون.

- باشه.

منتظر ماند تا خواهرش وارد منزل شود. کار سختی انجام داده بود، خوب می دانست این گام مهمی است چون تنها کسی که می توانست مادرش را راضی کند هدیه بود و اگر مادر راضی می شد به این معنی بود که پدر هم راضی است! تنها شش روز از مدت محرمیتش با ملیکا باقی بود، دوست داشت تا مدت محرمیت به سر نرسیده پاسخ مثبت را دریافت کند. می دانست بعد از پایان این شش روز کارش سخت تر خواهد شد! صبح در بیمارستان کلافه بود. خوشبختانه یک عمل بیشتر نداشت. هزار بار به ساعتش نگاه کرده بود و هزار بار به موبایلش. شاید تماسی می بود! ساعت حدود دوازده بود ولی هنوز هیچ تماسی نداشت. یک ساعت دیگر صبر کرد، ولی دیگر نمی توانست تا وقت ناهار هم صبر کند! به هدیه پیامک داد:

- چه خبر؟!

و جواب آمد:

- ده دقیقه صبر کن می گم!

پوفی کشید و باز سرگرم کارش شد. یک ربعی گذشته بود که با صدای زنگ گوشی اش با هیجان به صفحه گوشی نگاهی کرد، هدیه بود! سریع جواب داد:

- بله؟ هدیه، چه خبر؟!

صدای نفس هدیه را از پشت گوشی شنید. هدیه با کمی مکث گفت:

- سلام خوبی؟!

- سلام مرسی. چی شد؟!

هدیه با لحن خسته ای گفت:

- از دست تو هومن! به جان خودم دهنم و نمی شه حرف بزnm!

اوه اوه، وقتی هدیه می گوید دهنم برای حرف زدن باز نمی شود یعنی اوضاع خیلی خراب است! هومن روی صندلی نشست و دستی به موهایش کشید و گفت:

- با مادر حرف زدی؟!

- آره.

- نتونستی راضیش کنی؟!

هدیه چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد و گفت:

- هومن درست از ساعت هشت صبح تا حالا یه ریز دارم فک می زنم، دیگه زبونم تو دهنم نمی چرخه!

هومن حوصله شوخی نداشت، گفت:

- خب برو یه کم آب بخور!

- کجا برم آب بخورم؟ تو ماشینم تو خیابون!

- چرا خیابون؟!

و با کمی فکر ادامه داد:

- نکنه مامان از خونه پرتت کرده بیرون؟!

یالاخره هدیه لبخندی زد و گفت:

- نه.

- نمی خوای بگی چی شده؟!

- چرا می گم، ولی از دستت عصبانی ام!

- چرا؟!

- نمی دونم. آخه یکی نیست بهت بگه پسر خوب همه می رن بدون دنگ و فنگ زن می گیرند خوب تو هم برو بگیر دیگه، چرا این قدر برای

خودت و من دردسر درست می کنی؟!

- هدیه مامان چی گفت؟!

هدیه نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت:

- هیچی! چی می خواست بگه؟!

- راضی شد؟!

- راضی که به اون صورت نه! فقط این قدری تونستم رضایتش رو جلب کنم که بریم یه دور دختره رو ببینیم!

هومن دوباره برخاست و شروع به راه رفتن کرد، بهتر از هیچی بود!

- خب، بعدش؟!

- بعدش، مامان به خونه مادر دختره زنگ زد...

هومن بین حرف او پرید و گفت:

- دختره اسم داره! ملیکا!

هدیه سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب! به خونه مامانش زنگ زد، ولی مادره وقت نداد، گفت: «دخترم لباس عزاش رو به زور از تنش در آورده، چه طور انتظار دارید بیاد جلو خواستگار؟! راستش رو بخوای مامان هم زیاد اصرار نکرد، گفت: «به هومن می گیم وقت ندادند دیگه!» عصبانی هم شده بود می گفت: «هم باید به این شرایط تن بدیم و هم منت کشی کنیم!»

هومن دست بر پیشانی نهاد، تقریبا حدس می زد اوضاع از این قرار باشد ولی توکل کرده بود به خدا. یک پشتوانه قوی داشت، همانی که او را تا آن جا کشانده بود. با صدای آهسته تری گفت:

- به نظرت حالا باید چی کار کنیم؟!

هدیه لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت:

- نمی خوای بقیه حرفم رو بشنوی؟!

هومن در جا ایستاد و گفت:

- مگه بقیه هم داره؟!

- اوهوم!

- بگو!

هدیه با بدجنسی گفت:

- ولی هومن حالا که فکر می کنم می بینم آرواره های صورتم از بس حرف زدم درد می کنه، بقیه حرف ها بمونه برای بعد!

هومن بلافاصله غر زد:

- هدیه؟!

- خرج داره!

- قبول!

هدیه خندید و گفت:

- دیدم این داداشی ما بعد عمری یه چیزی از ما خواسته، نمی شه که همین طور ول کنم به امون خدا! این بود که پا شدم رفتم دم در خونشون!

هومن تکیه داد به دیوار و گفت:

- واقعا؟! خب چی شد؟!

- هیچی با مادرش حرف زدم!

هدیه قطره قطره حرف می زد و از انتظار کشیدن هومن لذت می برد! هومن حسابی کلافه شده بود:

- هدیه محض رضای خدا حرفات رو جویده جویده نگو، یه مرتبه بگو ببینم چی شده؟!

هدیه خندید و گفت:

- بد قلقی کنی اصلا نمی گم!

هومن پر حرص گفت:

- هدیه!

هدیه خندان گفت:

- خیلی خب، خیلی خب مفهوم شد! با مادرش حرف زد، اولش که اصلا راضی نمی شد ولی راستش رو بخوای انگار اون ته ته های دلش زیاد هم ناراضی نبود ولی حس من این رو می گه که از برخورد ملیکا می ترسه. آخرش گفتم ما یه مهمون، حتی یه مهمون ناخوانده! می خوایم فردا بیایم خونه تون راهمون نمی دید؟! در رو رومون باز نمی کنید؟! دیگه تو رو در واسی گیر کرد و گفت: «نه اختیار دارید! امکان نداره در رو مهمون باز نکنیم.» خلاصه قرار شد فردا عصر بریم خونه شون ولی بدون تو!

- چرا؟!!

- چون قراره به عنوان یه مهمون معمولی بریم خونه شون نه خواستگار، پس نمی تونیم تو رو هم ببریم! گفت می گه ملیکا هم بیاد ولی بهش خواهد گفت، از آشناها هستند. همین!

هومن متفکر شروع به قدم زدن کرد. هدیه از سکوت او استفاده کرد و گفت:

- هومن بذار بریم خونشون، خدا رو چه دیدی؟! دیدی زد و مامان هم ازش خوشش اومد، این طوری خودش می دونه چی کار کنه تو این امور وارده!

- باشه. فقط ملیکا تو رو می شناسه!

- عیب نداره. مهم اینه که بریم، بعد بشناسه خب. قرار نیست برای همیشه ناشناس بمونیم که. قصدم این بود که یه دور همدیگه رو ببینیم، این طوری بهتره. شاید هم تونستم برای روز بعدش برنامه ای چیزی بچینم همراه تو بریم. ولی فعلا ذهنم کار نمی کنه، هر چی انرژی داشتم تموم شده!

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

- ممنونم ازت.

تبسمی زینت بخش صورت خواهر شد و گفت:

- می دونی دیشب تا خود صبح نخوابیدم و فکر کردم. به این که چه کاری درسته و چه کاری غلط؟! برادر می، همیشه خوشبختیت رو می خوام! حقیقتش رو بخوای من هم زیاد دلم نمی خواد تو با این شرایط ازدواج کنی...

هومن وسط حرفش پرید و گفت:

- خواهش می کنم هدیه تو دیگه شروع نکن!

هدیه آرام تر گفت:

- بهم حق بده. فکر کن چند سال پیش قبل از ازدوایم می اومدم می گفتم عاشق یه مردی شدم که یه بچه هم داره چی کار می کردید؟! مطمئنم

اولین نفری که پوست از سرم می کند خودت بودی!

هومن سرش را پایین انداخت خواهرش راست می گفت. حق داشت، به او حق می داد. خود نیز در این باره زیاد فکر کرده بود، ولی این علاقه، زمانی کم و عمقی زیاد داشت.

هدیه پوفی کشید و ادامه داد:

- ولی هر چی فکر کردم دیدم تو که سال هاست از ازدواج گریزونی احتمالا اگه این هم نشد باز بر می گردی سر جای اولت، برای همین تصمیم گرفتم هر کاری از دستم بر بیاد برای این وصلت انجام بدم. به هر حال حتی اگه با این شرایط هم ازدواج کنی، باز خیلی بهتر از اینه که تا آخر عمرت به تنهایی زندگی کنی. به خصوص این که ظاهرا خیلی هم دوشش داری. پس مطمئن باش هر کاری از دستم بر بیاد می کنم!

هومن نفس راحتی کشید، نظر خواهرش برایش خیلی مهم بود. قبل از این که بتواند تشکر کند، هدیه گفت:

- ولی برام جالبه بدونم چه طور شد بهش علاقه مند شدی؟!

هومن هم لبخندی بر لبش نشان داد و گفت:

- چی بگم؟! خودم هم زیاد نمی دونم چی شد که این طوری شد؟! ازت خیلی ممنونم هدیه!

هدیه لبخند بدجنسی زد و گفت:

- خیلی ممنونم هدیه! برو بابا فکر کردی با این حرفا خر می شم؟! داره ساعت دو می شه من هم ناهار ندارم هم نای تکون خوردن، زود باش برو دو سه تا شیشلیک مخصوص با برنج بگیر بیا خونه ما مهمون!

هومن به حرف خواهرش خندید و گفت:

- مهمون رو این طور دعوت می کنند؟ خب زنگ بزنی رضا جونت غذا بگیره!

هدیه طلب کارانه گفت:

- هی هی دیدی رفتم قرار فردا رو به هم زدما! گفته باشم. اصلا حالا که فکر می کنم می بینم احتمالا برای فردا و پس فردا هم انرژی نداشته باشم غذا بپزم!

هومن سری تکان داد و خندید:

- باشه می گیرم، میام! چیز دیگه ای نمی خوام؟!

- امم، نه دیگه دوغ رو هم خودم می گیرم!

صدای خنده هومن از پشت تلفن بلند شد، در همان حال گفت:

- لازم نکرده زحمت بکشی، دوغ رو هم از همون رستوران می گیرم تو برو خونه!

هدیه هم می خندید.

- باشه، پس منتظرم. راستی هومن برای آیسل چلو کوبیده بگیر!

- باشه. فعلا خداحافظ.

روز دوشنبه هومن یک راست از مطب به خانه برگشت. سر زدن به بیمارستان را برای آخر وقت گذاشت. می خواست زودتر از کم و کیف

جریان مطلع شود. به خانه که رسید، مادر و خواهرش روی مبل نشسته بودند و مادر کمی گرفته به نظر می رسید! سلامی داد و وارد شد. مادر نگاهی به او کرد و گفت:

- سلام. چی شده امروز زود اومدی؟!

هومن ساعتش را از نظر گذراند و گفت:

- نیم ساعت بعد باید برم بیمارستان!

و حرفش را نیمه رها کرد و سوالی به هدیه نگریست. هدیه با بالا دادن ابرو او را دعوت به سکوت کرد. معصومه خانوم از جا برخاست و در حال رفتن به سمت آشپزخانه گفت:

- خب من برم. ظاهرا نا محرم!

هومن ابرویش را در هم کشید و زیر لب پرسید:

- چی شده؟! ناراحته؟!

هدیه که طبق عادت انگشت شستش را با دندان گرفته بود و متفکر به نظر می رسید، با تکان دادن دست راستش در هوا نشان داد که یا نمی داند و یا نمی خواهد توضیح دهد! هومن نفشش را بیرون داد و پشت سر مادرش وارد آشپزخانه شد. معصومه خانوم به کابینت تکیه داده بود.

جلوتر رفت و مقابل مادر ایستاد و دوستانه گفت:

- نینم مادرم گرفته باشه!

معصومه خانوم اخمی کرد و گفت:

- برات مهمه؟!

لحن هومن حتی با اخم مادر، تغییری نکرد:

- معلومه که هست!

معصومه خانوم تلخ خندید و گفت:

- یعنی این قدر مهم هست که بخاطرم از این ازدواج صرف نظر کنی؟!

هومن نفسی کشید و آن را در سینه حبس کرد. لحظه ای بعد هم زمان با بیرون دادن نفشش گفت:

- بله. اگه شما راضی نباشید می خوام دنیا نباشه!

و چند قدم عقب رفت و به درب یخچال تکیه کرد و گفت:

- قبل از رفتن به مکه، آپارتمانم رو تحویل گرفته بودم ولی نگفتم چون می خواستم بعد از اومدن مفصل باهاتون صحبت کنم. ولی بعد از اومدنم هم این قدر مشغله فکری داشتم که فرصتش پیش نیومد. در نظر دارم تا یکی دو ماه آینده جمع و جور کنم برم اون جا. برای زندگی، حالا چه با

ازدواج چه بدون اون!

مادرش سریع گفت:

- تنهایی؟!

- آره. در کل قبل از رفتن به سفر که قصد داشتم تنهایی برم ولی...

باز معصومه خانوم عجولانه بین حرفش آمد:

- چرا؟! چرا تنهایی؟! مگه این جا کم و کسری داری؟!

- نه مادرم، کم و کسری ندارم. ولی دیگه کافیه! دلم می خواد مستقل بشم. کی گفته حتما باید با ازدواج کردن مستقل شد؟! ولی خب این شرایط

پیش اومد! راستش رو بخواید قبل از سفر حتی یه درصد هم احتمال نمی دادم بخوام ازدواج کنم و برم اون جا!

- حالا یعنی من بگم نه نمی خوام با این دختره ازدواج کنی، می پذیری؟!

هومن دست به یقه پیراهنش برد، گرمش شده بود! گفت:

- خب، دلایلتون رو می شنوم و سعی می کنم راضیتون کنم ولی اگه باز هم نشد بله اطمینان داشته باشید بدون رضایت شما ازدواج نمی کنم! اگه

سی و پنج سال مجرد زندگی کردم به حتم بقیه اش رو هم می تونم! چیزی شده؟! رفتید؟! مشکلی پیش اومد؟!

معصومه خانوم سکوت کرده بود، هدیه هم از دم در به داخل آمد و گفت:

- آره رفتیم.

هومن رو به او پرسید:

- خب؟!

پاسخی دریافت نکرد، از هیچ کدام. تکیه اش را از در یخچال گرفت و گفت:

- پس مامان جوابتون مطلقا منفیه؟!

باز هم سکوت.

هومن لحظه ای نگاهش را به سقف داد. لازم بود دقیق تر فکر کرده و برای بهبود اوضاع طرح جدیدی پیاده کند. به قصد خروج حرکت کرد،

هنوز خارج نشده بود که صدای مادر متوقفش کرد:

- می دونی چی باعث می شه که جوابم به قول تو، مطلقا نه نباشه؟!

ایستاد. اخم پیشانیاش از بین رفت. انگار امیدی بود! چرخي زد و منتظر نگاه کرد. مادر ادامه داد:

- قبل از رفتنت به مکه نذر کرده بودم، این سفر رو همراه با خانومت بری! وقتی هدیه گفت، اونی که نظرت رو جلب کرده از همسفرانت هست،

نتونستم یه دفعه بگم نه! احساس کردم اگه بگم نه، مثل این می مونه که از خدا چیزی طلب بکنی و وقتی داد، بگی نمی خوام!

هومن لبخندی زد و گفت:

- متهم شناسایی شد! پس حالا هر چی من می کشم از دعای مادره! مامان برید نذرتون رو برآورده کنید، دعاتون بدجور گیرا بوده!

معصومه خانوم سری تکان داد و گفت:

- ولی من این طوری نخواسته بودم!

- پس چی خواسته بودید؟!

- یه همسر خوب، خونواده دار، همه چی تموم، متین، باوقار، خلاصه همسری که باهاش خوشبخت بشی!

هومن با همان لبخندی که روی لبش حفظ کرده بود، گفت:

- خب مامان، حالا ملیکا کدوم یک از این خصوصياتی که می گید، نداشت؟! خونواده اش خوب نبود؟! خودش خوب نبود؟!

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

- پدرت آقای فتحی رو می شناسه، خونواده خیلی خوبی داره، تایید شده اند! خودش هم خوبه، نمی شه ایرادی گرفت ولی خودت خوب می

دونی چی باعث می شه دلم رضا نده!

- مامان شما در نذرتون این مطلب رو هم با خدا طی کرده بودید؟! این که قبلا ازدواج نکرده باشه، این که بچه نداشته باشه؟!

معصومه خانوم هم بالاخره لبخندی زد و گفت:

- نه، معلومه که نه. یعنی حدسش رو هم نمی زدم چنین شرایطی پیش بیاد!

هومن خنده ای کرد، گفت:

- بفرمایید. شما خواسته هاتون رو نصفه نیمه برای خدا عرضه می کنید، اون وقت منو هم مقصر می دونید و بهم اخم می کنید.

و کمی جدی تر ادامه داد:

- مامان باور کنید دختر خیلی خوبیه! شاید نشه هیچ وقت بهترش رو پیدا کرد! من نه با بچه اش مشکلی دارم و نه با این که یه بار ازدواج کرده!

مادر سرش را پایین انداخت و آهی کشید و گفت:

- ای کاش ده سال پیش...

هدیه بین حرف مادر زود گفت:

- مامان!

و مادر حرفش را نیمه رها کرد! هدیه گفت:

- برای فردا عصر با هزار مکافات وقت گرفتیم با هم بریم! نه که فکر کنی راضی شدن ها! از حرف تو استفاده کردم و گفتم: «هومن می خواست

بیاد آقای فتحی رو ببینه!» خلاصه هر چی، فردا قراره بریم!

هومن آرام پرسید:

- ملیکا هم بود؟!

هدیه با لبخند و کمی شیطنت آمیز گفت:

- آره بود، خیلی هم مودب و دلنشینه. خوش سلیقه ای ها! ولی وقتی اسم تو می اومد اخماش رو بدجور می کشید تو هم! اولش نفهمید جریان

چی! انگار با کمی فکر منو به خاطر آورد و با تعجب گفت: «شما خواهر آقای دکتر رستگار هستید؟!» و بعدش دیگه مطلب رو تا آخر خوند! کمتر

تو بحثامون شرکت کرد. آخرش هم من مستقیم ازش پرسیدم: «نظر خودت چیه؟!» خیلی جدی گفت: «خودتون هم بهتر می دونید این وصلت

امکان پذیر نیست! اگه فردا قصد دارید به عنوان مهمان تشریف بیارید قدمتون سر چشم، اگر نه به نظرم خودتون رو خسته نکنید بهتره!»

شب درست و حسابی نخوابیده بود، از سر صبح هم بی قرار به نظر می رسید. هنوز ساعت هفت نشده بود که مطب را تعطیل کرد و راهی خانه

شد. هدیه و مادر آماده بودند، سریع لباسش را تعویض کرد. به هنگام خروج هدیه گل و شیرینی را که از قبل خریده بود دست هومن داد.

هومن گفت:

- اینا دیگه چیه؟!

- داری می بینی که! گل و شیرینی! گفتم سر راه بگیریم دیر می شه، برای همین تا تو بیای رفتم گرفتم.

هومن دسته گل را روی اپن قرار داد و گفت:

- دستت درد نکنه، ولی این لازم نیست!

هدیه غر زد:

- آخه خواستگاری بدون گل هم می شه؟!

- آره چرا نشه؟! کجا نوشتند خواستگاری بدون گل امکان پذیر نیست؟! تازه با بردن این دسته گل انگار یه جورایی به احساس ملیکا توهین

کردیم!

- آهان اون وقت خواستگاری اشکالی نداره دیگه، فقط گل بردن ایراد داره؟!

هومن عجولانه گفت:

- بحث نکن هدیه دیره، بریم!

هدیه سری تکان داد و چیزی نگفت، اما ناراضی به نظر می رسید. تازه راه افتاده بودند که گفت:

- هومن برو به خیابون...

هومن متعجب گفت:

- چرا؟!

هدیه حرصی گفت:

- تو برو به چراش کاریت نباشه!

هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و ناچار اطاعت کرد. هدیه با گفتن: «همین جا نگه دار!» پایین رفت و در کمتر از دو دقیقه برگشت. یک

شاخه گل نقره گرفته بود! با تزئینی ساده، ولی زیبا!

هومن با دیدن آن گفت:

- هدیه!

هدیه خیلی عصبانی ما بین حرف او پرید:

- هیچی نمی گیا! فقط راه بیفت!

زیر لب بسم ... گفت و همراه مادر و خواهرش وارد خانه شد. همراه با سلامی کوتاه به جمع، با آقای فتحی دست داد. با احساس حضور ملیکا، به

سمت او چرخید. تنها عکس العملی که به چهره پرسشگر و اخموی او نشان داد، یک لبخند پر شیطنت بود.

- نمی گیرید؟! همین طوری باید وایستم!

با این حرف هومن، تازه به خود آمد و متوجه شد چند لحظه ای هست که او گل و شیرینی را به سمتش گرفته است! چه کار می توانست بکند؟!

هر دو را گرفت و گفت:

- زحمت کشیدید!

هومن فرصت پاسخگویی نیافت. طاهها روی مبلی نشسته بود و با پی اس پی بازی می کرد، با شنیدن صدای عمو ذوق زده سرش را بالا گرفت، واقعا خودش بود! پی اس پی را کنار گذاشت و بدو بدو به سمت او آمد و به آغوشش پرید! حرکت ناگهانی طاهها تقریبا همه را غافلگیر کرد، غیر از خود هومن! در حالی که بچه را همچنان در آغوش داشت، با تعارف مادر ملیکا روی مبلی نشست. آقای فتحی نگاه خریدارانه ای به هومن کرد، برازنده بود. لبخندی بر لب آورد. هومن زیر نگاه سنگین آقای فتحی، کمی گرمش شده بود. طاهها را در آغوشش جا به جا کرد. طاهها سکوت را شکست و گفت:

- بادکنک قرمزم ترکید!

هومن لپش را کشید و گفت:

- خب یکی دیگه باد می کردی!

- مامان باد کرد، اون هم ترکید!

و با انگشتانش عدد چهار را نشان داد و گفت:

- این همش ترکیده فقط مونده سفیده!

هومن لبخندی زد و گفت:

- عیب نداره، باز هم برات می خرم!

خوشحالی طاهها زیاد دوام نیاورد چرا که مادرش در حالی که سینی به دست وارد می شد، گفت:

- طاهها بیا پایین! آقای دکتر رو خسته نکن!

طاهها سوالی عمو را نگریست و هومن گفت:

- من هیچ وقت از بغل کردن تو خسته نمی شم راحت باش.

آخ جون! طاهها به راحتی لم داد!

ملیکا بعد از پذیرایی مختصری که به عمل آورد، به سمت هومن آمد و دست طاهها را گرفت و از آغوش او جدا کرد و کمی عصبانی گفت:

- طاهها برو بازی کن!

طاهها زیاد راضی به نظر نمی رسید، با این حال مجبور بود به حرف مادر گوش دهد. هومن در شرایطی نبود که اخم کند، فقط نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت. معصومه خانوم با لبخندی گفت:

- ملیکا جان، شما هم بفرمایید!

ملیکا بی حرف نشست، معصومه خانوم رو به آقای فتحی کرد و گفت:

- دیروز هم خدمت رسیده بودیم و منظورمون رو از اومدنمون بیان کردیم. راستش رو بخواهید این آقا هومن ما با این که سی و پنج سالشه، ولی تا حالا به خواستگاری دختری نرفته، و در کل قصد ازدواج نداشت ولی نمی دونم خواست خدا بوده، تاثیر این سفر روحانی بوده، یا به هر

دلیل دیگه ای که بر ما پوشیده است، مهر دختر شما رو به دل گرفته. من هم به عنوان مادر، از هر لحاظ پسر رو تضمین می کنم و خیلی خوشحال می شم که با خونواده خوبی مثل شما وصلت کنیم. حالا شما هر حرفی، سوالی، پرسشی داشته باشید، در خدمتون هستیم!

آقای فتحی هم محترمانه پاسخ داد:

- من هم سال هاست که حاج آقا رستگار رو می شناسم و می دونم نمی شه رو پسر ایشون عیبی گذاشت، هر چند همین دیروز از آقای کمالی هم درباره آقای دکتر پرس و جویی کردم.

ملیکا متعجب و غافلگیر شده سر بلند کرد و به پدر نگریست، اصلا خبر نداشت! حرکت ناگهانی ملیکا را هیچ کس غیر از هومن شکار نکرد، تبسمی زد و دوباره به صحبت های آقای فتحی گوش سپرد.

- ایشون از هر لحاظ پسر تون رو تایید کردند. می دونید که هر پدر و مادری آرزوی خوشبختی فرزندش رو داره، من هم از این قاعده مستثنا نیستم و دوست دارم دخترم عاقبت بخیر بشه، ولی این جا دو تا مساله مهم می مونه، یکی نظر دخترمه و دومی این که دامادم تازه در گذشته و هنوز داغش برامون تازه است و قبول کنید در این شرایط فکر کردن به ازدواج ملیکا واقعا برامون سخته!

معصومه خانوم دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- بله من شرایط شما رو درک می کنم. ولی هر چی باشه ملیکا جان که بیست و هشت سال بیشتر نداره، پس نمی تونه تا آخر عمر مجرد بمونه، یعنی اصلا درست نیست!

- خب، حقیقتش رو بخواید از نظر من هم درست نیست تا آخر عمر مجرد بمونه، ولی حالا هم کمی زوده! تا نظر خودش چی باشه؟! معصومه خانوم این بار رو کرد به سمت ملیکا و گفت:

- دخترم، شما نظرت رو بگو!

ملیکا کسری از ثانیه به هومن نگاه کرد و بعد صورتش را به سمت معصومه خانوم برگرداند و گفت:

- من دیروز خیلی واضح نظرم رو گفتم!

هومن زودتر از مادرش گفت:

- چرا؟!!

- چراش خیلی واضحه. یه نگاه به خودتون بکنید، هنوز ازدواج نکردید، یه مرد مجرد! من یه بار ازدواج کردم، بچه هم دارم!

هومن حرف او را قطع کرد و با غیظ و همراه با پوزخندی گفت:

- عجب! ممنون که مطلعم کردید! یعنی اگه شما این رو نمی گفتید اصلا به ذهن من نمی رسید! ملیکا هم حمله ای گفت:

- ببینید آقای رستگار این ازدواج، حالا و در این شرایط نه به نفع شماست و نه به نفع من!

لحن هومن هم دست کمی از او نداشت، هر چند هر دو مودب و آهسته کلمات را بیان می کردند ولی طرز بیانشان انتقال دهنده احساس طرفین بود! هومن حرصی گفت:

- لطفا فقط از جانب خودتون صحبت کنید، آدم زنده وکیل وصی نمی خواد!

ملیکا سکوت کرد، هومن شمشیر را از رو بسته بود!

هدیه تلنگر آهسته ای به بازوی برادر زد و کمی به سمت او خم شد و زیر لب گفت:

- هومن چوبی، چماقی، چیزی خدمتتون بدم؟!

هومن نفسی کشید و با لبخند محوی به پشتی تکیه داد. هدیه سکوت حاکم را شکست و دوستانه گفت:

- ملیکا جان این که ما این جاییم به این مفهومه که به همه مسایل مربوط به اون فکر کردیم و قدم پیش گذاشتیم. پس تکرار این حرف ها لزومی نداره.

گوشه لب ملیکا به لبخندی کج شد و گفت:

- یعنی می خواهید من باور کنم که شما با کمال میل و رغبت به این خواستگاری اومدید؟!

هدیه لحظه ای لبانش را به هم فشرد و گفت:

- من کاری به باور کردن یا نکردن شما ندارم، ولی مطمئنم که کسی ما رو به ضرب و زور مجبور به حضور در این جا نکرده!

بغض بی دلیلی بر گلو ملیکا نشسته بود، ولی سعی کرد محکم بگوید:

- من شما رو به عنوان یه خواهر درک نمی کنم! درسته برادری ندارم ولی اطمینان دارم که اگه جای شما بودم نمی تونستم بپذیرم برادرم با

شخصی به شرایط من ازدواج کنه. پس ازم نخوايد باور کنم از ته دل راضی هستيد!

و به دنبال آن نفس عمیقی کشید و تلاش کرد آن بغض لعنتی را هم فرو برد!

هومن سرش را کمی نزدیک هدیه برد و آهسته گفت:

- چوب و چماقتون رو پس بدم؟!

هدیه نیم نگاهی به برادر کرد و ملایم تر گفت:

- ببین ملیکا من برادرم رو دوست دارم و مهم تر از اون بهش ایمان دارم. می دونم وقتی حرفی می زنه یا چیزی می خواد پس به همه جوانبش

فکر کرده. هومن یه پسر کم سن یا جوون بیست ساله نیست که من و شما بشینیم راه درست و غلط زندگی کردن رو بهش یاد بدیم. من دلم

می خواد برادرم در زندگیش خوشبخت بشه و خوشبختی احساسیه که از هر شخصی به شخص دیگه فرق می کنه. یکی با داشتن پول این

احساس رو داره، یکی با داشتن آرامش و یکی با داشتن هیجان. و هر کسی ایده آل ها و خواسته های مخصوص به خودش رو داره. اگه هومن

شما رو برای زندگی انتخاب کرده، بدون شک خصوصياتی رو در وجود شما دیده که این تصمیم رو گرفته و من به خواسته اش احترام می دارم.

این زندگی خودش و حق داره خودش درباره اش تصمیم بگیره و من اطمینان دارم تصمیمش بهترین، چرا که سرد و گرم روزگار رو چشیده و

شناخت کافی درباره افراد مختلف داره.

و نفسی تازه کرد و نگاه مهربانی به هومن کرد و ادامه داد:

- و از صمیم قلبم می خوام به خواسته اش برسه، پس اطمینان داشته باش اگه این جاییم یعنی راضی هستیم.

ملیکا گل های قالی را می شمرد و در این فکر بود که چرا این بغض مزاحم رهایش نمی کند؟! معصومه خانوم از فرصت استفاده کرد و خطاب به

پدر و مادر ملیکا، با لبخندی گفت:

- اگه اجازه بدید، این دو تا برن بشینند دو کلام خصوصی با هم حرف بزنند؟!

ملیکا خواست لب باز کرده و بگوید احتیاجی به این کارها نیست که پدرش قبل از او گفت:

- ملیکا دخترم آقای دکتر رو راهنمایی کن به اتاقت!

ملیکا به احترام کلام پدر، با گفتن: «بله چشم!» از جا برخاست و رو به هومن گفت:

- بفرمایید!

هومن هنوز بلند نشده بود. ملیکا بود دیگر، یک مرتبه می گفت: «لازم نکرده!» کنف می شد! با شنیدن حرف او برخاست و قبل از رفتن رو به

آقای فتحی گفت:

- ممنون که اجازه دادید!

ملیکا می خواست دو دستی خفه اش کند، خوب می دانست با آن همه نرمش و احترامی که این خانواده از خود نشان دادند، مصیبتی دارد با پدر

و مادرش! در اتاقش را گشود و با اشاره دست، هومن را به داخل دعوت کرد. وارد شد. خنده ای پشت چهره اش پنهان شده بود. می دانست

ملیکا دلایل کافی برای کشتنش را دارد! لبش را از داخل گاز گرفت و قیافه اش را کمی جدی تر کرد! ملیکا تند به سمت او برگشت تا حرفی

بزند که هومن انگشت اشاره اش را بالا برد، یعنی یک لحظه! برگشت و در اتاق را بست و به آن تکیه داد. دست به سینه شد و گفت:

- حالا بفرمایید!

ملیکا نفس پر حرصی کشید و گفت:

- می شه بفرمایید این کارها یعنی چی؟!

هومن دستانش را رها کرد و تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

- ای، یعنی شما نمی دونید؟!

و گامی به ملیکا نزدیک شد و گفت:

- تو دهات ما به این می گند خواستگاری! البته شما رو نمی دونم!

خیلی کم عصبانی بود، هومن هم هیزم روی آتش می گذاشت:

- من هم می خوام بدونم این خواستگاری یعنی چی؟!

هومن بعد از دمی با بینی و بازدمی با دهان، گفت:

- شما بفرما بشین تا من توضیح بدم.

و صندلی پشت میز کامپیوتر را بیرون کشید و به ملیکا اشاره کرد تا بنشیند. نشست، برای آرام شدنش نیاز بود! هومن ادامه داد:

- خب، جونم برات بگه که وقتی یه پسری از یه دختری خوشش میاد، اون وقت مادرش رو می فرسته خونه مادر دختره تا پیشنهاد ازدواج پسره

رو براشون مطرح کنه، بعدش هم...

ملیکا کلافه از این همه خونسردی هومن گفت:

- خودتون می گید دختره! من دختر نیستم آقا پسر!

تمام تلاشش را کرده بود که با خوش رویی سخن بگوید ولی این بار به راستی عصبانی شده بود، خونسردی و آرامش به کل از وجودش رخت بسته بود. اخم هایش را در هم کشید و دستش را روی میز کامپیوتر گذاشت و مختصری به سمت ملیکا خم شد و تند گفت:

- منظورت از این حرف ها چیه؟!

ملیکا لحظه ای نفسش را حبس کرد. تجربه عصبانی شدن هومن را داشت اخم ها و لحنش را خوب می شناخت! ولی نمی توانست کوتاه بیاید، با لحنی که سعی می کرد محکم باشد، گفت:

- منظورم کاملا مشخصه، مثل این که شما در این جامعه زندگی نمی کنید! می خواید ازدواج کنید باشه، برید با همتای خودتون ازدواج کنید یکی مثل خودتون!

هومن تلخ خندی زد و قد راست کرد، با حرص گفت:

- همتای خودم! جالبه! می خوام من بشم همتای تو؟! کار سختی نیستا، اگه مشکلت با این حل می شه برم یکی رو عقد کنم، بعد طلاقش بدم. بعد هم دوباره پیام خواستگاریت! چه طوره؟! یا نه، باز هم قبول نیست! حتما باید پای بچه ای هم در میون باشه؟! خب البته این هم زیاد مشکل نیست! ولی باید قول بدی از اون هم، مثل بچه خودت مراقبت کنی!

و همراه با پوزخندی صورتش را به سمت دیگر چرخاند. ملیکا هم با همان لحن هومن، مقابله کرد.

- چرا دارید حرف مفت می زنید؟!

هومن بار دیگر به سمت او برگشت و با ناراحتی ولی قاطعانه گفت:

- من حرف مفت می زنم یا تو؟! هان؟! بینم می خوام چی رو برام روشن کنی؟! تصور می کنی من چرا این جام؟! نکنه فکر کردی همین طور از کوچه رد می شدم شانسی در خونه تون رو زدم؟! مگه من همه اون چیزی رو که می گی نمی دونم؟! و عصبی تاکید کرد:

- اصلا چی باعث شده منو ابله فرض کنی؟!

ملیکا با چشمان نمدار به او نگاه کرد و گفت:

- من، من قصد توهین نداشتم!

- ولی عملا این کار رو کردی!

چند لحظه ای به سکوت گذشت. ملیکا آرام تر پرسید:

- چرا چنین تصمیمی گرفتید؟!

- چون می خوام باهات زندگی کنم.

- چرا من؟!

- کی بهتر از تو؟!

دوباره سکوت. این بار هومن سکوت را شکست و گفت:

- ملیکا دوباره پیشنهادم فکر کن! من...

ملیکا مابین کلام او پرید و گفت:

- هنوز داغ مسعود رو دل من تازه است، اون وقت شما چه انتظاری ازم دارید؟!

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

- آهان، حالا شد! اگه حرفی، مشکلی داری می شنوم، ولی بیخود سعی نکن برای کار من اشکال تراشی کنی!

و با این حرف به طرف تخت رفت و لبه آن نشست و با حوصله گفت:

- تنها انتظار من ازت اینه که خوب درباره ازدواج باهام فکر کنی!

- فکر کنم؟! اصلا می دونید چه تقاضای سختی ازم دارید؟! من همنش هفت ماهه که شوهرم رو از دست دادم! اون وقت می خواهید من درباره

ازدواج دوباره فکر کنم؟!

هومن ابروی چپش را بالا داد و گفت:

- چه طور وقتی مهدیار برات پیشنهاد داد، بدون عصبانیت و مقاومت حاضر بودی درباره اش فکر کنی ولی حالا برات سخته؟!

ملیکا یک دفعه ای و دفاعی گفت:

- چون پاسخ اون مشخص بود و نیاز به فکر کردن نداشت تا...

حرفش را ناگهانی قطع کرد، آب دهانش را به سختی قورت داد و با نگرانی به چهره هومن نگریست، تبسمی کم رنگ کل صورت او را پوشش

داده بود!

ملیکا عصبانی از دست خود و کمی دستپاچه گفت:

- پاسخ من نه هست! می تونید تشریف ببرید!

هومن با آرامش و طمانینه از جا برخاست، سری خم کرد و گفت:

- باز مزاحم می شیم! فعلا با اجازه!

با خروج او، ملیکا سرش را روی میز گذاشت و به اشک هایش اجازه حضور داد. دلش نمی خواست از اتاق خارج شود. اصلا نمی دانست چه

مرگش شده است؟! با صدای مادر که می گفت: «ملیکا جان مهمونا دارند تشریف می برند» سرش را بلند کرد. حرف مادر به این معنی بود که

"بلند شو بیا برای بدرقه!" اشک هایش را با دست پاک کرد و چند نفس پی در پی کشید و چند باری پلک زد. از اتاق خارج شد. وقتی دم در

رسید، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، طاهای بود که طبق معمول در آغوش هومن برای خودش کیف می کرد! سری تکان داد، چه می

توانست بکند؟!

هومن قبل از خروج، لحظه ای به صورت ملیکا نگریست و نگاهش با مهربانی سرخی چشمان او را کاوید. بعد از رفتن آن ها ملیکا به دیوار تکیه

داده و چادر از سرش سر خورده بود که پدرش پرسید:

- دخترم چه قدر این پسر رو می شناسی؟!

ملیکا سرش را پایین انداخت چه جوابی داشت بدهد؟! خوب می شناختش! خیلی خوب، به اندازه یک همسر، یک محرم! زیر لب گفت:

- امم، همسفر بودیم! یکی دو باری هم اون جا حالم بد شده بود، دارو هام رو هم نبرده بودم. خب اون هم که پزشک بود و...

حرفش را قطع کرد. پدر هنوز قانع نشده بود! با کمی مکث گفت:

- همین؟!!

ملیکا آب دهانش را به سختی قورت داد، سعی کرد کمی مسلط تر جواب دهد:

- منظور تون چیه؟!!

آقای فتحی ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- چی بگم؟! رفتار و نگاهش باهات رفتار یه غریبه نبود!

بعد یک مرتبه پرسید:

- چرا با طاهای این قدر صمیمیه؟!!

ملیکا نفسی کشید و گفت:

- انگار خیلی بچه ها رو دوست داره، خیلی هم به طاهای محبت می کرد! هر وقت هتل بودیم، طاهای می رفت به اتاقش! نه که آی پد داشت، طاهای

می رفت باهاش بازی کنه! برای همین هم خیلی بهش انس گرفته بود.

آقای فتحی همچنان متفکر بود. محبوبه خانوم مادرملیکا، نگاهی به هر دوی آن ها انداخت و بعد خونسرد گفت:

- ملیکا جان بیا این جا. فدات شم این سبب زمینی ها رو پوست بکن!

و به این ترتیب از سوال و جواب پدر رهایی یافت.

از وقتی بیرون آمده بودند، هدیه در فکر بود. معصومه خانوم نگاهی به هر دوی آن ها کرد و گفت:

- چرا این قدر ساکتید؟!!

هدیه گفت:

- مامان نظرت راجع بهش چیه؟!!

معصومه خانوم لبخندی زد و گفت:

- راستش نمی دونم چی بگم؟! یه جورایی به دلم نشست، ولی به نظرم یکم برای خواستگاری عجله کردیم حداقل می بایست تا سالگرد

شوهرش صبر می کردیم!

هدیه پاسخ داد:

- من که دلش رو گفتم بهتون.

- آره، ولی پذیرش این موضوع براش باید سخت باشه!

- به من چه به این پسرتون بگید که...

معصومه خانوم خطاب به هومن گفت:

- هومن چرا عجله می کنی؟! بذار چند ماه بگذره!

هومن همان طور که نگاهش به خیابان بود، گفت:

- من کہ نگفتم ہمین فردا با ہم ازدواج کنیم! فقط می خوام از جواب مثبتش مطمئن بشم، بعد صبر می کنیم تا بعد سال.
- خب خواستگاری رو ہم بذار برای اون موقع. اون چیزی کہ از اخلاق ملیکا دستم اومد فکر نمی کنم در این فاصله به کسی جواب مثبت بده!
- هومن نفس عمیقی کشید و گفت:
- می خوام خیالم راحت بشه! هدیه می ری خونه تون دیگه؟!
- هدیه گفت:
- چه طور؟!
- هیچی اول مامان رو ببرم خونه بعد تو رو می رسونم اشکالی نداره؟!
- و از آینه به صورت هدیه نگاه معنی داری کرد.
- هدیه گفت:
- باشه.
- مادر دوباره پرسید:
- با ملیکا حرف زدی چی شد؟!
- هومن تبسمی زد و گفت:
- چی می خواستید بشه؟! گفت نه!
- حالا می خوای چی کار کنی؟!
- هومن دستش را در هوا تکانی داد و سوال مادر را بی پاسخ گذاشت. مادرش دوباره گفت:
- فکر می کنی جای امیدی هست؟!
- هومن دنده را جا زد و گفت:
- همیشه امید هست! راضیش می کنم!
- همین کہ مادر را پیاده کردند، هدیه صندلی جلو را اشغال کرد و گفت:
- هان بگو، چه خبر؟! چی شد؟!
- هومن دستی به گردنش کشید و گفت:
- به مامان کہ گفتم، نشنیدی؟!
- هدیه مشت کوچکی به بازوی او زد و گفت:
- برو بابا، تو گفتی و من باور کردم! وقتی از اتاق بیرون اومدی زیاد گرفته نبود!
- هومن از به یادآوری جمله ای کہ ملیکا زده بود، لبخند دوباره ای بر لب آورد و گفت:
- ولی باور کن گفتم، نه!
- پس چرا برگشتنی چشمات برق می زد؟

با شنیدن این حرف ناخودآگاه نگاهی به آینه انداخت. اصلا مگر چشمانش ستاره بودند که برق بزنند؟! این هدیه هم حرف هایی می زد! هدیه دوباره گفت:

- ببین، هر چی گفتید دقیقا تعریف کن، تا بگم نظرش چیه؟!

هومن لبخندی زد و گفت:

- همینم مونده! هدیه؟!

- هوم؟

- نظر خودت راجع بهش چیه؟!

هدیه تکیه داد و گفت:

- راستش رو بخوای، هر چی فکر می کنم علت انتخابت رو درک نمی کنم. نمی گم خوشگل نیست، ولی تو بهترهاش رو هم دیدی و عین خیالت نبوده. واقعا نمی فهمم چی موجب شده چنین تصمیمی بگیری!

هومن کمی سرد گفت:

- چرا؟! اتفاقا از هر لحاظ خوبه!

- من نگفتم خوب نیست. آره خانواده ی خوبی داره، خودش هم خوبه، سن و تحصیلاتش هم بد نیست. قیافه ی خوبی هم داره، ولی موضوع اینه که تو دور و برت خیلی از این دخترا دیدی، خیلی بهتر از این. چرا؟! واقعا دوس دارم بدونم چی موجب شده ملیکا رو انتخاب کنی؟! راهنما زد و ماشین را کنار کشید. نگه داشت و سرش را به پشت تکیه داد و گفت:

- نمی دونم هدیه، نمی دونم! از وقتی از سفر برگشتیم کلافه ام. انگار یه گم کرده ای دارم. وقتی پیشش هستم آرومم، ولی... . نفشش را با فشار بیرون داد و ساکت شد. هدیه لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- پس حسابی عاشق شدی!

هومن زیر لب تکرار کرد: «عاشق!» این کلمه برای خودش هم نامانوس و باور نکردنی بود، چه برسد به دیگران!

هدیه صورتش را به سمت راست برگرداند و به رفت و آمد آدم ها چشم سپرد. نگاه غمگینی داشت. حرفی تا نوک زبانش می آمد، ولی دوباره آن را قورت می داد!

هومن سکوت حاکم را شکست و گفت:

- هدیه؟ فکری به نظرت نمی رسه؟ چه طور می شه راضیش کرد که علی رغم میلش بله بگه؟!

هدیه خنده اش گرفت. بعد از کمی خنده گفت:

- آخرش می خوای راضیش کنی یا علی رغم میلش ازش بله بگیری؟!

هومن هم خندید. بعد گفت:

- اولی بهتره!

هدیه چهره ی متعجبی به خود گرفت و گفت:

- یعنی اگه اولی نشد، راه دوم رو هم می خوام امتحان کنی؟!

هومن به طرف او برگشت و گفت:

- ول کن این حرف ها رو، بگو ببینم فکری به نظرت می رسه؟!

- در چه مورد؟!

- این که در سه روز آینده بشه ازش بله گرفت!

درصد تعجب هدیه هر لحظه بالاتر می رفت:

- حالا چرا سه روز؟!

هومن با یک دست روی فرمان ضرب گرفت و دست دیگرش را روی پیشانی اش کشید و با لبخندی گوشه ی لبش گفت:

- برا این که فقط تا سه روز دیگه بهم محرمه!

هدیه حیرت زده و مات به چهره ی او خیره شد. در ذهن حرف های برادرش را حلاجی می کرد و هر قدر بیشتر حلاجی می کرد بیشتر چیزی

نمی فهمید. یعنی چه؟! بالاخره ذهنش قدرت تکان خوردن را به لب هایش بخشید. تا حدی که فقط گفت:

- چـــــی؟!

هومن، عکس العمل هدیه را زیر نظر داشت. با همان لبخند گفت:

- همین که شنیدی، از دوره محرمیتمون فقط سه روز مونده!

هدیه تقریبا جیغ کشید:

- چی داری می گی؟!

هومن خیلی خونسرد نگاهش کرد و گفت:

- دستت رو بده ببینم، نبضت در چه حالیه! غش نکنی یه وقت!

هدیه با عصبانیت دست برادر را که نزدیکش آمده بود پس زد و گفت:

- هومن، زود بگو ببینم جریان چیه؟! این حرف های مسخره چیه که می زنی؟!

هر دو دستش را محکم دور فرمان گرفت و زیر لب گفت:

- جریان

و بعد دوباره نگاهش را به خواهرش داد و گفت:

- یادته قبل از رفتن به مکه گفتم آقای کمالی کارم داره؟

- آره یادمه، خب؟!

هومن گفت:

- خب جریان از این قرار بود که... .

و خلاصه ای از اتفاقاتی که رخ داده بود بیان کرد. حرف های آقای کمالی، علت پذیرشش، و مختصری درباره حوادث آن جا.

چند دقیقه ای می شد که هومن ساکت شده بود و هدیه همچنان در فکر بود. بعد تبسمی کرد و گفت:

- که این طور! پس خدا بد جوری زده پس کله ات!

و چرخید و به نیم رخ برادرش نگاهی کرد و گفت:

- اون جا احساس کردم رفتارت بوی تعلق می ده!

هومن نیمچه لبخندی زد و گفت:

- چه طور؟! سوتی دادم؟!

هدیه لذتی در نگاهش ریخت و گفت:

- آخه برادر من آدمی نیست که این قدر راحت و بدون خجالت خیره بشه در چشم های یه نامحرم!

هومن چیزی نگفت. با چهره ای آرام به مقابلش خیره شده بود. هدیه پرسید:

- کسی غیر از من این رو می دونه؟!

- فقط عرفان. قرار نبود کسی بفهمه، یعنی اصلا قرار نبود این طوری بشه، ولی شد دیگه!

هدیه با پوزخندی گفت:

- اون وقت ملیکا از من چادر سر کرده بود؟

- آره فکر کنم!

و با این حرف زد زیر خنده. بعد از آن گفت:

- هدیه من تا حالا بدون روسری ندیدمش!

هدیه با چشمان از حدقه بیرون زده گفت:

- یعنی تو در عرض این یک ماه اون رو بدون حجاب ندیدی؟!

- نه، اصلا نمی دونم موهاش چه رنگیه!

مات به برادر نگریست و مشت گره کرده اش را به بازوی او کوبید و گفت:

- از دست تو! معلومه که ملیکا بهت می گه نه! من هم جای اون بودم می گفتم نه! حالا فکر کرده این چه مرد بی عرضه ایه!

با خنده اعتراض کرد:

- ا، هدیه!

- هدیه و کوفت! هدیه و... .

و برای فرو دادن عصبانیتش به تقلید از پدر گفت:

- لا اله الا...!

بعد سری تکان داد و گفت:

- آخه پسر تو که بهش علاقه مند شده بودی، یه جوری اون جا دلش رو به دست می آوردی دیگه! من از دست تو چی کار کنم؟ حالا دقیقا تا کی

به هم محرمید؟

- تا شنبه، ساعت یازده صبح!

هدیه با کمی فکر گفت:

- امروز سه شنبه است، یعنی سه روز کامل وقت داریم!

هومن کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- دو روز!

- چرا دو روز؟

- فردا دکتر خسروی نیست. من از صبح تا شب باید بیمارستان باشم. شاید شب هم نیومدم! یعنی فردا اصلا وقت ندارم! پس می شه دو روز!

هدیه حرصی گفت:

- بابا لااقل این یکی دو روز رو بی خیال کار شو، ببینیم چه کار باید کرد!

- نمی شه. دو هفته که مسافرت بودم و نرفتم بیمارستان، این هفته هم که همش تق و لق رفتم. تمام این مدت رو دکتر خسروی جام واستاده،

حالا بهم گفته چهارشنبه جور منو بکش، مگه می شه بگم نه!

- چه بد!

و کمی فکر کرد و ادامه داد:

- پس پنجشنبه جمعه ات رو خالی نگهدار ببینم چی کار می شه کرد!

- باشه. پنجشنبه بعد از ظهر و کل جمعه در اختیار تو!

هدیه با طلبکاری گفت:

- ببین هومن، من ترتیب دیدن دوبارتون رو می دم، ولی به جان خودم اگه باز بخوای تیرپ مردونگی و قول و از این طور حرف ها برداری، من

می دونم و تو!

هومن لبخندی زد و گفت:

- چه طور می خوای این کارو بکنی؟!

- اینش دیگه به خودم مربوطه! می دونی که از عهده اش بر میام!

- چی تو فکرت می گذره؟!

- هیچی، می خوام زنت رو با خیال راحت ببینی!

با اعتراض گفت:

- ببین هدیه، من به آقای کمالی قول دادم، این رو یادت نره!

هدیه تا آن جا که می توانست چشمانش را گشاد کرد و گفت:

- ببین، اولاً تو قول دادی که ملیکا رو بعد سفر سالم و سلامت تحویلش بدی، که خب دادی! بعدش هم خودت بهتر می دونی اون قولی که دادی

یعنی چی! من هم نگفتم برو باهاش...

پوفی کشید و حرفش را قطع کرد. درست که با هم صمیمی بودند و بیشتر مواقع همراه هم، ولی به هر حال خواهر و برادر بودند و نمی شد هر حرفی را با هم بزنند. حالا اگر دو خواهر بودند یا دو برادر باز یک حرفی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ببین، احساسش رو در گیر کن! دیگه هم نمی تونم بیشتر توضیح بدم!

روز پنجشنبه بود. هدیه با هزار ترفند، خودش را به خانه او دعوت کرده بود. به خانه ی شخصیه او، نه خانه پدری.

وقتی ملیکا از آیفون تصویر هدیه را همراه هومن دید، آهی کشید. می بایست حدس می زد. دکمه ی آیفون را زد و سریع به سمت اتاق خواب رفت و دم دستی ترین روسری و چادرش را از کمد بیرون کشید. روسری را سر کرد و چادرش را هم که اتفاقی زمینه ی کرم با گل های درشت صورتی داشت به سر کرد. انتخابی در کار نبود می خواست تا بالا آمدن آن ها آماده باشد.

از اتاق بیرون نیامده، گفت:

- طاهای بدو در رو باز کن!

اصلا خوشش نمی آمد مهمان پشت در بماند، به نظرش بی ادبی بود.

طاهای در را باز کرد. درست همین هنگام آسانسور هم ایستاد و هدیه و هومن خارج شدند. ملیکا هم خود را به دم در رساند.

- سلام، بفرمایید.

صدایش کمی دلخور بود! هدیه بی تعارف به هومن، داخل شد و دست دور گردن ملیکا انداخت و بوسید. در همین حین گفت:

- ببینم انتظار نداشتی که بدون هومن پیام؟!

چه می توانست بگوید. نمی شد که از دم در ردشان کند! برگشت به هومن هم بگوید که بفرمایید. دید هومن یک زانویش را زمین گذاشته و

طاهای را به آغوش فشرد، و جالب این که طاهای صورت هومن را می بوسد!

نمی دانست چه کند. همه روز و شب طاهای شده بود، عمو!

سری تکان داد. اعتراضی نکرد. فقط گفت:

- بفرمایید!

هومن برخاست. کفش هایش را در آورد و دست کوچک طاهای را در دست گرفت و داخل شد. بسته ی کادو پیچ شده ای را دست طاهای داد و گفت:

- بیا، این مال توئه!

طاهای با شوقی کودکانه بسته را گرفت و چند قدم آن طرف تر مشغول باز کردن کاغذ دور آن شد.

بالاخره هومن فرصت کرد به سمت ملیکا بچرخد، همراه با سلامی دستش را برای دست دادن پیش برد! ملیکا آب دهانش را به سختی قورت

داد و نگاه نگرانش را به طرف هدیه کشید. هدیه شانه ای بالا انداخت و خندید. برایش بازی مهیجی بود، خوشش می آمد، ولی وقتی تعلل ملیکا

را دید، پیش رفت و دست ملیکا را گرفت و بالا آورد و گفت:

- دیگه دست دادن به کسی که باهاش محرمی این قدر فکر کردن نداره!

چشمان ملیکا از شدت تعجب گرد شده بود. دستش میان دست مردانه ی هومن قرار گرفت. هدیه چشمکی زد و گفت:

- من همه چیز رو می دونم!

سرزنجی در عمق چشمان ملیکا نشست و معطوف نگاه هومن شد، اما هومن بی خیال و خندان گفت:

- حالت خوبه؟ باعث زحمت شدیم!

ملیکا به یک کلمه ی «ممنون» بسنده کرد و با دست آن ها را دعوت به نشستن نمود. هومن به محض نشستن کمی به سمت هدیه خم شد و

گفت:

- نگفته بودی، من هم هستم؟!

هدیه طلبکارانه گفت:

- نه خیر، اگه می گفتم مگه می داشت بیایم!

هومن سری تکان داد و با خنده گفت:

- از دست تو!

ملیکا با سینی نسکافه برگشت. کمتر اتفاق می افتاد در منزلش با چای از مهمانش پذیرایی کند. بعد از پذیرایی با شیرینی و نسکافه خود نیز

نشست. وای، هدیه چه قدر از چادر سر کردن ملیکا حرص می خورد! با این حال پرسید:

- پدر و مادر حالشون چه طوره؟!

- ممنون، خوبند!

- با زحمت های ما!

- خواهش می کنم، زحمت کشیده بودید!

ملیکا آهسته گفت:

- بفرمایید.

و به بشقاب آن ها اشاره کرد و دیگر حرفی نزد. هدیه با حرص به هومن و ملیکا نگاه کرد. دلش می خواست از دست آن ها سرش را به دیوار

بکوبد! بدبختی آن جا بود که حرفی هم به ذهنش نمی رسید بگوید! باز خدا پدر این طاها را بیامرزد که جلوتر آمد و پازلش را نشان مادر داد و

گفت:

- مامان ببین عمو برام چی آورده!

ملیکا نگاهی گذرا به اسباب بازی طاها انداخت و گفت:

- قشنگه مامان!

و رو به هومن گفت:

- دستتون درد نکنه.

هومن هم که در کل کمتر جواب تشکر را می داد، فقط لبخندی زد. طاهای دوباره گفت:

– مامان ببین بادکنک هم هست اون هم این همه! –

ملیکا نگاهی به یک بسته پر از بادکنک انداخت و سعی کرد، آه نکشد. یعنی پدرش در آمده بود. طاهای مجبورش می کرد از صبح تا شب برایش

بادکنک فوت کند! در همین فکر بود که طاهای گفت:

– مامان بادکنک آبی رو برام فوت می کنی؟! –

خنده اش گرفت. انگار شروع شد. لبخندی بر لبش نشست. هومن بلافاصله طاهای را صدا کرد و گفت:

– بیار من برات بادش می کنم!

طاهای با اشتیاق به سمت او رفت.

هدیه پرسید:

– ملیکا جان جایی مشغول هستی؟! –

– نه.

– چرا؟ رشته ات که خوبه!

– حدود یک سالی اوایل ازدواج رفتم سر کار، ولی بعد دیگه طاهای و مشکلات بعدش، نشد دیگه!

– حالا قصد داری دوباره اقدام کنی یا نه؟! –

– نمی دونم، هنوز تصمیم نگرفتم شما چی؟! تحصیلاتتون چه قدره؟! –

هدیه خوشحال از این که بالاخره توانسته بود، او را وادار به صحبت کند، گفت:

– من هم لیسانس زبان دارم. تدریس می کنم، دبیری!

– خوبه.

و با خنده ادامه داد:

– هفده سال هم سابقه خدمت دارم، یعنی دیگه چیزی به بازنشستگی نمونده!

ملیکا ابروهایش را بالا داد و با تعجب گفت:

– جدی؟! –

– آره. دانشگاهم دبیری بود و جزو سابقه خدمتم محسوب می شه، بعدش هم بلافاصله مشغول به کار شدم!

ملیکا به علامت فهمیدم سری تکان داد. هدیه دوستانه پرسید:

– حالا نظرت راجع به داداش ما چیه؟! نمی خوای کمی نرمش از خودت نشون بدی؟! –

هومن بادکنک را از دهانش کشید. چهارمین بادکنکی بود که باد می کرد! راست نشست و به دهان ملیکا خیره شد!

ملیکا ثانیه ای سرش را پایین انداخت، سوال حساسی بود. می بایست پاسخی پیدا می کرد که تمام جوانب را با هم داشته باشد و از همه مهم تر،

به هیچ عنوان تند و آزار دهنده نباشد. اگر با هومن تنها بودند زیاد به چگونگی پاسخ اهمیت نمی داد، ولی هرگز و هرگز، نه تنها به خودش بلکه

به هیچ کس دیگر اجازه نمی داد که به هومن توهین کند آن هم در حضور شخص دیگری! وقتی سکوت کشدار شد، هدیه گفت:

- عروس خانوم منتظریم ها!

ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت:

- مگه ممکنه نظر من درباره آقای رستگار بد باشه؟! راستش اون قدر در این سفر به ایشون زحمت دادیم و اون قدر کمک حالمون بودند که تا دنیا دنیاست، نخواهم تونست جبران کنم. من هرگز به خودم این اجازه رو نمی دم که کوچک ترین جسارتی نسبت به ایشون داشته باشم و این قدر بهشون اعتماد و اعتقاد دارم که به راحتی پشت سرشون نماز بخونم و بهشون اقتدا کنم!

سرش را بلند کرد و با هدیه چشم در چشم شد و گفت:

- پس هیچ وقت نپرسید که نظرم دربارهشون چیه! می گن آدمای رو باید در سفر شناخت، شاید من ایشون رو حتی بهتر از شما و خیلیای دیگه می شناسم و به نیک منشیشون ایمان دارم، ولی همه این ها دلیل نمی شه چشم ببندم رو همه ی واقعیت هایی که می بینم و بیخیال این همه تفاوت بشم.

و با این حرف نگاهش را به گل های داخل گلدان روی میز داد و سعی کرد قیافه درهم هومن را ندید بگیرد.

سکوت چند ثانیه ای ایجاد شده را هدیه شکست و گفت:

- می خوام یه سوالی رو راست و حسینی جواب بدی. با این شناختی که ازش داری اگه حالا یه دختری بودی که ازدواج نکرده بودی جوابت براش چی بود؟! قبول می کردی؟!!

ملیکا دوباره به هدیه نگاه کرد. خوب حرف می زد و خوب در تنگنا قرارش می داد. فکر کرد. اگر دختری می بود که ازدواج نکرده بود در آن صورت نه عزادار بود و نه بیوه! با شناخت کنونی از هومن، اولین بار بود که به خودش اجازه می داد، دقیق فکر کند. تا حال تمام اندیشه هایش را در این زمینه پس زده بود. اصلا خودش را مجاز نمی دید هفت ماه بعد از درگذشت شوهرش به ازدواج مجدد فکر کند، ویی حال اگر به قول هدیه دختری بود که... .

قرار بود پاسخش راست و حسینی باشد.

- خب در اون صورت مشکلاتی که حالا دارم رو نداشتم.

و بیهوده سعی کرد لبخندی بزند، که لبخندش به هر چیزی شبیه بود غیر از لبخند!

- بله، به احتمال قوی پاسخم در اون شرایط مثبت بود!

و با این حرف بلند شد و به آشپزخانه رفت، نمی خواست نم چشمانش را کسی ببیند و آن جا میوه های آماده و چیده شده درون ظرف را دوباره سعی داشت بچیند!

جوری ایستاده بود که کسی از بیرون نبیندش، اما بدنش نافرمانی می کرد. چند نفس پی در پی و آرام کشید، ولی نه چشمانش از او فرمان می بردند، نه بغضش و نه قلبش! سمفونی ناهماهنگی بود!

هدیه آهی از ته دل کشید و لبش را به دندان گرفت و زیر لب غر زد:

- خدا لعنتت کنه هومن!

هومن متعجب نگاهی به هدیه کرد. این حرف از خواهرش بعید بود! مگر چه کار اشتباهی مرتکب شده بود! خب به قول خودش عاشق شده بود، اما زیاد پیگیر جمله ی خواهر نشد. پاسخ ضمنی اش را گرفته و حرف دلش را فهمیده بود. بعد از این می توانست بدون عذاب وجدان، اصرار کند حتی اگر نیاز می شد کمی زورگویی!

طاها بادکنک ها را کنار زد. متوجه جو سنگین خانه شده بود. به طرف هومن رفت و گفت:

- شما می خوای بابای من بشی؟!

هومن دست او را در دستش که نه، با دو انگشتش گرفت و آرام پرسید:

- دوست داری؟!

طاها کودکانه و صادقانه سری به نشانه ی آره تکان داد. هومن کمر او را گرفت و روی زانویش کشاند و سرش را به شانه راستش تکیه داد و از روی موهایش بوسید.

هدیه نگاهی به آن ها کرد، چیزی به قلبش چنگ می زد. حضور ملیکا در آشپزخانه طولانی شد. هدیه از همان جا با صدای بلند گفت:

- ملیکا جان، می شه یه لیوان آب برام بیاری؟

ملیکا تکانی به خود داد و با گفتن بله حتما، لیوانی را پر از آب کرد و برای هدیه آورد و برگشت تا ظرف میوه را هم بیاورد. هدیه فقط جرعه ای از آب را نوشید و بعد با لیوان در دستش در حال بازی بود! ملیکا برگشت و میوه را به هر دوی آن ها تعارف کرد. به هدیه با تبسم و به هومن بدون نگاه کردن، حتی به صورتش، و ظرف را روی میز قرار داد و نشست.

هدیه لیوان را بار دیگر به لب برد. عین بچه بازیگوشی بود که می خواست شیطننت کند. فقط همین کارش مانده بود! به طور نامحسوسی سرش را به تاسف برای خودش تکان داد و لیوانی را که به لب برده بود روی لباس و سینه اش رها کرد! آب یخ به راستی تنش را لرزاند و صدای وای او موجب شد که هومن و ملیکا هر دو متوجه اش شوند.

ملیکا برخاست و جلوتر آمد و گفت:

- چی شد؟!

در ضمن خنده اش هم گرفته بود. روپوش و بی شک بلوز زیر آن، هر دو خیس شده بودند! هدیه در حالی که لباس خیسش را مشت کرده بود تا بیش از این یخ نبندد، گفت:

- ای وای، ببخشید. شما دو تا حواس نمی دارید که برای آدم! ملیکا جان شرمنده، یه تیشرتی، بلوزی چیزی دارید که من پیوشم تا اینا یه کم خشک بشن!

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- بله البته، الان میارم خدمتون!

و به طرف اتاق خواب رفت.

هومن با خنده پرسید:

- چه طور شد؟!

هدیه با عصبانیت به او توپید:

- تو یکی حرف نزن که هر چی می کشم از دست توئه!

و بلافاصله به سمت اتاقی رفت که ملیکا رفته بود و بدون در زدن وارد شد. هر چند درب آن نیمه باز بود، ولی خوب می دانست کارش آخر پرویی است!

داخل شد. ملیکا تا نیم تنه داخل کمد بوده و چادرش را روی تخت گذاشته بود. هدیه لبخندی زد، انگار کارش ساده تر شده بود!

گامی جلوتر رفت و گفت:

- ملیکا جان زیاد... .

هنوز جمله اش تمام نشده بود که ملیکا سرش را از کمد دیواری بیرون کشید. از حضور ناگهانی او یکه خورده بود، دست روی قلبش گذاشت و

برای لحظه ای چشمانش را بست!

هدیه شرمنده گفت:

- ترسوندمت، ای وای ببخشید! اومدم همین جا عوضش کنم، آخه اون جا که نمی شد!

ملیکا نفسش را فوتی کرد و مودبانه گفت:

- اشکال نداره!

و باز به طرف کمد برگشت. هدیه یک گام فاصله را نیز پیش رفت و در حالی که انگشتش را به کناره روسری ملیکا می کشید، گفت:

- چه قدر روسریت قشنگه!

ملیکا لباسی را برداشت و به سمت او برگشت و گفت:

- ممنون، قابل شما رو نداره، پیشکش!

هدیه به نرمی گفت:

- خواهش می کنم رو سر شما قشنگه! بازش می کنی ببینم طرحش رو!

نگاه ملیکا رنگ تعجب گرفت، ولی با این حال بدون اعتراض گره روسری اش را گشود و آن را دست هدیه داد. هدیه روسری را به دست

گرفت و به سمت آینه میز آرایش رفت، مثلاً می خواست امتحانش کند! یادش نمی آمد در طول زندگی اش این قدر پرو بازی کرده باشد!

هنگامی که از کنار تخت رد می شد، پایش را به کنار تخت کوبید و صدای جیغش به هوا رفت! عجب جیغی کشیده بود! حتی وقتی آب جوش

روی دستش ریخته بود هم همچین جیغ بنفشی نکشیده بود! خم شد و با قیافه ی درد آلودی ساق پایش را گرفت!

خارج شدن ملیکا از شوک اولیه و حرکت او به سمت هدیه، همزمان شد با ورود سراسیمه هومن به اتاق.

- چی شده؟!

هدیه قد راست کرد و لبخند موزیانه ای زد! نقشه اش گرفته بود! هومن تازه با دیدن نگاه او سرش را به چپ چرخاند و متوجه ملیکا شد!

ملیکا ثانیه ای خشکش زده بود. بعد یک مرتبه به سمت تخت نگاه کرد، جایی که چادرش را نهاده بود. چادر نبود! نگاهش بی اراده به سمت

هدیه کشیده شد. هدیه بدجنسانه ابرویی بالا انداخت و چادر را که مثل شی قیمتی به آغوش گرفته بود، نشان داد.

نگاه هومن چند باری بین آن دو رفت و آمد کرد و بعد روی ملیکا ثابت شد! هدیه به سمت در رفت. هنگامی که از کنار هومن می گذشت، آهسته گفت:

- اگه از اتاق بزنی بیرون، خونت حلاله!

و قبل از این که در را کامل ببندد، با صدای بلندی گفت:

- طاهایا بادکنک بازی کنیم!

ملیکا معذب به در بسته نگاهی کرد. بدطوری غافلگیر شده بود. یک آن نمی دانست چه کند! برگردد و از کمد چادر دیگری بردارد و سر کند؟! نه بابا، این که خیلی بد می شد! بدو بدو فرار کند؟! نه، این هم بدتر از اولی بود. دلش می خواست بزند این خواهر و برادر را یک جا له و لورده کند!

صلاح را در آن دید که آرام و بدون نشان دادن اضطرابش به سمت در برود و از اتاق خارج شود، این منطقی ترین راه بود، ولی بدی اش این بود که می بایست درست از کنار هومن رد می شد!

اما هومن محو زیبایی او شده بود. موهای زیتونی روشنی که خیلی ساده با کشی قهوه ای پشت سرش بسته شده بود و به علت صاف و لخت بودنش، کش سر خورده و تقریباً در قسمت میانی موهایش متوقف شده و یک دسته کوتاه از موهایش نیز یک طرفه روی پیشانی اش ریخته شده بود.

ملیکا حرکت کرد و تمام سعی اش را نمود که بدون برخورد با هومن، از کنارش رد شود، اما به محض عبور از مقابلش، انگشتان هومن دور بازویش قفل شد و متوقفش کرد.

هومن لبخندی زد و سرش را خم کرد و گفت:

- کجا؟!

ملیکا آهی کشید و زیر لب گفت:

- خواهش می کنم آقای رستگارا!

هومن او را آرام به سمت خودش برگرداند.

- بذار ببینمت، فکر کنم این کمترین حقیه که نسبت بهت دارم!

ملیکا با همان ملایمت نهفته در وجودش سعی کرد بازویش را از دست هومن بیرون بکشد که هومن باز گفت:

- شنیدی می گن یه نظر حلاله؟! حالا مال ما که حلال اندر حلاله.

و آهی کشید و گفت:

- به خدا ملیکا وقتی یاد این می افتم که کمتر از دو روز دیگه از محرمیتمون باقی مونده، دلم بد جور می گیره!

و نفس عمیقی گرفت و با حوصله او را کنار تخت برد و روی آن نشاند و خود با فاصله کمی از او نشست. دست های سرد ملیکا را در دست هایش، که حال بیش از همیشه داغ بودند، گرفت و گفت:

- ملیکا نمی دونم چه طور شد که خدا تو رو سر راهم قرار داد، نمی دونم چی باعث شد که من با اون همه اجتناب، به این ازدواج موقت رضا

دادم. حتی نمی دونم کی و چه طوری مهرت رو به دل گرفتم، فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم تو شدی مهم ترین فرد تو زندگیم. دیدم بدون تو نمی تونم. دیدم می خوامت، با تمام وجودم. دیدم حضورت آرام بخشی برای دل بی قرارم شده.

دست های کوچک او را فشاری داد و گفت:

- نگاهم کن!

ملیکا سرش را بیشتر پایین انداخت. هومن دست راستش را بالا برد و انگشت اشاره اش را زیر چانه او قرار داد و صورتش را آهسته به سمت چشمان خودش حرکت داد.

چشمانش با سماجت در جنگ بود. نمی خواست غرق نگاه او شود برایش ممکن نبود. نمی خواست در دریای احساس او غرق شود. گریزان بود، حتی از احساس خود.

هومن در تعقیب رد نگاهش، گفت:

- این قدر ازم بدت میاد؟!

ملیکا به سرعت نگاه از پیراهن او گرفت و اعتراض گونه به چشمانش دوخت. تبسمی زینت بخش لبان هومن شد. دوباره نفسی کشید تا شاید درمانی باشد برای قلب بی تابش.

انگشتش را از زیر چانه اش برداشت و فقط حرکت آرام و نوازش گونه ای به آن داد و پرسید:

- بی تعارف بگو احساست بهم چیه؟!

نگاه مظلومملیکا در نی نی چشمان هومن نشست.

کاش اصلا دوست نداشتم

اما دارم

کاش ندونی بی قرارم

اما هستم

پرده ای از اشک نرم نرمک سایه ای کشید به آن نگاه شفافش.

آخه من این حق رو ندارم

می دونی

به خدا گناه دارم

می دونی

اشکی رقصان از پلکش پایین افتاد.

بیا و مردونگی کن

تو دیگه سختش نکن

نکن، از اینی که هست

نمی بینی بی قرارم

رنگ نگاه هومن تغییر کرد. آرام آرام لبخندش جمع شد و تعجب جای آن را پر کرد و اخمی ناخواسته خطی انداخت مابین دو ابرویش. چانه اش را رها کرد و با نوک انگشت شستش اشک از گونه او گرفت و گفت:

- چیه؟! چی این همه آزارت می ده؟!

ملیکا آه دوباره ای کشید.

حرفی ندارم با تو من

چیزی نمی تونم بگم

احساس گناه به تمام وجودش چنگ می زد، هرگز به خودش حق نمی داد.

روتختی زیر دستش را مشت کرد و فشرد! از خودش بدش می آمد از احساسش. طعم خیانت دهانش را تلخ کرده بود. او هم نمی فهمید، چه شده؟! تا به یاد می آورد محکم بود. در دوران دانشجویی هم کم مورد توجه نبود، ولی هرگز چیزی قلبش را به تپش وادار نکرده بود! ولی حالا، حالا که حق نداشت، نمی فهمید حالا چرا؟!

مسعود! چه قدر شرمنده این نام بود! هر چه سعی می کرد آرام باشد، نمی شد. قفسه سینه اش مملو از هوای خالی نشده بود و گلویش پر از فریاد. و چه سخت بود، اشک های بی صدا ریختن و سکوت.

"مسعود به خدا من بی وفا نیستم، نبودم، نخواهم بود."

نگاه خیره ای به چشمان هومن کرد.

تو باید از من رد بشی

من از تو باید بگذرم

کاری نمی تونم کنم باید بیفتی از سرم

و سرش را پایین انداخت.

صدای حق هق خاموش ملیکا، خطی می کشید بر صفحه ی صیقلی قلبش. دست بر شانه ی لرزان او گذاشت و با احتیاط به سمت خود کشید و با دست دیگرش سعی کرد تا سر او را نیز بر سینه اش تکیه دهد.

کف دست ملیکا بالا رفت و بر تخت سینه اش نشست. تا بینشان فاصله ای باشد و فرصتی برای کنار کشیدن.

هومن مچ دست تکیه داده شده بر سینه اش را گرفت و پایین کشید و با گفتن «آروم بگیر!» سر ملیکا را به آغوش فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی خب، خیلی خب، فهمیدم. حالا آروم باش.

ملیکا لحظاتی در آغوش گرم او ماند، قادر نبود کنار بکشد اگر هم قادر بود، انگار...

سرش را مختصر تکانی داد و لب باز کرد چیزی بگوید که دو انگشت هومن روی لب های او نشست و با مهربانی گفت:

- چیزی نگو، هیچی. اصلا من سوالم رو پس می گیرم!

ملیکا نفس عمیقی کشید و آسوده تر و بی اختیار به تکیه گاهش تکیه داد! هومن تبسمی کرد و آغوشش را تنگ تر کرد. اگر قرار بود تا ابد

همین طور بماند، می ماند. بوی عطر ملایم ملیکا در مشامش می پیچید و عوض آرام شدن، آشفته ترش می ساخت!

وقتی صدای تپش قلبش اوج گرفت، ملیکا سر بلند کرد. کنار کشید. لب به دندان گزید و نگاه شرمنده اش را بار دیگر به روتختی کرم رنگش دوخت.

قفسه سینه ی هومن بالا و پایین می رفت و سعی داشت شوقی که در قلبش انباشته شده را تلمبه کند به سراسر وجودش.

خم شد و بوسه ای بر پیشانی ملیکا زد و اتاق را ترک کرد. ملیکا به جای خالی او نگاه کرد.

تنهاییام رو بعد از این با قلب کی قسمت کنم

واسه فراموش کردنن باید به چی عادت کنم

پاهایش را روی تخت کشید و سرش را روی زانوانش قرار داد. خالی بود از هر فکر، از هر سوال، از هر جواب، شاید هم، سعی داشت خالی باشد!

با خروج هومن از اتاق، هدیه بادکنک را به سمت طاهها انداخت و گفت:

- طاهها به کم خودت بازی کن، تا من بیام.

و به سمت هومن رفت. هومن به دیوار تکیه داده و متفکر به نظر می رسید. هنوز داغی تنش محسوس بود.

هدیه آهسته پرسید:

- چی شد؟!

هومن دستی بر پیشانی اش کشید:

- سخته ازش بله گرفتن!

هدیه سری تکان داد. هومن تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

- هدیه؟ می خوام این یه روز باقی مانده از محرمیتمون رو باهاش زندگی کنم!

هدیه هراسان گفت:

- چی داری می گی؟!

قیافه ی هومن زیادی جدی بود:

- همین که شنیدی. مگه زنم نیست؟! خب می خوام باهاش زندگی کنم!

انگشت شست هدیه به دهانش رفت. مضطرب شده بود. سعی در آرام کردن برادر داشت.

- هومن صبر داشته باش. کلی فرصت داری برای زندگی کردن باهاش!

هومن تند گفت:

- اگه قبول نکرد چی؟! اگه هیچ وقت بله نگفت چی؟!!

هدیه لبش را با زبان تر کرد و گفت:

- خب مگه قراره تو عقب بکشی؟!!

- نه، معلومه که نه! ولی نمی شه که یه چاقو گذاشت زیر گردن یه نفر و بهش گفت باید بگی بله. می شه؟!!

لبش را به دندان گرفت و محتاطانه پرسید:

- یعنی می خوای امشب این جا باشی!

هومن متعجب در صورت هدیه خیره شد.

- نه! چرا همچین فکری کردی؟! تو که می دونی عقد ما با چه شرطی خونده شده! می خوام فردا صبح تا شب کنارش باشم!

هدیه نفسش را بیرون داد و گفت:

- بهش گفتی؟!!

- نه، زحمتش رو شما می کشی!

هدیه حرصی گفت:

- خدا، من از دست این برادرم چه کنم؟! بابا، رو نموند دیگه برام! حالا چرا نمید بیرون؟!!

هومن به در بسته اتاق نگاهی کرد و گفت:

- حالش زیاد خوب نیست!

- چرا؟! مگه چی کارش کردی؟!!

تبسم کم رنگی بر لب آورد و گفت:

- درگیر! مگه خودت نگفتی؟!!

هدیه پوفی کشید و گفت:

- ببین، من دارم می رم تو. اگه تا پنج دقیقه نیومدم بیرون، بدون زده ناکارم کرده، زود خودت رو برسون!

هومن به حرف و لحن خواهرش خندید و قبل از رفتنش گفت:

- جبران می کنم!

- لازم نکرده، تو سرم رو به باد نده، جبران کردن پیشکشت!

و چند گام جلوتر رفت و قبل از این که دستگیره را پایین بکشد، با حس خواهرانه ای گفت:

- می خوای جبران کنی، خوشبخت شو!

و صمیمانه لبخندی به برادر زد و در را در اوج با ادبی، بی در زدن گشود. نمی خواست در بزند. به شدت کنجکاو بود که بداند ملیکا در چه حالی است و در زدن موجب می شد او خود را جمع و جور کند!

با دیدن ملیکا آهی کشید. با دیدن دختری که روی تخت زانوانش را بغل کرده و پیشانی اش را به سر زانویش تکیه داده بود.

ملیکا با شنیدن صدای در، سر بلند کرد و هدیه مهمان چشمان قرمز او نیز شد. نگاهش را از او گرفت و به سقف دوخت و چند باری پلک زد تا اشک مزاحمی را که گوشه چشمانش جمع شده بود را پس زده و سعی کرد لبخندی بزند.

جلوتر رفت و کنار ملیکا نشست و گفت:

- حالا دقیقا می خوای سر به تنم نباشه، نه؟!

ملیکا لبخندی زد و چیزی نگفت. هدیه با خنده گفت:

- می دونی، خیلی کم حرفی، ولی من برعکس تو، خیلی پر حرفم! به جای هر دو تایمون حرف می زنم، تو راحت باش!

ملیکا خنده اش گرفت و گفت:

- آخه چی بگم؟!

هدیه نفس راحتی کشید:

- هیچی، فقط بخند!

کمی به اطراف اتاق نظری انداخت و بعد گفت:

- ملیکا، هومن دوست داره! می دونم تو هم نسبت بهش بی علاقه نیستی، ولی در عین حال شرایطت و علت ناراحتیت رو هم درک می کنم. با همه این حرف ها فقط می خوام یه چیز یادت بمونه. خدا از هر کارش حکمتی داره، پس حتم بدون این آشنایی و این سفر و این اتفاقات هیچ کدوم نمی تونند بدون برنامه ریزی باشند. ازت می خوام عاقلانه تر فکر کنی. هومن به طاها علاقه ی زیادی داره، البته طاها هم همین طور. این رو هر کسی که ببیندشون می فهمه. این کم چیزی نیست، درسته؟! می دونم برات سخته، ولی این روزها زود گذرند. بعد می مونی، تو و یه دنیا تنهایی. قبول کن! بذار این چشمه ای که جوشیده، جریان پیدا کنه!

ملیکا پاهایش را از کنار تخت آویزان کرد و گفت:

- ولی از فوت همسر من فقط هفت ماه می گذره!

- می دونم، ولی بگو ببینم، تو بیشتر می دونی یا خدا؟!

ملیکا چشمانش را گشاد کرد و ضربتی گفت:

- این چه حرفیه؟!

- حرف حساب ملیکا. مگه خداوند ازدواج بعد چهار ماه و نیم رو برای یه زنی که شوهرش فوت شده، مجاز نمی دونه؟! پس چرا ما باید کاسه داغ تر از آش بشیم؟! چرا هر چی رو که دوس داریم و هر چه قدر که دلمون می خواد، کم و زیاد می کنیم؟!

- من خدای نکرده قصد شکستن حرمت قوانین خدا رو ندارم، ولی خودم چی؟! دیگران چی؟! اینا در تصمیم گیری هامون جایی ندارند؟! -
- یعنی حرف دیگران برات این قدر مهمه؟! -
- اگه بگم نه مهم نیست، دروغ گفتم. به هر حال زندگی کردن در اجتماع آدابی داره، ولی این وسط حس خودم حرف اول رو می زنه! من نه می تونم و نه می خوام که به این سرعت، یکی رو جایگزین شوهرم بکنم!
- هدیه نفسی کشید و گفت:
- بعد سال چی؟! -
- نمی دونم.
- هدیه توفقی کرد و گفت:
- باشه. هومن می گفت تا یازده صبح شنبه به هم محرمید. حالا اون هم به حق انتظار داره که فردا رو پیش همسرش باشه و مزه یه روز زندگی رو باهاش تجربه کنه!
- ملیکا بهت زده نگاهی به او کرد و گفت:
- جدی که نمی گید؟! -
- چرا، خیلی هم جدی می گم!
- و در حالی که از جا برمی خاست، گفت:
- ضمنا، می دونی که هومن حالا حکم شوهرت رو داره و تو شرعا نه حق داری بدون اجازه اون جایی بری و نه اون رو از دیدن خودت محروم کنی. اینا رو گفتم چون می دونم دختر مقیدی هستی!
- و هنگام بیرون رفتن سری تکان داد، در حال حاضر تنها راه راضی کردن این دختر همین بود!
- هدیه نگاهی به برادرش کرد و گفت:
- تو فکری؟! -
- هومن در حالی که دو دستی فرمان را گرفته بود، گفت:
- موندم فردا ملیکا رو کجا ببرم!
- هدیه با تعجب گفت:
- مگه تو نمی خوای بری خونش؟! -
- نه!
- چرا؟! -
- دلایل زیادی دارم.
- مثلاً؟! -
- اول این که اگه یه هو یکی خونش بیاد خیلی بد می شه. دوم این که مادر شوهرش هم از اون خونه سهم داره، بنابراین در کل اونجا موندن من

و به خصوص نماز خوندم بدون رضایتش اشکال شرعی داره، اما دلیل سومم که مهم تر از بقیه است، خود ملیکاست. خب اون اون جا خاطرات زیادی داره و برای همین سخت می شه باهاش رابطه عاطفی برقرار کرد!

هدیه ابرویش را بالا برد و تایید کنان گفت:

- آره، راس می گی! من به این موضوع فکر نکرده بودم. می خوام بیارش خونه ما.

و کمی با شوخی گفت:

- خونه رو برات خالی می کنیم و خودمون می ریم دنبال نخود سیاه.

هومن لبخندی زد و گفت:

- نه نمی شه. هم خودم خوشم نیامد و هم فکر کنم ملیکا معذب بشه.

- آخه چرا؟!

- هدیه ول کن این نمی شه. اپارتمان خودم هم خالیه، اگه تجهیزش کرده بودم خیلی عالی می شد.

هدیه که اصولا سرش درد می کرد برای کارهای سریع و هیجانی، گفت:

- خب این که چیزی نیست. حالا دو ساعت فرصت داریم تا تاریکی هوا. پول که باشه همه چی حله! یه سر می ریم به یه فروشگاه مبلمان و می گیم اجناس رو تا شب بفرستند. در مورد فرش و اینا هم که هیچی، بابا حلتش می کنه و بقیه وسایل هم یه کاریش می کنیم!

هومن خندان به خواهر عجل خود نگاهی کرد و گفت:

- هدیه تو چه قدر همه چی رو ساده می گیری!

- چون ساده هستند!

هومن نفسی تازه کرد و گفت:

- همه حرفات قشنگه، ولی من اون شرط اولی رو ندارم!

- کدوم؟

- مالی!

- هومن، لوس بازی در نیار دیگه!

- باور کن. برای آخر همین ماه یه چک سی میلیونی دارم و هنوز دو سه میلیونش ناقصه!

- برای آپارتمان؟!

- اوهوم.

هدیه دمغ نشست.. بعد یک مرتبه گفت:

- چرا نمی بریش باغ؟!

هومن زد روی ترمز و نگه داشت:

- راس می گی! ولی نکنه یه هو مامان و بابا فردا بزنه به سرشون پاشن برن اون جا!

- نه بابا، نگران این نباش. ما می ریم از صبح فردا تپ می شیم خونه شون. نمی داریم تکنون بخورند.
- پس حله!
- و بلافاصله موبایلش را در دست گرفت و پیامکی به ملیکا زد:
- «فردا صبح ساعت هفت آماده باشید، میام دنبالتون.»
- و رو به هدیه گفت:
- یه زحمت دیگه هم برات دارم. فردا صبح میام برت می دارم بریم دنبال ملیکا. تنها نباشم بهتره! همسایه ای، دوستی، آشنایی می بینه. صبح جمعه ای هم خلوته، براش خوب نیست!
- هدیه با بدجنسی گفت:
- باشه، چه اشکالی داره. اصلا من هم همراهتون میام!
- هومن خندید و گفت:
- نه بابا؟! دیگه چی؟!!
- هدیه همراه با قهقهه ای گفت:
- می گن برادرا بی وفا می شن، بیا، این هم نمونه اش!
- قبل از این که هومن بتواند جوابی بدهد، صدای پیامک توجه اش را جلب کرد از ملیکا بود.
- مگه قراره جایی بریم؟!!
- سریع جواب داد:
- بله.
- جواب در کسری از ثانیه رسید:
- قرار نیست شما بیایید این جا؟!!
- نه.
- چرا؟!!
- نمی تونم توضیح بدم. فردا آماده شو، میام دنبالتون.
- می خواهید کجا بیرینمون؟
- فرقی می کنه؟!!
- پاسخ با کمی مکث رسید.
- نه!
- پس تا فردا.
- نمی شه صرف نظر کنید؟!!

- نه!

صبح روز جمعه هوای آفتابی و مطبوعی داشت. طاهای صندلی عقب به خواب رفته و ملیکا هم در سکوت به جاده چشم دوخته بود.

هومن به راحتی می توانست در نگاه او دلخوری را احساس کند، ولی صرف نظر کردن از این روز آخری سخت بود!

خوشبختانه فاصله باغ از شهر نیم ساعت بیشتر نبود. با این حال وقتی هومن ماشین را به جاده کشید، لحظه ای برق اضطراب را در چشمان ملیکا

مشاهده کرد، ولی چون سوالی پرسیده نشد، خود را موظف به دادن توضیحی ندید!

تقریباً تمام مسیر در سکوت گذشت و جز چند کلمه کوتاه سلام و صبح بخیر حرفی بینشان زده نشد.

بالاخره وارد جاده ی خاکی شد و یکی دو دقیقه بعد، مقابل در قهوه ای رنگی متوقف شد.

دروغ چرا؟! ملیکا استرس داشت. با یک نگاه متوجه بود که آن جا مکانی مسکونی نیست و حتی از دیوارهای نصفه و نیمه باغ های اطراف متوجه

شده بود که احتمالاً مقصدشان باید باغی باشد، ولی دری که مقابل آن متوقف شده بودند برعکس باغ های کناری دارای دیوارهای بلند و مرتبی

بود.

هومن حین پیاده شدن گفت:

- پیاده نشو، ماشین رو می رم داخل!

با خروج او ملیکا نفس حبس شده اش را بیرون داد و سعی کرد به خود مسلط باشد. نگاهش به هومن بود که داشت در را باز می کرد. منصفانه

که فکر می کرد دلیلی برای ترس نمی دید، ولی نمی فهمید این دلشوره برای چیست؟!

هومن سوار شد و ماشین را داخل برد و بعد از خاموش کردن آن، پایین رفت و در باغ را بست. برگشت و نگاهی به ماشین انداخت. ملیکا هنوز

نشسته بود، لبخندی زد و سمت او رفت. در را باز کرد و گفت:

- خانوم نمی خوان این جا رو با قدومشون مزین کنند!

ملیکا نتوانست، تبسمش را پنهان کند. در کلام شوخ هومن، احترام و محبتی پنهان، نهفته بود!

پیاده شد و دقیق تر به اطراف نگاه کرد. در مقایسه با باغ آقای کمالی که بارها به آنجا رفته بودند باغ خیلی کوچکی بود، از هر طرف دیوارها

دیده می شدند. در واقع می شد گفت، باغچه، ولی برعکس باغ هایی که قبل از این دیده بود بسیار تمیز و مرتب بود. دیوارهای بلند اطرافش که

با یک نگاه تخمین زد چیزی حدود سه متر ارتفاع دارند، کاملاً دید را از خارج گرفته و مکانی کاملاً شخصی و محدود به وجود آورده بودند. دور

تا دور باغ با سنگ مرمرهای سفید و قرمز فرش شده، و در تمام مسیر طاقی فلزی نصب گردیده بود که شاخه های درخت مو مابینشان پیچ و

تاب خورده و در کل منظره ی زیبا و دل انگیزی به نمایش گذاشته شده بود.

در فاصله یک متری اش، هومن هم با همان دقت، ملیکا را زیر نظر داشت! وقتی نگاه ملیکا بعد از گشتی به سمت او کج شد، خنده ای کرد و

گفت:

- خانوم مهندس، بررسی هاتون تموم شد؟!

ملیکا هم لبخندی زد و گفت:

- جای قشنگیه!

هومن با تبسمی گفت:

- قشنگی از چشمای شماست!

ملیکا نفسش را فوتی کرد و نگاهش را به سمتی دیگر برگرداند. امروز این مرد می خواست با او چه کند؟!

هومن گفت:

- ملیکا! بیا این کلید رو بگیر، کلید ساختمونه. من طاها رو برمی دارم!

ملیکا، برگشت و کلید را از دست او گرفت. هومن، طاها را آرام بلند کرد و راه افتاد. طفلک تقصیر نداشت، ساعت هشت صبح بود و برای یک

بچه هنوز زود بود که بیدار شود.

در حالی که راه می افتاد، خطاب به ملیکا گفت:

- بیا!

ملیکا مطیعانه راه افتاد، ولی در تمام مسیر برگ های سبز اطراف حواش را پرت می کردند و چشمانش در حال بازی گویی بودند! به طوری

که وقتی هومن رسید، ملیکا با او فاصله داشت و نگاهش به شکوفه های صورتی درختی خیره شده بود!

هومن از این که انجا مورد توجه ملیکا قرار گرفته، خوشحال بود:

- ملیکا کجایی؟! نمی خوای بیای؟!

ملیکا به سمت او برگشت و هول گفت:

- چرا چرا، اومدم!

و سریع نزدیک شد و در ساختمان را گشود. هومن کفشش را دم در درآورد و ملیکا هم به تبعیت از او این کار را تکرار کرد. وارد ورودی

کوچکی شدند که یک میز ناهار خوری چهار نفره سفید رنگ پلاستیکی زینت بخشش بود و روبرویشان آشپزخانه کوچکی دید می شد که تمام

این آن یک متر بیشتر نمی شد و دو در در سمت راست و چپشان وجود داشت.

هومن به سمت درب سمت چپی رفت و در آن جا را با بازویش باز کرد و به محض ورود آرام گفت:

- ملیکا، بیا از داخل کمد یه بالش و پتو بده!

ملیکا وارد اتاق شد. یک اتاق ده دوازده متری بود. با اشاره ی هومن به سمت کمدی رفت و در آن را گشود. چند عدد پتو و بالش آن جا بود.

یک بالش و پتو برداشت و پتو را دو لایه کرد و روی زمین پهن کرد و بالش را کنار آن گذاشت. هومن به آهستگی طاها را روی آن خواباند.

طاها تکانی خورد و دمر خوابید. ملیکا پتوی دیگری را رویش انداخت. هوای صبحگاهی هنوز خنک بود!

هومن، از اتاق بیرون رفت و ملیکا را صدا کرد و در ضمن باز کردن در اتاق سمت راستی، گفت:

- تو این اتاق، رخت آویز هست. برای عوض کردن لباس هات می تونی ازش استفاده کنی! من می رم وسایل رو از ماشین بیارم.

ملیکا ابرویی بالا انداخت. مگر قرار بود لباس هایش را عوض کند؟! او که هیچ لباس دیگری همراهش نیاورده بود، با این حال به اتاق دیگر هم

نگاهی کرد. آن جا هم تقریباً به همان اندازه ی اتاق قبلی بود و تمام وسایل داخلش یک فرش ماشینی، یک رخت آویز و یک کمد لباس بود.

چادر از سر گرفت. مسخره بود بعد از اتفاق دیروز همچنان با چادر بگردد!

نگاهی هم به آشپزخانه کوچک انداخت که دارای یک یخچال و گاز و یک کابینت کوچک دو دره بود، همین!

تازه متوجه کت اسپورت هومن شد که روی یکی از صندلی ها انداخته بود. کت را برداشت و آن را مرتب روی رخت آویز آویزان کرد.

دم در ساختمان ایستاد و منتظر هومن ماند.

یکی دو دقیقه بعد....

سر و کله ی هومن پیدا شد. آن هم چه طوری؟! همه وسایل را داخل فرغونی سبز رنگ گذاشته بود و در حالی که دو دسته آن را در دست

داشت، به سمت ساختمان می آمد!

خنده اش گرفت. هرگز نمی توانست هومن را این طوری تجسم کند. آقای دکتر، آن چهره ی جدی و با کلاش در مطب کجا و فرغون به

دست گرفتنش کجا؟!

هومن با دیدن او و خنده اش، گفت:

- هی! ببینم، تو به چی می خندی؟!

ملیکا این بار دست روی دهانش گذاشت و با صدای بلندتری خندید! هومن دسته های فرغون را رها کرد و دست به کمر زد و مظلومانه گفت:

- خب این طوری بهتر از اینه که دو سه مرتبه می رفتم می ودم. اون هم با وسایل سنگین! ملیکا همین طور داشت می خندید. هومن حق به

جانب گفت:

- عوض این که اون جا بایستی و هی بخندی بیا کمک وسایل رو خالی کنیم!!

ملیکا لبش را گازی گرفت و به طرف فرغون رفت و یک سبد را برداشت، که هومن از دستش گرفت و گفت:

- این سنگینه، تو اون یکی رو بردار!

ملیکا یکی یکی وسایل را برمی داشت و در، ورودی می گذاشت و هر وقت چشمش به هومن می افتاد، ریز می خندید!

هومن پوفی کشید و مقابل ملیکا ایستاد و گفت:

- پس این طوریه؟! حالا به من می خندی؟! باشه! عوضش تنبیه می شی که یادت بمونه به کسی نخندی!

ملیکا پرسشی نگاهش کرد. هومن گفت:

- باید این فرغون رو برگردونیش دوباره دم در! اون وقت من هم دل سیر به تو می خندم!

ملیکا ابرویی بالا انداخت یعنی نه، و گامی عقب رفت. هومن اخمی تصنعی کرد و گفت:

- زود، تا سه می شمارم!

ملیکا یک گام دیگر عقب رفت و سرش را بالا انداخت.

هومن شمرد:

- یک، دو.

ملیکا به دور و برش نگاهی انداخت. هومن با تاکید گفت:

- آخرین فرصته ها!

و شمرد:

– سه!

و بلافاصله برای گرفتن ملیکا خیز برداشت. ملیکا که قبلا موقعیت سنجی کرده بود، به سمت آبنگیر حوض ماندی که مقابل ساختمان قرار داشت، دوید، هومن هم به دنبالش. ملیکا دور حوض می چرخید و گاه می ایستاد چرا که هومن هم می ایستاد و گاه هومن جهت چرخش را برعکس می دوید و ملیکا هم سریع تغییر جهت می داد. هر دو نفس نفس می زدند.

چون مکان تعقیب چرخشی بود، هیچ کدام نمی توانستند سرعت بگیرند! دقیقه ای هر دو ایستادند و نفس تازه کردند. ملیکا دستانش را از پشت به هم گره زده بود و خنده ای بر لب داشت.

هومن عزمش را جزم کرد و به قصد گرفتنش دوید در یک جهت و با سرعت، سه چهار دوری چرخیدند هر بار فاصله شان کمتر می شد. هومن واقعا دلش می خواست به چنگش بیاورد.

ملیکا خطر را احساس کرده بود. در یک آن تصمیم گرفت به سمت ساختمان بدود و درش را ببندد. چهار پنج متری از در فاصله داشت.

تقریباً رسیده بود که بازویش در دست نیرومند هومن گیر افتاد! برگشت و هومن توانست چهره اش را ببیند.

نفس نفس می زد و به علت فعالیت زیاد صورتش سرخ شده، لبانش هم رنگ گرفته بود، نم مختصری هم روی پیشانی اش دیده می شد. خدایا! قلبش از مغزش فرمان نمی برد.

ملیکا می دانست قادر نیست از دست او رها شود. تازه فهمید چه کرده! هزار بار خود را لعنت کرد، برای شیطنت بی جایش! در آن لحظه نمی خواست به حرف هومن گوش دهد، فقط همین! قصد شیطنت و بازی نداشت. فقط یک لحظه احساس کرده بود، دوست ندارد زیر بار حرف او برود!

از فشاری که به بازویش می آمد حس می کرد، هومن چه می کشد! اشتباه کرده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد. دیگر نمی خندید. رنگ نگاهش هم کمی ترسیده نشان می داد.

هومن کسری از ثانیه سرش را پایین انداخت. کافی بود برای نهیب زدن به خودش؛ هر چند کنترل قلبش ممکن نبود، ولی می توانست کم رنگ ترش کند!

ملیکا منتظر تصمیم او بود.

هومن دست دیگرش را مشت کرد. می بایست مراقب عکس العمل های خود می بود. یک ابرویش را بالا داد و قیافه بد جنسی به خود گرفت و گرگ منبانه گفت:

– حالا دیگه به من می خندی و به حرفم گوش نمی دی و فرار می کنی؟! آره؟!

ملیکا به راحتی متوجه تغییر حالت او شد. یک لحظه در دلش این همه خودداری را تحسین کرد! این رفتار تشویق داشت!

سرش را کج کرد و قیافه نادمی به خود گرفت و گفت:

– ببخشید، من تسلیم! اصلا یه دور فرغون رو دور باغ می گردونم، خوبه؟!

مشت بسته هومن فشرده تر شد! حقیقتا دلش می خواست این دختر را محکم به آغوشش بفشارد.

اصلا خود ملیکا می دانست با هر جمله اش چه بلایی سر او می آورد؟

هومن سینه اش را به یک باره از نفس خالی کرد و در حالی که صدایش کمی خش دار شده بود، گفت:

- کافی نیست! آماده کردن ناهار هم با تو، البته با مخلفات مثل سالاد و این حرفا.

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- قبول!

هومن دستش را سر داد از بازو تا روی دست او و فشاری بر آن دست کوچک داد و در حین رها کردن گفت:

- یک دور کامل میان بر هم نمی زنی! از این جا می بینم!

ملیکا به سمت فرغون رفت و دم آن ایستاد و گفت:

- حالا راست راستی ببرم؟!

هومن با خنده کنترل شده ای گفت:

- مگه من باهات شوخی دارم؟!

ملیکا نفس پری کشید و همه را یک جا خالی کرد و دسته فرغون را در دست گرفت. هومن جلوتر آمد و در حالی که دست های ملیکا هر دو

در گیر دسته های فرغون بودند، انگشت اشاره اش را به زیر گره روسری او گذاشت و با یک حرکت گره آن را گشود و روسری را از سر او

کشید و گفت:

- این جا نامحرمی نداریم!

و با این حرف دکمه بالایی روپوشش را هم باز کرد. ملیکا دسته فرغون را رها کرد و سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- خودم در میارم!

با کمی تعلل روپوشش را در آورد و به دست هومن داد. هومن نگاهش را به سختی از موهای بلندش که باز با کشی بسته شده بود، کند و به

لباس های کاملاً پوشیده اش داد. شلوار جین مشکی با بلوز آستین بلند نقره ای و اسپورت که دکمه هایش را تا انتها بسته بود، که هومن به

عوض او احساس خفگی می کرد! تازه این لباس ها اصلاً مناسب باغ نبودند، بیشتر مناسب یک مجلس مهمانی بودند که یک جا بنشیني و از

جایت تکان نخوری! گفت:

- لباس برای تعویض آوردی؟!

- نه.

- یعنی می خوای تا شب با این لباس ها تو باغ بگردی؟!

ملیکا لبانش را جمع کرد و گفت:

- شما که نگفتید قراره ما رو کجا ببرید، خب من اصلاً حدس نمی زدم مقصدمون یه باغ باشه!

هومن لبخندی بر لب آورد و با نوک انگشت آرام بر روی گونه اش زد و گفت:

- اشکال نداره، یه فکری براش می کنیم! حالا به کارت برس!

و با بدجنسی به فرغون اشاره کرد!

چاره ای نداشت که! دوباره دست به دسته های فرغون گرفت و راه افتاد. هومن به سمت در ساختمان رفت و روسری و روپوش ملیکا را داخل گذاشت و سریع به سمت ملیکا برگشت. وقتی به او رسید گام هایش را آهسته تر کرد و در حالی که دستانش را در جیبش نهاده بود، دوشادوش او حرکت کرد. تا دم ماشین با هم رفتند. هومن کنار ماشین ایستاد و گفت:

- شما ادامه بدید!

ملیکا سری تکان داد و همراه با لبخندی به راه خود ادامه داد. حرفی بود که خودش زده بود، پس می بایست پایش می ایستاد! با دور شدن او، هومن زد زیر خنده و فکر کرد: "حقته! تا تو باشی بی خود شیطنت نکنی!" و کلافه تر اقرار کرد: "لعنتی! کم مونده بود کار دست خودم بدم."

در صندوق عقب را باز کرد. کیسه نایلونی را برداشت، عجب به موقع آورده بودش! قبل از بستن در صندوق، دستی به روی کتاب توضیح المسائل کشید. چه قدر خوب می شد، اگر می توانست ملیکا را راضی کند تا محرمیتشان را به مدت شش ماه دیگر تجدید کنند! به طرف ساختمان رفت، سری به طاهای زد، هنوز خواب بود. کیسه نایلونی را روی میز قرار داد. روسری و روپوش ملیکا را به جا رختی آویزان کرد، کتش هم آن جا بود، تا جایی که یادش می آمد آن را روی صندلی رها کرده بود! لبخندی زد. دم در رفت و دست به سینه منتظر ملیکا شد. با پیدا شدن سر و کله او خنده آرامی کرد! خسته شده بود، این از رها کردن چند باره دسته های فرغون و دوباره بلند کردنش مشخص بود. از همان جا صدا کرد:

- بسه دیگه بذارش همون جا و خودت بیا، میام میارمش!

و رندانه افزود:

- کافیه، به نظرم تا همین جاش هم حسابی عبرت گرفتی!

ملیکا دسته های فرغون را که با شنیدن جمله اول رها کرده بود، بعد جمله دوم دوباره برداشت و جدی گفت:

- تا این جا آوردم، بقیه اش رو هم میارم!

هومن کفش هایش را پوشید و به طرف او رفت. یک ضلع کامل باغ مانده بود. خم شد و آرام دم گوشش گفت:

- اگه خانوما یاد بگیرند، همیشه بگن چشم دنیا بهشت می شه!

و با این حرف او را کنار زد و خود جای او را گرفت. ملیکا کششی به بازوهایش داد و گفت:

- اتفاقا نظر من هم اینه که اگه آقایون همیشه بگن چشم دنیا بهشت می شه!

هومن قهقهه ای زد و در ضمن راه افتادن گفت:

- اون وقت زیادی خوش به حالتون نمی شه؟!!

ملیکا خندید و گفت:

- شما اعتراضی دارید به این موضوع؟!!

هومن با خنده سری تکان داد.

فرغون را کناری نهاد و کمی به سمت داخل ساختمان خم شد و دکمه قرمزی را فشار داد. با شروع به کار پمپ، آبی با فشار زیاد به داخل حوض سر ریز شد. در حالی که به سمت آب می رفت رو به ملیکا گفت:

- بیا دستات رو بشور بریم صبحونه!

ملیکا ذوق زده به حجم عظیم آب نگاهی کرد و گفت:

- این جا آب لوله کشی نداره؟!

- نه، کلا این حول و حوش هنوز لوله کشی نشده.

- یعنی برای خوردن هم از این آب استفاده می کنید؟!

- نه بابا از این آب برای شستشو استفاده می کنیم، ولی برای خوردن و استفاده در غذا هر بار با خودمون از خونه آب میاریم.

و با دست به دو ظرف بیست لیتری اشاره کرد و گفت:

- بذار دستم بشورم، میام اینا رو می ریزم تو مخزن آب.

ملیکا باشه ای گفت و دستانش را زیر آب گرفت. چه قدر یخ بود! سریع دستانش را کنار کشید و گفت:

- اوه چه قدر سرده!

هومن هم برای شستن دستش پیش رفت در حالی که مشتی آب هم به صورتش می زد گفت:

- عوضش خواب رو حسابی از سر آدم می پروونه!

ملیکا با خود فکر کرد: "یعنی هومن هم دیشب چشم روی هم نگذاشته؟!" و دوباره جلو رفت و با احتیاط دستانش را شست، هوا هم علی رغم

آفتابی بودنش هنوز خنک بود، هر چند این موضوع برای منطقه کوهستانی آذربایجان زیاد هم عجیب نبود! دستانش را به آغوش گرفت تا

بیشتر سردش نشود و داخل شد. هومن ظرف آب را بلند کرد و به طرف آشپزخانه رفت و آن را داخل مخزنی که روی کابینت قرار داشت

ریخت و گفت:

- هر وقت تموم شد بگو اون یکی رو هم بیارم بریزم.

- باشه.

و در حال خروج گفت:

- ملیکا یه نگاه به داخل این سبدها بنداز، شاید یه تعدادی نیاز به یخچال داشته باشند.

و وارد اتاق سمت راستی شد.

ملیکا سبد اولی را باز کرد و محتویاتش را یکی یکی بیرون کشید؛ یک بسته سینه مرغ، یک بسته گوشت چرخ کرده، کمی سیب زمینی و پیاز،

یک بسته قارچ، یک بسته کوچک شکلات، در ظرفی در بسته مقداری آجیل و چند تا بیسکویت و کلوچه. تعدادی را که لازم می دید داخل

یخچال چید و محتویات یخچال را هم از نظر گذراند؛ آبلیمو، رب و مقداری ادویه مختلف داخل آن بود! قابلمه ای را هم دید که با یک پارچه

سفت بسته شده بود. آن را گشود، برنج دم کرده بود. دست به بدنه اش زد، کمی ولرم به نظر می رسید. به حتم صبح دم شده بود که کهنه

نشود. بدون شک کار هدیه بود. علی رغم تمام پررو بازی های این دختر، نمی دانست چرا احساس بدی درباره اش ندارد! برنج را هم داخل

یخچال گذاشت. هنوز تا ناهار خیلی وقت مانده بود.

می خواست به طرف سبد دوم برود که هومن از اتاق بیرون آمد، یک گرمکن طوسی با خطوط مشکی پوشیده و تی شرتی با رنگ بر عکس، مشکی با یک خط پهن طوسی که کاملاً جذب بدنش بود. برای ملیکا که همیشه او را رسمی پوش دیده بود، جالب بود! هومن جلوتر آمد و گفت:

- بیا برو، تو هم لباست رو عوض کن. با این لباس ها اذیت می شی!

ملیکا سرش را پایین انداخت و گفت:

- من که گفتم لباس دیگه ای نیاوردم!

هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عیب نداره عوضش من آوردم!

ملیکا متعجب نگاهش کرد. هومن به طرف میز رفت و کیسه نایلونی را برداشت و دست ملیکا داد:

- بفرمایید!

ملیکا با تعجب به داخل آن نگاهی انداخت و محتویاتش را روی میز ریخت. دو دست لباس راحتی برای خودش، یک کیف کوچک مشکی، یک دست لباس بچگانه برای طاها. همان هایی بودند که از فروشگاه خودش انتخاب کرده بود و بعد آن اتفاق کذایی، دیگر آن ها را نخواست به او. همان روزی که هومن...

نگاهش را بالا آورد و به او دوخت. هومن ناخنی به گوشه ابرویش کشید و گفت:

- راستش بعدش خواستم برم اون کفش رو برات بخرم، ولی هر چه فکر کردم یادم نیفتاد چه شکلی بودند!

سرش را پایین انداخت و آن روز را مروری کرد. بعد لبخندی زد و دوباره نگاهش را به هومن دوخت. نگاهی که حالا پر از قدردانی بود، پر از مهربانی.

- نمی دونم چه طور ازتون تشکر بکنم!

و از ذهن هومن گذشت: "ولی به جان خودت من می دونم!"

هومن با لبخندی به فکر خود، گفت:

- حالا یک کدوم رو امتحان کن ببینیم چه طوره؟!

ملیکا هر دو لباس را برانداز کرد، اصلاً مدلشان به یادش نمی آمد. اما رنگ یکی ترکیب زرد و نارنجی بود و یکی سرمه ای و سفید بود. ترجیح داد رنگ سیرتر را انتخاب کند. بسته لباس را برداشته و به اتاق رفت و در را بست.

هومن سعی کرد تمام افکار موجود در ذهنش را پس بزند! روی میز را خالی کرد و سفره کوچکی روی آن پهن کرد و لوازم صبحانه را که در سبد جداگانه ای بودند، شروع به چیدن کرد.

ملیکا لباس را پوشیده بود، اما یکی دو مشکل داشت. لباس زیادی قالب تنش بوده و آستین کوتاه هم بود! ولی چاره دیگری نداشت، نمی توانست که دوباره برگردد و لباس دیگر را بیاورد!

پوفی کشید و نگاه دوباره ای به لباسش کرد، بلوز از قسمت سینه به پایین پانزده سانتی کش دوزی شده بود و روی کمر ظریفش می نشست. ترکیب سفید و سرمه ای لباس هم علی رغم تیره بودنش، به شدت به او می آمد و سفیدی صورتش را بیشتر به رخ می کشید. یکی دو باری خواست کلا بی خیال تعویض لباس شود ولی اصلا دوست نداشت هومن از دستش برنجد، یعنی در کل اهل رنجاندن هیچ کس نبود! از اتاق بیرون آمد. هومن مشغول چیدن سفره بود. بدون توقف در کنارش به آشپزخانه رفت و سعی کرد خود را آن جا مشغول کند! هومن با دیدن او دست از چیدن سفره کشید و به دنبالش وارد آشپزخانه شد. می توانست کلافه بودن او را تشخیص دهد، ولی دلیلی نمی دید پس بکشد! ملیکا خود را با باز کردن ظرف در بسته ای مشغول کرده بود، هومن شانه اش را گرفت و آهسته به سمت خود برگرداند. ابرویش به تحسین بالا پرید و نیمه شوخ گفت:

– ببینم این لباس این قدر قشنگه یا...

و حرفش را نیمه گذاشت. نگاه ملیکا رو به پایین بود! ولی حتی این موضوع هم باعث نشد که پررویی هومن نیمه تمام بماند. دست پیش برد و آرام کش موی سرش را پایین کشید. نمی فهمید خانوم ها که همیشه مویشان را می بندند چرا زحمت بلند کردنش را می کشند؟! با باز شدن موها و ریختن آن ها روی شانه هایش، ملیکا هم سر بلند کرد. اما قبل از این که بتواند جمله یا نگاه سرزنش آمیزی تحویل این مرد بدهد، هومن با لحن گرمی گفت:

– حیف نیست می بندیشون؟!

و هم زمان با این حرف، کش سر او را داخل جیب تی شرتش گذاشت و برای پرت کردن حواس خود، گفت:

– بین وسایل تخم مرغ و گوجه فرنگی به چشمت نخورده؟!

ملیکا از شنیدن این حرف کمی آرام تر شد و دوباره به سمت ظرف مزبور برگشت و به محتویات آن نگاهی کرد. ندید که هومن دو گامی عقب عقب رفت! داخل ظرف پر بود از میوه، گوجه فرنگی هم بود. تازه یک سمت ظرف کاهو و کلم هم مرتب چیده شده بود! بدون برگشتن گفت:

– این جا گوجه فرنگی هست ولی تخم مرغ نمی دونم کجاست؟!

هومن نفسی کشید و جلوتر آمد.

– هدیه می گفت همه چی رو شسته و بسته بندی کرده.

این را فقط برای خالی نبودن عریضه بیان کرد! ملیکا تبسمی زد و گفت:

– بله مشخصه، دستش درد نکنه. خیلی به زحمت افتاده! ماهیتابه هست؟!

هومن با نگاهی به اطراف گفت:

– گفت که هر چی بخوایم این جا پیدا می شه فقط باید بگردیم و پیدا کنیم!

ملیکا خندید و به سمت کابینت رفت. هدیه راست می گفت در آن کابینت کوچک همه چیز پیدا می شد. ماهیتابه ای را بیرون کشید. هومن به سمت سبد وسایل صبحانه رفت. احتمال می داد هدیه تخم مرغ ها را آن جا گذاشته باشد. بالاخره پیدا کرد. دوباره به آشپزخانه برگشت. چاقو را برداشت و خواست گوجه ها را خرد کند که ملیکا گفت:

- نمی دونید این جا رنده هم هست یا نه؟!

- نه. تو کایننت نبود؟!

- نه پیداش نکردم!

- عیب نداره. رنده نمی خواد خردش می کنیم!

ملیکا باشه ای گفت و چاقو را از دست او گرفت و گفت:

- من درستش می کنم. شما بفرمایید!

هومن هم از خدا خواسته بیرون رفت و گفت:

- پس من رفتم طاهها رو بیدار کنم!

ملیکا در حال خرد کردن گوجه ها گفت:

- بذارید بخوابه، زوده هنوز براش!

هومن از دم در اتاق گفت:

- کل هفته رو می خوابه کافیه. می خوام صبحونه رو با هم بخوریم!

و داخل اتاق رفت. ملیکا برگشت و به سمت اتاق نگاهی کرد و لبخندی زد. مسعود هم همین طور بود، روزهای جمعه طاهها را برای صبحانه بیدار

می کرد و می گفت: «اگه این کوچولو نباشه که صبحونه نمی چسبه.» مسعود را می فهمید، پدر بود و سرشار از عشق به فرزند، اما هومن! او را

نمی فهمید. این همه محبت او را درک نمی کرد. منصفانه که فکر می کرد، مهر او را نسبت به طاهها از همان اول مشاهده کرده بود. از همان

لحظات اول، از روزی که برای جاری شدن عقد موقت به محضر رفته بودند. از وقتی که طاهها به زمین افتاده بود و هومن بلندش کرده بود. چه

قدر آن روزها دور به نظر می رسیدند!

هومن، طاهها به بغل از اتاق خارج شد. طاهها سرش را به شانه او تکیه داده بود و هنوز خواب آلوده می نمود. هومن گفت:

- ما رفتیم دست و رومون رو بشوریم بیایم!

- باشه.

ملیکا داشت املت پخته شده را به داخل ظرفی می کشید که صدای جیغ و داد طاهها توجه اش را جلب کرد.

ظرف املت را روی میز می گذاشت که هومن داخل شد، در حالی که طاهها را زیر بغلش نگه داشته بود و می خندید. طاهها دست و پا می زد و داد

می کشید.

- منو بذار زمین، بذارم زمین!

هومن خندان گفت:

- نمی شه، گفتم که اول صبحونه!

و دوباره داد طاهها:

- من میل ندارم!

هومن بچه را روی صندلی گذاشت و گفت:

- میل ندارم نداریم!

به محض این که طاهّا روی صندلی قرار گرفت و از دست هومن رها شد، زود پایین پرید و بدو بدو به سمت در رفت. هومن سریع به سمت او رفت و قبل از خارج شدنش بار دیگر گیرش انداخت و بلندش کرد. طاهّا معترض دست و پا زد و گفت:

- من می خوام تاب بازی کنم!

ملیکا که تا حال به کشمکش آن دو نگاه می کرد، گفت:

- مگه این جا تاب هم هست؟!

هومن سری تکان داد و در حالی که سعی می کرد طاهّا را مهار کند گفت:

- آره کنار ساختمونه، مگه ندیدی؟!

- نه!

- طاهّا که اول از همه اون جا رو دید!

ملیکا خندید. هومن داشت طاهّا را باز روی صندلی قرار می داد. طاهّا گفت:

- مامان سرسره هم داره!

ملیکا نشست و به صندلی تکیه داد. یعنی کارش در آمده بود! طاهّا با لجبازی گفت:

- من میل ندارم، می خوام برم بازی!

می خواست از روی صندلی بلند شود که هومن زیر بازوهایش را گرفت و روی صندلی سر پا نگهش داشت و گفت:

- ببین تا شب این جاییم، هر قدر دلت خواست می تونی بازی کنی. اول صبحونه ات رو بخور بعد برو بازی کن.

طاهّا کودکانه سر بالا انداخت و گفت:

- من صبحونه نمی خوام.

هومن رو به ملیکا گفت:

- رو یخچال یه قفلی هست بیارش این جا.

ملیکا با کمی تعجب به سمت یخچال رفت. واقعا قفل بزرگی روی آن بود، برش داشت و پیش هومن آمد.

هومن رو به طاهّا گفت:

- این قفل رو می بینی. مال وقتاییه که آیسل هم مثل تو زیادی شیطونی می کنه. اون وقت تاب برای مدتی قفل می شه.

طاهّا با کمی فکر گفت:

- تاب چه طور قفل می شه؟!

- زنجیر دو طرفش با این قفل به هم وصل می شه و دیگه نمی شه سوارش شد! حالا اگه صبحونه ات رو نخوری من هم تا ظهر تاب رو قفل می

کنم و نمی تونی تاب بازی کنی!

طاها ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- سرسره رو که نمی شه قفلش کرد! تا ظهر سرسره بازی می کنم بعد از ظهر تاب بازی!

هومن دلش می خواست از لپ این کوچولوی شیطان با نمک یک گاز گنده بگیرد. داشت به زور جلوی خنده اش را می گرفت. ملیکا که ریز می

خندید، هومن نگاهی به ملیکا کرد که یعنی خواهشا خنده ات رو جمع کن!

ملیکا برخاست و به آشپزخانه رفت و بی دلیل درب یخچال را گشود.

هومن گفت:

- من هم اون وقت ظهري برتون می دارم از این جا می برمتون!

طاها همچنان متفکر به نظر می رسید. چند ثانیه بعد روی صندلی نشست و گفت:

- برام املت بکشید!

هومن دهانش را برای منفجر نشدن محکم روی هم چفت کرد! قفل را برداشت و به سمت یخچال رفت. هنگام گذاشتن آن روی یخچال ملیکا را

دید که از خنده ای بی صدا سرخ شده!

در یخچال را بست و گفت:

- بیا.

و در حین بیرون رفتن گفت:

- طاها یه فیلی شنا بلد نبود، می دونی چه طور از روی رودخونه رد شد؟!

طاها مشتاقانه گفت:

- چه طوری؟!

- روی دوش مورچه هه سوار شد!

و با این حرف خنده پنهانش را آزاد کرد و غش غش خندید. البته ملیکا هم با خیال راحت خندید! طاها نگاهی به آن دو کرد که در حال خنده

بودند، لابد خیلی خنده دار بوده، طاها هم زد زیر خنده!

صبحانه در فضای شاد ایجاد شده صرف شد. طاها که دو لپی می خورد که زودتر برود! هومن هم که طبق معمول صبحانه سیری خورد. ولی ملیکا

به یاد نمی آورد روزی را که این قدر صبحانه خورده باشد!

طاها بلافاصله بعد از تمام کردن صبحانه اش قصد رفتن کرد که ملیکا گفت:

- طاها یه لحظه واستا، لباس هات رو عوض کنم.

عجولانه ایستاد.

- زود باش مامان!

ملیکا برخاست و لباس تازه طاها را از بسته خارج کرد و پوشاند. طاها با نگاهی به لباس هایش گفت:

- مامان اینا برای منه؟!

- آره عزیزم.

طاها به هومن نگاهی کرد و گفت:

- عمو برام خریده؟!

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- بله.

فرصت فکر کردن و تشکر کردن نداشت، سری تکان داد و بدو بیرون رفت!

هومن رو به ملیکا گفت:

- ملیکا قدر این نعمتی که خدا بهت داده رو بدون!

ملیکا هم به تایید سری تکان داد و گفت:

- گاهی فکر می کنم اگه طاها نبود هرگز نمی تونستم بعد از این غم بزرگ قد راست کنم!

هومن برخاست و به سمتش آمد و گفت:

- می خوام کمی قدم بزنیم؟

ملیکا به میز صبحانه نگاه کرد و گفت:

- باید میز رو جمع کنم!

- باشه. بیا زود با هم جمع کنیم بعد.

ملیکا سری تکان داد و شروع به جمع کردن میز کرد. در حالی که ظرف های کثیف را روی هم می چید، پرسید:

- اینا رو کجا می شه شست؟!

- بیرون کنار حوض یه مخزنی هست از آب پمپ پرش می کنیم. اون جا ولی بذار باشه برای بعد. آبش حالا خیلی خنکه، پرش می کنم تا یکی

دو ساعت دیگه کمی گرم تر می شه!

و با این حرف بیرون رفت تا مخزن مزبور را پر کند.

ملیکا بعد از جمع و جور کردن وسایل صبحانه، کمی اطراف را مرتب کرد. داخل یک کیسه نایلونی، چند نوشابه و کمی تنقلات هم بود که آنها را

هم به داخل یخچال منتقل کرد و بیرون رفت. هومن در حال پر کردن مخزن بود. به سمت چپ ساختمان پیچید، طاها با ولعی تمام نشدنی بازی

می کرد! آن چنان تند و سریع از پله های سرسره بالا می رفت و سر می خورد که گویا اگر عجله نکند سرسره تمام می شود! لبخندی زد و

بازوان خود را در آغوش کشید! هوا خنکی خاصی داشت. این هوا را در اردیبهشت ماه فقط و فقط می شد در شهر خودشان تجربه کنند و بس! با

تمام شدن کارش، هومن نزد او آمد و گفت:

- سرده؟!

ملیکا به عقب برگشت و گفت:

- نه قدم بزنیم خوب می شه!

هومن با دست بفرمایی زد و هم زمان بلندتر گفت:

- طاهای ما می ریم قدم بزنیم، تو نمیای؟!

وا! چه حرفا؟! معلوم بود که نمی آید! تند و با عجله و نفس نفس زنان گفت:

- نه!

- باشه، پس مواظب خودت باش!

هومن به سمت ملیکا رفت. باد بین موهایش می پیچید و آن ها را به رقص واداشت و او سعی می نمود این آشفتگی را مهار کند! لبخندی زد

و نزدیک تر شد. اشاره ای به موهایش کرد و گفت:

- چی کارشون داری؟! بذار برای خودشون بازی کنند!

ملیکا کلافه گفت:

- اه! می خورند به دهن و بینیم! حوصله ام رو سر می برند!

هومن خندید و کش موی او را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- بیا.

اما قبل از این که ملیکا بتواند آن را از دستش بگیرد، دست پس کشید و گفت:

- خودم بازش کردم خودم هم می بندمش! برگرد بینم!

و بدون دادن فرصت برای اعتراض احتمالی خودش به پشت سر او رفت. کش را روی مچ دستش انداخت و سعی نمود موهای بلندش را با دو

دست جمع کند. آرام و شانه وار انگشتانش را بین موهای او حرکت می داد. احساس خوبی داشت، لذت بخش بود، ولی سخت تر از آنی بود که

فکر می کرد! این که دیده بود هدیه با یک دست موهایش را جمع می کرد و در کمتر از دو ثانیه کش را دور آن ها می انداخت و با یک حرکت

دست سفتشان می کرد، به نظر خیلی ساده می رسید! بالاخره توانست موها را جمع کند و با یک دست بگیرد و کش را از مچش در آورده و به

دور موها بیندازد ولی ای بابا خیلی شل شد که! کمی خم شد تا پرسد این چرا شله؟! که دید ملیکا چشمانش را بسته و لبش را به دندان گرفته!

تبسمی زد! "یعنی اگه من نتونم توی فسقلی رو تو مشتم بگیرم که هومن نیستم." در حرکتی ابداعی کش را از یک طرف کشید و با یک پیچ

دوباره دور موهای او انداخت آهان حالا بهتر شد! و زیر لب زمزمه کرد.

- تموم شد!

و صدای بیرون فرستادن نفس حبس شده ملیکا را شنید! به کنارش رفت و گفت:

- خوب شد؟!

ملیکا بدون این که به او نگاه کند، گفت:

- اوهوم!

- پس بیا.

آهسته کنار هم گام برمی داشتند. ملیکا محو اطراف بود، درختان، سبزیجات تازه جوانه زده، چند بوته گل رزی که تازه به غنچه نشسته بودند.

همیشه از طبیعت لذت می برد. و هومن که این صحنه ها و محیط برایش تکراری بود، از قدم زدن کنار ملیکا لذت می برد. همین که توانسته بود اعتمادش را جلب کند، همین که بی ترس کنارش بود، همین حضور بی حرفش هم غنیمتی بود! سرش را بالا گرفت و سعی کرد به فردا فکر نکند. به بعد از تمام شدن محرمیت به این که شاید! سری تکان داد تا از شر افکار نامناسب خلاص شود! مهم این بود که امروز بود! گامی جلوتر رفت و گوجه سبز کوچکی را از درخت کند و به سمت ملیکا گرفت و گفت:

- امتحانش کن!

ملیکا آن را از دست هومن گرفت و نگاهی کرد و گفت:

- هنوز که نرسیده. خیلی کوچیکه.

- مهم نیست، خوشمزه است، بخور!

و با این حرف یکی دیگه چید و به دهان گذاشت و طعم ترش و دلپذیرش را مزه مزه کرد. ملیکا هم به تبعیت از او یکی خورد. چشمانش را از مزه ترش آن ریز کرد و هم زمان گفت:

- ترشه، ولی راست می گید خوشمزه است!

هومن در حین راه افتادن گفت:

- یادمون باشه یه ظرف بیاریم و مقداری بچینیم.

- زود نیست برای چیدنشون؟!

- چرا زوده. ولی مزه اش به همین نوبرانه بودنشه. بعد که دیگه همه جا فراوونه!

ملیکا نیز به همراهی او حرکت کرد.

یک دوری، دور باغ گشتند. به نزدیکی محل بازی طاهای رسیده بودند که همچنان با جدیت مشغول بازی بود. با دیدن آن ها از همان جا داد کشید:

- می خوام تاب بازی کنم، مامان منو هل می دی؟!

قبل از حرکت ملیکا به سمت پسرش هومن گفت:

- تو همین جا بشین، من هلش می دم!

و با دست به نیمکت چوبی کنار دیوار اشاره ای کرد. ملیکا نشست و هومن به سمت طاهای رفت که سعی می کرد سوار تاب شود. در سوار شدن کمکش نکرد! فقط در انتهای تلاش موفق او گفت:

- آفرین!

و به پشت سر او رفت و گفت:

- سفت بشین و دست هات رو محکم بگیر!

طاهای با ذوق گفت:

- زیاد هل بدیده!

- باشه.

هومن انتهای تاب را گرفت، کمی بالا کشید و رها کرد. بعد در هر رفت و برگشت هل کوچکی به تاب می داد. طاهها هم می گفت:

- محکم تر، محکم تر!

پنج دقیقه ای هلش داد و بعد گفت:

- طاهها بلدی بقیه اش رو خودت بری؟!!

طاهها که غرق خوشی بود، گفت:

- آره.

هومن به طرف نیمکت رفت و کنار ملیکا نشست. نگاه او را روی درخت های مو و گل های تازه شکوفه زده ای که قرار بود روزی انگور شوند

خیره دید، گفت:

- مو خیلی دیر محصول می ده، برای به دست آوردن انگور خوب باید تا شهریور صبر کرد!

- بله، می دونم.

هومن تبسمی زد و گفت:

- ولی مامان بیشتر از این که به فکر انگورها باشه، به برگ هاش اهمیت می ده! دلمه برگ دوست داری؟!!

ملیکا به سمت او برگشت و گفت:

- اوهوم.

هومن با لبخندی گفت:

- هر وقت میایم این جا مامان کلی برگ می چینه آخرش هم نمی دونم اونا رو چی کار می کنه! فکر کنم می ده به فامیل و در و همسایه! آخه

خودش سالی یکی دو بار بیشتر دلمه برگ درست نمی کنه!

- شما هم دوست دارید؟!!

- آره، خیلی. کمی تند و با سیر ماست! بلدی درست کنی؟!!

ملیکا هم زمان سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- بله. ولی مادرتون حق دارند که کم درست می کنند، سخته درست کردنش!

هومن چند لحظه ای سکوت کرد و بعد محتاطانه گفت:

- ملیکا می دونم این سوالم ممکنه ناراحت کنه! ولی همین یه بار! می خوام بدونم! بعد دیگه قول می دم هیچ وقت راجع به این مطلب صحبت

نکنم!

توجه ملیکا هم جلب شد، به صورت او نگاه کرد و با جدیت گفت:

- پپرسید!

هومن دست به سینه شد و چشمانش را به رو به رویش دوخت و گفت:

- می خوام بدونم چه طور با مسعود آشنا شدی؟!

ملیکا هم به نیمکت تکیه زد و آهی کشید!

داشت اتفاقات گذشته را در ذهنش می چید، مروری داشت بر گذشته ای که حال مانند این بود که قرن ها از آن می گذرد. زمانی که دانشجو بود؛ چه قدر شور و نشاط داشت، چه قدر دانشگاهش را با آن محیط سر سبز و بزرگ دوست داشت. چه قدر پر انرژی بود. ای کاش آن روزها هرگز تمام نمی شدند. روزهای دودره کردن کلاس ها، روزهایی که به جای نشستن سر کلاس های خسته کننده دروس اختصاصی، آن هم ساعت دو بعد از ظهر که چشمانش باز نمی شدند، کلاس را می پیچاند و در سینمای دانشگاه جنگ ستارگان می دید. آن هم زبان اصلی! نه که فکر کنید همین طور عشقی، نه! فقط برای این که زبانش تقویت شود. باور کنید! و یا استخر دانشگاه، وای چه مزه ای داشت به جای نشستن در کلاس تاریخ اسلام بروی و شنا کنی! و سر آخر هم بگویی خب، این برای بدنم ضروری تر بود! یا این که به جای غذاهای خوشمزه دانشگاه بنشینی روی صندلی کنار دانشکده و ساندویچ های خوشمزه تر از غذای دانشگاه را به دندان بکشی و در حالی که با دوستان هزار تا از استادان و همکلاسی هایت را شستی و پهنشان کردی در آفتاب، رضایت بدهی به آزمایشگاه بروی چرا که دیگر نمی شود ساعت آزمایشگاه را پیچاند، چون غیبت جزو نمره محسوب می شود! و پروژه، اوه! با تمام سختی هایش دوست داشتنی ترین درسش بود. این قدر خوشش می آمد همش در کتابخانه باشد و تحقیق کند یا پشت اینترنت بنشیند و هی موتور جستجوی آن را برای دروسش فعال کند که خدایی اش از بین پنج پنجره ای که همیشه روی صفحه اش باز بود فقط یکی به درس تعلق داشت! یکی ایمیل آن دیگری ها هم که بماند! چه روزهایی بود!

هومن آهسته گفت:

- دوست نداری جواب بدی؟!

ملیکا بدون این که نگاه خیره اش را به گذشته رها کند، گفت:

- چرا می گم! دانشجو بودم. ترم شش. یه بار یکی از استادامون گفت، باید بریم سر یه پروژه ساختمانی و یه گزارش کامل از نحوه عملکرد اون جا تهیه کنیم و بیاریم. هر چه که به نظرمون لازمه؛ البته چند تا از بچه های ارشدمون داشتند رو اون کار می کردند و ما فقط در حد آشنایی و نوشتن گزارش قرار بود به اون جا بریم. استادمون یه جورایی می خواست ما رو با محیط کار و پروژه آشنا کنه. اول که رفتیم اصلا نمی فهمیدیم چی به چیه؟! یعنی کسی هم تحویلمون نمی گرفت که! هی به این و اون می گفتیم فلان استاد ما رو فرستاده تا گزارش بنویسیم اونا هم می گفتند خب بنویسید! خلاصه بعد یکی دو بار آمد و رفت فهمیدیم که این یه پروژه مشترک هست بین دانشجویهای فنی در رشته های مختلف، که اکثرشون هم ارشد می خوندند. خب ما هم بچه کارشناسی اصلا وجودمون به چشمشون نمی اومد! تا بالاخره در سومین بار مراجعه مون راضیشون کردیم یه کم راجع به پروژه بهمون اطلاعات بدند تا این گزارش رو بنویسیم و از شرش خلاص بشیم.

ملیکا لبخند غمگینی زد و ادامه داد.

- رفتیم دفتر کاریشون که یه کانکس بود. داخلش چهار تا پسر بودند. البته گروه ما هم شامل دو پسر و دو دختر بود. خواستیم که شروع به سوال و جواب بکنیم، که برای هر کدوممون یه فرم گذاشتند جلومون و گفتند اول باید اینا رو پر کنید. ما هم که ناشی، فکر کردیم روال کاری همینیه دیگه! پرش کردیم. سوال ها شامل اسممون، شماره دانشجویی، رشته، دانشگاه، شهر و آدرس خونه مون و حتی شماره خونه مون هم می شد. حالا که خوب فکر می کنم می بینم اون روز اون جا چه کافی دادیم! آخه دیگه شماره تلفن و آدرس خونه برای چی؟! خلاصه اون جا که به

عقلمون نرسید. بعدش هم یه کوچولو چرت و پرت تحویلمون دادند و روانمون کردند که امروز برو فردا بیا!

کمی سکوت کرد که هومن پرسید:

- یکی از پسرهای اون جا مسعود بود؟!

ملیکا آرام گفت:

- آره. دانشجوی ارشد برق بود و برای تکمیل بخشی از پایان نامه اش اون جا بود. البته من زیاد راجع به افراد حاضر در اون پروژه کنجکاو نبودم، چرا که یکی دو تا از بچه های ارشد دانشکده خودمون هم اون جا بودند و ما هم به هر حال بیشتر با اون ها آشنا بودیم و سوال هامون رو از اونا می پرسیدیم. تا این که یه روز که به خونه برگشتم مامان گفت: «یکی زنگ زده بود و برای خواستگاری وقت می خواست.» من هم طبق معمول گفتم: «بی خیال.» ولی مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت: «مادرش می گفته پسره تو رو دیده و ازت خوشش اومده.» برام جالب بود بدونم کی و کجا؟! و با پرسیدن این سوال فهمیدم جریان بر می گرده به سر پروژه!

ملیکا دستی بر موهایش کشید و گفت:

- کنجکاو شدم بدونم کیه؟! برای همین هم اسمش رو پرسیدم. مسعود حمیدی! هر چه فکر کردم یادم نیومد کیه! مامان گفت بهشون وقت داده. عصبانی شدم که می بایست با من هماهنگ می کردید، ولی گفت: «اولا برنامه ات رو می دونستم بعدش هم دست تو باشه تا آخر عمرت رضایت نمی دی. شرایطش خوب بود، مهندس که هست، سربازی اش رو هم رفته، در یه کارخونه ای هم مشغول کاره. حالا هم دانشجوی فوق لیسانسه. تازه گویا خونواده اش هم از نظر فرهنگی به ما نزدیکه. خودش هم یه پسره، دو تا خواهر داره. دیگه چی می خوای؟! بذار بیان، اگه خوست نیومد می گیم نه!»

نگاهی به هومن کرد که با دقت به حرف هایش گوش می داد و دوباره گفت:

- دیدم پر بی راه نمی گه. نمی تونستم بگم قصد ازدواج ندارم، اصلا چرا باید همچین حرفی می زدم؟! اگه موقعیت خوبی بود، چرا که نه؟! این بود که قبول کردم. دفعه بعدی که رفتم سر پروژه، خیلی دقت کردم بشناسمش، ولی نتونستم. از بد بیاری هیچ کدوم هم مسعود نامی صدا نکردند که بفهمم. روزی که اومده بودند خواستگاری فهمیدم همون پسری هست که فرم ها رو بینمون پخش کرده! وقتی با هم تنها شدیم بیشتر اون حرف زد و من گوش دادم، گفت که از همون روز اولی که اون جا رفتیم متوجهم شده و این رفت و آمدهای متوالی رو هم خودش باعثش بوده و از بابت فرم ها هم معذرت خواست و اعتراف کرد که خودش تایپ کرده بوده و می خواسته آدرس و تلفنم رو گیر بیاره! تبسمی آغشته به یک آه زد.

- جوون معقول و ملایمی به نظرم رسید. بعد دیدنش دیگه حس مقاومت قبلی رو نداشتم. به خصوص که در سر پروژه هم خیلی جدی و کاری دیده بودمش. جوابم رو منوط کردم به بعد تحقیقات و این حرف ها. پدرم خیلی تحقیق کرد، می ترسید تک بچه اش بودم و نگران آینده ام. ولی کوچک ترین حرفی مبنی بر رد کردنشون به دست نیومد. این بود که بابا رضایتش رو اعلام کرد، مامان هم که از اولش راضی بود. من هنوز می ترسیدم و می خواستم بیشتر بشناسمش، این بود که اومدنش به خونه مون دو سه باری تکرار شد و هر بار بیشتر از دفعه پیش به اخلاق خوبش واقف می شدم، بزرگترین سرمایه ای که داشت و برای من خیلی مهم بود، البته این رو در محیط کاریش هم فهمیده بودم و جالب تر این که، علی رغم مطلع بودن دوستاش از جریان ولی خودش کوچک ترین برخورد نامناسب یا حرف یا رفتاری که نشون بده خبری بین ما هست از

خودش بروز نمی داد. با من هم همون طوری بود که با بقیه. خونواده اش پیشنهاد دادند که اگه من می خوام بیشتر باهاش آشنا بشم به محرمیتی داشته باشیم ولی بابا خیلی جدی واستاد و گفت: «اصلا تو خونواده ما چنین چیزی مرسوم نیست، یا عقد داریم یا هیچی!»

ملیکا پوزخندی زد و سرش را تا حد ممکن پایین انداخت. اما در نگاه غمگین هومن خبری از پوزخند نبود. ملیکا را زیر نظر داشت که دستانش را کنار پاهایش به لبه صندلی گرفته بود و با نوک پایش خطوط نامفهومی روی زمین می کشید و خود با دقت به آن خیره شده بود. آرام گفت:

- بعدش قبول کردی، آره؟!

- اوهوم. بعد دو ماه بله رو گفتم و دیگه همین!

- چه قدر نامزد بودید؟!

دوباره خنده ملیکا تلخ شد.

- قرار بود مدتی نامزد بمونیم. یکی دو سال، که هم من درسم تموم بشه و هم اون، ولی هفت ماه بیشتر از نامزدیمون نگذشته بود که اسم هر دومون برای عمره دانشجویی اعلام شد، برای زوج های دانشجو اولویت قائل می شدند. مسعود گفت: «بیا ملیکا جمع و جور کنیم و بعد سفر بریم سر خونه زندگیمون.» اون موقع مسعود خونه ای نداشت. یه پراید داشت که به قول خودش اون رو هم با وام خریده بود همش بیست و چهار بیست و پنج ساله بود. هیچ وقت هم رو کمک خونواده اش حساب نمی کرد، این برای من خیلی ارزش داشت. در همون چند ماه این قدر بهش انس گرفته بودم که مخالفتی نکردم، خودم هم دلم می خواست زودتر زندگیمون رو شروع کنیم. این بود که تصمیم گرفتیم این سفر بهانه ای باشه برای آغاز زندگی مشترکمون. در عرض کمتر از یک ماه، شرایط اولیه اش رو فراهم آوردیم. پدر و مادرش زمزمه هایی داشتند مبنی بر این که بریم طبقه بالای خونه اونا. خونشون یه خونه سه طبقه بود. اما راستش رو بخواید من قبول نکردم، این تنها چیزی بود که از همون اول با مسعود طی کرده بودم، این که من از زندگی مستقل خوشم میاد. به خاطر همین هم یه جایی رو اجاره کردیم و بعد از برگشت از سفر، روونه خونه خودمون شدیم.

دوباره سکوت کرد. هومن می خواست همه چیز را در این باره بداند. یک بار برای همیشه. قصد نداشت دفعات بعدی در کار باشد. برای همین دوباره پرسید:

- از زندگی باهاش راضی بودی؟!

ملیکا این بار به پشت تکیه زد و به آسمان نگاه کرد. اما باز قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

- آره، خیلی!

هومن وقتی اشک او را دید، احساس کرد زیاده روی کرده است، برای همین سوال بعدی اش را نپرسید. اما ملیکا به آرامی ادامه داد.

- تازه با زندگی کردن باهاش فهمیدم چه قدر خوبه. من این قدرها که می بینید دختر آرومی نبودم، ولی آرامشی که اون تو رفتارش داشت کم کم موجب شد من هم رفتارهام رو کنترل کنم. عین یه تمرین می موند. اگه حرفمون می شد این من بودم که سریع جبهه می گرفتم، عصبانی می شدم، دعوا داشتم. ولی اون در اوج داد و بیداد من هم عکس العملش سکوت بود و صبر. و تا وقتی که مطمئن نمی شد، کاملاً حرصم خالی شده امکان نداشت چیزی بگه، ولی بعد که آروم می شدم حرف می زد، توضیح می داد و سر آخر هم باز تذکر می داد که همیشه مشکلات با آرامش قابل حل تر هستند. این روال اون باعث شد که من هم کم کم قادر باشم به اون لوس بازی هایی که فکر کنم بیشترش نتیجه تک فرزندی بودند

بود، غلبه کنم!

هومن نفسی کشید و به طاهها نگاه کرد که از تاب و سرسره دل کنده بود و دنبال چیزی می دویید. شاید شاپرکی، قاصدکی، چیزی. ملیکا گفت:

- اگه باز سوالی دارید پرسید!

- طاهها چه قدر بعد ازدواجتون به دنیا اومد؟!

این بار لبخند ملیکا واقعی بود.

- حدود یک سال صبر کردیم تا درس هر دومون تموم بشه، البته من درسم رو همون سال تموم کردم ولی مسعود سال بعدش از پایان نامه اش

دفاع کرد! من هم اون یک سال رو می رفتم سر کار، یعنی سر پروژه ای که استادمون معرفی کرده بود.

- همراه مسعود؟!

- نه! یه پروژه دیگه بود. قبلا هم بهتون گفتم. خارج از شهر بود و سه ساعتی از شهر فاصله داشت! خب بیشتر از یک سال رفتم ولی بعد از این

که...

مکثی کرد که هومن به کمک او شتافت.

- طاهها رو حامله شدی، آره؟!

- اوهوم! بعد از اون دیگه نتونستم برم!

هومن مستقیم نگاهش می کرد. احساس می کرد ملیکا بی قرار است، چیزی اذیتش می کرد، این را از حرکات تند پاها و حرکات عصبی

انگشتانش می فهمید. با حوصله پرسید:

- ملیکا؟! چیزی هست که بخوای بهم بگی؟!

بله بود، چیزی بود!

چیزی که تا حال به کسی نگفته بود! با حالت پر تشویشی گفت:

- احساس گناه می کنم!

هومن توقفی در جواب کرد. شاید احساس گناهش به حضورش کنار او بر می گشت، اما به هر حال می بایست گوش می داد و آرامش می کرد.

- چرا؟!

ملیکا نگاهش را به سمت مخالف چرخاند و گفت:

- طاهها حدود یک ساله بود که پدر شوهرم فوت شد. ما قصد داشتیم آپارتمان کوچکی برای خودمون بخریم. در همین گیر و دار بود که مادر

شوهرم دوباره پیشنهاد داد که بریم پیششون! مسعود نظر منو خواست من هم گفتم نظرم رو قبل ازدواج بهت گفتم. یعنی این تنها شرطی بود

که براش گذاشته بودم. اون هم دیگه هرگز درباره این موضوع حرفی نزد. بعد سال پدر شوهرم مادر مسعود گفت که زندگی در اون خونه سه

طبقه براش سخته و شب ها کمی می ترسند و خواست که اون جا رو بفروشند و یه آپارتمان به جاش بخرند که امن تره. خلاصه اون جا رو

فروختیم و یه آپارتمان به اسم مادر شوهرم خریدیم.

- مادر شوهرت تنها زندگی می کرد؟!

- نه. هر دو خواهر مسعود ازش کوچک ترند. یکیش کمی قبل از ما ازدواج کرده بود ولی دومی حالا فکر کنم حدود بیست سالیش هست و هنوز ازدواج نکرده.

- از این که پیششون نرفتی احساس گناه می کنی؟!

ملیکا آهی کشید و چشمانش را که دوباره خیس شده بودند چند بار باز و بسته کرد و گفت:

- همش فکر می کنم چون من به تنهایی یک مادر بی توجه بودم، خدا هم مسعود رو ازم گرفت که بهم بفهمونه تنهایی یعنی چی! و با این حرف قطرات اشک تند تند روی صورتش روان شدند. هومن نمی دانست چه بگوید و این دختر را چگونه آرام کند؟! با کمی تمرکز گفت:

- این چه حرفیه داری می زنی؟! یعنی می خوای بگی فقط برای این که خدا حقانیت مادری رو اثبات کنه، پسرش رو ازش می گیره؟! یادت رفته مسعود پسر اون مادری و فقدان فرزند برای مادر چه قدر سخته؟! ملیکا عمر دست خداست، نه دست من و تو! خدا از هر کارش حکمتی داره! من اصلا بحثی در مورد درست یا غلط بودن تصمیم تو نمی کنم، به هر حال هر کسی برای زندگیش ایده آل هایی داره و تو قبل از ازدواجت این رو به مسعود گفته بودی و اون با این شرط تو رو قبول کرده بود. اگه این موضوع براش خیلی مهم بود می تونست همون اول کنار بکشه. پس احساس گناهت درست نیست!

ملیکا کلافه و با همان چشمان خیس گفت:

- مامان می گه هر وقت می خوای ببینی کارت درست بوده یا نه به دلت رجوع کن ببین راجع بهش احساست چیه؟! ببین احساس عذاب وجدان داری یا نه؟! پس این حس بدی که من دارم چیه؟! چرا فکر می کنم این مجازاتیه برای من؟! چرا دیگه نمی تونم تو چشمای مادر شوهرم نگاه کنم؟!

و بازوان خود را به آغوش کشید باز سردش شده بود، می لرزید. این حسی بود که هفت ماه تمام با آن دست به گریبان بود. مرگ مسعود از یک طرف و حس ناراحتی اش از طرف دیگر از پا درش آورده بود. هرگز این حرف را به کسی نزده بود. نمی دانست این چه سری است که پیش این مرد تمام مکنونات قلبی اش رو می شود. نمی فهمید چرا به هنگام صحبت با او خط و مرزها را می شکند، نگفته ها را می گوید! حساس بود. نه فقط حالا، همیشه بود. اما کم صحبت. کمتر راز دل رو می کرد، ولی در این مدت کم چیزی نمانده بود که به هومن نگفته باشد!

هومن به طرفش چرخید و هر دو بازوی او را در دست گرفت. در حال حاضر فقط آرام کردن او برایش مهم بود، به چیزی غیر از این فکر نمی کرد. می دانست احساس گناهش درست نیست، ولی نمی دانست چگونه این را به او بفهماند؟ نمی دانست چگونه آرامش کند؟! در این زمینه زیای بی تجربه بود! از نصیحت کردن خوشش نمی آمد! کلامش را در دهان مزه مزه کرد و گفت:

- آدمایی که دلشون به صافی آینه است وقتی هر مشکلی می بینند دنبال ردی از گناه خودشون می گردند و فکر می کنند که هر گره ای به علت خطاشون بوده. گاه یادشون می ره که خدا آدماش رو برای امتحان خلق کرده. گاه یادشون می ره که خدا به کسانی که دوستشون داره بیشتر سخت می گیره.

ملیکا همان حس و حال قبل را داشت، ولی انگار این بار بارقه امیدی در دلش تاییده بود و همین باعث شده بود، بی آن که بخواهد سعی در تبرئه خودش داشته باشد گفت:

- مسعود ازم نظر خواست و من نظرم رو گفتم. اگه ازم می خواست بریم، اگه بهم می گفت بریم تو حرفش نه نمی آوردم، به خدا نه نمی آوردم! هومن به بازوهایش فشاری آورد و گفت:

- می دونم. مطمئن می شناسمت. چرا خودت رو این همه عذاب می دی؟!

ملیکا در چشمان کسی که این قدر از او مطمئن بود این قدر می شناختش و باورش داشت مظلومانه نگریست و گفت:

- من حتی راضی بودم تو کوچه خودمون براشون آپارتمان بخریم، نزدیکمون. اما خودش نخواست گفت یه عمره تو اون محله زندگی کرده، گفت اون جا رو دوست داره. گفت اون جا همه رو می شناسه. خودش خواست اون جا بمونه، خودش خواست!

هومن محکم تر گفت:

- خدا خودش از دل های بنده هاش با خبره.

و با نگاهی عمیق در چشمان او ادامه داد.

- می فهمم این غم سنگین تر از اونی بوده که بتونی هضمش کنی و ناخودآگاه وجودت دنبال مقصر می گرده و چه کسی بهتر و نزدیک تر از خودت...

ملیکا مابین کلام او پرید و با لحنی سرشار از سردرگمی و خواهش گفت:

- یعنی من مقصر نبودم؟!

جوری نگاهش می کرد که انگار تمامی وجودش بسته به جواب اوست، انگار با تایید او همه چیز حل می شد! انگار کلید حل این مشکل فقط و فقط در دستان اوست! هومن کمی ابروانش را در هم کشید که قیافه اش جدی تر باشد حال به آن احتیاج داشت البته نه خودش، بلکه ملیکا برای باور حرفش. می دانست حالا مهم ترین چیز به باور رساندن اوست و می دانست حال دختر مقابلش در بی دفاع ترین حالت ممکن قرار دارد. با لحن قاطعی گفت:

- نه، اصلا. این فقط یک حادثه بود. حادثه ای که تو کوچک ترین نقشی درش نداشتی! اصلا شک نکن! برای کنار آمدن با این موضوع باید این حس رو از خودت دور کنی!

ملیکا در چشمان فرد مقابلش دنبال شک و تردیدی می گشت تا دوباره فرضیه اش را پیش بکشد. تا دوباره خود را متهم این حادثه تلخ بداند، تا بار دیگر اشتباهاتش را بشمارد و نتیجه بگیرد. شکی که نبود، تردیدی که وجود نداشت. خود نیز در ضمیر ناخودآگاهش می خواست نباشد. اما پس این بلا چگونه بر سرش نازل شد؟! چرا؟! مگر می شد بدون چرا؟! علم ریاضی که می گفت، نه!

یاد گرفته بود وقتی ساختمانی فرو می ریزد یعنی یکی جایی کسی کم کاری کرده، مهندسی، پیمان کاری، بنایی! و برای زندگی فرو ریخته اش دنبال مقصر می گشت! و به قول هومن چه کسی نزدیک تر از خودش. دوباره در عمق چشمان فرد رو به رویش به تفحص پرداخت و هومن که قیافه جدی و چشمان جدی ترش را از او دریغ نکرد! و زیر لب زمزمه کرد:

- تردید نکن!

ملیکا بی منظور و مستاصل گفت:

- حالا باید من چی کار کنم؟!

هومن دقیق نگاهش کرد. این دختری که حالا پیش رو داشت، بی شک همان دختر سر سختی که می شناخت نبود. همان دختر که مقابلش می ایستاد و می گفت این موضوع هیچ ربطی به شما نداره! که می گفت خودم می تونم! حال در شکننده ترین حالت ممکن بود. نمی دانست کی و کجا شنیده بود که بهترین راه نفوذ در دل یک دختر همین زمان است. با صدایی آهسته اما محکم گفت:

- باور کن. اول خودت رو بعد وقایع اطرافت رو و بعد، بعد منو!

ملیکا هنوز به او خیره بود که هومن سری به تایید تکان داد. تاییدی که مثل میخ آخر می ماند. میخی که تا نکوبی نمی توانی بگویی کار تمام شده. دستش را از بازوی راست ملیکا کشید و آرام به سمت صورت او برد و در حالی که در هر لحظه به لحظه حرکتش سعی می کرد عکس العمل او را برنیانگیزد، روی گونه راستش گذاشت و گفت:

- راه زندگی هیچ وقت به گذشته نبوده. می شه از گذشته تجربه اندوخت، می شه عبرت گرفت، می شه فراموشش نکرد، اما دیگه نمی شه برش گردوند. سرگردانی در گذشته جز آزار و حسرت چیز دیگری در بر نداره!

و تبسمی را بر لب آورد و گفت:

- بذار یه بار دیگه زندگی زیر زبونت مزه کنه. تردید و دودلی رو از خودت دور کن. اطمینان داشته باش می تونی. این حق توئه، حق طاهها، حق من!

ملیکا چشمانش را بست. این گرما برایش طاقت فرسا بود. این اشعه ساطعه بیش از آستانه تحملش بود، حداقل بیش از تحمل کنونی اش! اما سبک شده بود، خیلی سبک، سبک تر از هر وقت دیگر. انگار یکی آمده باشد و تمام بار موجود روی شانه هایش را برداشته باشد. نفسی کشید، مدت ها بود نفسش این قدر راحت پس داده نشده بود. و بعد نفس های دیگر. آرام و مرتب. چشمانش را گشود و باز با حجم عظیمی از پرتو گسیل شده مواجه شد. این بار شرمسار نگاه پایین گرفت. تازه انگار فهمیده کجاست و چه گفته و چه شنیده! سردش شد! چه قدر در غیاب آن شعله پر رنگ دنیا کم رنگ و سرد بود! دوباره بازوانش را در هم گره زد. لرزید!

نگاه هومن ثانیه ای به سمت طاهها رفت که با تکه چوب کوچکی زمین را می کند، شاید به دنبال مورچه ای، کرمی، چیزی. و دوباره به سمت ملیکایش برگشت. دستش را به همان آرامی که بالا برده بود پایین آورد و با پهنای انگشت سبابه اش که زیر چانه او قرار داده بود صورتش را بالا کشید و لبخندی زد و گفت:

- سرده؟!

ملیکا به تکان مختصر سر تایید کرد. هومن لحظه ای کوتاه به آغوشش فشرد و رهایش کرد. برخاست و دست او را هم گرفت و با خود بلند کرد و گفت:

- بیا بریم تو ساختمون. یه بخاری برقی داریم اون رو می زنم به برق!

ملیکا تبسمی زد و گفت:

- حالا نزدیک خرداد، بخاری؟!

هومن بی تعارف گفت:

- آره، چه اشکالی داره؟!

و دستش را کشید و گفت:

- بیا.

وقتی از کنار طاهای می گذشتند طاهای بلند شد و در حالی که کرمی را در دستش نشان می داد گفت:

- مامان ببین چی پیدا کردم!

ملیکا چندشش شد. در حالی که قیافه ترسیده ای به خود گرفته بود یک قدم عقب رفت و گفت:

- اِ طاهای! زود بندازش زمین!

هومن خندید و گفت:

- طاهای اون رو بذار زمین، ولی نذار جایی بره. من مامان رو ببرم تو اتاق میام با هم بازی کنیم!

ملیکا سریع اعتراض کرد.

- با کرم؟!!

هومن هم در حالی که او را دوباره وادار به حرکت می کرد گفت:

- آره. کلی مطلب راجع به کرم ها دارم که به طاهای بگم و یاد بگیره!

و به چهره ملیکا که معلوم بود باز چندشش شده خنده ای کرد!

هومن راضی بود، راضی تر از هر وقت دیگر. بارقه امید بیشتر و بیشتر در دلش افروخته می شد. حال به دست آوردن ملیکا برایش محتمل تر به

نظر می رسید، نرم شدنش را احساس کرده بود. به محض ورود به اتاق موبایلش زنگ خورد. گوشی را برداشت و به ساعتش نظری انداخت،

ساعت یازده بود و موقع دادن پیامک به ملیکا و روی آلارم صفحه هم نوشته شده بود قرص ملیکا! سر از گوشی بلند کرد و گفت:

- ملیکا قرصت رو آوردی دیگه؟!!

ملیکا که هنوز از فکر مکالمه لحظات پیش بیرون نیامده بود، به گیجی گفت:

- چه قرصی؟!!

هومن یک گام تند به سمتش برداشت و در حالی که گوشی اش را تکانی می داد گفت:

- فقط اگه جرات داری بگو نیاوردی!

ملیکا آب دهانش را قورت داد و سریع به محتویات کیفش فکر کرد. واقعیت این بود که یادش نبود برای آن روز خاص بیاورد ولی از آن جایی

که پیامک های هر روزه هومن برایش می رسید برای احتیاط یک بسته در کیف قرار داده بود که اگر منزل خودش نباشد بتواند از آن استفاده

کند! نفس راحتی کشید. این مرد هومن بود نه مسعود و خیلی خوب تجربه کرده بود که اخلاقش تندتر از شوهر سابقش می باشد! ابرویی بالا

انداخت و گفت:

- حالا اگه نیاورده باشم چی می شه؟!!

هومن نگاه دقیقی به چشمان او کرد، در آن ها ترسی ندید ولی کمی شلوغی چرا! پس بی شک آورده بود! سری تکان داد و با لبخندی گفت:

- تا من بخاری برقی رو از کمد بالایی بیرون میارم تو هم قرصت رو بخور!

ملیکا لحظه ای در جلد چند سال پیشش رفت و گفت:

- ولی من می خوام بدونم اگه نیاورده بودم چی می شد؟!

هومن یک ابرویش را بالا گرفت و با قیافه ای بشاش نیم قدمی به سمتش رفت و گفت:

- واقعا می خوای بدونی؟!

اوه نه! قیافه هومن زیادی پر شیطنت بود. هرگز دیگر اشتباه چند ساعت پیشش را تکرار نمی کرد امکان نداشت. هر دو دستش را دفاعی پیش

گرفت و گفت:

- نه، نه. همون ندونم بهتره!

هومن بلند خندید و گفت:

- خیلی خب، پس زود برو سراغ داروت!

بخاری را با کمی تقلا برداشت، در ته کمد بالایی قرار داشت. به برق وصل کرد و یکی از دکمه هایش را روشن نمود. هر چند علی رغم خنکی

صبح در آن ساعت روز هوای مطبوعی حاکم بود، ولی در این یک ماه کاملا متوجه شده بود که ملیکا اندکی سرمایی است!

ملیکا که وارد شد هومن پرسید:

- خوردی؟!

- بله.

- پس بیا این جا.

و بدون این که به ملیکا فرصتی برای اجرای حرفش بدهد. جلوتر آمد و بازویش را گرفت و به فاصله یک متری از بخاری نشاند و گفت:

- اوه! انگار واقعا سردته!

و با این حرف اشاره ای به بازوی ملیکا کرد که در دستش بود. ملیکا همراه با تبسمی گفت:

- دست ها و بازو هام به طور معمول سردند!

هومن برخاست و گفت:

- حالا تو تا کمی گرم می شی من برم سراغ طاها!

ملیکا لبخندی زد و به دیوار تکیه داد. یکی از بزرگترین محاسن هومن این بود که نقش پدر طاها را به خوبی ایفا می کرد. این را خوب می

دانست! جریاناتی را که از صبح اتفاق افتاده بود در ذهن دوباره بازخوانی کرد، گرمی مطلوبی قلبش را پر کرد و هم زمان آهی نیز تنمه فکر شد.

شب گذشته را که اصلا نخوابیده بود و حال گرمای ملایم بخاری آن هم بعد از ورزشی سنگین و صبحانه ای کامل و مهم تر از همه این ها

آرامشی که بعد از صحبت با هومن کسب کرده بود، همه و همه دست در دست هم داده و سبب گرم و خمار شدن چشمانش گشته بودند. نگاهی

به در انداخت. هومن تازه رفته بود و می دانست که طاها حداقل تا نیم ساعت او را به حرف می گیرد، از همان جا هم صدایشان را می شنید.

چراهای طاها تازه شروع شده بود! با خود گفت فقط پنج دقیقه و در مقابل بخاری به پهلوی دراز کشید و دستش را زیر سرش قرار داد. نمی

خواست بخوابد، فقط می خواست استراحتی به تنش داده باشد!

پانزده دقیقه ای بود که طاهای و هومن با هم بازی می کردند و در این فاصله نه تنها از کرم ها و انواع آن صحبت کرده بودند بلکه کم کم به کرم ابریشم و پروانه و از آن جا به انواع مختلف حشرات نیز پرداخته بودند. مانند این بود که هومن فصل کاملی از جانوران بی مهره را برایش تدریس کرده باشد. نیم نگاهی به طرف ساختمان کرد. ملیکا چرا نمی آمد؟! طاهای را روی دست هایش بلند کرد و یک دوری دور خودش چرخاند و روی نیمه راه سرسره قرار داد و رها کرد، طاهای تا پایین آن سر خورد. خوشش آمد و گفت:

- بازم!

یک بار دیگر کودک را برداشت و از جایی بالاتر از قبلی سوار سرسره کرد و در حین رها کردن گفت:

- طاهای به کم خودت بازی کن، من سری به مامان بزنم پیام.

و به داخل ساختمان رفت. از دم در اتاق به داخل نگاه کرد ملیکا دراز کشیده بود. حتی می توانست صدای نفس های کشیده و مرتب او را بشنود. خواب بود! آهسته تا بالای سرش پیش رفت و کنارش روی دو پا نشست. لبخندی صورتش را از هم گشود. چه قدر دوستش داشت و چه قدر بی او بودن برایش نا مفهوم بود! فکر درباره یک ماه پیش برایش عجیب می نمود، عجیب ترین مساله ممکن! چگونه ادعا داشت زندگی اش کامل است؟! مگر بدون این دختری که معصومانه مقابلش خوابیده بود و بدون آن طاهای بامزه می شد کامل باشد؟! و سعی کرد نفس عمیقش را بی صدا بیرون بفرستد. نوک انگشتش را آرام روی موهایی که بر زمین پخش بودند کشید و دقیق تر تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند. حیای نگاه دختر مقابلش همواره مانع آن بود که بتواند روی صورت او چشم بچرخاند و جز به جز به خاطر بسپارد. حس قشنگی از اتفاقات و صحبت های آن روز زیر پوستش دوید. این که توانسته بود ملیکا را وادار به فکر در مورد خودش کند یا با او راحت باشد و اعتماد کند عالی بود! ولی امروز کشف دیگری هم داشت، اگر چه نمی توانست به قطعیت بگوید ملیکا دوستش دارد ولی بدون تردید حس خوبی درباره اش داشت و این خیلی بیشتر از عالی بود!

ای کاش می توانست دستش را بگیرد و از همان جا به منزل خود ببرد! پوزخندی به فکر خود زد. فردا همین موقع دیگر برایش می شد نامحرم! خیلی عجیب بود و ناممکن! مگر می شد؟! نگاهش روی تن ظریف ملیکا چرخ خورد. دستی که نزدیک صورتش قرار داشت قفسه سینه ای که با حرکات ریتمیک تنفسش به نرمی بالا و پایین می رفت و پاهایی که زاویه گرفته و روی هم چفت شده بودند.

پوفی کشید و برخاست. فاصله گرفت و چند باری دستش را پشت گردن خود کشید. برای داشتنش نیاز به صبر بود!

به طرف کمد رفت و پتو و بالشی برداشت. اول بخاری را خاموش کرد به نظرش هوای اتاق مناسب بود. پتو را تا آن جایی که می توانست به آهستگی رویش انداخت و فکر کرد حتما بازوی او زیر سرش سر شده است. برای همین به ملایمت دستش را زیر سر او قرار داد و با دست دیگر سعی داشت بالش را به زیر سر و گردن او هل بدهد. ملیکا تکانی خورد و چشمش را نیمه باز کرد، با دیدن هومن به سرعت چشم گشود و سعی در بلند شدن نمود که هومن با قرار دادن دستش روی بازوی او و فشار اندکی که داد دوباره سرش را به روی بالش برگرداند و گفت:

- طوری نیست، بخواب.

ملیکا خواب آلوده خواست چیزی بگوید که هومن سریع تر گفت:

- چیزی نگو خوابت می پره. بخواب. یه خرده بعد میام خودم بیدارت می کنم.

و پتو را روی او مرتب نموده و اتاق را ترک کرد. ملیکا از خدا خواسته دوباره چشمانش را بست. علاوه بر این که دیشب چشم روی هم نگذاشته

بود شب های پیش هم خواب درستی نکرده بود و جالب این که حالا این جا درست در کنار عامل همه بی خوابی هایش، داشت خواب راحتی را تجربه می کرد!

ساعت دوازده و نیم بود و خواب دیگر کافی بود. هومن دستش را آرام روی موهای ملیکا کشید و صدایش کرد. بعد از یکی دو بار صدا کردن چشمان ملیکا از هم گشوده شد، چشمانش هنوز خمار بودند ولی لبخندی زد و نشست. هومن پرسید:

- خوب خوابیدی؟

ملیکا به جای جواب گفت:

- ساعت چنده؟!

- دوازده و نیم.

ملیکا خمیازه ای کشید و گفت:

- بله. نمی خواستم بخوابم ولی نمی دونم چی شد که خوابم برد! طاهای کجاست؟

هومن خندید و گفت:

- ماشا... چه قدر انرژی داره! حالا جا به جای باغ رو می شناسه و فکر کنم آمار تمام حشرات باغ رو هم داشته باشه! تازه کلی هم تاب بازی

کردیم و سرسره بازی. بعدش هم جات خالی یه بلال زدیم تو رگ. ولی خب حالا داریم از گشنگی تلف می شیم ناهار می خوایم!

ملیکا خندید و در حالی که سعی می کرد همان طور نشسته پتو را تا کند گفت:

- نیم ساعته آماده است!

پتو را از دستش کشید و گفت:

- ول کن این رو من تا می کنم، ولی از اون جایی که درست کردن ناهار جریمه توئه نمی تونم درش دخالت کنم. پاشو!

ملیکا در حین بلند شدن گفت:

- زحمت پختن برنج رو که هدیه خانم کشیدند من فقط گرمش می کنم. مرغ رو هم آماده برای سیخ کشیدن کردند که تا شما آتیش رو به پا

کنید من هم به سیخ می کشم.

هومن با پررویی گفت:

- پس سالاد و مخلفات چی؟!

ملیکا خندید:

- سالاد هم درست می کنم، ولی منظورتون از مخلفات چیه؟!

- امم، خیار ماست و دسر و اینا!

و فکر کرد یعنی چه؟ این هم شد جریمه؟! برنج که آماده است، خورشت را هم قرار است خودش بپزد، سالاد درست کردن هم کاری ندارد!

پس بد نیست ملیکا خانم زحمت درست کردن دسر را بکشد! تازه تا آن موقع فرصتی برای چشیدن دست پختش پیش نیامده بود!

ملیکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ماست داریم؟! وسایل لازم دسر چی؟!

- آره ماست گرفتم تو یخچاله. بقیه اش هم نمی دونم چی لازم داری! یه نگاه به یخچال بنداز!

ملیکا باشه ای گفت و به طرف آشپزخانه رفت. چه دسری می توانست در عرض نیم ساعت درست کند؟ دسر سرد که نمی شد سرو کند، چرا که زمان بر بود. در یخچال را گشود و اول برنج و مرغ را بیرون کشید، بعد لوازم سالاد را هم خارج نمود. نگاه دقیقی به یخچال کرد، با دیدن تخم مرغ فکری به سرش زد. خاگینه یک دسر راحت و سریع! ماست هم بود، فقط می ماند آرد و شکر، زعفران هم قبلا بین ادویه ها دیده بود. تا آن جا که یادش می آمد شکر هم داخل کابینت موجود بود. به تک تک ظرف های موجود در کابینت سرک کشید، خدا خدا می کرد که باشد. دلش می خواست حتما دسر مورد نظرش را بپزد. این اولین خواسته هومن از او بود!

با پیدا کردن مقدار اندکی آرد در ته یک ظرف، ذوق زده آخ جونی گفت. هنوز در کابینت را نبسته بود که شنید.

- چی شده؟!

ملیکا به عقب برگشت و ظرف را نشان داد و گفت:

- آرد پیدا کردم!

هومن ابروانش را بالا گرفت و گفت:

- اوه، آرد! چه هیجان برانگیز!

ملیکا خنده اش گرفت و با همان حال گفت:

- لازمش داشتم خب!

قد راست کرد. برنج را با شعله کم گذاشت تا گرم شود، آب و شکر و زعفران را هم داخل ظرفی ریخت و شعله زیرش را روشن کرد، مرغ ها را به سیخ کشید و آماده روی اپن قرار داد. هومن می خواست مرغ های به سیخ کشیده شده را بردارد که ملیکا گفت:

- حالا زوده، اگه پزید تا خوردن سرد می شه. یه کم صبر کنید.

و بلافاصله برگشت و تخم مرغ و ماست و آرد را به نسبت های مناسب با هم قاطی کرد و کمی به هم زد، اگر در منزل بود به مایع آن گردو و بکینگ پودر هم اضافه می کرد ولی در حال حاضر نمی شد کاری کرد. وقتی کابینت را گشود تا ماهیتابه بردارد، تازه متوجه شد که ظرف های صبحانه شسته شده و دوباره داخل کابینت چیده شده است. تبسمی زده رو به هومن گفت:

- دستتون درد نکنه بابت شستن ظرف ها!

- خواهش.

ماهیتابه را برداشت و مایع خاگینه را قاشق قاشق درون ظرف ریخت و شکل داد. بعد از سرخ کردن آن ها، شهد آماده شده را روی آن ریخت و شعله زیر را تا حد امکان کم کرد. بعد رفت سراغ سالاد. کاهو را خرد کرد و یک سمت ظرف ریخت و کلم را طرف دیگر. خیار و گوجه را هم با سلیقه قاچ کرد و شروع به چیدن در ظرف کرد. از یک طرف ملیکا خیار و گوجه را داخل ظرف می چید و از طرف دیگر هومن یکی یکی برمی داشت و می خورد. ملیکا کلافه یک خیار درسته به دست هومن داد و گفت:

- بیا این رو بخور!

ملیکا کاملاً بی توجه و غیر ارادی مفرد خطابش کرده بود. هومن ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد. ملیکا باز متوجه نبود. نخواست که متوجه اش کند، با خنده دست او را رد کرد و گفت:

- این طوری مزه می ده!

و بلافاصله آخرین قطعه ای را هم که ملیکا روی کاهو چیده بود به دهان گذاشت و از این که حرص ملیکا را در می آورد لذت برد! برای پرتاب تیر آخر، گل وسط کاهو را هم که در مرکز ظرف قرار داده شده بود با حرکتی کماندویی به سرعت به شکم فرستاد! ملیکا که بی برو برگرد عصبانی شده بود بازوی او را گرفت و از آشپزخانه بیرون برد و با پایش خطی درست دم ورودی آشپزخانه کشید و گفت:

- از این جا تو نمای!

هومن غرق لذت بود. این اولین باری بود که ملیکا ناخودآگاه لمسش می کرد! احتمالاً اگر عصبانی اش نمی کرد از این نعمت محروم می ماند! ملیکا اول خواست دوباره سراغ سالاد برود ولی یک مرتبه برگشت و سینی حاوی سیخ ها را برداشته و دست هومن داد و گفت:

- اصلاً برید اینا رو کباب کنید. غذا دیگه آماده است!

هنوز وقتی ارادی صحبت می کرد، هومن جمع بود! و دوباره سراغ سالاد رفت! صدای هومن را شنید که می گفت:

- طاهای بدو بیا این جا، می خوایم اینا رو کباب کنیم!

ملیکا خنده ای کرد، گاهی واقعا رو اعصابش بود! دوباره سالاد را تزیین کرد و میز را چید.

طاهای به همراه هومن وارد شد. سیخی در دستش بود. با شوری بچگانه گفت:

- مامان ببین این رو خودم پختم!

- آفرین پسر گلم. حالا بشین بخور ببین خوشمزه شده؟!!

همه دور میز نشستند. ملیکا به ظرف خاگینه اشاره ای کرد و گفت:

- ببخشید این جا لوازم مورد نیاز برای دسر نبود، تنها چیزی که به ذهنم رسید و لوازمش هم وجود داشت خاگینه بود!

هومن قطعه ای به چنگال زد و به دهان برد. ملیکا با دقت نگاهش می کرد و منتظر اظهار نظرش بود. وقتی هومن ظرف محتوی خاگینه را برداشت و مقابل خودش گذاشت و گفت:

- این برای من بقیه غذاها همه مال شما!

ملیکا نفس راحتی کشید، این بهترین تعریفی بود که می توانست بشنود!

ناهار به پایان رسیده بود که ملیکا گفت:

- طاهای مامان جان یه کم باید بخوابی! برو دست و روت رو بشور بیا!

وای، وای از دست این مامان ها! آخر کدام آدم عاقلی چنین فضای زیبا و پر از وسایل بازی را رها می کند و می خوابد؟! سریع از صندلی پایین پرید و گفت:

- من خوابم نمیاد!

- و به سرعت نور به طرف در دوید، حتی صدای دوباره مادر را که می گفت: «طاها!» هم نشنید! هومن گفت:
- ولش کن بذار بازی کنه، یه روزه دیگه!
- اگه حالا نخوابه عصری بد اخلاق می شه!
- امم، پس در این صورت خودم می خوابونمش باهاش درگیر نشو!
- برخاست و از در خارج شد.
- طاها از کناره حوض بالا رفته و درست لبه آن ایستاده بود! هومن به سرعت خود را کنارش رساند و گفت:
- داری چی کار می کنی؟!
- طاها با شوری بچگانه به آب نگاه کرد و گفت:
- می خوام شنا کنم!
- چشم های هومن از شنیدن این حرف، گشاد شد. طاها جدی جدی می خواست به آب بپرد! سریع دست پیش برد و بازوی پسرک شیطان را گرفت و گفت:
- طاها این جا عمقش بیشتر از قد توئه!
- باشه، من شنا بلدم!
- هومن سری تکان داد و با لحن متقاعد کننده ای گفت:
- آبش یخه بچه، یخ می بندی!
- طاها تقلا می کرد تا بازویش را از دست هومن بیرون بکشد.
- یخ نمی بندم، دوست دارم!
- هومن به لجبازی کودک لبخندی زد و نگاهش را با احتیاط به سمت در ورودی چرخاند. نه از ملیکا خبری نبود! گفت:
- پس یخ نمی کنی دیگه، آره؟!
- نه!
- باشه امتحان می کنیم. فقط صدات در نییادا! ماما بیاد هر دومون رو می کشه!
- طاها ذوق زده، با صدای آهسته ای گفت:
- باشه!
- هومن لبخندی زد و شلوار طاها را در آورد و روی شانه خود گذاشت. زیر هر دو بازوی او را گرفت و طاها را روی آب گرفت و تنها پاهای او را در آب فرو برد، طاها زود پاهایش را جمع کرد و از آب بیرون کشید! هومن خندید و گفت:
- هان چی شد؟! سرده؟!
- طاها به جای جواب گفت:
- بازم، بازم!

از شادی و جسارت بچه خوشش می آمد. دوباره او را پایین تر گرفت و کمی بیش از مچ پایش را داخل آب برد. دو ثانیه نشده دوباره طاهای پاهایش را جمع کرد و خندان گفت:

- سرده!

هومن بالاتر گرفتش و گفت:

- کافیه؟!

- نه، نه. بازم!

نخیر این بچه دست بردار نبود! این بار پاهای او را تا زانو در آب فرو برد و علی رغم هیجان و تقلای او پنج شش ثانیه ای در آب نگهش داشت و بعد او را بالاتر برده و کنارش کشید.

سر و صدای طاهای بیرون به گوش ملیکا می رسید ولی به دو دلیل اهمیت نمی داد، اول این که صدایش شاد و پر هیجان بود و دوم این که اصلا عادت نداشت برای حمایت از فرزندش طرفداری بی رویه کند!

هومن طاهای او را به آغوش گرفت و گفت:

- چه طور بود؟!

طاهای خود را بیشتر به سینه او فشرد و گفت:

- خیلی سرد بود!

- باز هم می خوام شنا کنی؟!

- نه!

تبسمی زد و همان طور که او را به آغوش داشت به سمت ماشین رفت. طاهای او را روی صندلی جلو گذاشت و چند دستمال کاغذی بیرون کشید و پاهای او را خشک کرد شلوارش را پوشاند و گفت:

- حالا بریم تاب بازی! قبوله؟!

این که پرسیدن نداشت!

هومن خود روی تاب نشست و طاهای او را نیز روی زانویش نشاند و سرش را به سینه اش تکیه داد. تاب را آرام آرام به حرکت واداشت و در همین حین گفت:

- برات قصه بگم؟!

- اوهوم.

تنها قصه ای که از کودکی اش به یاد داشت بزبز قندی بود. مدت زیادی طول نکشید که چشمان پسر کوچولو روی هم افتاد. پیشانی اش را بوسید و روی دو دست بلندش کرده و به اتاق برد.

ملیکا با دیدن آن دو لبخندی زد. لوازم ناهار را جمع کرده بود و ظرف ها را برای شستن آماده می کرد. هومن از اتاق بیرون آمد و ظرف ها را از دستش گرفت و گفت:

- بذار باشند خودم می شورم، دست های تو عادت به آب سرد ندارند.

و طعنه زد.

- همین جوری هم در حال یخ زدن هستند!

ملیکا تبسمی بر لب آورد. ناراحت شدن نداشت راست می گفت! نگاهی به دور و ور انداخت و روی این را هم بررسی کرد و کلافه دستی به کمر

زد. هومن پرسید:

- چی شده؟!

ملیکا دست دیگرش را به کنار گوشش کشید و گفت:

- نمی دونم موبایلم رو کجا گذاشتم؟! همین جا بود!

و دوباره شروع به گشتن کرد. هومن گوشی موبایل خود را از روی میز برداشت و گفت:

- یه لحظه صبر کن شماره ات رو بگیرم پیدا می شه!

ملیکا راه بهتر از این سراغ نداشت.

- باشه.

نام سیو شده در شماره گیری سریع را لمس کرد و منتظر ماند. صدای ملودی ملایمی به گوش رسید، هومن جهت صدا را گرفت و به اتاق سمت

راستی رفت. روی پایه رخت آویز قرار داشت و زیر روسری ملیکا قایم شده بود! ملیکا هنوز به اتاق وارد نشده بود که هومن گوشی را برداشت

و گفت:

- پیداش کردم!

ملیکا همان دم در ایستاد. منتظر بود که گوشی را پس بگیرد. هومن به صفحه گوشی خیره مانده بود، نام تماس گیرنده روی صفحه گوشی

روشن و خاموش می شد. «مرد زورگو!» ملیکا از همان دم در گفت:

- اوه ممنون. می خواستم یه تماس با مامان بگیرم، بهش گفتم که...

حرفش را نیمه رها کرد! هومن یک نگاه به گوشی می کرد و یک نگاه به ملیکا! وای! تازه دو ریالی اش افتاد! آب دهانش را به سختی فرو داد!

هومن گوشه لبش را می جوید. هم خنده ای بر لب داشت و هم سرزنشی در نگاه! زبر لب زمزمه کرد: «مرد زورگو! جالبه!»

قلب ملیکا در دهانش بود، بلافاصله تمام بدنش به عرق نشست. دلش می خواست دو دستی به سر خود بکوبد و بگوید خاک بر اون سرت، می

مردی عوضش می کردی؟! داشت از خجالت آب می شد! کلمات را گم کرده بود، همین طور پرت و پلا گفت:

- این رو وقتی سیو کرده بودم که مثل حالا نبودید، یعنی اون روز، اون وقت...

پوفی کشید! اصلا حرف نمی زد سنگین تر بود! هومن گام به گام به او نزدیک شد و سر ملیکا درجه به درجه هم نوا با گام های او پایین رفت!

گوشی را مقابلش گرفت و گفت:

- بفرما!

ملیکا با همان ژست قبلی گفت:

- ببخشید!

نگاهش به پایین بود و صورت غرق در خنده هومن را نمی دید، اما صدایش را شنید:

- نه، کمه. ما که بر چسبش رو خوردیم حالا عملا هم نشون بدیم ایراد نداره که!

ملیکا لب پایینی اش را به دندان گرفت به اندازه یک کوه شرمنده بود! تنها چیزی که هومن در آن شرایط دلش می خواست این بود که او را

بگیرد و یک دور کامل بچلاند! سر ملیکا اندکی بالا آمد تا دیدن آرم تی شرت او و گفت:

- شرمنده! ندید بگیرید!

هومن با بدجنسی ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمی شه!

ملیکا کمی دیگر به خود جرات داد و سرش را بالا آورد. چشم در چشم، زیر تازیانه نگاه او. برو برگرد نداشت. بیش از حد بی قرار بود. تنها گام

فاصله بینشان را هم پر نمود و دستانش را دور بدن همسرش که کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر همسرش بود حلقه کرد! و از دلش گذشت:

«خدا جون همین یه بار!»

دست راستش بلافاصله از بازوی ملیکا رها شده و دور کمرش حلقه شد و دست چپش از روی موهای سرش تا پایین شانه اش سر خورد. ملیکا

اول غافلگیر شد، بعد بهت زده و بعد سعی در آزاد کردن خود تقلای بی ثمری کرد. به تقلایش وقعی نگذاشت، زورگو بود دیگر! مگر نبود؟! محکم به خود فشرد. قد یک دنیا دوستش داشت. نفس های داغش آمیزه ای از آسودگی و بی تابی، داشتن و نداشتن، خواستن و نتوانستن و

کلی احساس های ضد و نقیضی بود که نمی توانست تعبیرشان کند. اما از یک چیزی اطمینان داشت و آن موج بلند بالای گرمایی بود که مستقیما

بر قلبش می ریخت و آن را پر از خواهش می کرد! لبانش بر موهای او تماس یافت و بوسه ای رویشان نشاند. و ملیکا، او که علی رغم میلش

سعی در جدا شدن داشت با صدایی پر از التماس گفت:

- خواهش می کنم! هومن؟!

روی لبه رخت آویز نیمه نشسته بود. مدتی می شد که رهایش کرده بود اما هنوز گرمای تنش را احساس می کرد. هومن! ارزشش را داشت.

ارزش شنیدن نامش را از زبان او. نمی دانست اصلا می تواند بی او ادامه دهد یا نه؟! و هنوز در یافتن این مجهول مانده بود که زندگی سابقش بی

او چگونه کامل بود؟! راست ایستاد نفس عمیقی کشید و خندید، مرد زورگو! از اتاق خارج شد. ملیکا در آشپزخانه الکی می چرخید، انگار کمی

هم کلافه بود. راحت پرسید:

- با مامانت تماس گرفتی؟!

ملیکا ایستاد و به سمت او برگشت و بدون نگاه کردن گفت:

- بله.

بعد بیرون آمد و به این تکیه زد و پرسید:

- کی بر می گردیم؟!

هومن دقیق نگاهش کرد و گفت:

- هستیم هنوز!

- تا کی؟!

خیلی دلش می خواست باز سر به سرش بگذارد:

- حداقل تا شب!

جواب ملیکا خیلی تند و سریع رسید:

- یعنی چی حداقل تا شب؟!

هومن یک شانه اش را بالا انداخت و با بدجنسی سوالش را بی جواب گذاشت. سراغ کیفش رفت و جیب بغل آن را گشود و در مقابل چشمان ملیکا سرنگ و ب 12 و پد الکلی را روی میز چید و بدون این که نگاهی به سمت این بیندازد با حوصله شروع به آماده کردن آن نمود. ملیکا لبانش را به هم فشرد اصلا در مرام این مرد چیزی به نام فراموش کردن مفهوم نداشت! از طرفی هم زیادی برای ملیکا تصمیم یک طرفه می گرفت! این تفاوت عمده او بود با مسعود. مسعود در زمینه های شخصی اش کمتر دخالت می کرد. اصلا نمی پرسید داروهای رو خوردی یا نه؟! یا وقتی مریض می شد و به دکتر می رفتند و بعد از گرفتن داروها ملیکا می گفت بذار تا فردا صبر کنیم اگه حالم بهتر نشد اون وقت از آمپول ها استفاده می کنم، او هم بدون اصرار حرفش را می پذیرفت و بدین ترتیب تقریبا از زیر تمامی داروهای تزریقی در می رفت! تا آن موقع هم سالم و سلامت بوده و هیچ مشکلی برایش پیش نیامده بود، بنابراین نتیجه می گرفت در این زمینه چیزی از دست نداده است!

همچنان در فکر بود که هومن در مقابل او قرار گرفت و با خم کردن گردنش به صورت او نگریست. ملیکا دست به سینه زده و طلبکار به نظر می رسید. هومن دست برد و میج دست راست او را گرفت و با اندک کششی گره دستش را گشود. ملیکا نفسی کشید، هنوز ناراضی بود! صورتش را به سمت چپ چرخاند و منتظر حس خنکی روی بازویش شد. اما به جای آن، یک لحظه داغ شد! سریع صورتش را به سمت هومن برگرداند. هومن خوب می دانست چه می کند! زمانش کم بود. لبانش لمس ملایمی داشتند با بازویش، یک بوسه نرم و گذرا. در حرکتی ناخودآگاه خواست بازویش را از دست او بیرون بکشد ولی رها نشد. گرمایی که از بازویش به تنش ریخت قلبش را به تپشی غیر متداول وا داشت. متعجب هر چه بد و بی راه بلد بود به خود داد! نمی دانست چه مرگش شده؟! یک آغوش چند ثانیه ای و یک بوسه گذرا از بازو! مگر این اولین باری بود که مردی لمسش می کرد؟! ناسلامتی هفت سال با مردی زیر یک سقف زندگی کرده بود! پس این حس قوی چه بود که زیر پوستش می دوید و سرشارش می کرد؟!

با صدای هومن به خود آمد که می گفت:

- آخه تو بگو اصلا ترس داشت؟!

گیج و حیران به سرنگ خالی در دست او نگاه کرد. احتمالا مفهومش این نبود که تزریق کرده؟! حتما به قول خودش در هوا خالی کرده و با این حرف به زمین نگریست!

هومن گفت:

- دنبال چیزی می گردی؟!

دوباره او را نگاه کرد. هنوز یک انگشت هومن روی پدی قرار داشت که به بازویش فشرده بود! مات شده گفت:
-هان؟!

هومن خندید و گفت:

- به جان خودم ب12 بودها! بذار برم ببینم نکنه داروی دیگه ای بوده که داری توهم می زنی!
ملیکا نفس عمیقی کشید و خندید.

قیافه هومن جدی شد:

- ببین ملیکا الان سیزده روزه که داروهات رو نظم دادم، بهم قول بده نظمش رو به هم نمی زنی! قرص ها رو مرتب بخور. محض رضای خدا تزریق هات رو هم به موقع داشته باش. می خواستم هر هفته یکی باشه ولی روز ملاقاتمون طوری پیش اومد که فاصلشون هر شش روز یک بار افتاد. همین فاصله رو حفظ کن. هفته دیگه روز پنج شنبه، بعدش چهارشنبه، بعد سه شنبه و همین طور الی آخر. اگه هم فکر می کنی باز یادت نمی مونه خودم خبرت کنم!

- یادم می مونه!

- باشه. ولی تذکری دوباره بی ضرره! اتمام شدن داروهات رو بهم اطلاع بده. یک هفته بعد از تموم شدنش برات یه آزمایش دیگه می نویسم.
ملیکا سرش را به علامت تایید و پذیرش حرف او خم کرد. سپس گفت:

- حالا شام این جاییم؟!

چهره هومن باز عادی شد:

- اوهوم.

- برای شام چی می خواهید؟!

هومن خنده ای کرد و جواب داد:

- تازه ناهار خوردیم که!

ملیکا یک ابرویش را بالا گرفت و گفت:

- آخه می ترسم این دفعه درست نیم ساعت قبل از شام هوس آشی، دلمه ای، کوفته ای به سرتون بزنه و من نتونم مهیاش کنم. اینه که از حالا می پرسم تا تکلیف خودم رو بدونم!

هومن قهقهه ای زد و گفت:

- نه دیگه. نوبتی هم باشه شام پختن نوبت منه. یه کوبیده هایی می زنم توپ! ولی دیگه چون اصرار داری، بیا برو برای کنارش کمی سبزی بچین! من که خدایی تا حالا نه اسم سبزی ها را تونستم یاد بگیرم و نه این که بفهمم کدومش به چه دردی می خوره؟!
ملیکا تکانی به خود داد و گفت:

- دیدم سبزی هم کاشتید، ولی هنوز خیلی برای چیدنشون زوده!

- یعنی این قدری نیست که یه بشقاب سبزی برای کنار شام داشته باشیم؟!

دم در رفت و گفت:

- بذارید یه نگاه دوباره بهشون بندازم، احتمالا بشه به اندازه یه بشقاب چیدا!

هومن هم گام با او به باغ رفت. ملیکا در حین قدم زدن سبزیجات را از نظر گذراند و گفت:

- فکر کنم بشه یه مقداری ازشون چیدا! ولی یکی دو ساعت دیگه می چینم که تازه باشه!

صدای تیک موبایل هومن خبر از رسیدن پیغامی را داشت. گوشی را از جیب گرمکنش بیرون آورد. از عرفان بود.

- الان دقیقا کدوم گوری هستی؟!

هومن خندید و سری تکان داد و به عوض جواب پیام، زنگ زد:

- سلام آقا عرفان. باز چی شده؟!

- سلام و ... آخه من چی بگم بهت مرد حسابی؟! از ترس این که نکنه این هفته به منه ... کمک کنی، اصلا یه زنگ هم نزدی دیگه.

- سرم زیادی شلوغ بود. حالا می گی چی شده یا نه؟!

صدای طلبکارانه عرفان در گوشی پیچید:

- حالا هر کجایی زودی پا می شی میای دم خونه ما. زود باش که دارم می میرم.

هومن خنده ای کرد و گفت:

- آدمی که داره می میره این قدر بلبل زبون نمی شه! اگه نمی خوام بگی چی شده، گوشی رو قطع کنم، کاردارم!

- اِ، اِ، قطع نکنیا. بابا مگه من بهت نگفتم این هفته اسباب کشی داریم. زود باش بیا که به کمکت احتیاج دارم!

- خب خسیس یه کم از جیبت خرج کن و چهار تا کارگر بگیر!

- اِ، به جون خودت گرفتم، ولی از اون جایی که شانس ندارم اونا نشستند با دوقلوها بازی می کنند، من بیچاره دارم وسایل رو می برم!

هومن کمی خندید و گفت:

- حالا راس راسی اسباب کشیتون امروزه؟!

- پَ نَ پَ، تماس گرفتم دو تا جوک بگم دلت وا شه!

- شرمنده عرفان نمی تونم امروز پیام!

- چرا؟! می شه بفرمایید امروز سرتون به کدوم آخور بنده؟!

- عرفان؟!

- هان؟ حالا کجایی؟

- تو باغم!

- اوهو، فکر کردم تو افاق عملی و نمی تونی بیای. من این حرفا حالیم نیست، نیم ساعته خودت رو می رسونی!

هومن دستی به گردنش کشید و گفت:

- عرفان به جون خودم امکانش نیست. امروز نه!!

- چرا؟!!

و کمی مشکوک ادامه داد:

- میشه دقیق بفرمایید تو باغ چه ... می کنی؟!!

هومن زیرلب خندید و گفت:

- بماند!

صدای عرفان هیجان زده شد:

- الان کی پیشته؟!!

جواب از هومن نشنید.. دوباره خود گفت:

- ببینم اون دختره، چی بود اسمش؟! آهان ملیکا که پیشته نیست؟!!

هومن لپش را از داخل مکید و خندید و باز جواب نداد. عرفان بلندتر گفت:

- تو رو به جون من حالا با ملیکایی؟!!

- اوهوم!

- وای، غیر از شما دو تا کس دیگه ای هم اون جا هست؟!!

هومن دوباره سری تکان داد و گفت:

- طاهها هم هست!

- آهان خب خیالم راحت شد یه بزرگتر همرا تونه. مرد حسابی تو باغ، تنها، با دختر مردم چی کار داری؟!!

- می دونی دیگه فضول رو کجا می برند؟!!

- نه بابا تو بیشتر کمک لازم داری تا من! می گم تو پاشو بیا این جا کمک من. من هم پا می شم میام اون جا کمک تو، چه طوره؟!!

- عرفان چرا داری پرت و پلا می گی؟! برو به کارت برس. شرمنده که نتونستم پیام کمکت!

- نه بابا لازم نیست، تو نیا اصلا! من پیام؟!!

- عرفان؟!!

- خیلی خب بابا چرا می زنی؟ ما رفتیم. تو هم برو خوش باش! کوفتت بشه! من این جا دارم می میرم اون وقت تو اون جا برای خودت خوش می

گذرونی! من رفتم، خداحافظ.

هومن جواب نداده، تماس را قطع کرد!

ملیکا پرسید:

- دوستتون بود؟!!

- اوهوم. عرفان یکی از دوستانی هست که از همون دوران ابتدایی با هم بودیم!

- کمک لازم داشت؟!

- بی خیال! می دونم حالا ده تا کارگر گرفته، ولی خب همیشه دوست داره دوستان رو دور هم جمع کنه.

ملیکا لبخندی زد و گفت:

- ازدواج کرده؟

- آره، با خواهر یکی از دوستان مشترکمون. دو تا بچه هم داره. دو قلوا! کلی با مزه اند.

ملیکا تبسمی بر لب آورد و چیزی نگفت. هومن گفت:

- طریقه ی آشنایی اون دو تا هم جالب بود.

ملیکا ایستاد و مشتاقانه نگاه کرد:

- اِ، چطور آشنا شدند؟!

- علی همون دوست مشترکمون رو می گم یه آدم خیلی غیرتیه. باشگاه ورزشی داره ما هم که از مشتری های دایمیش هستیم. یه بار به خاطر یه اتفاق باشگاه زودتر تعطیل می شه و علی، عرفان رو برمی داره می بره خنوشون. گویا قرار بوده مادر و خواهرش اون روز خونه نباشند. عرفان تعریف می کرد یک ساعت بعد، خواهرش مریم به خونه میاد. نمی دونسته که خونه کسی هست، یعنی علی عادت نداشت که هیچ وقت کسی از دوستانش رو بدون خبر قبلی و یک دفعه ای به خونه ببره. تابستون بوده و هوا گرم. مریم هم که فکر می کرده کسی خونه نیست تو حیاط مقنعه اش رو در میاره و سرش رو می گیره زیر آب! بعد هم یه آستین روپوشش رو در آورده و در حال درآوردن دومی بوده که همین طور بی خیال وارد حال می شه که عرفان و برادرش رو می بینه! عرفان می گه هر سه تامون خشکمون زد. طفلی مریم هم همین طور بی حرکت مونده بود نمی دونست چی کار کنه! گویا مریم زیر مانتو لباس مناسبی نداشته، البته این رو عرفان خیلی واضح نگفت، ولی می شد از حرفاش فهمید!

ملیکا ابرویی بالا انداخت و با علاقه گفت:

- خب؟!

- هیچی دیگه، طبق گفته عرفان، علی قبل این دو تا به خودش میاد و جلوتر می ره و بازوی مریم رو می گیره و هلش می ده تو اتاق کناریش و در رو می بنده!

ملیکا خندید و گفت:

- اوخ طفلی مریم خانوم!

- نه بابا چرا طفلی اون؟! طفلی عرفان که بی جنبه بازی در میاره و یک دل که نه، صد دل عاشق مریم می شه.

- بعدش عرفان چی کار می کنه؟!

- می خواستی چی کار کنه؟! می گفت زود کیفم رو برداشتم و گفتم، علی من دیگه می رم، ببخشید بد موقعی مزاحم شدم! علی هم که گویا از خداهش بوده، فقط سری بهش تکون می ده و به عبارت بهتر دکش می کنه، ولی بعد بیرون اومدن عرفان می ترسه که علی مریم رو دعوا کنه برای همین... .

ملیکا بین حرف او پرید و گفت:

- چرا؟! مریم از کجا می دونسته؟!

- دقت خانوم، دقت. یه دختر وقتی می خواد بره خونه ای که یه برادر بزرگ تر هم داره باید یه درصدی احتمال بده که کسی خونه باشه. از طرفی کفش علی و عرفان دم در بوده و اگه مریم کمی حواسش رو جمع می کرد و از همون دم در شروع به در آوردن لباس های بیرونش نمی کرد حتمی متوجه حضور اونا می شد!

ملیکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آره مثل این که حق با شماست. بعدش هم خواستگاری و این حرفا.

- آره، ولی نه اون طور که تو فکر می کنی. یه کم اینور و اونور داشت، ولی خب بالاخره این دوست شلوغ ما شد داماد علی اینا!

ملیکا با تبسمی گفت:

- جالبه!

- اوهوم، زندگی هر کس به نوبه خودش جالبه!

و با گفتن این حرف سمت ماشین رفت و از پشت ان زیراندازی برداشت و گفت:

- هوس چایی کردم!

زیرانداز را کنار ساختمان روی زمین انداخت و ادامه داد:

- بشین برم فلاسک رو بیارم.

ملیکا گفت:

- شما بشینید من بیارم.

خب چه چیزی بهتر از این؟! از بس حرف گوش کن بود، فوراً نشست! ملیکا فلاسک و لوازم مورد نیاز آن را داخل سینی چید و آورد. بعد میوه و مقداری از تنقلات را هم به وسایل پذیرایی اضافه کرد.

تازه نشسته بود که هومن فنجان چای را مقابلش قرار داد و غافلگیرانه پرسید:

- ملیکا؟! بالاخره جوابت چی شد؟!

سرش را بلند کرد و کوتاه نگاهش کرد، چهره هومن باز جدی بود و منتظر. نگاه از او گرفت و به فنجان چایی اش خیره شد. آهی کشید، چه خوب می شد، می دانست چه جوابی به او بدهد. جواب بله که نمی توانست بدهد، ای کاش حداقل می توانست قاطعانه ، نه بگوید! اما بین عقل و احساس خود آواره بود! خود را گناه کارترین موجود عالم می دید! حق نداشت بعد از مسعود به کسی دل ببندد، حق نداشت. این کار را حتی برای یک مرد هم قبیح می دانست، ازدواج در حالی که هفت ماه بیشتر از مرگ همسر نمی گذرد!

هومن سکوت را شکست و گفت:

- می تونم این سکوتت رو به رضا تعبیر کنم؟!

ملیکا نالید:

- شما رو به خدا، جریان رو از اینی که هست برام سخت تر نکنید!

هومن دستش را به چانه اش گرفت و متفکرانه گفت:

- امم. آیا من هم در تردیدت سهم دارم؟!

چشم بالا گرفت و صادقانه اعتراف کرد:

- نه!

نسیم خنکی از زیر پوستش گذشت! نفسش راحت تر پس داده شد و گفت:

- من می فهمم چه حسی داری، ولی باید کنار بیای! اگه موافق باشی یه عقد محضری و رسمی بکنیم و فقط خانواده هامون در جریان باشند. بعد

از سالگرد اعلامش می کنیم و من هم بهت قول می دم، تو این مدت اصلا سر راهت قرار نگیرم تا احيانا موجب ایجاد مشکلی برات بشه!

در آن لحظه حال ملیکا واقعا خوب نبود! تند گفت:

- نه، چی دارید می گید؟! اصلا چنین چیزی ممکن نیست! حرفش رو هم ننزید!

این از تیر اول به هدف نخورد! حدس می زد، ولی اگر می خورد چی می شد؟! با خونسردی و ملایم دوباره گفت:

- خب باشه، عقد رسمی نه، یه محرمیت ساده، درست مثل حالا! باز هم با اطلاع و حضور خانواده! تا بعد سالگرد!

ملیکا دل نگران سر بلند کرد و گفت:

- ادامه ندید، خواهش می کنم!

هومن حرف او را تمام نشده، قطع کرد و گفت:

- مشکلات با کدوم قسمتته؟! با این که خانواده ها در جریان باشند؟! یا مدتش؟! یا به کل با محرمیت مشکل داری؟!

با تمام وجود گفت:

- با همش!

- چرا؟! این که خانواده ها در جریان باشند که بد نیست! مدتش هم برای اینه که تو بیشتر با خودت کنار بیای! و اما محرمیت. چه قدر به قول

من اعتماد داری؟! بهت قول می دم غیر از تماس تلفنی هیچ ارتباط دیگه ای باهاش نداشته باشم!

ملیکا نگاهش را به درختان روبرویش داد. سعی می کرد حرف هایش را طوری تنظیم کند که هم عاقلانه باشد، هم منطقی و هم، هم هومن را

نرنجاند. انگار این آخری از بقیه مهم تر بود! نگاه از درخت ها برگرفت و گفت:

- خانواده من با هر نوع عقد موقتی مخالفند!

و خود پوزخندی زد:

- حتی با محرمیت های کوتاه مدت قبل از ازدواج برای آشنایی بیشتر یا انجام مراسم قبل از ازدواج. پدرم به شدت از این مساله بیزاره. علتش

رو نمی دونم، ولی خوشش نیامد. درست به همین علت هم بود که آقای کمالی جریان این سفر رو به پدر نگفت و خواست موضوع بین خودمون

بمونه.

هومن در جواب پوزخند او لبخندی بر لب آورد و گفت:

- باشه این هم قبول! اصلا کسی خبردار نمی شه. اجازه بده همین حالا بین خودمون یه عقد محرمیت بخونیم! می دونی که می شه و این بار

مطمئن باش به هیچ کس نمی گم، حتی به هدیه! قبلا هم گفتم چون، هم لازم بود یکی در جریان باشه و هم به کمکش احتیاج داشتم! ملیکا که مستاصل بین کلام او گیر کرده بود، سعی در مجاب کردنش داشت:

- آخه وقتی خودتون هم می گید، حاضرین غیر از تماس تلفنی هیچ ارتباط دیگه ای نداشته باشید! چه اصراری به محرمیت دارید؟! هومن قاطعانه گفت:

- جوابت ساده است، چون می خوام اطمینان داشته باشم که به خودم تعلق داری! هر چند سر ملیکا بالا رفت، ولی قادر به نگاه کردن در آن چشمان مصمم نشد! او که با احساس تازه جوانه زده در قلبش مشکل داشت، حالا به عینه می دید که این جوانه کوچک ریشه می دواند و چنگ می زندش، سلول به سلول!

ریشه می زند و جا پا محکم می کند.

ریشه می زند و در برش می گیرد.

سفت و سخت!

او که به این حس پا نداده بود.

او که هرگز نخواست به بود جلب توجه کند.

او که همواره...

خدایا!

با این دل بی قرار چه کنم؟

چه کنم؟

نخواستم، شد.

نفی اش کردم، آمد.

ندید گرفتمش، ایستاد.

نشیده انگاشتم، داد کشید.

فاصله گرفتم، چنگ زد.

تو بگو خدا.

فصل پایانی

خانوم دکتر سمیعی بار دیگر نبض و ضربان قلبش را چک کرد. انگشت زیر چشمش گذاشت و نگاهی به داخل چشمان او انداخت. رو به پرستار

کرد و گفت:

- به آقای دکتر اطلاع بدید به هوش اومده!

پرستار جوان و لاغر اندام، درب بخش ریکاوری را گشود و گفت:

- آقای دکتر؟! خانوم دکتر فرمودند اطلاع بدم که همسرتون به هوش اومدند!

تکیه از دیوار گرفت و با تکان دادن سری به عنوان فهمیدم و ممنون همزمان، وارد بخش شد. رو به خانوم سمیعی گفت:

- خیلی ممنون، خسته نباشید!

خانوم سمیعی دکتر سنگین و همیشه کار درست بخش، مغرورانه و بدون لبخند سری فرود آورد و گفت:

- خواهش می کنم آقای دکتر، بفرمایید.

و بیرون رفت.

هومن نفس عمیقی کشید و به سمت تخت وسط اتاق حرکت کرد. سر تا پای او را از نظر گذراند. لباس صورتی یک بار مصرفی به تن داشت.

سرمی به دست چپش وصل بود. رنگ صورتش از همیشه سفیدتر به نظر می رسید. چشمانش بسته بود و آرام آرام نفس می کشید.

دست راستش را بی اراده به دست گرفت. حس نرم نبضش خونی تازه در رگ هایش تزریق می کرد.

کمی رویش خم شد. انگشت اشاره اش را روی لبان خشک شده اش کشید. نفس عمیقش را بیرون داد. چشمانش موج گرفته بود. روسری کج

شده بر سرش را مرتب کرد و گوشه لبش کمی کشیده شد، می دانست چه قدر با سلیقه بودن برایش اهمیت دارد!

آهسته صدایش کرد:

- ملیکا؟! ملیکا?!

چه قدر گذشته بود؟! از آغاز، از آن روز در باغ. روزی که ملیکا به هیچ صراطی مستقیم نشد. «نه» تنها کلمه ای بود که از زبانش بیرون کشید، اما

می فهمید چشمانش با زبانش همخوانی ندارند. می فهمید، این را خوب می فهمید.

همان روزی که بالاخره ساعت یازده دلش را وادار به رضایت دادن کرد که حکم حرکت بدهد!

همان روزی که به شبی منتهی شد. شبی که دوباره آغوش هومن، پذیرای حضور طاهای کوچک غرق در خواب شد و... .

همان شبی که چراغ چشمک زن تلفن خبر از رسیدن پیغامی برای ملیکا داشت که پای هومن را سست کرد و کنجکاو! پیغامی که با فشردن

دکمه پیغام گیر صدای مهدیار را در خانه طنین انداز کرده بود:

- سلام. حال شما؟! مهدیارم. چندبار باهاتون تماس گرفتم، ولی خونه نبودید. پیشنهادی بهتون داشتم. امم. راستش قصد زدن یه شرکت

ساختمونی رو دارم، می خواستم ببینم می تونم رو کمک شما حساب کنم؟! چون خودم کمتر فرصت دارم که یکسره شرکت باشم. باهام تماس

بگیرید. فعلا خداحافظ.

و نگرانی زاید الوصف هومن و جمله ملیکا:

- مطمئن باشید هیچ وقت جواب من برای مهدیار بله نخواهد شد!

دقیقا تا یک ماه فرصت ملاقاتی پیش نیامد. تا یک روز دوشنبه که در مطبخ باز شد و ملیکا داخل آمد.

به عنوان یک مراجعه کننده معمولی. بی خبر از قبل. قلبی که دوباره تپش از سر گرفت و چشمانی که با دلتنگی فقط یک بار سر تا پای او را در نوردید.

سریع نگاه برگرفت و با دستش به صندلی روبرویی و نه کناریش اشاره کرد. اصلاً قصد نداشت معاینه اش کند، نمی توانست. سخت بود دیدنش با چشمان یک نامحرم.

تیک تیک خودکارش اعصاب خودش را هم خرد می کرد. مکالمه شان دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید. برای بدرقه تا دم در همراهی اش کرد. ملیکا به هنگام خداحافظی گفت:

- آقای دکتر آگه، امم، یعنی می خواستم بگم من می تونم به یه پزشک دیگه مراجعه کنم؟

آقای دکتر؟! ارتقا درجه پیدا کرده بود! عصبی گفت:

- نه خیر، جواب آزمایش رو بیار برای خودم!

تا سال چگونه گذشت بماند، ولی بعد سال آقای رستگار، پدر هومن ابتکار عمل را به دست گرفت و گفت:

- حالا که هم تو می خواهی و هم از دل دختره خبر داری. همه چی رو بسپار به من.

و همین طور هم شد. پدر رضایت گرفت و آن دو را سر سفره عقد نشاند. مراسمی که به خواست ملیکا خیلی ساده برگزار گردید، ولی هومن بعد از عقد او را به جای خانه خود به خانه پدری برد و تحویل هدیه داد! و هدیه دم گوشش گفت:

- هومن دوس داره عروست رو با لباس عروس به خودش بیره، این حق رو ازش دریغ نکن!

و ملیکا در اتاق هومن ملبس به لباس عروس شد و آرایشگر خانوادگی شان هنرنمایی نمود.

درست زمانی که هومن غرق تماشای عروس و داماد کوچولویی بود که سه ساله و پنج ساله بودند، هدیه او را فراخواند و حرف های نگفته ای را برایش بیان کرد و در انتها خاطرنشان کرد که عروست آماده دیدن اوست!

هومن لحظاتی برجای ماند. در عجب بود! هنوز در باورش نمی گنجید!

سر به آسمان بلند کرد و زیر لب گفت:

- خدایا بد طور مجازاتم کردی! ده سال؟!!

وارد اتاق که شد، فرشته سفید پوشش را دید که زیباتر از همیشه آمدنش را به انتظار نشسته بود. چه چیزی قشنگ تر از این که دست همسر مورد علاقه اش را بگیرد و به منزل خود ببرد. و طاهّا کوچولویی که دیگر بابا صدایش می کرد.

و پیامک پر از شیطنت عرفان که یکی دو ساعتی بعد از ورودشان به منزل، «خدا قوت!» ی گفته بود!

دوباره نگاهش در چشمان بسته همسرش نشست و لبش لبان خشک شده او را بوسه ای زد:

- ملیکا؟! ملیکا جان؟!!

پلک هایش لغزید، اما گشوده نشد.

چند ماه اول خیلی خوب بود. مراسم پاکشای اطرافیان و بروییای مهمان، آغوش پر جاذبه همسر و خلق و خوی ملایم و مهربان او چیزی کم نمی گذاشت.

وقتی همه چیز به روال عادی برگشت و زندگی از سر گرفته شد. تازه مشکلی نمود پیدا کرد، حسی که انتظار می رفت خفته باشد تازه در حال بیدار شدن بود!

هومن به هیچ عنوان نمی توانست خود را متقاعد کند که همسرش را تنها بیرون از خانه بفرستد و این را مستقیم هم به او نمی گفت! روزی که ملیکا گفته بود ناهار منزل مادرش مهمان هستند و ساعت دو که به خانه برگشته و او را ندیده بود. با موبایلش تماس گرفته و گفته بود که چرا بی او رفته و ملیکای متعجب که اصلا نمی دانست چرا نباید می رفته. وقتی او گفته بود ناهار منزل مادرش هستند دقیقا به این معنی بود که او می رود و هومن بعد از بیمارستان بیاید، ولی هومن عصبانی شده بود که:

- همین حالا آماده می شید میام دنبالتون.

ملیکا حیران از این عکس العمل بعد از قطع گوشی برایش پیام داد:

«باشه، قبول. فقط احساس می کنم این طوری جایگاهت پیش بابا و مامانم تغییر می کنه، ولی باز اگه اصرار داری، چشم. منتظر جواب پیامم. اگه نرسید من و طاهها ده دقیقه ای آماده ایم!»

جواب پیام رسید. یک پیامک خالی! و هومن رفته بود و ناهار را برعکس انتظار ملیکا خیلی آرام و خوش مشرب صرف کرده بود. بعد از برگشت، ملیکا گفت که او در زندگی سابقش هم همین گونه رفتار می کرد و تذکر جدی شنیده بود که:

- من مسعود نیستم و قوانین خاص خودم رو دارم.

ملیکا بعد از این جریان فهمیده بود که باید در رفت و آمدهایش بیشتر دقت کند. فهمیده بود که اگر از قبل، کل جریان را جز به جز به او بگوید و دقیق ذکر کند که او صبح می رود و هومن باید برای ناهار بیاید، مشکلی پیش نمی آید؛ البته پا از این هم فراتر می گذاشت و قبل خروج از منزل و به محض رسیدن به او اطلاع می داد. هر چند هومن چنین چیزی از او نخواست به بود ولی احساس ملیکا این بود که هومن این گونه راضی تر می باشد.

چند باری با هدیه یا مادرش به خرید و گاه مهمانی و گاه گردش رفته بود و هومن نه تنها اعتراضی نکرده بود بلکه پا به پای خاطراتش نشسته و هم کلامش شده بود؛ روی همین حساب یک روز که مادرش دلتنگ طاهها شده بود، صبح آمده و طاهها را به منزل خود برده بود و ملیکا از این فرصت استفاده کرده و با عجله برای خرید یک مقدار خرده ریز به بازار رفته بود.

هومن که بعد از چند عمل، گوشی اش را روشن نموده و طبق معمول با منزل تماس گرفت او را در منزل نیافت! تماس با موبایلش هم کمکی نکرد. گوشی اش خاموش بود!

نگران، زودتر از معمول به خانه برگشته و منزل را خالی یافت. تماس با منزل مادرش هم حاصلی نداشت؛ جز این که فهمیده بود، طاهها منزل آن هاست.

وقتی ملیکا یک ربع به دو خانه رسید با طوفان خشم هومن مواجه شد. از بخت بد حلقه اش را نیز فراموش کرده بود، دست کند. هومن چشمانش را بست و متاثر از مرور خاطرات دست بر پیشانی ملیکا گذاشت و آن را به نرمی تا روی گونه اش کشید.

- عزیزم نمی خوای چشمت رو باز کنی؟!

وقتی لای چشمان او اندکی باز شد، لبخندی بر روی لبش نشست.

این دختر چه قدر صبر کرده و چه قدر خوب و مرحله به مرحله درس هایی که از مسعود آموخته بود، پس داده بود! چرا باید کار به جایی می کشید که آن روز، ملیکا به روح مسعود قسم می خورد که دست نکردن حلقه اش یک اتفاق بوده و این سوگند چه آب سردی بود بر سر هومن! داشت با همسر محبوبش چه می کرد؟! وقتی رهایش کرده بود و او به سرعت خود را به اتاق خواب رسانده و روی تخت افتاده و گریسته بود. وقتی در اوج ناراحتی قدم رو رفته و نمی دانست چگونه او را آرام کرده و چگونه دلجویی کند؟

بدترین روز زندگی اش بود!

و همان جمله ای را گفته بود که حتما باید برای ان جایزه نوبل می گرفت. بهترین جمله برای دلجویی!

- ناهار نداریم دیگه!

که در اوج تعجب جواب گرفته بود.

ملیکا تخت را رها کرده و با حرکتی عصبی برخاسته و به آشپزخانه رفته بود.

مهم نبود که حرفش چه قدر خود خواهی بود یا نادرست، به هر حال جواب گرفته بود! ملیکا گریه را تمام کرده و برخاسته بود!

هومن به دنبالش تا دم آشپزخانه کشیده شد و دم در دست به سینه ایستاد. ملیکا غذای داخل پلوپز را داخل ظرف برگرداند. ته چین پلو! همان که هومن عاشقش بود!

یخچال را گشوده و ظرف سالاد را، تزیین شده و نایلون محافظ کشیده شده، بیرون کشید و روی میز چید. بشقاب و قاشق و لیوان هم از اول روی میز چیده شده بود، مرتب و منظم مثل همیشه!

بعد از چیدن میز، با ناراحتی به قصد بیرون رفتن از کنار هومن می گذشت که بازویش در دست پر قدرت شوهرش گیر افتاد! و به طرف صندلی هدایت شد. هومن هم نشست و اول برای او غذا کشید و آرام گفت:

- بخور!

ملیکا با حرص و بغض کرده گفت:

- صرف شده!

هومن پوفی کشید و گفت:

- چرا گوشت خاموش بود؟!

- تو قانون شما اول مجازات می کنند بعد محاکمه؟!

و برخاست و به طرف کیف رفت و گوشی اش را با تعجب بیرون کشید. روز قبلشارژش کرده بود، ولی حالا دشارژ شده بود. بدون شک باز طاهای دور از چشم او رفته بوده سراغ گیم های گوشی اش!

صدای نفس های هومن متوجه اش کرد که پشت سرش ایستاده! می خواست دوباره به اتاق پناه ببرد که هومن دست هایش را از پشت سر دور بدنش حلقه کرد و چانه اش را روی سر او نهاد و ملایم گفت:

- می شه خواهش کنم بعد از این اگه نتونستی بهم بگی بیرون نری!

و بی آن که به او فرصت فرار بدهد، برش گرداند و این بار به آغوش فشرد و گذاشت تا اشک چشمان همسرش سینه اش را خیس کند!

ملیکا چه قدر وسواس آمیز به خواسته اش عمل کرده بود!

در چشمان نیمه باز او نگاهی کرد و پرسید:

- ملیکا؟ خوبی؟! حواست باهام هست؟!

لبانش تکانی خورد!

به یاد داشت روزی را که هدیه با حرص و عصبانیت بی حدی به بیمارستان آمده و طاهای کوچک را که دانش آموز اول ابتدایی بود به دستش داده و غریده بود:

- هومن. به خدا شورش رو درآوردی! اگه ملیکا خواهر من بود طلاقش رو ازت می گرفتم! یعنی چی؟! خجالت بکش! نا سلامتی تو دکتر این مملکتی! از مدرسه طاهای زنگ زدن که طاهای افتاده و دستش زخمی شده، اون وقت ملیکا دنبال خبر دادن به توه که بره دنبال طاهای! آخه تو که صبح ها همش تو اتاق عملی و موبایلیت خاموشه. به عبارت بهتر در این مدت ملیکا در خونه رسماً زندونیه! من به تو چی بگم؟! یعنی هر دو تون عقلتون پاره سنگ برمی داره. اون هم عوض این که بلند بشه بره دنبال پسرش و اگه تو به موقعی اعتراض کردی، بزنه تو دهنش! برداشته به من زنگ زده که لطفاً برید دنبال طاهای و به من هم خبر بدید چه طوره؟! واقعا که! من هم از حرصم هنوز باهاش تماس نگرفتم. بیا این پسرت، خودت هم بهش خبر بده! من باید برم.

هومن چشمانش را بسته و غم عالم به قلبش ریخته بود! دست طاهای را بررسی کرد. یه زخم کوچک، ولی نسبتاً عمیق بود. به گفته خودش همکلاسی اش هلش داده بوده و بازویش به گوشه نیمکت خورده بود.

بلافاصله با ملیکا تماس گرفته بود بدین مضمون:

- ملیکا جان. طاهای پیش منه. حالش هم خوبه، نگران نباش! اگه نمی تونی تا برگشت ما صبر کنی، پاشو بیا بیمارستان! بیا با خودش حرف بزن! و گوشی را دست طاهای کوچولو داد. آن روز به بازوی طاهای سه تا چسب بخیه زد، ولی پانسمانش نکرد تا ملیکا آمدنی هول نشود! وقتی ملیکا رسید و طاهای را به آغوش مادرانه خود فشرد و گریه کرد. با ندامت به دیوار تکیه داد. چیزی در قلبش شکست! نمی توانست خوبی همسرش را در قالب لغات و کلمات بیان کند. این رفتار فراتر از حد انتظارش بود. روزی که مقارن شد با گرفتن یک تصمیم بزرگ در زندگی اش.

اعتماد! اعتماد از دست رفته ای که نه نرم نرمک بلکه در لحظه به لحظه زندگی مشترکش محکم و بدون تردید در ذهن و فکرش جای پا برای خودش گشوده بود!

و حال می رفت که برای همیشه در بین اعتقاداتش حک شود!

و وقتی ملیکا گفته بود:

- خیلی ممنون، وای نمی دونی چه قدر نگران بودم! به هدیه هم کلی زحمت دادم!

هومن دست بر پیشانی اش که نمی دانست چرا به عرق نشسته، کشیده و پاسخ داده بود:

- ملیکا خواهش می کنم دیگه بیش از این شرمندم نکن!

و این خاتمه ای شده بود برای همه سخت گیری های بی مورد او. سخت گیری هایی که سر منشا آن در گذشته بود. سرمنشائی که نهال بدبینی

را در دل او کاشته بود. نهالی که هومن خود به وجود آن واقف بوده و درست به همین دلیل سال ها از ازدواج سر باز زده بود و بعد از آشنایی با ملیکا خودخواهانه او را خواسته بود. ملیکایی که هم اکنون کل فکر و ذهن و قلبش را اشغال کرده و زندگی اش را غرق آرامش نموده بود. پشیمان نبود. از این خواست خودخواهانه پشیمان نبود. چه طور می توانست پشیمان باشد وقتی لحظه به لحظه زندگی اش با حضور او رنگ گرفته بود، وقتی ملیکایش صبورانه تردیدهای او را پس زده بود.

حالا که خوب فکر می کرد، می فهمید ملیکا تنها سکان دار قلبش نبوده، بلکه اندیشه و احساسش را هم به ساحل امنیت کشانده، و این آرامشی که هم اکنون بر وجودش حکم فرماست را مدیون این موجود ظریفی هست که با ظرافت تمام حس قشنگ وفاداری را حرف به حرف در عمیق ترین قسمت اعتقاداتش نگاشته.

و خوب تر که نگاه می کرد، می دید حضور همسر و پسرش چه گرمایی در زندگی اش دمیده و ثانیه به ثانیه عمر سه ساله زندگی مشترکش را مالمال از زیبایی کرده، پر از لحظات شادی، پر از امید، پر از امیدواری.

هومن همان طور که به روی ملیکا خم شده بود، گفت:

- چیزی می خواستی بگی؟!

ملیکا با صدایی که به سختی شنیده می شد زمزمه کرد:

- سالمه؟!

لبخند پهنای صورتش را پر کرد:

- بله عزیزم، سالم و سلامت!

لبخند کمرنگی هم روی صورت او نشست و گفت:

- خوشگله؟!

خندید و جواب داد:

- مگه می شه خوشگل نباشه؟! ماما به این خوشگلی داره!

چشمانش را بست و دوباره کمی از هم گشود و گفت:

- چند کیلوئه؟!

اینبار هومن خنده بلندی کرد و گفت:

- نمی دونم! بذار برم ببرم.

وقتی دو دقیقه نشده دوباره به اتاق برگشت، باز چشمان او را بسته یافت. هر چند به هوش آمده بود، ولی هنوز هوشیاری اش را به طور کامل به دست نیاورده بود.

هومن تبسمی زد و زیر لب گفت:

- سه کیلو و دویست گرم.

و دستش را بلند کرده و بوسید.

حرف هدیه را روز عروسی اش دوباره مرور کرد.

-هومن این حرف رو قبل از عقد بهت نگفته بودم، چون می ترسیدم باز به سرت بزنه و منصرف بشی! وقتی ده سال پیش می خواستیم برات زن بگیریم، دختر مورد نظرمون همین ملیکا فتاحی بود که اون موقع هیجده سال داشت و آقای کمالی معرفیش کرده بود. همین ملیکایی که بهش دل دادی!

پایان

الف. ح (امیدوار)

6 دی سال 1391 ساعت یک بعد از ظهر

زندگی را باید از نو ساخت

ای دلدار من

زندگی چون جام جم

با ارزش است

زندگی تصویر نقش دلبر است

زندگی چون شمع در دامن عشق

زندگی در وسعت ایینه هاست

زندگی دلدادگی

دل پروری

زندگی یعنی من و تو "ما" شدن

درد تنهایی به دور انداختن

"مصطفی عباسی"

تاریخ انتشار: اسفند 91

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

ww.98iA.Com

